



نشر چشمه

# خاطرات صفرخان

(صفر قهرمانیان)

سی و دو سال مقاومت در زندان های شاه  
در گفتگو با علی اشرف درویشیان



نشر چشمه



نقاشی از چهره صفرخان «اصل تابلو رنگی است» کار پرویز حبیب پور

سی و دو سال مقاومت در زندان‌های شاه

# خاطرات صفرخان

(صفر قهرمانیان)

در گفتگو با

علی اشرف درویشیان

تهران، ۱۳۷۸

قهرمانیان، صفر، ۱۳۰۰.

خاطرات صفرخان (صفر قهرمانیان) / در گفتگو با علی‌اشرف درویشیان. - تهران :

نشر چشمه، ۱۳۷۸.

ص ۳۹۸.

ISBN : 964 - 6194 - 98 - 2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

بالای عنوان : سی و دو سال مقاومت در زندان‌های شاه.

۱. قهرمانیان، صفر، ۱۳۰۰ - مصاحبه‌ها. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ - زندان و

زندانیان. ۳. حزب نوده ایران. ۴. آذربایجان - تاریخ - واقعه، ۱۳۲۲ - ۱۳۲۵. الف. درویشیان،

علی‌اشرف، ۱۳۲۰ - مصاحبه‌کننده. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

DSR 1528 / ق/ ۹۲۵

۱۱۴۴ - ۷۷ م



نشر چشمه : خیابان کریم‌خان‌زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۶۷. تلفن : ۸۹۰۷۷۶۶

**خاطرات صفرخان (صفر قهرمانیان)**

علی‌اشرف درویشیان

لیتوگرافی : بهار

چاپ : حیدری

تعداد : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۷۸، تهران.

حقوق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

ISBN 964 - 6194 - 98 - 2

شابک ۹۸ - ۶۱۹۴ - ۹۶۴

## فهرست

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
پیشگفتار.....	۱۱
آشنایی مختصر با صفر قهرمانیان.....	۱۳
موقعیت جغرافیایی روستای شیشوان، زادگاه صفرخان.....	۱۵
اوضاع سیاسی - اجتماعی، در دوران کودکی صفرخان.....	۱۷
پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان.....	۲۰
خاطرات صفرخان.....	۲۸
دوره اول دستگیری و زندان ۱۳۳۷ - ۱۳۲۵.....	۸۰
صفر قهرمانی در بیدادگاه شاه.....	۱۰۹
حکم اعدام.....	۱۱۱
ده ساله دوم زندان ۱۳۳۷ - ۱۳۳۷.....	۱۲۸
تبعید به برازجان.....	۱۲۸
زندان برازجان.....	۱۳۱

مرگ شریک زندگی صفرخان	۱۵۰
ده ساله سوم زندان ۱۳۵۷ - ۱۳۴۷	۱۸۸
آزادی	۲۷۷
نخستین مصاحبه	۲۸۵
استقبال مردم در خانه	۲۸۷
گفتگو با علی پاینده از دوستان صفرخان	۳۱۷
مسائل خیلی شخصی	۳۸۹
نمایه نام‌ها	۳۹۹
عکس‌ها و اسناد	

گمان میر که به پایان رسید کار معان  
هزار باده ناخورده در رگ تاک است.

منسوب به صائب کبری





## پیشگفتار

کتاب خاطرات صفرخان<sup>۱</sup> در سال ۱۳۷۲ در آلمان به چاپ رسید. این کتاب با وجود زحماتی که آقای بهروز حقی در تدوین آن متحمل شده‌اند، موردپسند آقای صفر قهرمانیان قرار نگرفت. در دیداری که در آذرماه ۱۳۷۴ با صفرخان داشتم به من گفت: «این‌ها اغلب حرف‌های من نیست و جای‌جا در بین حرف‌های من، خودِ بهروز تفسیرهایی کرده است. در نتیجه این مسأله باعث شده که من نتوانم کتاب را در ایران برای هموطنانم به چاپ برسانم.»

به هر حال چنان که معلوم است، کتاب بهروز، انتظار صفرخان را برآورده نکرده و حتی می‌توان گفت به نوعی او را دچار افسردگی کرده بود. من که مدت‌ها با صفرخان در زندان‌های قصر، اوین و کمیتهٔ مشترک به سر برده بودم نمی‌توانستم ناراحتی او را تحمل کنم. گرچه می‌دانستم کار شاق و پرزحمتی است اما در یکی از دیدارهایم با او، قول دادم که دوباره از اوّل کار را شروع کنیم. صفرخان می‌گفت: «من تمام دستنوشته‌ها و مدارکی را که طی سال‌ها گردآمده بود، با نوارها همه را به بهروز دادم و دیگر دسترسی به آن‌ها ندارم.» من به صفرخان اطمینان دادم که کار را از اوّل شروع کنم. پس ضبط صوتم را برداشتم و در تابستان ۱۳۷۳ پس از پیروزی او از عملی که در حدود چهل کیلو از وزنش را کم کرده بود، هفته‌ای دو جلسه در خدمتش نشستم و او که روحیهٔ تازه‌ای به دست آورده بود، نشست به گفتن خاطراتش. خاطرات او روی نوزده نوار یک ساعته ضبط شد و چهار نوار هم مصاحبه با یکی از دوستانش آقای

۱. به نام: لحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان (۳۲ سال زندان و شکنجه به‌خاطر... بهروز حقی ۲۱ آذرماه ۱۳۷۲ کلن، آلمان ۴۴۲ صفحه.

علی پابنده که مدت‌ها با هم در زندان بوده‌اند، تهیه کردم. نوارها روی کاغذ پیاده شد و البته از کتاب آقای بهروز حقی هم کمال استفاده را کردم. بسیاری از شواهد تاریخی، معرفی کامل شخصیت‌هایی که در متن مصاحبه آمده بود و مدارکی که در آخر کتاب آمده همه را از کتاب بهروز گرفته‌ام. صفرخان همیشه در ضمن کار می‌گفت: «من باید از همان اول این مسؤولیت را به تو می‌دادم.» و من افتخار می‌کنم که عاقبت صفرخان، مرا لایق این لطف و تویجه دانست.

مدت‌ها مانده بودم که خاطرات صفرخان را به چه صورتی بنویسم. نوشتن رمانی از روی خاطرات او را برای فرصت دیگری گذاشتم. خواستم آن را به صورت رمان - خاطره بنویسم اما پس از نوشتن دویمست صفحه حس کردم که آمادگی این کار را ندارم و اشکالاتی در ضمن کار پیش آمد. می‌بایستی هرچه زودتر کتاب را برای صفرخان آماده می‌کردم. پس دیدم که همان لحن ساده و صادقانه و روان خود صفرخان بهترین سبک و روش است، زیرا این طرز بیان خود صفرخان بود که زندگی‌اش را با صمیمیت بیان می‌کرد. سعی کردم جاهایی را که فراموش شده دوباره به یادش بیاورم و از او بپرسم و خیلی کوشیدم که لحن گفتاری خود صفرخان، در متن حفظ شود.

امیدوارم این کتاب بتواند گذشته انسان مبارز و متعهدی را زنده کند که سی و دو سال از عمر گرانیهای خود را در راه آرمان‌های شریف و انسانی خویش در سیاهچال‌های رژیم ضد آزادی پهلوی گذراند و نیز چهره پر صلابت او را به نسل امروز پشناساند.

در پایان لازم است یادآوری کنم که بسیاری از اسامی و جاهایی را که صفرخان به یاد نداشته یا روی نوار قابل شنیدن نبوده با کمک آقای پرویز بابایی تکمیل کرده‌ام.

علی اشرف درویشیان

## آشنایی مختصری با صفر قهرمانیان

### معروف به صفرخان

صفر قهرمانیان در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در روستای شیشوان به دنیا آمد. روستای شیشوان، نزدیک عجب‌شیر از شهرهای آذربایجان است. نام پدر او محمدحسین و نام مادرش گوهرتاج بود که هر دو اهل همان روستا بودند. پدر او کشاورز بود و او از همان آغاز کودکی یا کار و رنج آشنا شد و همراه با خانواده خود، در مزرعه‌ها کار کرد.

انگیزه اصلی کشیده شدن صفرخان به مبارزه، وجود فتودال‌ها بود که با کمک ژاندارم‌ها به مردم ستم می‌کردند و همه‌چیز را در اختیار خود گرفته بودند و می‌خواستند که دهقان و کشاورز برده آن‌ها باشد. اگر کشاورزی برای به دست آوردن حق خود از فرمان آن‌ها سرپیچی می‌کرد، با زندان و شلاق و شکنجه رویه‌رو می‌شد. این بی‌عدالتی‌ها باعث شد که مردم سر به شورش برداشتند و صفرخان نیز همراه با دوستانش در سال ۱۳۲۱ به‌طور علنی علیه فتودال‌ها مبارزه را آغاز کردند. آن‌ها کمیته‌هایی تشکیل دادند و از کشاورزان ناراضی شروع به نام‌نویسی کردند. این کمیته‌ها به‌زودی با استقبال خیلی وسیع کشاورزان رویه‌رو شد. کشاورزان ناراضی با اسلحه و مهماتی که از جنگ جهانی دوم در آن نواحی مانده بود و نیز سلاح‌هایی که از مرز شمالی می‌آمد، مسلح شدند و علیه پیدادگری فتودال‌ها و ملاکین بزرگ قیام کردند. در سال ۱۳۲۵ که قرار بود از تهران هیأتی نظامی برای نظارت در امر انتخابات به آذربایجان برود، قیام‌کنندگان از

چند سو محاصره شدند و پس از مدتی در مقابل نیروهای دولتی شکست خوردند و به‌طور وحشیانه‌ای تار و مار گشتند. عده بسیاری از آن‌ها اعدام و زندانی و تعدادی نیز متواری شدند و از مرزها گذشتند. صفرخان همراه با گروهی به عراق رفت و پس از مدتی سرگردانی و تحمل زندان و شدائد و مشقات در سال ۱۳۲۷ به ایران بازگشت و در آذرماه همان سال هنگام ورود به یکی از روستاهای ارومیه دستگیر شد. او را از زندانی به زندان دیگر بردند و دادگاه‌های بسیار برای او تشکیل دادند و عاقبت در دادرسی ارتش ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم شد. او نزدیک به سی و دو سال از عمر خود را در زندان‌های مختلف گذراند که یازده سال از این مدت را فقط در قلعهٔ برازجان که زندانی مخوف با شرایطی سخت و غیرانسانی بود، بدون ملاقاتی گذراند. در این سی و دو سال بارها از سوی رژیم پهلوی و ساواک به او فشار آوردند که تقاضای عفو بنویسد اما او چون کوهی استوار ایستاد و به دژخیمان وابسته به رژیم نه گفت؛ تا عاقبت در آبان ماه سال ۱۳۵۷ مردم درهای زندان‌ها را شکستند و او را آزاد کردند.<sup>۱</sup>

ع-۵

۱. صفر قهرمانیان از اسفندماه ۱۳۲۷ تا آبان ۱۳۵۷ به مدت سی‌سال در زندان‌های مختلف ایران و قبل از آن یعنی از آذرماه ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۷ یعنی در حدود دو سال در زندان‌های عراق زندانی بوده است که جمعاً سی و دو سال می‌شود.

## موقعیت جغرافیایی روستای شیشوان

### زادگاه صفر قهرمانیان

در ۵ کیلومتری خاوری دریاچه ارومیه و در سه کیلومتری باختر هجیب‌شیر، روستای سبز و خرمی به نام شیشوان با جمعیتی در حدود چهار هزار نفر، دامن گسترده است. این روستا یکی از آبادترین و زیباترین روستاهای آذربایجان است. در شمال شیشوان، بندر رحمانلو و در جنوب آن دو روستای زیبا و حاصل‌خیز مهرآباد و پسیان قرار گرفته است. فاصله شیشوان تا مراغه ۴۸ کیلومتر است و از نظر تقسیمات اداری جزئی از هجیب‌شیر است. آب و هوای شیشوان تحت تأثیر آب و هوای مدیترانه‌ای و نفوذ بخارهای باران‌زای دریاچه ارومیه و دیگر عوامل جغرافیایی در تابستان به‌طور نسبی گرم و در زمستان ملایم است. دو عامل مهم یعنی رودخانه پرآب «قالاچای» و خاک حاصل‌خیز آن ناحیه، دهکده شیشوان را برای پرورش محصولات درختی مثل سیب و گلابی و انگور و کشت گندم، جو، چغندر، حبوبات، گیاهان علوفه‌ای، سیب‌زمینی و پیاز مساعد ساخته است.

هنری راولینسون از افسران ارتش انگلیس که در سال ۱۲۵۴ هجری قمری در ایران بوده است درباره شیشوان و ملک قاسم میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار می‌نویسد:

«در یک سو پرورشگاهی برای سگان ساخته است و در جای دیگر، گونه‌گونه پرندگان اهلی، چون کبک، قرقاول و مرغابی نگاه می‌دارند و در گوشه‌های دیگر تازه وارد به ساختمانی برمی‌خورد که در آن جا گروهی از پیشه‌وران روسی مانند

درزیگران (دوزنده‌ها)، کفش‌دوزان، درودگران و مانند ایشان به کار خود سرگرم‌اند.<sup>۱</sup>

هنری راولینسون از کارخانه‌هایی در شیشوان اسم می‌برد که حتی در بسیاری از شهرهای بزرگ، وجود نداشته است. تأسیس کارخانه‌های شیشه‌سازی، سفالگری، پرورش نوقان، ساختن موم سفید و همه‌گونه چرخ ریسندگی و بافندگی برای تهیه پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی و حتی کشتی‌سازی و کشتیرانی بر روی دریاچه ارومیه، همه در رابطه با حضور شاهزاده‌های قاجار در این دهکده بوده است؛ زیرا با آغاز حکومت قاجار به‌ویژه با به حکومت رسیدن فتحعلیشاه، تبریز پایتخت دوم ایران و محل استقرار عباس میرزا، نایب‌السلطنه می‌شود و یکی از پسران فتحعلیشاه در پی تصاحب صدها روستا و نیز دریاچه ارومیه، ده شیشوان را مرکز حکمرانی خود می‌کند. در نتیجه تصاحب پرآب‌ترین و مرتفع‌ترین (۱۲۷۰ متر) دریاچه ایران یعنی دریاچه ارومیه توسط این مالکین، صنعت کشتی‌سازی در شیشوان پیشرفت می‌کند.

در دست‌خطی که از مکاتبات شاهزاده‌ها با مجلس، در رابطه با مالیات و مالکیت دریاچه ارومیه به‌دست آمده، این امر به اثبات می‌رسد که با به روی کار آمدن حکومت پهلوی، همه این صنایع به باد فراموشی سپرده می‌شود. رضاخان پس از به قدرت رسیدن برای آن‌که بتواند این املاک و به‌ویژه دریاچه ارومیه را از دست مالکان خارج و خود تصاحب نماید، امامقلی میرزا را که یکی از شاهزادگان قاجار و مالک بزرگی بود، با دادن آتش زهردار به هلاکت می‌رساند.

ع-د

## اوضاع سیاسی - اجتماعی در دوران

### کودکی صفرخان\*

صفر قهرمانیان (قهرمانی) معروف به صفرخان در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در روستای شیشوان پا به جهان هستی گذاشت. در این زمان مدتی از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و به قدرت رسیدن رضاخان گذشته و انقلاب مشروطیت شکست خورده بود؛ اما در همسایگی ایران، سوسیالیزم در کشوری به وسعت یک ششم جهان، جای پایش را محکم کرده بود. به همین دلیل، انگلیس برای جلوگیری از شورش‌های احتمالی مردم ستم‌دیده، قوای خود را تحت فرماندهی ژنرال دانسترویل در مناطق مرزی ایران و شوروی مستقر می‌کند. انگلیس در این موقعیت می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند. از یک سو با دیپلماسی تشکیل یک حکومت مرکزی قوی در لفاظیه دفاع از تمامیت ارضی ایران، ضمن سرکوب جنبش‌های دهقانی در ایران از کشور ما چون حایلی در برابر مستعمره‌اش

---

\* در اساطیر مردم ترک زبان لقب «خان» برای نخستین بار به خدای خدایان و آفریننده هستی «تانری کایرخان - اولگن» داده شده است و بعد او غوزخان که بنیان‌گذار نخستین دولت ترکان به حساب می‌آید به شش فرزند خود که به نام‌های گوی، آی، اولدوز، گوگه، داغ و دنیز بودند عنوان «خان» بخشیده بود. در طول تاریخ، خلق‌های ترک زبان به پاس حق‌شناسی به قهرمانان ملی خود عنوان خان اعطاء کرده است. مثل «خان» کوراوغلو، ستارخان، باقرخان، حیدرخان عمواغلی، محمدتقی‌خان پسیان، صفرخان و... در بین ترکان علاوه بر انسان‌ها عناصر سود رسان طبیعت نیز مثل رودخانه آزار و کوه سوآلان - سیلان و... به خاطر نقشی که در سرسبزی طبیعت و شادکامی مردم داشته‌اند ملقب به «خان آزار» و «خان سوآلان» شده‌اند.



هندوستان استفاده کند و از سوی دیگر در صورت امکان، انقلاب سوسیالیستی اکتبر را به شکست بکشاند؛ اما این نقشه با شکست مواجه می‌شود.

مخالفت میهن‌دوستان ایرانی به‌ویژه حزب دموکرات آذربایجان به رهبری شیخ محمد خیابانی با قرارداد تنگین ۱۹۱۹ و ثوق‌الدوله با دولت انگلیس موجب می‌شود تا دولت انگلیس مَهْره‌ای به نام رضاخان را انتخاب کند زیرا که او تمام خصوصیات یک سرسپرده را دارا بود.

رضاخان با سرکوب جنبش جنگل به رهبری میرزا کوچک‌خان، جنبش دموکرات‌های آذربایجان به رهبری شیخ محمد خیابانی، جنبش خراسان به رهبری کلنل محمدتقی‌خان پسیان، جنبش دموکرات‌های تبریز به رهبری ابوالقاسم لاهوتی کومانشاهی، راه حکومت دیکتاتوری خود را هموار کرد و با استفاده از تجارب و نیرنگ بازی‌های انگلیس از یک‌سو با ریاکاری خود را طرفدار شوروی نشان داد و از سوی دیگر به‌خاطر آن‌که احمدشاه را از سلطنت خلع کند، با عوام‌فریبی تمام، اعلام کرد: «پادشاهی مانع بزرگی در راه پیشرفت ایران است.» در نتیجه در مجلس پنجم با تظاهر به جمهوری‌خواهی کوشید موافقت حزب اجتماعیون عامیون، حزب کمونیست ایران و صدو بیست اتحادیه کارگری را که رهبری بیست هزار کارگر را عهده‌دار بود، به دست آورد.

«فوت» نماینده مجلس انگلستان که در آن سال‌ها از نزدیک شاهد چپاول و غارت مردم بوسیله رژیم رضاخانی بود، می‌گوید:

«رضاخان دزدان و راهزنان را از سر راه‌های ایران برداشت و به افراد ملت خود فهماند که منبع در سراسر ایران فقط یک راهزن وجود داشته باشد.»

کار سرکوب آزادی‌ها و اختناق به‌جایی رسید که رضاخان خطاب به روزنامه‌نگاران گفت:

«اگر یک کلمه بنویسید، می‌دهم ریزریزتان کنند.»<sup>۱</sup>

رضاخان با به تصویب رساندن قانون ۱۳۱۰ که به او و فرزندش محمدرضاء،

اجازه می‌داد تا هر میهن‌پرست و عدالت‌خواهی را تحت نام بلشویک و ضد سلطنت به قتل رساند، در واقع برای تثبیت نظام عقب‌مانده‌ای تلاش کرد که در آن رژیم جایی برای انسان‌های میهن‌دوست و آزادی‌خواه نبود.

ملاکین روستای شیشوان شاهزاده‌هایی بودند که نه تنها در آذربایجان بلکه در بخشی از کردستان و برخی مناطق دیگر نیز دارای مرتع، بیلاق، قشلاق و صدها باغ و ده بودند و این در شرایطی بود که بیش از ۸۰٪ اهالی آذربایجان را دهقانان تشکیل می‌دادند که نزدیک به ۸۵٪ آن‌ها دهقانان بی‌زمین (قره) بودند.

**بهروز حقی**

## پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان

تردیدی نیست که پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان از همراهی دولت شوروی برخوردار بود. فرقه دموکرات که از تشخیص پیچیدگی‌های سیاست بین‌المللی عاجز بود، به سبب آن همراهی‌ها از ملاحظاتی تبعیت کرد که آینده آن ناروشن و مبهم بود و از آن‌جا که یکی از شرایط ادامه حیات و گسترش حکومت فرقه ظاهراً ادامه همراهی‌های دولت شوروی بود، از تشخیص و افشای برخی تصوّرات نادرست که در خواسته‌های همفکران شوروی فرقه نهفته بود عاجز ماند و سرانجام به آن عاقبت تلخ دچار شد. انتقاد از فرقه دموکرات آذربایجان بی‌تردید یک ضرورت است اما مبنای این انتقاد باید از تجارب مبارزات آزادیخواهانه مردم ایران سرچشمه گیرد و نه از زادخانه تبلیغاتی استعمار و استبداد. یکی از منتقدان خاطرات کیانوری که اتفاقاً از هم‌مکتبان سابق ایشان نیز هستند، یعنی آقای بابک امیرخسروی بی‌آن‌که به شرایط واقعی پیدایش فرقه دموکرات و آن شرایط اجتماعی که گروه‌های کثیری از مردم آذربایجان را به همکاری با حکومت فرقه دموکرات سوق داد توجه کنند برای بستن دهان رفیق سابق خود، همان مُشتی را به کار گرفته‌اند که شاه، احمد قوام، سیدضیاءالدین طباطبایی و استعمارگران انگلیسی و آمریکایی، از آن استفاده کرده بودند. ایشان در مقاله‌ای که در آدینه شماره ۸۳ به چاپ رسیده است، پس از مروری مختصر در سابقه ماجرای فرقه دموکرات آذربایجان، یکسر به سراغ تبلیغات جراید ارتجاعی آن روزگار رفته و مطالب آن‌ها را بار دیگر تکرار کرده‌اند و می‌نویسند:

«فرقه دموکرات آذربایجان ساخته و پرداخته خارجی، متکی به ارتش سرخ و برای اعمال فشار بر دولت مرکزی برای کسب امتیاز نفت شمال و تهدیدی علیه حاکمیت ملی و تمامیت ارضی ایران بود.» (آدینه ۸۳) گویا آقای امیرخسروی نمی‌دانند که اعمال حاکمیت ملی، همواره منوط به دو پیش شرط اساسی است که فقدان هریک از آنان امر حاکمیت ملی را به تعویق می‌اندازد. این دو پیش شرط عبارتند از وجود ملت و حکومتی که متکی به آراء عمومی و اراده آزاد ملی است. مردم ایران در تمام سال‌های سلطنت رضاخان از اظهار آراء خود محروم بودند. شادمانی مردم پس از سقوط رضاخان به یک انفجار شبیه بود و این فقط به سبب آن بود که مردم به‌رغم اشغال کشورشان امکان آن را یافته بودند که بخشی از آراء و اراده خود را آزادانه بیان کنند. باید از آقای بابک امیرخسروی پرسید که آیا سلطنت رضاخان و فرزندش متکی به آراء عمومی و اراده آزاد ملی بود تا سلب قدرت از آنان به نقض حاکمیت ملی تعبیر گردد؟ آیا کارگزاران دیکتاتوری رضاخان و فرزندش، توده مردم بودند تا سلب حاکمیت ملی شود؟ آیا اجرای قانون اساسی مشروطه و به‌ویژه فصول ناظر بر حقوق عامه انکار تمامیت ارضی و نقض حاکمیت ملی بود یا تفویض انواع و اقسام امتیازات ارضی، سیاسی و اقتصادی به شرکت نفت؟ آیا درخواست اجرای قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی، نقض تمامیت ارضی و حاکمیت ملی بود یا ادامه حکومت موروئی خانواده‌هایی هم‌چون خانواده امیرشوکت‌الملک علم، حاکم قائنات، که از دوران مشروطیت دست راست دولت انگلیس بود؟ آیا مردمی که با توطئه نمایندگان دست‌نشانده مجلس شورای ملی به بهانه حضور ارتش بیگانه در نواحی اشغالی از حق تعیین وکلای خود محروم شده بودند، مخالف تمامیت ارضی ایران بودند یا اشاری که در نهضت قلابی جنوب گرد آمده بودند تا در صورت پیروزی فرقه دموکرات، جنوب ایران را یکسره در اختیار استعمار انگلیس بگذارند؟ آقای امیرخسروی فرقه دموکرات را ساخته و پرداخته شوروی‌ها خوانده است و علی‌الظاهر نیز چنین است؛ اما مقدمات تشکیل فرقه

دموکرات پس از آنکه اقتدار رضاخانی فروریخت فراهم آمده بود و مهمترین موضوعی که پیش‌زمینه تشکیل آن بود، مسأله زمین بود. تقسیم زمین و تعدیل متاسیات میان رعایا و مالکان آرزوی دیرینه دهقان آذربایجانی و زنجانی بود. عبدالحسین میرزا فرمانفرما و نظام‌السلطنه و حاج‌محتشم اسفندیاری در نوشته‌های خود چندین بار از جنبش‌های دهقانی عصر مشروطه یاد کرده‌اند. پس از شهریور ۱۳۲۰، این آرزوی دیرینه بار دیگر احیاء شد و تنها نیروهایی که از درخواست به حق دهقانان حمایت کردند، جمعی از مشروطه‌خواهان قدیمی و طرفداران سوسیالیزم بودند. و هم اینان بعدها فرقه دموکرات را به وجود آوردند. در آن ایام چندین گروه مسلح خودجوش در اطراف بعضی شهرهای آذربایجان از جمله مراغه، به وجود آمده بود که عمدتاً از دهقانان و یا آوارگان شهری و روستایی تشکیل شده بود و کار اصلی آن‌ها، جنگ و ستیز با زمین‌داران بزرگ بود و اتفاقاً بیشترین عناصر نظامی فرقه دموکرات از میان همین گروه‌ها برخاسته بودند. اساسی‌ترین موضوعی که دهقانان آذربایجان و خمسه را شیفته حکومت فرقه دموکرات کرده بود، کوشش عملی فرقه در حل مسأله ارضی و لغو مالکیت‌های بزرگ ارضی بود و مهم‌ترین دلیل خصومت جدی و خشن زمین‌داران بزرگ و رؤسای عشایری آذربایجان با فرقه دموکرات نیز در همین امر یعنی مصادره املاک آنان و تقسیم آن در میان دهقانان بود. علاوه بر دهقانان، بسیاری از حقوق‌بگیران، اعم از کارگران و کارمندان و هم‌چنین جمع‌کثیری از روشنفکران و درس‌آموختگان آذربایجانی که فرصت تازه‌ای یافته بودند تا نقش سیاسی و اجتماعی خود را ایفا کنند به فرقه دموکرات پیوستند. گروهی از منتقدان خاطرات کیانوری در نوشته‌های خود، لباسی بر اندام مخالفان فرقه دموکرات دوخته‌اند که به هیچ رو شایسته آنان نیست. به لطف این نوشته‌ها، کسانی که خونریزی‌های هولناک آذرماه سال ۱۳۲۵ را ترتیب داده بودند، مردم میهن‌دوست قلمداد شده‌اند؛ اما حقیقت این است که اصلی‌ترین نیروهایی که به دشمنی با حکومت فرقه دموکرات برخاسته بودند، عمدتاً از هیئت حاکمه وقت

و طرفدارانشان بودند. دربار پهلوی، دولت و مجلس، ارتش، زمین‌داران بزرگ، رؤسای عشایر، بزرگان شهری، اوباش و رجاله‌ها در رأس این نیروها قرار داشتند. مردم هیچ‌گاه با احداث صدها مؤسسهٔ عام‌المنفعه هم چون دانشگاه، رادیو، مدرسه، درمانگاه، حمام، سینما، تئاتر و کتابخانه که فرقهٔ دموکرات برپا کرده بود، مخالفتی نداشتند. انجام اصلاحات ارضی و تعدیل و وسیع مناسبات ارضی که برای اولین بار در تاریخ مشرق زمین به دست فرقه دموکرات آذربایجان صورت گرفت، رضایت قلبی صدها هزار دهقان ایرانی را که در آذربایجان و خیمه می‌زیستند، همراه داشت. و اتفاقاً اولین اقدام دولت ایران و ملاکین آذربایجان و خیمه پس از سرکوب فرقه بازپس‌گیری همان اراضی تقسیم شده و دریافت اجباری بهره‌های مالکانه عقب‌افتاده و اعدام دهقانان هوادار فرقه دموکرات بود. مخالفان فرقه دموکرات، پس از آن‌که حکومت فرقه را سرنگون کردند، چنان آتشی به پا کردند که فقط یک منظره آن به نوشته سپهد فردوست، «اجساد دو سه هزار اعدام شده بود که در کوچه‌ها و خیابان‌های تبریز بر زمین افتاده بود.» اگر منتقدان فرقه از آن گروه آدمکش و سرانشان با عنوان «مردم» یاد می‌کنند بد نیست که با زندگی بعضی از آن‌ها آشنا شویم:

۱. ذوالفقاری. خانواده بزرگ‌مالک زنجان. اینان فرزندان اسعدالدوله حسینقلی‌خان ذوالفقاری یکی از حکام موروثی زنجان بودند. وی پیش از مشروطیت از جمله کسانی بود که یا حکومت و یا نیابت حکومت زنجان را برعهده داشت. در روزهایی که محمدعلیشاه قاجار، مجلس شورای ملی را به توپ بسته بود، اسعدالدوله و جهانشاه‌خان امیر افشار مأمور سرکوبی مشروطه‌خواهان خیمه شدند. املاک فراوان اسعدالدوله از سیردان طارم تا حدود میانه امتداد داشت. وی در آخرین لشکرکشی‌های رضاخان علیه نهضت جنگل که به عمر آن جمهوری پایان داد، شرکت داشت. در سالی که جمهوری خودمختار آذربایجان برپا شد، بخشی از املاک وی و خانواده‌اش مصادره شد و فرزندانش با حمایت دربار و ارتش به تسلیح هواداران خود پرداختند و به جنگ

با فرقه برخاستند. مشهورترین آنان سلطان محمودخان ذوالفقاری بود که پس از ورود محمدرضاشاه به آذربایجان با تفنگچیان خود از مقابل او رژه رفت و از دست او درجه سرهنگ افتخاری ارتش ایران را دریافت کرد. وی در کودتای ۲۸ مرداد نیز شرکت مؤثر داشت. دو تن از برادرانش به نام‌های ناصرقلی‌خان ذوالفقاری و محمدخان ذوالفقاری که در سال‌های نهضت ملی کردن نفت، نماینده مجلس شورای ملی بودند، از جدی‌ترین و مشهورترین مخالفان مرحوم دکتر مصدق و از عوامل کودتای ۲۸ مرداد به شمار می‌آمدند.

۲. بیگدلی. خانواده بزرگ مالک خمسه و همدان. مشهورترین فرد این خانواده که با تفنگچیان خود به جنگ با فرقه دموکرات برخاسته بود، یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی بود. وی در سلطنت رضاخان اسلحه‌دار مخصوص او بود و این شغل و منصب اشرافی دربار پهلوی در سلطنت محمدرضا نیز در اختیار او بود. پس از سقوط فرقه دموکرات، وی املاک و اموال مصادره شده خود را به دست آورد و به دریافت چندین مدال و فرمان و تقدیرنامه و امتیازات دیگر نایل شد.

۳. امیر افشار. خانواده بزرگ مالک خمسه و بیجار. اینان فرزندان جهانشاه‌خان امیر افشار، فتودال معروف و سرشناس دوران ناصری و جانشینان او هستند. قدرت و اعتبار او به مراتب بیشتر از قدرت و نفوذ اسعدالدوله ذوالفقاری بود. سردار فاتح امیر افشاری فرزند وی در حکومت فرقه دموکرات به مصادره اموال و اراضی دچار شد و فرزندش محمدحسن‌خان امیرافشار، با حمایت ارتش و خانواده ذوالفقاری به جنگ با فرقه دموکرات برخاست و پس از سقوط فرقه دموکرات به دست شاه، صاحب درجه سرگرد افتخاری ارتش ایران شد.

۴. یمینی افشار. خانواده بزرگ مالک میان‌دوآب و شاهین‌دژ. حکومت میان‌دوآب از دوران ناصرالدین شاه، با این خانواده بود. جد آنان محمدخان سرهنگ افشار نام داشت. اعضای این خانواده در سال‌های سیاه حکومت شجاع‌الدوله حاج صمدخان مقدم مراغه‌ای، حاکم دست‌نشانده ارتش روسیه

تزاری در آذربایجان، از جمله عمال خانه‌زاد و دست‌نشانندگان او بودند. مشهورترین فرد این خانواده، یمین لشکر علیتقی‌خان افشار بود که مقارن حکومت فرقه دموکرات می‌زیست. املاک وسیع این فرد و خانواده او به دستور فرقه دموکرات مصادره شد و تعدادی از بستگان او بازداشت شدند. وی نیز با حمایت ارتش به تسلیح هواداران خود پرداخت و به جنگ با فرقه دموکرات مشغول شد. قلعه و قصر اختصاصی یمین لشکر که در روستای «هولاسو» ساخته شده، هم امروز نیز پابرجاست.

۵. اسکندری. خانواده بزرگ مالک سراب و تبریز. اینان فرزندان فتح‌السلطان اسکندرخان، کشیک‌چی‌باشی محمدعلیشاه قاجار بودند. مشهورترین فرد این خانواده، نصرت‌الله‌خان اسکندری ملقب به امیرنصرت بود. وی از دوره ششم تا دوره هفدهم، نماینده مجلس شورای ملی بود. امیرنصرت از مخالفان جدی و سرشناس فرقه دموکرات و یکی از حامیان قلع و قمع مسلحانه فرقه دموکرات بود. از شاهکارهای وی، سازمان دادن اخراج اجباری صدها تن از هموطنان آذربایجانی مقیم تهران بود. به توصیه وی در سال ۱۳۲۸، گروهی از مردم ترک زبان تهران که عمدتاً پس از شکست فرقه، به تهران گریخته بودند. شناسایی شده و با کامیون‌های ارتشی به بیابان‌های جنوبی کرج و تهران تبعید شدند.

۶. خوانین شقاقی و گرمرود. اینان همدست سلطان محمودخان ذوالفقاری بودند. یکی از فرزندان ارشدالممالک رنجبر که از خوانین بزرگ میانه بود، به سبب نقشی که در جنگ با فرقه دموکرات داشت به درجه ستوان یکم افتخاری ارتش رسید. همو به دلیل نقش مؤثری که در کودتای ۲۸ مرداد ایفا کرد درجه سرگرد افتخاری ارتش را دریافت کرد. از ذکر نام او، چون هنوز در قید حیات است، خودداری می‌کنم.

۷. خوانین خلخال. اینان روسای طوایف شاطرائلو و قولادلو و خامس‌لو بودند. شرح مظالم آنان به روشنی در خاطرات ناصر دفتر روایی آمده است.



کریم‌خان صولتی و جمشید امیرپور و غلامرضا امیراسکندری که در گردهم‌آیی سران عشایر ایران به سال ۱۳۲۷ شرکت داشتند، از جمله کسانی بودند که با تفنگچیان خود به جنگ با حکومت فرقه دموکرات برخاسته بودند.

۸. خوانین نمین و تالش. اولاد سیف‌الملک نمینی که حکومت موروثی نمین و آستارا با آنان بود از یکسو و فرزندانگان نصرت‌الله‌خان سردار امجد، حاکم ستمگر کرگان رود از جمله مخالفان فرقه دموکرات بودند. اینان با حمایت دولت مرکزی و سازمان‌دهی بعضی اشراف‌زادگان رشت، همچون جهانگیر سرتیپ‌پور، نماینده فراماسونر ادوار بعدی مجلس شورای ملی، به جنگ با فرقه دموکرات برخاستند. هلاکو رامید فرزند محمدحسین‌خان سالار اسعد و نواده سردار امجد معروف که در چند دوره مجلس شورای ملی سابق، ظاهراً نماینده مردم تالش بود و امروزه رئیس دفتر رضا پهلوی است، از جمله آنان بود.

۹. ملک قاسمی. خاندان بزرگ مالک مراغه و میاندوآب. اینان بازماندگان ملک‌قاسم میرزا پسر بیست و چهارم فتحعلی شاه قاجار بودند. وی سال‌هایتمادی در نواحی مختلف آذربایجان به حکومت مشغول بود و حتی در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه به حکومت تمام آذربایجان رسید وی صاحب تعداد زیادی از روستاهای مراغه و میاندوآب بود. شرح املاک او در کتاب تاریخ تبریز نوشته نادر میرزا آمده است. دو تن از فرزندانش به نام‌های رضاعلی میرزا و امامقلی میرزا، در حیات پدر، خود از مالکان بزرگ آذربایجان به شمار می‌آمدند. پس از این‌که املاک این خاندان توسط فرقه دموکرات میان روستاییان تقسیم شد، اعضای این خانواده نیز به مخالفان مسلح فرقه دموکرات پیوستند. اینان نیز پس از سقوط فرقه دموکرات تمامی املاک و اموال خود را بازپس گرفتند. این مخالفان سرشناس با همدستی عناصری هم‌چون باش‌کسن رزاق اردبیلی و عزیز محسنی و سلطانعلی شقاقی و حاج‌ابوالقاسم جوان و سیف‌الله باغمیشه‌ای و فرخ حیدر و همکاران کاظم شکم‌پاره و کارچاق‌کن‌های محله هفت تبریز و ده‌ها عنصر بدنام دیگر در روز ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ به جان مردم افتادند و در کمتر از

یک هفته چند هزار نفر از هم‌وطنان آذربایجانی ما را به قتل رساندند. تعدّیات این اوباش به‌حدّی بود که چند تن از روحانیون آذربایجان هم‌چون حاج شیخ غلامحسین مجتهد اردبیلی و سیف‌العلمای اهری به جلوگیری از آنان برخاستند و تا آن‌جا که توانستند از مردمی که در معرض انتقام‌جویی‌های اوباش و «قتله‌گویان» قرار داشتند، حمایت کردند.

باید باور کرد که در آذربایجان و خیمه این مردم نبودند که به جان دموکرات‌ها افتاده بودند. بلکه این مردم بودند که از تعدّیات اوباش و ارتش به جان آمده بودند. باید باور کرد که اغلب دشمنان فرقه همانانی بودند که با انقلاب مشروطه، نهضت جنگل و جنبش خیابانی مخالفت داشتند، همانانی بودند که سلطنت رضاخان و فرزندش را تسهیل کردند، همانانی بودند که با نهضت ملی کردن نفت مخالفت داشتند و سرانجام دولت دکتر مصدق را سرنگون کردند. باور نمی‌کنید، نگاهی دوباره به تاریخ بیندازید.<sup>۱</sup>

**ع- کامیاروند**

## خاطرات صفرخان

در خیابان سرداران، در برابر خانه شماره ۸ می ایستم. دگمه زنگ طبقه پنجم را فشار می دهم. در، صدا سی کند و باز می شود. از شصت و هشت پله بالا می روم. پشت در می ایستم. نفسم که جا می آید. در می زنم. زودتر، پشت در ایستاده است. از پشت شیشه مشجر، سایه اش را می بینم. در را باز می کند. راست و استوار مثل کوه سیلان. دستش را دراز می کند. دستم در دستش گم می شود. خم می شود. صورتش را جلو می آورد. روی پنجه پا می ایستم و دو طرف صورت زیتونی رنگ سفتش را می بوسم. در را می بندد. به سختی دولا می شود. کف دست چپش را روی زمین می گذارد و با دست راست، موکت پشت در را که جمع شده صاف می کند و در را محکم می کند. دست بر زانو بلند می شود. خاتم قهرمانی، همسر دوم صفرخان کنار اتاق روی پتویی دراز کشیده، کمر درد دارد. می خواهد بلند شود، نمی گذارم. می خواهم بروم از آشپزخانه چای بیاورم اما تردید دارم. آخر صفرخان همه کارهایش را خودش انجام می دهد. اگر من چای بیاورم ناراحت می شود. صبر می کنم. می رود آشپزخانه. سه تا استکان چای غلیظ در یک بشقاب ملامین می آورد. دستش کمی می لرزد و چای لب پر می زند. می نشیند روی مبل. احوال پرسى می کند. از وقایع روز می گوید. روبه رویم عکس دوران جوانی اش با لباس مازوری (سروانی) با اسلحه کمری و تفنگی در دست راست، سیگاری بین انگشتان دست چپ، روی صفحه ای مسین، کنده کاری شده است. در کنار عکس روی یک تکه چوب این شعر کنده کاری و به صفرخان تقدیم شده

است:

عشق کز اول سرکش و خونین بود تا که هرکس اهلش نیست بیرون بود<sup>۱</sup> در بالای اتاق روی دیوار تابلو بزرگ پرتره صفرخان به ابعاد یک متر در هشتاد سانتیمتر اثر تازه پرویز حبیب پور قرار گرفته است. تابلو دامنه سبز و خرم کوه سیلان را نشان می‌دهد از دامنه کوه به بالا کم‌کم چهره پرصلابت صفرخان با تکه‌هایی از سنگ پیدا می‌شود. با خودم می‌گویم حتماً باید از دوستی بخوام تا اسلایدی از تابلو تهیه کند برای پشت جلد کتاب خاطرات صفرخان.

صفرخان در کنارم نشسته است. در طرف چپ من. مثل همیشه آرام است و آهسته به سیگارش پک می‌زند. من همیشه او را آرام دیده‌ام. این آرامشش درسی بوده است برای من و اغلب رفقایمان. حتی در زندان هنگام یورش‌های وحشیانه پلیس ضدشورش، او آرامش خود را از دست نداده است. ضبط صوت را از کیف درمی‌آورم. هوا گرم است. آب به طبقه پنجم نمی‌رسد. کولر کار نمی‌کند و صفرخان مرتب با دستمالی عرق سر و صورت خود را خشک می‌کند. ضبط را به کار می‌اندازم و می‌گویم: «سلام صفرخان امروز می‌خواهیم خاطرات شما را ضبط کنیم. آقای قهرمانیان بفرمایید شما در کجا متولد شدید؟»

یکی به سیگار همیشه روشنش می‌زند. چهره‌اش یک لحظه در پس دود محو می‌شود. بر ایروهای پرپشتش چین می‌افتد. طرف چپ صورتش را جلو می‌آورد که بهتر بشنود. گوش راستش نمی‌شنود (بعداً علتش را خواهیم دانست). سرش را به من نزدیک می‌کند و می‌گوید: «این‌که می‌شود سؤال و جواب. من از سؤال و جواب بدم می‌آید چون یک عمر سین جیم شده‌ام. بهتر است همین‌طور راحت حرف بزنیم.»

می‌گویم: «پس شما شروع کنید. هرچه دلالت می‌خواهد بگو. من فقط برخی مطالب را یادآوری می‌کنم. حوصله داری بگو. حوصله نداری نگو.»

۱. اصل شعر از مثنوی مولوی به این صورت است:

عشق از اول چراخونی بود تاگریزد آن که بیرونی بود.

نمی‌خواهم خسته‌ات بکنم.»

نگاهش از پنجرهٔ ته آشپزخانه می‌گذرد. چشمانش به مسیری دور دوخته می‌شود و...

صفرخان: من در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در شیشوان به دنیا آمدم. شیشوان ده بزرگی است که به دریاچه ارومیه وصل شده است. ده خیلی باصفایی است و زمین‌های سرسبزی دارد. به بناب و آذرشهر و مراغه نزدیک است و با عجب شیر فاصله‌ای ندارد. رودخانهٔ «قالاجای» از میان ده می‌گذرد.

نام پدرم محمدحسین و نام مادرم گوهرتاج بود. خانهٔ ما شلوغ بود. زیاد بودیم. پدرم تنها نبود. آن‌ها سه برادر بودند و هرکدام تعدادی بچه داشتند که نامشان یادم نیست. بعضی از آن‌ها هنوز هم هستند. دوستان دوران کودکی من بچه‌های محلی بودند. بی‌سواد بودند و هیچ چیز از زندگی و دنیا نمی‌فهمیدند. نمی‌دانستند در زندگی‌شان چه می‌گذرد. اعتقاد داشتند که باید به مالک تعظیم کرد. از او کمک گرفت و زیر سایه‌اش زندگی را گذراند. اگر خدای نکرده یک روز تصادفاً مالک با کسی بد می‌شد، او را به طویله می‌فرستاد. خیلی از مالک‌ها در زیر طویله‌شان، زندان داشتند که هنوز هم ساختمان این زندان‌ها هست. قفل و زنجیر و وسائل شکنجه هم داشتند که پس از انقلاب ۱۳۵۷ مردم این وسائل را بیرون کشیدند و برای نمایش به پاهای خود بستند و در روزنامهٔ کیهان هم عکس‌اش را انداختند.

آن روزها زندگی برای مردم فقیر طاقت‌فرسا بود. در اوج حکومت خاندان پهلوی از ۴۷۶ روستای منطقهٔ ماکو ۳۵۰ روستا در دست آنالی خانم و پسرانش بود. در منطقهٔ خمسهٔ آذربایجان تنها ذوالفقاری‌ها ۳۶۳ روستا را در تملک داشتند.

پدر مالک‌های ما قاجار بودند. بعد از عباس‌میرزا، امامقلی‌میرزا والی آذربایجان بود. استراحتگاه او ده ما بود، اما در تبریز حکومت می‌کرد. دستگاه حکومتی‌اش در تبریز قرار داشت. این امامقلی‌میرزا دوازده تا پسر داشت که هر

کدام در همین روستای شیشوان کاخی برای خودشان ساخته بودند. زمین‌ها و باغ‌های مردم را این‌ها همیشه چپاول می‌کردند. سالی دوازده ماه می‌بایست به مالکین بیگاری می‌دادیم. از هر خانه یک نفر می‌رفت و در خانه مالک کار می‌کرد. یونجه‌اش را می‌چید. علف‌اش را می‌چید. انگور و خلاصه همه چیز باغ و مزرعه‌اش را می‌چید. همیشه یک نفر در اختیار مالک بود. وقتی مالک به ده می‌آمد، همه بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند. اگر نمی‌کردند به سختی کتک می‌خوردند و آن‌ها را به زندان و طویله می‌انداختند.

وقتی که به سن مدرسه رسیدم. مثل هر کودکی مشتاق کسب علم و دانش بودم ولی مالکین که همه کاره مملکت بودند، چون از آگاهی و سواد مردم وحشت داشتند، با بودن مدرسه در روستاها، مخالفت می‌کردند و به همین خاطر من مجبور شدم به مدت هفت سال در پیش میرزاها و ملاها درس گلستان و بوستان و کتاب‌هایی از این قبیل بخوانم، اما به علت زبانم که ترکی است چیزی حالی‌ام نشد. پس از آن‌که بعدها در عجب‌شیر، شهر نزدیک روستای ما، مدرسه ابتدایی باز شد، من هم رفتم و در آن مدرسه تا دوره ابتدایی تحصیل کردم، اما مشکلات مالی و نبودن امکانات فرصت ادامه تحصیل به من نداد. پدرم صاحب چند قطعه زمین بود که از کشت آن زندگی خود را می‌گذراندیم. زحمت کشت و برداشت با ما بود و حاصلش مال مالک‌ها. به قول ابوالقاسم لاهوتی شاعر کرمانشاهی، همشهری شما:

«کوشش و زحمت از ماست حاصلش از دگران»

دهقان‌ها مجبور بودند بیگاری بدهند و خواست‌های موردنظر آن‌ها را برآورده کنند. مالک‌ها به بهانه‌های مختلف بهره می‌گرفتند. بهره پول، بهره عیدی، بهره عروسی، بهره فوت و سوگواری، بهره کفن و دفن مثلاً مادر فلان شاه، بهره پشم. بهره سرانه، بهره یونجه، بهره دود، بهره چوب، بهره روغن، تخم مرغ، پنیر، گوشت، شیر، نمک، نخود، بهره موش و بهره آفتاب را هم می‌گرفتند.

یادم می‌آید در سال‌هایی که هفده هیجده ساله بودم و برای به دست آوردن لقمه نانی در کارهای کشاورزی به پدرم کمک می‌کردم، ژاندارم‌ها به کمترین بهانه‌ای به ده ما حمله می‌کردند و پس از شکنجه و آزار، پدرم و دیگر روستاییان را مانند برده با پای پیاده به مراغه می‌بردند. برای نجات از دست ژاندارم‌ها که با دادگستری دست به یکی کرده بودند. ناچار بودیم به آن‌ها رشوه بدهیم. در اثر بردن روستاییان به دادگستری مراغه، محصولی که پس از یک سال زحمت و تلاش شبانه‌روزی به دست می‌آمد، اغلب در زیر برف و باران از بین می‌رفت و ارباب‌ها بدون توجه به فقر و بیچارگی کشاورزان یا مانع جمع‌آوری غله می‌شدند یا بعد از جمع‌آوری، اجاره نمی‌دادند کسی به آن دست بزند تا آن‌جا که دهقان مجبور می‌شد برای نجات از شلاق و زندان ارباب، با شکمی گرسنه و تنی لخت از محصول جمع‌آوری شده، پاسداری کند.

گاه روستایی‌ها مجبور می‌شدند نامه‌هایی به مالک ده شیشوان بنویسند که نمونه‌ای از آن را می‌گوییم:

«مدتی است زراعت را به خوبی جمع‌آوری کرده و منتظر اجازه حضرتعالی بوده آن مقام محترم تا حال اجازه نفرموده‌اید که هرکس قدری برای روزانی درست نماید که تمامی رعایا از گرسنگی به جان آمده‌اند و...»<sup>۱</sup>

بیشتر عمر دهقان‌ها یا در زندان‌های دولت سپری می‌شد یا در زندان‌های مالکین به غل و زنجیر کشیده می‌شدند. اگر در زندان نبودند به‌طور حتم در ژاندارم‌ری و عدلیه تیریز و مراغه آواره و سرگردان بودند. این زندگی فلاکت‌بار ما بود.

مهمترین وسیله تولید ما، یعنی گاوها به دلیل این‌که مالکین اجازه نمی‌دادند از گاه خرمن استفاده کنند، در برابر چشمان اشکیار صاحبانشان از گرسنگی تلف می‌شدند. تمام آذربایجان در زیر سلطه امامقلی میرزا، والی تیریز بود و ده شیشوان مرکز فرماندهی او محسوب می‌شد.

۱. نامه روستاییان قریه دانالو به مالک ده، اصل سند در پایان کتاب آمده است.

در سن نوجوانی با تلاش و زحمت زیاد به کار مشغول بودم. یک روز که از دادن یونجه و گاه به اسب‌های ژاندارم‌ها خسته شده بودم به پدرم اعتراض کردم که چرا باید تمام آذوقه موجود در خانه ما صرف این مفتخورها بشود؟ پدرم که آدم دنیا دیده‌ای بود گفت: «پسرم حرف نزن مالک‌ها این ژاندارم‌ها را به عنوان میهمان به ده آورده‌اند. اگر اعتراض کنیم ما را می‌زنند در طویله‌شان کتک می‌زنند و زندانی می‌کنند و پس از آن تمام داروندار ما را می‌گیرند.»

من از او پرسیدم: «مگر دولت نیست که به دادمان برسد.»

پدر با زهرخندی بر لب جواب داد: «دولت یعنی این شاهزاده‌ها، این ژاندارم‌ها هم در اختیار آن‌ها هستند. هرچه بگویند، ژاندارم‌ها به آن عمل می‌کنند.»

بنابراین تنها غارت دسترنج ما توسط مالک‌ها نبود که رنجمان می‌داد. اگر امروز می‌شنیدیم که دختر فلانی بوسیله قلچماق‌ها به خانه شاهزاده برده شده، فردا خیر از درد تازه دیگری بود. هر شب ما با درد تازه‌ای سر به بالین می‌گذاشتیم و این رنج‌های روحی مرا به ضرورت مبارزه علیه این بی‌عدالتی‌ها می‌کشاند.

گفتم که پدرم کشاورز بود. زمین مال خودمان بود. قباله داشتیم ولی مالک‌ها از ما بهره مالکانه می‌گرفتند. ما زمین را شخم می‌زدیم. می‌کاشتیم. آب می‌دادیم. تمام کارهای روی زمین به عهده دهقان بود. پس از آن که خرمن می‌کردیم و می‌کوبیدیم مالک یا نماینده مالک می‌آمد. آن‌ها را سه قسمت می‌کردند. دو قسمت مال دهقان بود و یک قسمت مال مالک. دهقان مجبور بود سهم مالک را هم همراه سهم خودش به انبار ببرد. حتی گاه گندم‌ها را هم به همین صورت بخش می‌کردیم. وقتی که گندم‌ها را در انبار می‌کردیم. نماینده مالک یک وسیله مهر مانند که به آنان شاقول یا دُج می‌گفتیم و به فارسی آنگ می‌گویند، روی گندم‌ها می‌زد که کسی حق دست زدن به گندم‌ها را نداشته باشد. یعنی اگر یک گاو از آن می‌خورد یا پرندهای آن را به هم می‌زد و علامت جابه‌جا می‌شد، ما را مجازات می‌کردند که چرا مانع گاو یا پرنده نشده‌اید.



آذراوغلی شاعر دهقان زاده‌ای که رنج و ستم را با پوست و گوشت خود لمس کرده این وضع اسف‌بار را چنین به نظم کشیده است:

آخشام دا بیر پارچا چوره گ گوتوروب  
ینه ده خرمن ده قالاچاق گنججه  
یازیق نه ائتسین که، قور خورکه، ده‌جه  
بیر اوشاق داش آتار، یادا، قوش قونار  
آقائین وور دوعی نشان پوزولار  
اگر بوتون کندی شاهد گنیرسن  
ینه قورتارمارسان، اونون شریندن

ترجمه:

عصر نیز با برداشتن لقمه نانی  
باز هم شب را در خرمن به صبح خواهد رسانید  
بیچاره چه کار کند می ترسد  
با نشستن پرنده‌ای و یا سنگ انداختن کودکی به دهج  
علائمی که ارباب گذاشته به هم بخورد.  
اگر تمام اهل ده را هم شاهد بیاوری  
هرگز نمی توانی از شر آن رها شوی.

شاعر آذربایجان خانم پروین اعتصامی که دردها و مظالم دوره پهلوی را در اشعار خود آورده چنین می‌گوید:

تا به کی جان‌کندن اندر آفتاب ای رنجبر  
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر  
جمله آنان را که چون زالو مکندت، خون بریز  
وندر آن خون دست و پای کن خضاب‌ای رنجبر  
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می‌دهد  
کی دهد عوض فقیران را جواب ای رنجبر

گرچه اطفال تو بی شامند شب‌ها باک نیست  
خواجه تیهو می‌کند هرشب کباب ای رنجبر

سال‌های سال همیشه ما با این مالک‌ها بر سرزمین‌ها، درگیری داشتیم. ما می‌گفتیم این زمین‌ها مال ماست. آن‌ها می‌گفتند نه، یک سهم هم از زحمت خود به ما بدهید. تمام زحمت به عهده ما بود. تقریباً اگر دقیق حساب می‌کردی سه برابر آن‌ها می‌بردند و یک قسمت برای ما باقی می‌ماند. همیشه در عدلیه (دادگستری) مراغه درگیری داشتیم. می‌رفتند یک قران یک قران از دهقان‌ها پول جمع می‌کردند و خود دهقان‌ها می‌پردند مراغه به عدلیه رشوه می‌دادند ولی مالک‌ها قدرت داشتند. زورشان بیشتر بود و حکومت دست آن‌ها بود. در نتیجه تمام تلاش دهقان‌ها را نقش بر آب می‌کردند و عاقبت برنده آن‌ها می‌شدند نه دهقان‌ها.

این شاهزاده ملک قاسم میرزا نوه امامقلی میرزا، صاحب اختیار جان و مال تمام مناطق آذربایجان بود. جاهای خوب را مظفرالدین‌شاه به این شخص بخشیده بود فامیل بودند. شاه نمی‌دانم دایی‌اش بود یا پسرخاله‌اش. دریاچه ارومیه هم مال آن‌ها بود. مال مالک‌ها بود. خودشان کشتی داشتند. این کشتی‌ها مابین ارومیه و ده ما رفت و آمد می‌کردند. مسافر و بار می‌بردند و می‌آوردند. در کودکی از فتودال‌ها می‌ترسیدم، چون هر لحظه ممکن بود بیایند و ببرند و در طویله بیندازند و کتک بزنند. تا این جای خاطراتم مربوط به زندگی خصوصی است.

ع. ۵: از اقرباد خانواده‌ات اگر چیزی به یادداری بگو. پدربزرگ، مادربزرگ

.. و

صفر قهوه‌مانی: پدربزرگم یادم نمی‌آید. اما مادربزرگم خیلی پیر بود و چیز زیادی از او در خاطرم نیست. مادرم وقتی در زندان بودم فوت کرد. پدرم تا سال ۱۳۴۱ زنده بود و او هم باز وقتی من در زندان بودم درگذشت. همسرم هم، در

زندان بودم که از دنیا رفت و بعد می‌گویم چرا فوت کرد.  
گفتم که در مکتب‌خانه، ملأ به ما درس گلستان و بوستان می‌داد. من هشت سال پدرم درآمد و یک کلمه هم یاد نگرفتم. اما قرآن را خواندم. یک سال قرآن خواندم پیش یک ملأ باجی. یک خانمی بود. روزی یک نان به او می‌دادیم به ما قرآن یاد می‌داد.

وقتی آمدند در عجب‌شیر مدرسه باز کنند، فتوال‌ها نگذاشتند. در منطقه ما هفتاد روستا وجود داشت؛ در این هفتاد روستا معلم نبود. اگر کسی می‌خواست چیزی بخواند می‌رفت پیش ملأ یا آخوند. بعدها یک میرزاهایی هم پیدا شدند که فقط یک کتاب فارسی داشتند و ما می‌رفتیم پیش آن‌ها. خلاصه مدت‌ها رفتم پیش این‌ها و یک کلمه یاد نگرفتم تا این که رضاشاه در عجب‌شیر مدرسه گذاشت و من رفتم عجب‌شیر و شش کلاس درس خواندم. من قبلاً پیش ملأ باجی تمام قرآن را خوانده بودم. قرآن را ختم کرده بودم. هر کس قرآن را ختم می‌کرد، دسته‌جمعی می‌رفتیم به خانه او و یک شعاری هم می‌دادیم. کسی که قرآن را تمام کرده بود، یک ناهاری هم می‌داد. به این مراسم می‌گفتند قرآن چیخما، یعنی قرآن در آمدن یا قرآن ختم کردن.

اگرچه ما از مالکین می‌ترسیدیم، اما دهقان‌ها همه با ما بودند. درست است که ما دهقان بودیم، اما در روستا خیلی نفوذ داشتیم. فک و فامیل زیاد داشتیم. جوان‌های خوبی داشتیم. جوان‌های شجاع. بیشتر اهالی ده با هم، هم طایفه بودیم. مثلاً عشایر بودیم. به این خاطر مالکین خیلی هم نمی‌توانستند به ما مثل دیگران زور بگویند، اما به هر حال زور می‌گفتند. مثلاً یک روز ژاندارم می‌آمد روستا. ژاندارم را می‌آوردند خانه ما و ده روز آن جا می‌خوابید. اسپش را جو می‌دادیم. گاه و بونجه می‌دادیم. خودش را هم باید مرغ و پلو می‌دادیم. هر روز برای او یک مرغ می‌کشتیم. آن روزگار همه کاره ژاندارم‌ها بودند. وقتی به ده می‌آمدند مالکین آن‌ها را بین خانه‌ها تقسیم می‌کردند که مردم خرچشان را بدهند. به اندرونی و بیرونی خودشان نمی‌بردند. به کاخ‌های خودشان دعوت

نمی‌کردند. حالا چرا ژاندارم‌ها به ده می‌آمدند؟ چون ما با مالکین در دادگستری دعوا داشتیم. دعوا و جنگ زمین و باغ؛ ده است دیگر. همیشه با این فتودال‌ها در دادگستری پرونده داشتیم.

زندگی ما سراسر کار و زحمت بود. در ده سالگی که پیش ملاباجی رفتم و قرآن یاد گرفتم، کار هم می‌کردم. باغ‌های ما انگور زیاد دارد. خودت آمدی و دیدی. سه جفت گاو داشتیم. دیگران یک جفت داشتند. یک لحظه بیکار نبودیم. پدرم می‌فحش می‌داد و ما را می‌زد که بروید و علف بیاورید. گاوها را فلان بکنید. گوسفندها را به صحرا ببرید. اسب‌ها را تیمار کنید. تمام مسؤولیت این‌ها با ما بود. من در آن زمان پا به چهارده سالگی می‌گذاشتم.

یک روز شکم درد گرفتم. رفتم پیش حکیم. در ده ما یک حکیم داشتیم به اسم حکیم کریم. دواهایش علفی بود. این پدرسوخته به من دوا نداد. من با خودم گفتم خدایا یک روزی بشود که من پدر این حکیم را در بیاورم. به هر حال به من دوا نداد و من با دردم ساختم. حکیم کریم، بهایی هم بود. پسرش در تهران چند وقت پیش، مغازه علفی داشت. داروی علفی می‌فروخت. آدم خوبی بود. بعد از انقلاب دو سه بار به خانه ما آمد. اگر فرار نکرده باشد باید به کارش مشغول باشد. پدرش کتابی به زبان ترکی داشت که دست‌نویس بود. چاپی نبود. خاصیت علف‌ها را از روی آن می‌خواند. آن کتاب برای پسرش باقی ماند و ادامه داد و شد برایش کوه خیر.

عطارها در کاغذ سیگار، کمی گرد می‌ریختند و به عنوان دوا به ما می‌دادند و می‌گفتند این اسپرین است. در آن زمان کپسول نبود. همین‌طور می‌انداختیم دهانمان. مرگ و میر زیاد بود. نصف ده کچل بودند. کور و تراخمی و از این چیزها بودند. آبله هم بود. هنوز هم این‌ها هستند. کسانی که جای آبله در صورت و بدن دارند. از آن افراد هنوز چند نفری زنده مانده‌اند.

این امامقلی میرزا که والی آذربایجان بود، تمام روستاهای اطراف دریاچه ارومیه مال او و فتودال‌های ما بود. در کردستان هم سی تا روستا داشت تا

نزدیکی‌های مهاباد. محلّ ما تا مهاباد خیلی روستا هست. تمام دور و اطراف این دریاچهٔ ارومیهٔ مال مالک‌ها بود. نمکش را هم می‌فروختند. زمین‌هایش هم که مال آن‌ها بود.

ما می‌رفتیم خارهای بیابان را می‌کنندیم. جمع می‌کردیم و می‌بردیم خانهٔ مالک برای گوسفندها و گاوهاشان. آن‌ها ایلخی داشتند. دویست تا اسب داشتند. یک کل (گاو نر) که مال مالک بود، حق داشت به هر باغ و مزرعه‌ای برود و هرچه می‌خواهد بخورد. هیچ‌کس حق نداشت آن را از باغ بیرون کند. این کل آزاد بود و اجازه داشت. حالا آدم برود و با مردم از آن روزها سخن بگوید و ببیند که چه روزگاران سختی گذرانده‌اند، کسی مشکل باور کند. مردم آذربایجان تحت ستم بودند و از تنگدستی و گرسنگی در صف نانوائی‌ها می‌مردند. حاجی‌زاده هنرمند تأثر مردمی آذربایجان با توجه به قحطی و بد بودن نان‌ها به طنز می‌گفت:

«هیتلر هر روز یک مملکت می‌گیرد. اگر رضاشاه هم مرد میدان‌ه بیاد یک نان از این سنگکی بگیردا و اگر هم خیلی خیلی مرده بیاد یک لقمه از این نان را بخورد.»

### ع-۵: دوستان شما در آن سال‌ها چه کسانی بودند؟

صفر قهرمانی: در آن سال‌ها دوستان من از همان بچه دهقان‌ها بودند. با هم می‌نشستیم به حرف زدن. مالک که سوار بر اسب می‌آمد ما قراز می‌کردیم. فکر می‌کردیم که حالا می‌آید و ما را کتک می‌زند که چرا این‌جا جمع شده‌اید. وقتی زن‌های مالکین به حمام می‌رفتند هیچ‌کس حق نداشت در ده بماند. همه می‌بایستی به خانه‌هاشان می‌رفتند. اگر کسی تصادفاً در ده باقی می‌ماند، باید رو به دیوار می‌ایستاد تا این زن‌ها رد بشوند. حمام هم فاصله کمی با کاخ‌هاشان داشت پس از آن مردم حق داشتند از خانه‌هاشان بیرون بیایند. دهقان‌های بی‌چیز و پابرنه‌ای که نزد مالکین کار می‌کردند، زن‌هاشان هم

کنیز ارباب‌ها بودند. ارباب‌ها به این زن‌ها به چشم برده نگاه می‌کردند و با آن‌ها (می‌بخشید) معاشرت و کارهای ناشایست می‌کردند. معروف بود که می‌گفتند فلانی نوکر فلانی است و زنش هم زن مالک است. این‌ها را از روی هوا نمی‌گویم. نمونه‌های بسیار داریم. هنوز هم این افرادی که از این نوع معاشرت‌ها و کارهای ناشایست بوجود آمده‌اند، هستند. من سه تا از پسرهایشان را که از یک مالک در اثر این معاشرت به‌وجود آمده‌اند در تهران دیدم. خیلی هم پولدار شده‌اند. سرمایه‌دار شده‌اند. پدرشان نوکر ارباب‌ها بود و مادرشان هم کنیزشان بود.

**خانم قهرمانی:** ما با صفرخان رفته بودیم شیشوان. همین‌طور این خانه آن خانه می‌رفتیم. هرکجا که می‌رفتیم می‌شنیدیم که می‌گفتند: «ملک قاسمی مُرده، خدا لعنتش کند.» من می‌پرسیدم که جریان چیست؟ این آقا کی بوده که این قدر لعنت می‌فرستید. می‌گفتند: «این نباید همین‌طور ساده می‌مُرد. باید قصاص می‌داد.» مرا به اتاقی بردند که آن اتاق هنوز در خانه صفرخان هست. گفتند یک شب صفرخان که نوجوان بود، با شوهر خواهرش - حیدر آقایی - و احمد فخرنژاد و محمد نوری از سر مزرعه آمده بودند و می‌خواستند شام بخورند. یک دفعه نوکری با قیافه‌ای خیلی ناراحت از در وارد می‌شود. از او می‌پرسند چه شده چرا ناراحتی؟ نوکر می‌گوید دیشب عروسی هاجر بود. (هاجر دختر یک کلفتی بود) ملک قاسمی تفنگ‌دارهایش را فرستاده و عروس را برده‌اند برای او.

**صفرخان:** بله، درست است. همین نوکری که برای ما جریان را تعریف کرد، خودش عروس را برده بود. گفت آن شب که قرار بود دختر به خانه داماد برود، مالک، ما را فرستاد اول عروس را به خانه او بردیم. همین یک فقره نیست. از این جور کارها، در تمام روستاهای آذربایجان و تمام دهاتی که ارباب‌ها قدرت بیشتری داشتند، انجام می‌شد.

**خانم قهرمانی:** پس از آن که این نوکر گفت که عروس را بردند و داماد را کتک زدند و داماد فرار کرد، ناگهان حیدرخان دست از غذا کشید و گفت دیگر جای

نشستن نیست. ما تا به حال با این‌ها کج‌دار و مریز رفتار کردیم. اما این‌جا، پای ناموسمان در میان آمده است. دیگر ارباب برای ما نه تنها چیزی نگذاشته بلکه ناموسمان را هم می‌برد. پس در همین جا هم قسم بشویم. هر چهار نفر شام را دست نخورده کنار گذاشتند و هم قسم شدند که تا انتقام نگیرند آرام ننشینند. بله این ملک قاسمی که الآن همه لعنتش می‌کنند همین بود که از اوّل زندگی ما را خراب کرد. این چهار نفر مسلح شدند و از آن روز مبارزه را آغاز کردند تا عاقبت حیدرخان آفاقی را اعدام کردند. احمد فخرنژاد متواری و سر به نیست شد و معلوم نشد که چه به سر زن و بچه‌اش آمد. نفر سوم محمد نوری را هم تیرباران کردند و صفرخان هم سرنوشتش به این‌جا کشید که سی و دو سال زندگی‌اش را در زندان‌ها بگذراند.

**صفر قهرمانی:** در ده ما بدعت‌هایی داشتیم که خیلی جالب بود. هر کس گوسفند داشت یک قران می‌داد. هر کس یاغ داشت یک تومن می‌داد. اسب داشت مقدار معینی مالیات می‌داد. از هر خانه یک نفر می‌رفت جوی‌ها را لایروبی می‌کرد. هر بهار و پاییز کارمان همین بود. سبب زمینی که می‌کاشتیم یک سهم ارباب می‌برد و هرچه می‌کاشتیم، گندم و جو و نخود و هر چیز دیگر یک سهم‌اش مال آن‌ها بود. البته این در ده ما بود. مالکین دهات دیگر آن‌طور فتودال نبودند. مالک ما والی بود. مال آن‌ها از خودشان مالک شده بود. مال ما والی و حاکم آذربایجان و منطقه بود. رضاشاه آتش مسموم داد و این امامقلی میرزا را کشت. یکی دیگر را هم کشت و آن صولت السلطنه بود. این صولت السلطنه مثلاً دو سه هزار تفنگچی داشت. آدم باید این را هم بگوید. چند تا از این‌ها را رضاشاه کشت تا خودش فتودال بزرگتری بشود. در کردستان هم این‌ها را می‌گرفت و در زندان و تبعید نگه می‌داشت.

ع-۵: این مالیات‌ها را که گفتمی سالانه می‌پرداختند؟

صفر قهرمانی: بله. سالانه. از گاوهایی که خیش می‌کردند مالیات

نمی‌گرفتند. چون می‌گفتند این گاوها کار می‌کنند ولی گاوهایی که شیر می‌دادند، در سال دوتومن می‌گرفتند. از این بدعت‌ها اگر یک سال حرف بزنم بازهم کم گفته‌ام. این مردم پس از انقلاب ۱۳۵۷ در آذربایجان و در ده ما آن قدر عصبانی شده بودند که یک دفعه حمله کرده بودند به کاخ ارباب‌ها و هرچه به دستشان رسید نابود کردند. مثلاً یک ظرف چینی را که خیلی قیمت داشت می‌زدند و می‌شکستند. قالی‌های گران قیمت را نابود کردند. هیچ چیز باقی نگذاشتند و اجازه ندادند کسی حتی یک چوب کبریت بردارد. همه‌اش را آتش زدند. ساختمان‌ها، خانه‌ها، فرش‌ها، گاوها و گوسفندها و خلاصه همه چیز را، منظورم این است که همه این ظلم‌ها باعث شد که ما به قول خانم، یک‌شب که نشسته بودیم و سری گرم کرده بودیم و آن ماجرای بردن عروس برای ارباب پیش آمد احساساتی و خشمگین شدیم. غرور جوانی و اسلحه و خلاصه مبارزه را شروع کردیم. بله، ظلم ارباب‌ها ادامه داشت. دهقان‌ها علاوه بر پرداخت بهره‌های کمرشکن مجبور بودند شندرغازی را که در دستشان می‌ماند به مأمورین ژاندارمری و عدلیه به عنوان رشوه بپردازند. در این اوضاع و احوال یک مرتبه سر و صدای هواپیماها در آسمان شنیده شد. این برای اولین بار بود که ما هواپیما می‌دیدیم. ساعتی بعد صدای تیراندازی در اطراف ده به گوشمان رسید.

### ع-۵: در این موقع شما در کجا بودید؟

صفر قهرمانی: در خرمن بودم. داشتم گندم را از کاه جدا می‌کردم. یک «حسن امنیه» بود. خیلی آدم خوبی بود. دیدیم این آمد. با پدرم خیلی دوست بود. پدرم از او پرسید که چه خبر است؟ او گفت والله ما هم نمی‌دانیم ولی یک تاق و توقی از این طرف می‌آید. مثل این که خیری شده مثل این که جنگی، چیزی است. این سر و صدا و تاق و توق رسید به ۵ کیلومتری ما. روس‌ها با سربازان ایرانی می‌جنگیدند. ما هم خرمن را جا گذاشتیم و فرار کردیم. هر کس خانواده خودش را برداشت و فرار کرد و رفت به باغ یا جنگل یا هر جایی که برای خودش



به عنوان پناهگاه در نظر گرفته بود. این سربازها هم آمدند. از کوه «قار قابازاری» که در بالای عجب شیر قرار دارد، سربازان ایرانی ضمن فرار به دهات دیزجرود<sup>۱</sup> سرازیر شدند و خود را در لابه لای درخت های باغ ها پنهان کردند و تمام اسلحه خودشان را کنار جاده ها ریختند. آن ها التماس کتان لباس های معمولی می خواستند تا به خانه و کاشانه خود فرار کنند. اسلحه و مدال های خود را به زمین می انداختند و فرار می کردند. همه جا اسلحه بود. خود من ۵۰ تا جمع کرده بودم. لشکر ۳ تیریز خوب معلوم است چه قدر اسلحه دارد. از راه این اسلحه خیلی ها پولدار شدند. به این صورت ما مسلح شدیم. بعد کم کم فشار آوردیم به فتودال ها و مقاومت کردیم تا از ظلمشان جلوگیری کنیم. اتفاقاً چند تایی از این فتودال ها هم فرار کرده بودند به دهات دیگر. پسرهای شازده امامقلی میرزا که ۱۲ نفر بودند و ۱۲ کاخ داشتند همه شان فرار کرده بودند و هیچ کس در ده نمانده بود. یک سال مسلح بودیم. اسلحه دست مردم بود. از ژاندارم و دولت هم در این یک سال خبری نبود. هر کس بر یک منطقه حکومت می کرد. تقریباً خان خانی شده بود. هر کس بیشتر زور و تفنگچی داشت او برنده بود. دوروبر او زیاد جمع می شدند. ما هم آن زمان برو برو داشتیم دیگر. حدود دو هزار نفر اطراف دهمان و خودمان بودیم. با همین اسلحه دولتی. بعد یواش یواش مردم تفنگ ها را فروختند هر کدام ده تومن، بیست تومن، سی تومن می فروختند از سی تومن قیمت بالاتر نبود. یک تومن و دو تومن هم حتی فروخته بودند.

ع- ۵: به هر حال با این همه اسلحه مردم چه کردند؟ اگر خسته شده ای

بگذاریم برای جلسه بعد.

صفر قهرمانی: نه خسته نشده ام آدم اگر آمادگی نداشته باشد نمی تواند مسأله را آن طور که می داند بگوید. این خان هایی که حکومت می کردند همه شان تفنگچی داشتند. دهقان ها را اذیت می کردند. دهقان سالی دوازده ماه کار می کرد

۱. محال دیزجرود از هفتاد آبادی تشکیل شده که مرکز آن عجب شیر است.

و چیزی نداشت. به ترکی ضرب‌المثلی داشتند که فارسی این است: «ما امسال پس از خرمن با چورک آمدیم خانه». یعنی هیچ چیز برای ما نماند. فقط همین شانه (چورک که از چوب است و پنج شاخه دارد) برای ما ماند. اکثریت مردم تا آن موقع در اثر نبودن رادیو و روزنامه و نداشتن سواد، از این که جنگ جهانی دوم چرا و چگونه شروع شده است اطلاعی نداشتند و ادامهٔ ظلم و ستم رضاخانی و قلدری ملاکین باعث شده بود که فرد آذربایجانی که یک زمان سمبل شجاعت و نترسی بود، از برداشتن اسلحه و مبارزه برای کسب حداقل حقوق انسانی خود خوداری کند. در این شرایط ما با برداشتن سلاح، عادت به تسلیم‌طلبی را شکست دادیم.

#### ع-۵: در این موقع شما چند سال داشتید؟

صفر قهرمانی: شهر یور بیست بود دیگر. من بیست سالم بود که متفقین به ایران آمدند و رضاشاه فرار کرد و گفتم که تمام اسلحهٔ تبریز درست به دهات اطراف ما و به ده ما ریخته شد. چون ما در برابر فتودال‌ها مسلح شدیم دیگر نمی‌ترسیدیم.

#### ع-۵: تأثیر انقلاب روسیه در منطقهٔ شما چه گونه بود؟

صفر قهرمانی: در زمان رضاشاه عده‌ای از آذربایجانی‌ها برای کار به آن سوی ارس مخصوصاً به باکو و تفلیس رفته بودند. خب در روسیه انقلاب شد و این‌ها با کوله‌باری از تجارب مبارزاتی به ایران آمدند. آن زمان آذربایجان شمالی جنوبی نبود. مثلاً می‌گفتند فلانی رفته «اون تاشی» یعنی آن ور رودخانه. آن‌ها می‌رفتند آن‌جا کار می‌کردند. در باکو و روسیه و خلاصه یک پولی جمع می‌کردند. مرز نداشت آن زمان. یک عده هم رفتند آن‌جا زن گرفتند و هنوز هم دسته‌دسته می‌آیند و خانواده‌هاشان را پیدا می‌کنند. به این‌ها می‌گفتند مهاجر. این‌ها آمدند و در آذربایجان پخش شدند. هر شهری می‌رفتی چندتایی از این‌ها

بود. این‌ها از آن‌جا تعریف می‌کردند. از انقلاب می‌گفتند. مثلاً می‌گفتند مالک دیگر از بین رفته. بلشویک‌ها همه‌چیز را به دست گرفته‌اند. حکومت، حکومت خلقی شده. مالک حق ندارد به دهقان «تو» بگوید. همه مالکین فرار کرده و رفته‌اند به کشورهای دیگر. کاخ‌هاشان را گذاشته‌اند و رفته‌اند و از این چیزها برای ما تعریف می‌کردند که آن‌جا این‌طوری شده. انقلاب شده جنگ شده. فتودال‌ها مقاومت کرده و شکست خورده بودند. بلشویک و منشویک از آن‌جا شروع شد دیگر. این در ذهن مردم جاگرفته بود، که همچنین چیزی هم می‌شود. مثلاً می‌شود آدم در مقابل مالکین یا آن‌ها که طرفدار دولتند، ایستادگی بکند و حقش را بگیرد. این‌ها همین‌طور خانه به خانه می‌رفتند و صحبت می‌کردند. من فلان جا بودم. فلان مالک فلان کار را کرد و فرار کرد و جنگ کرد و آمد ایران. خیلی‌ها در منطقه ما بودند و با ما هم رفیق بودند. خلاصه مردم یک مقدار از این‌ها آگاهی پیدا کرده بودند که می‌شود از ظلم و ستم فتودال خود را نجات داد. آن زمان نه رادیو بود و نه ماشین بود. نه تلفن بود. نه تلگراف بود. مردم زبان به زبان از ماجراها اطلاع پیدا می‌کردند. مثلاً من رفته بودم فلان ده یکی که از باکو آمده بود می‌گفت مالک‌ها فرار کرده‌اند و مردم دولت تشکیل داده‌اند. دولت به مردم آزادی داده. قبلاً هم گفتم که ما همیشه در دادگستری یا مالک‌ها درگیری داشتیم. مال مردم و زن مردم را تصاحب می‌کردند. غارت می‌کردند و می‌بردند. پس از جنگ دوم و آمدن مهاجرین از روسیه، دهقان‌ها فهمیدند که بله می‌شود با شاه یا فتودال مبارزه کرد و پیروز شد ولی به شرط این‌که رهبری باشد. از این مهاجرین چند تایی هم که از ده ما بودند در شیشوان ساکن شدند. یا آن‌ها هر شب دور هم می‌نشستیم و آن‌ها از قیام دهقان‌ها و کارگران آذربایجان شمالی و روسیه علیه تزارسم و در نهایت از پیروزی سوسیالیزم حکایت‌هایی برای ما تعریف می‌کردند که در آن روزها به‌خاطر جو خفقان‌آور رضاخانی، ناشدنی به‌نظر می‌رسید و تنها به صورت آرزو در ذهن بود. من و عده‌ای از جوانان و سایر زحمتکشان در هر فرصتی که به دست می‌آمد پای صحبت آن‌ها می‌نشستیم.

شنیدن تجارب مبارزاتی آن‌ها و پیروزی انقلاب اکتبر ما را به این تفکر که می‌توان در مقابل ظلم و ستم مقاومت کرد و پیروز شد، امیدوار می‌ساخت. این جا و آن جا این شعر شاعری ترک خوانده می‌شد:

بوغدانی ساخلا یا نلارین

بیغلارینی یولاق گره ک

ملته کج یا خلانلارین

گوزلرینی اویاق گره ک<sup>۱</sup>

ترجمه به فارسی:

یاید سبیل محتکرین را بکنیم

و چشم آن‌هایی را که به ملت

کج نگاه می‌کنند درآوریم

در منطقه ما هفتاد آبادی بود. آن طور شده بود که یک روز همه با هم می‌رفتیم برای شرکت در جشن اول ماه مه در مراغه. در ده خزلی. آن زمان ماشین برای همه نبود. پای پیاده می‌رفتیم.

یک مرتبه هفت هشت تا ماشین پر از مأمور رسید. من یک هفت تیر داشتم. هفت تیر را کشیدم و جلو ماشین‌ها را گرفتم و شروع کردم به تیراندازی. مأمورها ریختند و مرا زدند. من فوراً تپانچه را رد کردم به یک حاجی آقایی که هنوز هم زنده است و در ده ما زندگی می‌کند. مأمورها ما را سوار کردند و بردند. ده بیست نفر هم که نبودیم زیاد بودیم. دو هزار نفر بودیم که عده‌ای هم پیاده می‌آمدند. بین میاندوآب و بناب و مراغه یک چهارراه است. در آن‌جا رئیس این مأمورها رفت و گفت که این شخص (اشاره به من) به سوی ما تپانچه کشیده است. رئیس آن‌ها در عوض تنبیه ما به من و آن مأمور گفت که یکدیگر را ببوسید. رفتیم مراغه پیش ژنرال کبیری که همه کاره آذربایجان بود. ژنرال کبیری<sup>۲</sup> معروف است دیگر.

۱. انقلاب قارتالی صفحه ۸۵ باکی ۱۳۶۸ سهراب طاهر.

۲. میرزا ربیع کبیری (ربیع‌الدوله) در یک خانواده ملاک متولد شد. پس از پایان تحصیلات ←

ماجرا را برای او گفتم و او گفت اشکالی ندارد. تو می توانستی تپانچه را هم داشته باشی.

من خیلی چیزها را در اوایل انقلاب ۱۳۵۷ نتوانستم بگویم. خیلی چیزها در آن کتابی که در آلمان چاپ شده نگفته‌ام. البته خیلی از مطالب آن کتاب را نمی‌پسندم. قبول ندارم. حرف‌های خود بهروز است نه حرف‌های من. آن زمان شرایط ایجاب می‌کرد که خیلی چیزها را نگویم، اما الآن می‌گویم. دیگر آن شرایط از بین رفته. حالا این‌ها خوششان می‌آید، بیاید، نمی‌آید، نیاید باید واقعیت‌ها را گفت.

ع - ۵: این‌ها همه را بگو صفرخان. هرطور دلت می‌خواهد. همان‌طور بی‌طرفانه.

صفر قهرمانی: بله می‌گویم. به‌رحال آن شبی که عروس را نوکرها برای ارباب بردند ما تصمیم گرفتیم که مسلح شویم. من بودم و حیدرخان آفاقی، محمد نوری و احمد فخرنژاد. آن زمان در مراغه شخصی بود به اسم داداش تقی‌زاده<sup>۱</sup>. از مهاجرین بود که از باکو برگشته بود. این شخص نه دفتری داشت و

→ خود در مراغه و تبریز در اثر مطالعات، به جبهه عدالت و آزادی پیوست و از زندگی فتودالی متنفر شد. او سال‌ها با درستکاری عهده‌دار ریاست دارایی و فرمانداری کرمان، بلوچستان، رفسنجان و کرمانشاه گردید. او تمام دهات و املاک خود را بین دهقانان تقسیم کرد. با آغاز نهفتن آذربایجان در سال ۱۳۲۴ خورشیدی یکی از آبادترین دهات او به نام «خوجه‌میر» سنگر مبارزه علیه ژاندارم‌ها و ارباب‌ها شد.

کبیری به عنوان فرمانده فداییان در آزادسازی مراغه، میان‌دوآب، هشدری، چاراویماق، هولاسو فعالانه شرکت داشت و در حکومت ملی آذربایجان مسؤولیت وزارت راه و پست و تلگراف و تلفن را عهده‌دار بود. او هنگام پورش قشون شاه فرمانده جبهه‌های گورگور، چاراویماق، شاه‌بوردی، قره‌آغاغ و خان تختی بوده و در برابر حمله هواپیمای و تانک‌های رژیم، مقاومت کرده و در نهایت دستگیر و اعدام شد.

۱. داداش تقی‌زاده، اهل مراغه و یکی از اعضای فرقه بود. او چند سالی از طرف فرقه برای تحصیل در دانشگاه کمونیست خلق‌های شرق به مسکو رفت و پس از بازگشت به ایران از سوی پلیس رضاخانی بازداشت شد و سال‌های بسیار در زندان قصر به مبارزه ادامه داد. پس از آزادی از زندان خود به منطقه دیگری تبعید شد. پس از شهریور ۱۳۲۰ با فرار رضاخان به عنوان صدر ←

نه اداره‌ای، تک و تنها با یک کیف در شهر و ده و این ور و آن ور می‌رفت و مثل درویش‌ها، تبلیغ می‌کرد. یک روز خیر آوردند که داداش تقی‌زاده در میدان «مسلم» علناً علیه مالکین و دولت سخنرانی می‌کند. به فتودال‌ها و دولت فحش می‌دهد و هیچ ژاندارمری هم‌کاری با او ندارد. ما هم جرأت گرفتیم. با خود گفتیم چه شده که این آدم به فتودال فحش می‌دهد. به شاه فحش می‌دهد و ژاندارم‌ها به این هیچ نمی‌گیرند. علتش هم خب بعداً معلوم شد که چه بود.

### ع-۵: ها! چه بود علتش؟

**صفوقهرمانی:** انگیزه‌ای بود که برای مبارزه در اغلب مردم زحمتکش، حتی چندین نفر از فتودال‌زاده‌هایی که در اثر مطالعه و آگاهی طبقاتی از زندگی ارباب‌ها نفرت پیدا کرده بودند، ایجاد شده بود. این مالک‌زاده‌ها به صفوف مردم پیوسته، حتی بعضی‌هاشان چندین ده و املاک خود را بین دهقانان تقسیم کردند و در این راه حتی جان خود را هم دادند. مثل سیدمهدی هاشمی از ملاکین بزرگ سراب که بیش از ۲۳ سال زندان کشید. در اواخر ۱۳۲۲ میرزه‌ربیع کبیری از مالکین و رجال مورد علاقه مردم مراغه به صفوف مردم پیوست و فعالیت او صدها دهقان را به مبارزه تشویق کرد.

پس ما هم با همین انگیزه، مخفیانه با اسلحه‌هایمان به مراغه رفتیم و با داداش تقی‌زاده تماس گرفتیم. گفتیم ما می‌خواهیم عضو بشویم. او هم که از خدا می‌خواست. خیلی خوشحال شد. من هم که این طور نبودم که حالا داری می‌بینی.

→ کمیته فرقه در مراغه به فعالیت پرداخت. داداش تقی‌زاده یکی از نخستین کسانی بود که برای پیشبرد مبارزات طبقاتی به شکل اتحادیه‌های کارگری هت گماشت. در کتاب زندگی‌نامه میرزا محمد آخوندزاده چنین آمده است: در بین اتحادیه‌ها، اتحادیه کارگران حمل و نقل یکی از قوی‌ترین تجمع کارگری بود که یکی از عللی که این اتحادیه را متشکل و پرقدرت می‌کرد وجود چندین نفر از کمونیست‌ها بود که آن را رهبری می‌کردند: ۱. داداش تقی‌زاده (از مراغه) ۲. مهدی ابراهیم که بعدها به دست پلیس پهلوی در زندان به قتل رسید. ۳. حسن ضیاء (از زنجان) ۴. آقاقریم سلیمانف (از باکو) ۵. چیکووانی (از گرجستان) ۶. عیسی دایی (از آستارا) ۷. میرزه صفرنوعی (از آستارا) ۸. نوروز (از خلخال)

صفرخان، صفرخان که می‌گویند. یک چیز دیگری بود. یک آدم دیگری بودم.

ع-۵: حالا هم هستی. همان صفرخان همیشگی.

صفر قهرمانی: نه. آن زمان سواره داشتم. آدم داشتم. بالاخره همه چیز داشتم و این تقی‌زاده از خدا می‌خواست که ما این‌ها را داشته باشیم. او به ما گفت که بروید و یک کمیته محلی درست کنید. او را برداشتیم و آوردیم به ده خودمان. در آن‌جا یک سخنرانی کرد. چنان با حرارت حرف می‌زد که از دهنش آب می‌ریخت. خیلی آدم با شهامتی بود. در کتاب‌ها هم درباره شهامتش زیاد نوشته‌اند. وقتی او را بعدها دستگیر کردند و می‌بردند که تیرباران کنند، سوایا آتش و عشق بود. همه‌اش شعار می‌داد.

ع-۵: همین داداش تقی‌زاده.

صفر قهرمانی: بله.

ع-۵: این با آن حسن تقی‌زاده دوره مشروطیت نسبتی داشت؟

صفر قهرمانی: نه بابا. این یک دهقان آسمان جلی بود از دهات و اطراف مراغه. رفته بود به یاکو برای کار کردن. اصلاً با آن تقی‌زاده هیچ ربطی نداشت. از دهات اطراف خودمان بود. بله. ما، در آن‌جا کمیته تشکیل دادیم. مردم همین‌طور می‌ریختند برای اسم‌نویسی. صف ایستاده بودند که اسم من را هم بنویس. مثل این‌جا که صف می‌ایستند برای مرغ و تخم‌مرغ. صف می‌ایستادند و پارتی‌بازی می‌کردند که اسم مرا هم بنویس. زیرا می‌دیدند که این‌ها هرچه می‌گویند نه شاه و نه دولت و نه ژاندارم و نه مالک هیچ‌کدام نمی‌توانند به این‌ها بگویند شما چه کاره‌اید. مردم همه با ما شده بودند. با حزب توده شده بودند. در نتیجه ظلم‌های گذشته. به قولی ترک‌ها می‌گویند وقتی آدم در دریا غرق شود. دستش را به کاه هم می‌اندازد. ما هم می‌گفتیم هرکس باشد، باشد. ما از دست این فتودال‌ها، شاه

و رژیم، نجات پیدا کنیم. فکر فردایش را نمی‌کردیم. آذربایجان که هوایش عوض شد، من و حیدرآقا آفاقی و محمد نوری و احمد فخرنژاد و یک عده از آن سران که با هم در مهاباد بودیم مخفیانه، مسلح آمدیم مراغه این داداش تقی‌زاده را پیدا کردیم. گفتیم خب ما هم با تو هستیم و هرچه بگویی ما قبول داریم. او خیلی خوشحال شد که دید این‌طور مردم را دور خودش جمع می‌کند. بعداً وقتی ما داخل شدیم در حزب توده میرزا ربیع کبیری هم بود. او از آن فتودال‌های بزرگ مراغه بود که ۷۰، ۸۰ تا ده داشت و همه‌اش را فروخته بود و در دوره مشروطیت داده بود مردم خورده بودند. او طرفدار مشروطه بود. یک دفعه هم ارومیه را خلع سلاح کرده بود. آن‌جا از طرف دولت به او لقب ربیع‌الدوله داده بودند. هم مالک بود و هم سیّد. فرماندار اردبیل هم بود. وقتی مردم دیدند کبیری آمد و به حزب توده پیوست دیگر همه مردم آمدند.

### ع-۵: فرماندار مراغه بود یا اردبیل؟

صفر قهرمانی: اردبیل. من فقط آن زمان یک ماشین دیده بودم که همان ماشینی بود که دولت به او داده بود. وقتی این آدم آمد توی حزب، دیگر هیچ‌ده محال هشدری و او یازاولماخ همه آمدند. این‌ها کمیته تشکیل دادند. انتخابات کردند ده دوازده نفر هیئت اجرایی بود. این‌ها پخش شدند به دهات و شهرهای کوچک و کمیته‌های محلی درست کردند. مردم می‌رفتند آن‌جا و اسم‌نویسی می‌کردند. مثلاً کمیته محلی ما در عجب‌شیر بود. آذرشهر همین‌طور، بناب همین‌طور. در آذربایجان هر روز متینگ بود. اعتبار مالکین دیگر از بین رفته بود. یک روز که شازده با اسب از بیابان می‌آید یک نفر بلند نمی‌شود. مردم در ده وحشت کرده بودند که فلانی (اسمش یادم رفته) شازده آمد و او از جلو پای اسبش بلند نشد. این عمل خیلی به مردم روحیه داد. می‌گفتند ببین کار به کجا رسیده. مثلاً ما می‌رفتیم عجب‌شیر و خان‌ها هم از عجب‌شیر می‌آمدند. ما سوار بودیم و آن‌ها هم سوار بودند. ما می‌بایست از اسب پیاده می‌شدیم تا آن‌ها رد



بشوند. بعد ما سوار می شدیم و می رفتیم. قانون و مقررات فتوادلها این بود.

ع-۵: مثل این که در همین سال بود که شما ازدواج کردید.

صفر قهرمانی: بله. به من گفتند که زن بگیریم. من هم به گوشم خورده بود که انقلاب نزدیک است. هر کار کردند قبول نکردم. آخر بستند به گردنم و آن زن را بیچاره کردند. خلاصه رفتیم ازدواج کردیم. سال ۱۳۲۴ بود. یک روز ژنرال آتاجیف رئیس کل نیروهای شوروی در ایران من و حیدر آفاقی و کبیری را خواست به تبریز. او گفت باید شما تعلیمات ببینید. به ما تعلیمات داد. مخفیانه. به هر نفر از ما هم یک ده تیر داد و گفت از امروز اگر ژندارم خواست به هر یک از شما حمله بکند و شما را بگیرد، او را بکشید و دستگیر نشوید. دستورات و تعلیمات داد که چه کارهایی بکنید. به ما طرح انقلابی داد و راهنمایی کرد. کبیری دیگر به سن هشتاد سالگی رسیده بود و ما همه کاره‌اش بودیم. کبیری معروف است دیگر. اعدامش کردند. برادر کبیری هم با ما بود. پدر بیژن که اینها اعدامش کردند. درجهٔ مایوری داشت. فرمانده بود. او را هم شاه اعدام کرد. یک روز کبیری ما را به تبریز خواست و گفت که ملامصطفی را اسکورت کنید و ببرید تبریز. این سه نفر را بردیم تبریز یعنی ملامصطفی و پسرش و پیشه‌وری را. بردیم پیش ژنرال آتاجیف در کنسول خانه و ادارهٔ تجارت شوروی‌ها. البته ما را نمی‌گذاشتند داخل شویم. بیرون ماندیم. ملامصطفی از قاضی محمد ناراضی بود. با کبیری و پیشه‌وری تماس گرفتند و صحبت کردند که ما می‌خواهیم بیاییم آذربایجان خدمت کنیم. ما برای خانوادهٔ ملامصطفی و همراهانش ۱۶ تا ماشین باری گرفتیم که آن‌ها را بکشند و بیاورند آذربایجان در اطراف میاندوآب. به یک دهی است که کتوپراتیو می‌گفتند؛ تعاونی. جیره و غذا و زندگی‌شان در آن‌جا تأمین می‌شد. این ماشین‌ها به تدریج این‌ها را آوردند آذربایجان.

از آن طرف ما را خواستند تبریز که انقلاب را شروع کنیم. ترتیبش این طور بود که من یک اسب سفید دستم باشد، یک جایی به نام «خانجان» هست که حالا

پادگان عجب شیر شده. در خانیان یک محلی معین کردیم که ماشین‌ها بیایند آن‌جا و ما آن‌ها را تحویل بگیریم. ما هم از یک روز قبل از آن‌هایی که اعتماد داشتیم و سربازی کرده بودند، لیست گرفتیم که همان شب به محض رسیدن ماشین‌های اسلحه، همه را مسلح کنیم. در یک باغ بزرگ که ساختمانی وسطش بود. همه را جمع کردیم. من و دو نفر دیگر با یک نفر که زبان روسی بلد بود منتظر نشستیم. قرار بود ماشین ساعت ۱۲ شب بیاید. ما تا ساعت ۱۲ نشستیم نزدیک جاده. ناگهان دیدیم که سر و صدای پای اسب می‌آید. ژاندارم‌ها فهمیده بودند که چنین ماجرای در آذربایجان در حال شروع شدن است. حتی به تهران هم اطلاع داده بودند که ژنرال کبیری مردم را مسلح کرده و می‌خواهد انقلاب بکند. گزارش‌های روز به روز داده بودند. خلاصه سراسعتی که تعیین شده بود، ماشین نیامد. و آن اسب‌ها که رد می‌شدند ما وحشت کرده بودیم. من فقط یک هفت تیر همراه خودم برده بودم. وقتی ماشین نیامد، ما هم بلند شدیم و برگشتیم به ده خودمان. یعنی به ستادمان. وسط راه داماد ما حیدرخان آفاقی تصادفاً ما را دید و با عصبانیت گفت که کجا می‌روید. چیزی خورده بود و سرش گرم بود. من گفتم ماشین اسلحه نیامد. به او گفتم تو کجا می‌روی؟ گفت چند ژاندارم دارند دنبال ما می‌آیند می‌روم آن‌ها را بکشم. من به او گفتم این‌جا در اثر تیراندازی سر و صدا می‌شود و نقشه ما لو می‌رود. او را قانع کردم که این کار را نکند. چند تا فحش به من داد و برگشت به باغ. جلو باغ هم می‌خواست. به طرف ژاندارم‌هایی که داشتند عبور می‌کردند تیراندازی بکند که گذاشتیم. گفتیم اگر از این‌ها بکشی بقیه خیر می‌شوند و همه چیز خراب می‌شود. خلاصه ما برگشتیم به همان باغ یعنی جای اولمان، چیزی نگذشته بود که یک ماشین باری آمد. داشت جلو و عقب می‌رفت. من گفتم مثل این‌که این ماشین مربوط به ماست. من با اسب سفیدرنگی که علامت ما بود، رفتم جلو جاده. راننده پایین آمده اسم مستعار مرا گفت. گفتم بله من هستم و با عصبانیت گفتم که شما قرار بود ساعت ۱۲ بیایید و الآن دیگر نزدیک صبح است ما این اسلحه را چه کار کنیم و چند محل را گفتم که

سلاح‌ها را آن‌جا بیرند. راننده ترکی هم بلد بود. گفت به ما مربوط نیست. اسلحه را باید به شما بدهیم. می‌خواهید بریزید این‌جا، می‌خواهید بریزید توی کوه. گفتم خب پس ببریم توی باغ، یعنی همان ساختمانی که بچه‌ها را جمع کرده بودم. دیگه صبح شده بود. مردم یواش یواش داشتند می‌آمدند بیرون. می‌رفتند حمام و این‌ور و آن‌ور. دو تا ماشین پر از اسلحه بود. آمدیم وسط عجب شیر که پر از ژاندارم بود. یک چرخ یکی از ماشین‌ها رفت توی جوی آب. با هزار زحمت ماشین را در آوردیم. رسیدیم به باغ. من دویدم طرف ساختمان که بیایید اسلحه را تحویل بگیرید. دیدم هفت هشت نفر بیشتر باقی نمانده‌اند. گفتم پس آن دویست سیصد نفر آدم کو؟ گفتند چون خبری نشده و صبح هم شده بود، ترسیدند و رفتند. به آن هفت هشت نفر باقیمانده گفتم اسلحه را بردارید و دور باغ بایستید و کشیک بدهید. این‌ها سلاح‌ها را که همه برنو بود برداشتند. یکی از تفنگ‌ها را برداشتم و دیدم همه را روغن زده‌اند. تیرخالی نمی‌کردند. با حیدرخان آفاقی دویدم به طرف ده خودمان و سلاح برداشتم. هر کس را هم که در راه می‌دیدیم خیر می‌دادیم که بیایند و اسلحه بردارند. خلاصه در عرض نیم ساعت مردم جمع شدند. آن‌هایی که رفته و خوابیده بودند همه برگشتند. اول رفتند سراغ ژاندارم‌هایی که در بعضی خانه‌ها نشسته بودند و آن‌ها را خلع سلاح کردند. در قهوه‌خانه هم چند نفر ژاندارم بودند که به وسیله چند نفر تریاکی خلع سلاح شدند. هر کس اسلحه ژاندارم‌ها را برای خودش برمی‌داشت. بچه‌ها همه سربازی کرده بودند و وارد بودند. فوراً تفنگ‌ها را تمیز کردند و آماده شدند. به فرماندهی دامادمان حیدرخان رقیم و پادگان ژاندارم‌ری را محاصره کردیم. ژاندارم‌ها به محض شنیدن تاق و توق می‌دوند پادگان و تیراندازی شروع شد. از ساعت ۷ صبح تا ۴ و ۵ بعد از ظهر ژاندارم‌ها مقاومت کردند. بعد چند نفر از ریش سفیدها را با قرآن فرستادند و قسم خوردند که تسلیم می‌شوند و یک شرط داشتند و آن این که ما بگذاریم با مراغه تماس بگیرند که چنین ماجرای هست و تکلیف ما چیست؟ گفتیم که ما نمی‌گذاریم تماس بگیرند. اما چون قرآن

آورده‌اید ما هیچ اذیتی به شما نمی‌کنیم. خلاصه این‌ها تسلیم شدند. ما عده‌ای را فرستادیم تا آن‌ها را خلع سلاح کنند. ژاندارم‌های بتدریج یعنی جایی که کشتی‌ها از ارومیه به عجب‌شیر می‌آمدند همه را خلع سلاح کردیم. این مأمورهای کشتی، گفتند که ما پاسبان هستیم و کاری نکرده‌ایم و فقط این جا کشیک می‌دهیم ما با شما کاری نداریم. این‌ها را آوردیم و زندانی کردیم. بعد دستور آمد که آن‌ها را بفرستند به خوجه‌میر که ستاد ژنرال کبیری بود. ما هرچه ژاندارم گرفته بودیم فرستادیم آن‌جا. تفنگ‌هاشان را نگه داشتیم و خودشان را فرستادیم. برایمان دستور آمد که جاده‌ها را ببندید. ما جاده‌های بین تبریز و مراغه و مهاباد را بستیم. آن زمان ماشین کم بود. باری بود. سواری خیلی کم بود.

مالکین ما اغلب توی ده بودند. در کاخ‌های تابستانی‌شان. ما فوراً رفتیم و کاخ‌ها را محاصره کردیم. آن‌ها مسلح بودند و تفنگچی داشتند. همه‌شان را جمع کردیم. در یک اتاق نشستیم و گفتیم بله، ظلم آخرش این است. حالا شما به مجازاتتان می‌رسید. آن‌ها خیلی ترسیده بودند و وحشت کرده بودند. شب کشیک گذاشتیم و آن‌ها در همان اتاق زندانی بودند. برادر یکی از این مالکین که در نزدیکی مهاباد ده داشت و رفته بود آن‌جا سر بزند از ماجرا با خبر می‌شود و می‌فهمد که چنین ماجرای پیش آمده. می‌رود و خبر می‌دهد که بیایید که برادرهامان را زندانی کرده‌اند. این خبر به ما رسید. ما هم با دوستان سیصد نفر سواره به سوی مراغه رفتیم. در راه دیدیم که این مالک همراه قاضی محمد است و با یک اسکورت به سوی تبریز می‌روند. جرأت نکردیم چیزی بگوییم. ماشین را نگه داشتیم و چون دیدیم قاضی محمد است و آن یارو هم پیشان نشسته دیگر حرفی نزدیم. مالکین ما یک نسبت فامیلی با «قاضی»‌ها داشتند. قاضی محمد به کبیری پیغام می‌فرستد که شما به فدایی‌های منطقه شیشوان و عجب‌شیر دستور بدهید که این قنودال‌ها را اذیت نکنند. (بدبختی ما این بود که این‌ها را در همان اتاق نکشیم.) به‌هرحال این‌ها را بردند تبریز. سوار ماشین کردند و با اسکورت کردها بردند تبریز. کردها با قنودال‌های ده ما قوم بودند. زن

محمدحسین خان سیف قاضی از فتودال‌های ده ماست. محمدحسین خان سیف قاضی هم وزیر جنگ قاضی محمد بود. ژنرال هم بود. خب دیگر نتوانستیم کاری با مالکین بکنیم. فقط اسب‌هاشان را بردیم. دوست سیه‌د تا اسب داشتند که بردیم تا فدایی‌ها سوار بشوند. ما منطقه را آرام کردیم. فتودال‌ها را هم خلع سلاح کردیم. یک روزه اسلحه همه فتودال‌ها را گرفتیم. یک عده‌شان می‌آمدند و التماس می‌کردند. یکی دو روز که آن منطقه دست ما بود و جاده‌ها را کنترل می‌کردیم یک ماشینی آمد که سرنشینانش همه فارس بودند. ما این‌ها را گرفتیم و نگه داشتیم. رفتیم عجب شیر به تبریز تلفن کردیم. گفتند کاری به آن‌ها نداشته باشید، بگذارید بروند. این‌ها از افسران خراسان بودند که می‌رفتند به کردستان برای دادن تعلیمات جنگی به کردها.

یک روز به ما خبر دادند که یک سرهنگ زخمی را به ده آورده‌اند. بعد فهمیدیم که این سرهنگ می‌رود به مراغه برای دستگیری ژنرال کبیری. با کمک روس‌ها، کبیری از دست دار و دسته سرهنگ خلاص می‌شود. ما هنوز مراغه را نگرفته بودیم. اطراف دست ما بود. می‌اندوآب و آذرشهر و تمام این شهرهای کوچک دست دولت بود.

#### ع-۵: مراغه هم دست دولت بود؟

صفر قهرمانی: مراغه هم دست دولت بود. پادگان داشتند. ولی ما تمام این شهرها را محاصره کرده بودیم. تمام این شهرهای کوچک و بزرگ در محاصره ما بود. منتظر بودیم که حمله کنیم. خلاصه این سرهنگ می‌رود. برای دستگیری کبیری که زخمی می‌شود. در آن‌جا می‌گویند که اولین انقلاب مسلحانه آذربایجان، کانون‌اش در شیشوان یعنی ده ما است. ما ۱۶ آبان قیام کردیم و اسلحه برداشتیم.

#### ع-۵: چه سالی؟

صفر قهرمانی: سال ۱۳۲۳. به هر حال این سرهنگ را آوردند و بردند به کاخ

فتودال‌ها، زخمی، گویا این سرهنگ می‌رود به سفارت که کبیری و دیگران را ببیند و از آن‌ها اجازه بخواهد که سربازهایش بروند شیشوان و ژاندارم‌های خلع سلاح شده را نجات بدهند. اما در سه راه مراغه و بناب و میاندوآب روس‌ها جلو این‌ها را می‌گیرند. توی ماشین چند تا استوار هم بوده و نامه‌ای داشته‌اند که مأمورین راه تبریز (روس‌ها) نوشته بودند که این کسی که می‌آید کاری با او نداشته باشید. از طرف دیگر دستور می‌دهند که این‌ها را بگیرند. تمام جاده‌ها را سنگربندی می‌کنند. سرنشینان این ماشین بد می‌آورند، آذرشهر دست ما بود. وقتی می‌خواهند از آذرشهر بگذرند او را می‌شناسند. تایلر ماشین را می‌زنند و او را می‌گیرند. همان جا دهقان‌ها او را محاکمه و تیرباران می‌کنند.

ع-۵: همین زخمی را؟

صفر قهرمانی: بله دیگر.

خانم قهرمانی: سرهنگ معین آزاد.

صفر قهرمانی: این را بعداً انداختند به گردن من. چون آذرشهر دست ما بود، گفتند که من دستور این کار را داده‌ام. در صورتی که خود دهقان‌ها محاکمه کرده و کشته بودند. به همین خاطر چند نفر از ما را اعدام کردند. هفت نفر را قطعاً می‌شناسم. مثلاً اگر شما را در ماکو می‌گرفتند می‌گفتند تو در قتل سرهنگ معین آزاد شرکت داشتی. این شده بود یک بُت. اسمش در پرونده تمام زندانیان بود. یکی هم من بودم که می‌گفتند تو دستور دادی، ولی من دستور نداده بودم. دستور از خودشان بود. خود روس‌ها دستور داده بودند که این می‌خواسته برود تهران و افشاگری بکند. خلاصه او را می‌کشند. دادگاه صحرائی تشکیل دادند و کشتند.

ع-۵: این سرهنگ معین آزاد چه طور آدمی بود؟

صفر قهرمانی: همه کاره لشکر مراغه بود. گزارش‌های مراغه را به تهران

می داد. این گزارش ها را موقع دستگیری از ماشینش بیرون آورده بودند. گفتم که رفته بود پیش ژنرال کبیری که اجازه بدهید برویم شیشوان، اسلحه های ژاندارم ها را که مردم گرفته اند، ما بگیریم. این کار از نظر دهقان ها خیلی جرم سنگینی بود.

#### ع-۵: چرا زخمی شده بود؟

صفر قهرمانی: گفتم که معین آزاد رفته بود پیش روس ها. وقتی می خواهد از کنسول خانه بیرون بیاید، یکی از افرادی که ما برای نگرهبانی آن نزدیکی ها فرستاده بودیم ایست می دهد و تیراندازی می کند. سرهنگ زخمی می شود و فرماندار که کنار او نشسته می میرد. من نام آن سربازی را که تیراندازی کرده بود در روزنامه خواندم. حالا یادم رفته. اسم فرماندار را هم فراموش کرده ام.

#### ع-۵: شما در این رابطه دستگیر شدید؟

صفر قهرمانی: من بابا فرمانده فدایی ها بودم.

#### ع-۵: می دانم. پس از آن که این کشته شد دستگیر شدید؟

خانم قهرمانی: یک سال حکومت می کند و بعد او را می گیرند.

صفر قهرمانی: حکومت دست ما بود. او که کشته شده و تمام شده بود. پس از آن که او کشته شد. حکومت یک سال دست ما بود. من از این ماجرا باخبر بودم. می دانستم ولی دخالتی در قتل او نداشتم. روس ها مدارک جاسوسی از او گرفته بودند و مردم کشته بودند. مردم عصبانی. مردم خیلی ها را اعدام کردند. یکی هم همین بابا بود. من افسر بودم. فرمانده یک منطقه بودم. رقتیم هفتاد تا مالک را با هزار کلک گرفتیم و آوردیم تبریز. پنج تاشان را اعدام کردند و باقی شان را عفو دادند که بعداً آزاد شدند. این ها را باید بعد بگویم. منظورم این است که اتهامات من یکی دو تا نبود. اگر من عراق نمی رفتم و همین جا مرا می گرفتند دیگر دادگاهی نمی کردند. همانجا می کشتند. ما، در آن جا همه کاره بودیم.

خُب مراغه در محاصره. میاندوآب در محاصره، آذرشهر در محاصره، تبریز در محاصره، این کارها را خودسرانه کردیم. گفتیم برویم آذرشهر را بگیریم. همین طور می رفتیم با سیصد چهارصد سواره. در میان راه تصمیم گرفتیم که برویم و از ده پیاده هم بیاوریم. اسلحه هم آوردیم. یک ماشین اسلحه. ما رفتیم آذرشهر دو قسمت شدیم. یک قسمت از چپ، یک قسمت از راست. نزدیکی های صبح بود. شبش در دهی به نام «شیرامین» استراحت کردیم تا صبح بشود. به آذرشهر که رسیدیم هر دو قسمت یکجا جمع شدیم. از راست و چپ آمدند آنجا که مرکز ارتش بود. ژاندارمری بود. به آنجا که رسیدیم آنها هم تاق و توف کردند. از تبریز هم شنیده بودند که ما آمده ایم آذرشهر را بگیریم. ژاندارم خیلی زیادی فرستاده بودند. ما این ژاندارمها را محاصره کردیم. آنها بالا بودند ما پایین. شهربانی را که فوری بدون آن که ما خبردار شویم گرفته بودند. یک «فتحی» نامی بود که مسئول حزب توده آنجا بود. یک «شریفزاده» بود که استوار بود. دیدم که «فتحی» عنقریب است که بزند و «شریفزاده» را بکشد. به فتحی گفتم چه کار می کنی بابا؟ این یک پاسبان است. استوار است دیگر. من او را نجات دادم و این خیلی به تخفیف حکم اعدام من کمک کرد. خلاصه اینها تا ظهر مقاومت کردند. دو سه منطقه را گرفته بودند و مقاومت می کردند. تا این که امان خواستند. به قرآن قسم خوردیم و آنها اسلحه شان را ریختند و خودشان را در ماشین های باری گذاشتیم و فرستادیم به «خوجه میر». دیگر تا ۱۸ یا ۲۱ آذر، انتظامات آذرشهر، دست ما بود. مرتب از تبریز دستور می آمد که نگذارید آنجا غارتی پیش بیاید. نانوانی ها را باز کنید و نگذارید مردم اذیت بشوند. چند تا ژاندارم دیوارخانه یک حاجی را سوراخ کرده و رفته بودند برای دزدی. آنها را گرفتیم و بعد معلوم شد که حاجی هم با آنها همکاری کرده است. به ژاندارمها حرفی نزدیم به حاجی هم چیزی نگفتیم. آنها را ول کردیم. ۱۷ تا ۱۸ آذر بود که برای ما دستور آمد که حرکت کنید به طرف تبریز. حرکت کردیم. از مرنده، میانه، سراب تمام نیروهایی که فرقه داشت جمع شدند اطراف تبریز و تبریز را



محاصره کردند. ابتدا به ما دستور دادند که در خیابان‌ها سوار بر اسب بگردیم، اما بعد متصرف شدند و گفتند نه این درست نیست. ما حدود هفت هشت روز «سردرود» بودیم. بعد دستور دادند که از طرف «موآن مارالان» حمله ببرید به سربازخانه. سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز بود. روایت دو جور است یکی می‌گوید که درخشانی آدم روس‌ها بود. دیگری می‌گوید چون نتوانست مقاومت کند، دستور دادند تسلیم بشود. خلاصه در تبریز تا ق و توق شروع شد. بعد دستور دادند که مواظب باشید خرابکاری نشود. منظم باشید. نباید یک نفر دهانش خون بیاید. مغازه‌ها باز بمانند. ما به طرف کوه‌های مارالان رفتیم. تیراندازی شروع شد و خلاصه رسیدیم به سربازخانه. دیدیم که سربازخانه خالی است، اما پر از اسلحه. یک نفر که اسبش مرده بود و یک اسب گرفته بود فوراً فدایی‌ها او را در همان‌جا تیرباران کردند. او اسبش مرده بود و خودسرانه یک اسب دولتی گرفته بود. ما دو سه هزار نفر در سربازخانه بودیم. پیشه‌وری با اسکورت رسید. به این داماد ما گفت تو ده دقیقه مسؤول این‌جا هستی. مردم بعضی‌ها برای تالان<sup>۱</sup> رفته بودند. برای غارت رفته بودند. مثلاً اسلحه برداشته بودند. فشنگ برداشته بودند. دو نفر را در همان حیاط سربازخانه تیرباران کردند، چون اسلحه برداشته بودند. پیشه‌وری به ما گفت بروید طرف مارالان، دهی نزدیک تبریز. گفت بروید من عصر می‌آیم و سخنرانی می‌کنم. ما رفتیم. به این صورت که هرکس از هر راهی آمده بود باید از همان راه برود. حق نداشت داخل شهر بشود. ما اکثراً سواره بودیم و گوش نکردیم. همین‌طور خیابان را گرفتیم نمی‌دانم خیابان پهلوی بود، چه بود. آمدند و جلوی ما را گرفتند. گفتند برگردید و از هر راهی که آمده‌اید از همان راه بروید به فلان ده. ما برگشتیم. دوباره راه افتادیم. میراژدر باقراف رئیس دژیان تبریز بود. با عصبانیت آمد و گفت سروان این عده کیست؟ من گفتم منم. او گفت منم. هر کس خودش را معرفی کرد. باقراف گفت اگر این دفعه بیایید این‌جا می‌دهم شما را به مسلسل بینندند. حق

۱. تاراج، غارت.

ندارید به تبریز قدم بگذارید. از همان کودها که آمده‌اید برگردید و بروید به همان دهی که پیشه‌وری گفته. مسیر خیلی سخت بود و تمامش کوه بود. رفتنش سخت بود. زدیم به کوه‌ها و یک دفعه دیدیم که بیرون تبریزیم. عصر روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ پیشه‌وری کابینه‌اش را به مجلس ملی معرفی کرد: ۱. نخست‌وزیر (باش وزیر) سیدجعفر پیشه‌وری ۲. ژنرال کبیری وزیر راه و پست و تلگراف ۳. غلام یحیی دانشیان وزیر دفاع ۴. وزیر کشور دکتر سلام‌الله جاوید ۵. وزیر ارتش توده‌ای جعفر کاویان ۶. وزیر کشاورزی دکتر مهتاش ۷. وزیر فرهنگ محمد بی‌ریا ۸. وزیر بهداری دکتر اورنگی ۹. وزیر دارایی غلامرضا الهامی ۱۰. وزیر دادگستری یوسف عظیمی ۱۱. وزیر بازرگانی و اقتصاد رضا رسولی ۱۲. وزیر کار تا تعیین وزیر زیرنظر نخست‌وزیر ۱۳. ریاست دادستانی کل آذربایجان فریدون ابراهیمی.

ع-۵: وزیر امور خارجه نداشتند؟

صفرو قهرمانی: نه بابا، دولت نبودند که.

ع-۵: بله. درست است. خوب پس کاویان وزیر ارتش توده‌ای بود؟

صفرو قهرمانی: بله. غلام یحیی دانشیان همه کاره بود. تقریباً فداییان تحت امر غلام یحیی بودند. سربازها با کاویان بودند. غلام یحیی پدر فدایی‌ها بود. خلاصه ما به ده‌مان برگشتیم. این شیشوان خیلی معروف بود. مردمانش خیلی رشید بودند. تلگراف آمد که فوراً حرکت کنید به مراغه. رفتیم مراغه را خلع سلاح کردیم. در واقع زندانی‌ها را ریختیم بیرون و برگشتیم به ستاد خودمان در همین شیشوان. دستور آمد که بروید میان‌دوآب. حرکت کنید. رفتیم میان‌دوآب را هم تحویل گرفتیم. یکی از افسرها به ژنرال کبیری گفت آقای کبیری شما که آذربایجانی را از دست فتودال‌ها نجات دادید، این لرها و بلوچ‌ها و... برای این‌ها چه فکری کرده‌اید؟ کبیری گفت: این‌جا برای انقلاب مساعد بود. ما از این‌جا

شروع کردیم. بله. تا به شکست برسیم خیلی چیزها اتفاق افتاده که باید این‌ها را گفت.

ع-۵: هر چه می‌خواهی بگو. من در خدمت شما هستم.  
صفر قهرمانی: منظورم این است که یک روز و دو روز نمی‌شود.

ع-۵: یک سال و دو سال هم که طول بکشد من آماده‌ام.  
صفر قهرمانی: بله. در چهل و پنج کیلومتری ده ما یک کوهی هست به اسم «گوردن آداسن» آدا به معنی جزیره است. این کوه وسط دریاچه ارومیه است. زمان‌های قدیم بزکوهی برده‌اند و در این جا ول کرده‌اند. حالا آن‌جا پر شد. از گله گله بزکوهی. می‌گویم این طبیعت را ببین. در این دریاچه یک دانه حیوان پیدا نمی‌شود. تمام نمک است. ولی وسطش آن کوه! با آن جزیره! چشمه هم دارد با آب شیرین. سابق زمستان‌ها گوسفندها را می‌بردند آن‌جا می‌چراندند و تابستان‌ها برمی‌گرداندند. همیشه سبز است این نزدیک ده ماست. شیشوان.

ع-۵: پس از این که تبریز. مراغه، میاندوآب و شهرهای کوچک و بزرگ اطراف به دست دموکرات‌ها افتاد، شما چه می‌کردید؟

صفر قهرمانی: ما رسیدیم به میاندوآب. میاندوآب نمی‌دانم دیده‌اید یا نه. شهری است که نصفش کرد است و نصفش ترک. یک رودخانه‌ای به نام «جغتو» شهر را به دو بخش تقسیم می‌کند. این رودخانه از زاگرس سرچشمه می‌گیرد. می‌آید سنندج و بعد می‌ریزند به دریاچه ارومیه. ما در میاندوآب بودیم که دستور دادند برویم ارومیه زیرا در آن‌جا سرتیپ زنگنه مقاومت می‌کرد. همه‌جا را دموکرات‌ها گرفته بودند و او در آن‌جا مقاومت می‌کرد. خیلی هم کشته داده بود و کشته بود. یک عده از طرفداران شاه هم با او همکاری می‌کردند. به افراد ما دستور دادند که بروید ارومیه و جریانش را خاتمه بدهید. کمی بعد خبر آمد که

ارومیّه را گرفتند و زنگنه هم دستگیر شد.

ع-۵: کی ها گرفتند؟

صفر قهرمانی: دموکرات ها.

ع-۵: فتودال ها در این موقعیت چه می کردند؟

صفر قهرمانی: در نزدیکی های میاندوآب یک طایفه ای زندگی می کنند که به آن ها «چار دلو» می گویند. نمی دانم شنیده اید یا نه. آن ها یک زبان مخصوصی دارند. ترکی هم بلدند، اما زبان مخصوصی دارند. تقریباً ۵۰۰ تا ۶۰۰ آبادی هستند. هر منطقه آن ها هم البته یک خانی دارد. خیلی خان دارند. در آن جا این خان ها جمع شدند و مقاومت کردند. ما رفتیم به محلّ تیکان تپه<sup>۱</sup> که حالا به آن تکاب می گویند. دیدیم بله خان ها و فتودال ها آن جا دارند مقاومت می کنند. خیلی هم تفنگچی داشتند. هر فتودالی ۲۰۰، ۳۰۰ تا تفنگچی داشت. با ما جنگیدند اما بعد نتوانستند مقاومت بکنند و عقب نشینی کردند و رفتند طرف تیکان تپه که دست دولت بود. البته همه آن ها نرفتند. عده ای هم که فکر می کردند کسی با آن ها کاری ندارد، ماندند و مخفیانه جلسه تشکیل دادند. یکی از آن ها یمین لشکر بود. از آن فتودال هایی که در حدود ۳۰۰ تا آبادی داشت. اطرافیانش همه او را مثل خدا می پرستیدند. رعیت های مثل طرف های ما نبودند. چون به هر حال او یا آدم خوبی بود یا مسأله دیگری بود. خلاصه از او راضی بودند. یمین لشکر هم خب فرار می کند و می رود به تیکان تپه. ما هم به دنبالش رفتیم و رسیدیم به «هولاسو» که مثلاً پایتختش بود. در آن جا کاخی داشت از آن کاخ های سلطنتی. هر قالی اش را الآن اگر بفروشی چهل میلیون می ارزد. هر اتاق یک قالی به رنگ خودش داشت. تمام گوسفند هایی که در دست دهاتی ها بود همه مال او بود. ما «هولاسو» را گرفتیم و ستاد کردیم. «هولاسو» در آذربایجان

۱. صفرخان در بعضی موارد به جای تیکان تپه، دوشان تپه گفته است.

معروف است. تقریباً به شاهین دژ وصل است. در آنجا محلی به نام «قلعه جیخ» هم هست که سابق امیرنشین بوده. یک خانم پیری با دو سه تا بچه اش در آنجا حکومت می کرد. از زن های عزت الدوله بود. از آن «دوله» ها بود. این فتودال ها قرار می گذارند که افراد تیکان تپه یعنی افراد دولت و مالکین از آن طرف بیایند و این مالکین که در طرف آذربایجان مانده اند. هم از این طرف و منطقه را در دست خودشان بگیرند. منطقه هم که افشار است و چاردولو که خیلی معروف است. این قضیه را پیشه وری می فهمد و بعضی از فتودال ها را می خواهد تبریز و به آن ها می گوید ما به فتودال ها کاری نداریم مثل سابق با رعیت زندگی بکنند، اما به این شرط که رسم بهره قدیم که دو قسمت مال رعیت بود و یک قسمت مال مالک به صورت چهار و یک باشد یعنی چهار قسمت رعیت و یک قسمت مالک و محصول دیم هم به صورت ۹ و یک باشد. یعنی تقریباً خمس و زکات مانند. آن مالکین هم که مانده اند مثل مردم دیگر زندگی بکنند. اما آن ها که فرار کردند اموالشان را مصادره کردند. ما تا نزدیکی های تیکان تپه پیشروی کرده بودیم و با این ها می جنگیدیم. زمستان بود. در نزدیک تیکان تپه دهی بود به نام «سنج رود» که در حال جنگ به آنجا رسیدیم. توی کوه ها همه برف بود. در این موقع دستور رسید که دیگر پیشروی نکنید. یک قسمت از جبهه در دست سرهنگ آرام بود و یک قسمت هم در دست ما. این سرهنگ ارمنی بود و فرمانده آن بخش از جبهه بود. به مرحال گفتند همان طور که آن منطقه را در دست دارید. باشید و پیشروی نکنید. ما تقریباً چهار، پنج ماه آنجا بودیم. نه جنگی و نه برخوردی. ما هم خسته شدیم. گفتیم که ما را عوض کنند. فدایی ها خسته شده بودند. پس به محل خودمان آمدیم. آنجا را به عده دیگری تحویل دادیم. به همان سرهنگ آرام تحویل دادیم. آن ها کاخ «یمین لشکر» را سرپازخانه کرده بودند. تازه پنج شش روز بود که به محل خودمان رسیده بودیم که دستور آمد فتودال ها یعنی بچه های صولت السلطنه که رضاشاه او را با آش مسموم کشت، با فتودال های دیگر همدست شده اند و دارند می جنگند و برخی از

پاسگاه‌های ما را هم خلع سلاح کرده‌اند. ما به جنگ آن‌ها رفتیم و تقریباً چهل روز با آن‌ها جنگیدیم.

### ع-۵: با فتودال‌ها؟

صفر قهرمانی: بله. با همین فتودال‌ها دیگر. یکی دو تا که نبودند. آن‌ها که فرار نکرده بودند مقاومت می‌کردند. آن‌هایی هم، که نبودند، املاکشان را مصادره کردند. گاو و گوسفند و زمین‌هاشان را دادند به دهقان‌ها. گندم‌ها را هم که دولت تحویل گرفت. آن مالکین که فرار نکردند، پول مازاد گندمشان را می‌دادند. خلاصه چهل روزی در آن منطقه جنگیدیم. یک راهی از میان‌دوآب به تیکان‌تپه می‌رود که جاده خاکی است. یک راه هم که از طرف دهات می‌رود به تیکان‌تپه که تمام کوهستانی است. ما همه این فتودال‌ها را زدیم و داغون کردیم و تا نزدیکی تیکان‌تپه بردیم. آن‌جا به ما گفتند دیگر پیشروی نکنید. کبیری هم بود و آن سرهنگ جاوید فرماندار مراغه. آن‌ها هم با ما بودند. در آن ده قلعه جیق یا ماموجوق پست گذاشتیم، که دهی نزدیک تیکان‌تپه است و بعد برگشتیم به محل خودمان یعنی مراغه. چند روز نگذشته بود که دستور آمد که خان‌های چاردولو و افشارها، آن‌جا با افراد فرقه می‌جنگند. ما چند هزار نفری سوار و پیاده رفتیم سراغ آن‌ها. آن دهی که مابین هولاسو و شاهین‌دژ است یک قلعه قدیمی هم دارد. رفتیم به قلعه؛ تمام قلعه و اطرافش مسلح بودند ولی هنوز جرأت حمله نداشتند. آن «عز» خانم را هم آن‌جا دیدم. یک پیرزنی بود. رفتیم پیش او، از کبیری گلایه کرد. گویا از قدیم یعنی زمانی که ژنرال کبیری فتودال بود، آن‌ها با هم بوده‌اند.

### ع-۵: با عزت‌الدوله؟ همین خانم؟

صفر قهرمانی: بله همین خانم. از زمان مشروطه. آخر کبیری قبل از آن که به سوی مردم بیاید و تمام دارایی‌اش را خرج مردم بکند، در دوره فتودالی‌اش ضد

مشروطه بوده، آن زمان. بله. به هر حال ما جلسه تشکیل دادیم با کبیری و گفتیم این‌ها را خلع سلاح کنیم. مالکین را هم که در اطراف سنگر بسته‌اند، آن‌ها را هم خلع سلاح می‌کنیم. فتودال‌ها جمع شده بودند و داشتند با هم مشورت می‌کردند. من و دوستانم و کبیری می‌گفتیم این‌ها را که با حيله گری دور هم جمع شده‌اند خلع سلاح کنیم و اسلحه‌شان را بگیریم. ما رفتیم و در سالن قلعه جمع شدیم. کبیری گفت حمله کنیم به اتاق، اما ما موافقت نکردیم و گفتیم شما را می‌کشند چون همه مسلح هستند. قرار شد بلند شویم و برویم به هولاسو که با ماموجوق تقریباً ۳۰ کیلومتر فاصله دارد. ما این فتودال‌ها را به آن‌جا دعوت کردیم برای مذاکره و به آن‌ها گفتیم که شما به خان‌های دیگر که از آذربایجان رفته‌اند اطلاع بدهید که برگردند و این‌جا زندگی کنند. اما نقشه آن‌ها چیز دیگری بود. یمین لشکر از آن طرف و این خان‌ها هم از این طرف می‌خواستند منطقه را در دستشان بگیرند. اگر می‌گرفتند با کردستان هم مرز می‌شدند. بعضی از چاردل‌وها هم با قاضی محمد تماس گرفته بودند که از آن‌ها حمایت کند چون گرد زبان بودند. یک نفر هم بود که تا شنیده بود که انقلاب شده، رفته بود سرقله یک کوه و برای خودش جادرس کرده بود و آن‌جا مانده بود. افرادش از کوه پایین می‌آمدند و قاچاقی برایش نان و غذا می‌بردند. یک سال آن‌جا ماند.

#### ع-۵: اسمش چه بود؟

صفر قهرمانی: سام لشکر. بله، او البته در منطقه کردستان بود و ما حق نداشتیم برویم طرف کردستان و او را بگیریم یا جنگ کنیم. همان بالای قلعه برای خودش جا درست کرده بود. خلاصه ما فتودال‌ها را دعوت کردیم به خانه عزت‌الدوله که بیایند و صحبت کنیم. تقریباً سی، چهل مالک آمدند هولاسو که ما پادگان کرده بودیم که خانه یمین لشکر بود. یک صمدخان افتخاری نامی بود از آن پدرسوخته‌ها. خیلی فتودال بود و سنش هم خیلی بالا بود. این فهمیده بود که جریان چیست و نیامده بود. فرستادند دنبالش و ناچار آمد. او خبر نداشته که در

اتاق بالا چه خیر است. ما در هولاسو قرار گذاشتیم که این فتودال‌ها را یکی یکی صدا کنند بیرون. مثلاً بگوییم فلانی شما را می‌خواهد. یک علیزاده بود که همه کاره آن‌جا بود و او این کار را کرد. به هر حال این‌ها را تک‌تک صدا کردیم. وقتی بیرون می‌آمدند اسلحه‌شان را می‌گرفتیم و زندانی می‌کردیم. این صمدخان افتخاری از در که وارد می‌شود می‌فهمد که اوضاع از چه قرار است. او یا ده بیست نفر تفنگچی آمده بود و اسلحه کشید به طرف نگهبان‌های ما که دم در ایستاده بودند. بچه‌ها فوراً او را دوره کردند و دستگیرش کردند. یعنی زنده گرفتند. همان روز همه این فتودال‌ها را فرستادیم تبریز. در حدود هفتاد مالک آن منطقه بودند. توی ماشین‌باری ریختیم و رویش چادر کشیدیم. چون از دهاتی که می‌گذشتند، دهات خودشان بود و در آن دهات تفنگچی زیاد داشتند. در تبریز صمدخان و پسر عزت‌الدوله و دو سه نفرشان را اعدام کردند. باقی‌شان محکوم به زندان شدند. ده سال، پنج سال که بعداً خودشان آزادشان کردند و نرسیدند که دولت بیاید و آزادشان بکند. تسلیم شدند و گفتند خوب ما همین‌جا می‌مانیم و هر طور شما بگویید، زندگی می‌کنیم. این عزت‌الدوله پس از کشتن پسرش، سگ شده بود. همین زن. وقتی که آذربایجان دست دولت افتاد، این زن حمله می‌کند و هر جا دموکرات می‌بیند، می‌کشد. غارت می‌کند. پیرزن است‌ها. اما خوب، نوکر زیاد داشت. آتش می‌زند و تا محلّ ما هم می‌آید که این‌ها پسر ما را اعدام کرده‌اند. خلاصه ما برگشتیم. میانه و طرف‌های قافلانکوه، دست غلام یحیی بود. این طرف مراغه دست ژنرال کبیری بود و ما. یک روز که با کبیری می‌رفتیم هولاسو، کبیری گفت ما اگر با قاضی محمد باشیم می‌توانیم تبریز را خلع سلاح کنیم. ما گفتیم یعنی چه؟ تبریز که دست ماست. خندید، نگو که این‌ها می‌فهمیدند که اوضاع عوض شده است.

..

ع-۵: اوضاع عوض شده بود و شما خبر نداشتید؟

صفر قهرمانی: بله. دکتر جاوید و پیشه‌وری و یک عده از سران رفته بودند



تهران خیلی هم از آن‌ها استقبال کرده بودند و شعار داده بودند. ما هم قرار بود با کبیری برویم که بعد بهم خورد. در تهران مذاکره می‌کنند و قرار بر این می‌شود که یواش یواش فرقه عقب‌نشینی بکند. تقریباً، حتماً به این‌ها گفته بودند که سازش کنید. یک خودمختاری آبکی داشته باشید. استالین پیغام داده بود که انقلاب فراز و نشیب دارد و حالا نوبت نشیب است برای شما. بله این‌ها می‌روند تهران و قرار می‌گذارند که ارتش یک عده را بفرستد تبریز برای شروع انتخابات و تبریز نماینده بفرستد به مجلس. دکتر جاوید هم که همه کاره فرقه بود او را هم استاندار آذربایجان کردند از طرف دولت. تقریباً تسلیم شدند دیگر. بعد اسلحه‌های سنگین را جمع کردند و بردند. بعد از ماه‌ها فهمیدیم. اسلحه‌های ایرانی در دست ما ماند. صدر قاضی، پسرعموی قاضی محمد را که نماینده مجلس بود و مصونیت داشت می‌فرستند پیش قاضی محمد که جنگ نکنید که ما کردها را عفو کرده‌ایم. صدراعظمی تا به مهاباد می‌رسد او را دستگیر می‌کنند.

### ع-۵: کردها دستگیرش می‌کنند؟

**صفر قهرمانی:** نه بابا. دولت. ما که شکست خوردیم، نیرو که آمد آذربایجان، هنوز به کردستان نرسیده بودند. کردستان دست کردها مانده بود. جرأت نمی‌کردند بروند کردستان. این صدراعظمی را فرستادند که به قاضی بگوید جنگ نکن شما را عفو کردیم. آن‌جا یعنی مهاباد داشت دست دولت می‌افتاد. دولت می‌توسید که نکند قاضی محمد با ملامصطفی همکاری کند و در منطقه کردستان مقاومت ادامه پیدا بکند. این نامردها، دولتی‌ها، صدراعظمی را که مصونیت پارلمانی داشت گرفتند و اعدام کردند در صورتی که نماینده مجلس بود. قاضی محمد مقاومت می‌کند. سیدعلی حجازی. فرمانده ارتش عراق از عراق می‌آید پیش قاضی، می‌آید مرز ایران و به قاضی می‌گوید. بیا برویم عراق، تو را می‌کشند. روس‌ها هم می‌روند و می‌گویند بیا برویم روسیه. قاضی هیچ‌کدام را قبول نمی‌کند. می‌گوید: من اگر بعیرم با ملتّم. زنده هم بمانم با ملتّم.

درخواست آن‌ها را رد می‌کند. خوب حالا دولت حمله کرده و به زنجان رسیده است. مثلاً آمده‌اند برای انجام انتخابات. حمله می‌کنند به ستاد فرقه و یک آخوندی که روی پله بوده او را می‌اندازند پایین. این آخوند یکی از فامیل‌هایش هم با من زندان بود. اسمش یادم رفته. خلاصه حمله شروع می‌شود. زمینی و هوایی. غلام یحیی در قافلانکوه بود. یک پلی نزدیک قافلانکوه است. آن‌را خراب می‌کنند. این پل هنوز هم خراب است. خلاصه ارتش می‌آید سه فرسخی تبریز. چاقوکش‌های تبریز و یک عده گروه‌بان را با لباس شخصی می‌فرستند تبریز و ارتش همانجا می‌ماند. این اوباش در عرض سه روز ۲۵۰۰۰ نفر آدم می‌کشند. هر کس، هر کس را می‌بیتند می‌کشند. فردوست هم در خاطراتش نوشته. او هم با دارو دسته شاه آمده بود و با افسرها صحبت کرده بود. آشنا بودند با هم. افسرها گفته بودند که دیگر کار ما از این حرف‌ها گذشته. این حرف‌ها به درد ما نمی‌خورد و افسرها را گرفته بودند. خلاصه ما در همین جبهه‌ای بودیم که «آشترچاراولماخ» می‌گویند. هفت هشت محال است. یک روز دیدیم دو تا سرباز می‌آیند. پرسیدیم شما از کجا می‌آیید؟ گفتند مگر نمی‌دانید! سه چهار روز است ارتش آمده و ما شکست خوردیم و فرار کردیم. حالا ارتش در میاندوآب است. تبریز را هم گرفته‌اند. بله ما از همه جا بی‌خبر. نه تلفن بود و نه جاده مطمئن بود. ما ۷۰۰، ۸۰۰ نفر فدایی همین‌طور در آن منطقه با فتودال‌ها می‌جنگیدیم. وقتی این صحبت‌ها را شنیدیم، یواش یواش عقب‌نشینی کردیم. هنوز فتودال‌ها و مردم نمی‌دانستند که آذربایجان را اشغال کرده و گرفته‌اند. با دیگر سران آمدیم و صحبت کردیم که چه کنیم؟ برویم مقاومت کنیم؟ بمانیم در کوه‌ها؟ کوه سهند کوه بلندی است و اطرافش پر از دهات. در این جاها بمانیم تا ببینیم عاقبت کار چه می‌شود. آخر این‌ها قرار بود بیایند برای انتخابات و حالا دارند کشت و کشتار می‌کنند. این انتخابات است یا قلع و قمع مردم آذربایجان؟ اکثر سران موافقت نکردند و هر کس با افراد خودش جدا شد و رفت منطقه خودش. ما هم آمدیم نزدیکی‌های مراغه. آن‌جا دهقان‌ها با ما آشنا بودند. در

نزدیکی مراغه گفتند بابا مراغه را گرفته‌اند. شما این‌جا چه می‌کنید؟ ما تا دو فرسخی مراغه آمده بودیم. گفتند می‌خواهید کجا بروید؟ زدیم و شبانه از کنار مراغه رد شدیم. آمدیم طرف خودمان عجب‌شیر. عجب‌شیر مابین مراغه و آذرشهر و تبریز است. مراغه می‌ماند بالا. آمدیم آن‌جا و به افراد گفتیم هر کس برود خانه خودش ببینیم چه می‌شود. هنوز کاملاً در جریان نبودیم که در آذربایجان چه می‌گذرد. من بودم و حیدرخان آفاقی، اصغر نوری، محمد فخرزاد و محمود مهاجر که اگر ما را می‌گرفتند درجا می‌کشتند. جزو سران بودیم به اصطلاح. با هم رفتیم به خانه یک آشنایی که در کوه داشتیم. دهی بود که هفت هشت تا خانه داشت. مالک آن‌جا که با من آشنا بود آمد و گفت مأمورها به خانه‌ام آمده‌اند (من در خانه او دو سه تا قاطر و اسب و چند تا تفنگ گذاشته بودم). گفت آمدند و همه چیز را بردند. مرا هم بردند و چون دانستند که با شما نیستم ولم کردند. خلاصه گفت که هر تصمیمی که بخواهید بگیرید باید خودتان بگیرید. سیصد فدایی داشتم که با من در جبهه بودند. به آن‌ها گفتم بروید به خانه‌ها، ما هم رفتیم خانه همان که در کوه بود. میرزا آقاخان مالک. از آن پنج شش نفر سران جدا شدیم. فقط من و اصغر نوری و محمود مهاجر رفتیم به خانه آن مالک. این محمود مهاجر از آن مهاجرانی بود که از شوروی آمده بودند. در آن‌جا شنیدیم که مالکین تمام افراد ما را خلع سلاح کرده‌اند. به دستور مالک‌ها، خانه‌ها را غارت می‌کردند و مردم را می‌گرفتند و بی‌خود زندانی می‌کردند و بزن و بکوب بود. من رفتم به طرف خانه خودمان در شیشوان. گفتند بابا برای چه آمدی؟ مگر اوضاع و احوال را نمی‌بینی؟ من آن روزگار خیلی سرم گرم بود. جوان زیر و زردگی بودم. درست بغل خانه ما یک مسجد بود. حالا هم هست. گفتند که از دهات ملاها می‌آیند. یک عده ملا با افراد دیگر جمع می‌شوند در مسجد که بعد بروند پیشیاز سرهنگ ضرابی که می‌خواهد از مهاباد برود تبریز.

ع-۵: بروند پیشیازش!؟

صفر قهرمانی: بله. عده‌ای دیگر شاه‌پرست شده بودند. در حدود دویست،

سیصد نفر بودند. این خبر به ما رسید. من هم سرم گرم بود. این‌ها که از ده رد می‌شدند بستم به مسلسل. با این سر و صدا یک وحشتی در آن‌ها انداختم. آن‌ها فرار کردند. هرچه داشتند، گذاشتند و انداختند و فرار کردند. این‌ها در حال فرار می‌روند تا بناب. تلفن و تلگراف می‌کنند که بابا فدایی‌های شیشوان دارند مقاومت می‌کنند. تسلیم نمی‌شوند. در حالی که ما فقط دو نفر بودیم. بقیه که یا فرار کرده بودند یا اسلحه‌هایشان را گرفته بودند یا اصلاً کاری نداشتند. حدود عصر بود. دیدم که یک هیأت چند نفری از عجب‌شیر آمدند. فوراً سرباز فرستاده بودند از عجب‌شیر که ما را دستگیر کنند.

#### ع-۵: گفتی آذرماه بود؟

صفر قهرمانی: بله. آذرماه بود. آمدند و گفتند ما را ریش سفیدهای عجب‌شیر فرستاده‌اند و از فلان سرهنگ هم پیغام داریم که هرچه اسلحه در اختیاران هست تحویل بدهید. در عوض به شما درجه می‌دهند. پول می‌دهند. زندگی می‌دهند. در بین این‌ها که آمده بودند یکی هم «بنی‌هاشمی» بود که نماینده مالکی به نام «مهدی‌خان بصیرپور» بود. عجب‌شیر مال این مالک بود. یک روز قبل از قیام که تازه حزب تشکیل شده بود، مردم می‌خواستند بریزند خانه این مالک، من جلوشان را گرفتم. مردم هم که خب از ما حساب می‌بردند. جلوشان را گرفتم و نگذاشتم. گفتم بابا این مالکی است. اسماً مالک است. نه به کسی ظلم کرده، نه کسی را اذیت کرده. آدم خوبی است. خلاصه این خوبی را نگه داشته بود و نماینده خود یعنی همین «بنی‌هاشمی» را فرستاده بود برای وساطت. هفت هشت نفر هم آمده بودند که اگر من مقاومت کردم دستگیرم کنند. من تنها بودم و آن‌ها جرأت نمی‌کردند بیایند و بگیرند یا محاصره کنند. عجب‌شیر تا شیشوان تقریباً یک کیلومتر فاصله دارد. آن‌ها فکر می‌کردند که تمام ده شیشوان مسلح‌اند. «بصیرپور» پیغام فرستاده بود که به صفر بگویند کارش مشکل است به طوری که حتی «محمدحسین‌خان امیرپرویزی» که فرمانده کل

ژاندارمری آذربایجان است و خیلی هم گردن کلفت است نمی تواند او را نجات بدهد. به صفر بگو از آنجا برود یا فرار کند. من باز هم قبول نکردم. الکی به این ها گفتم به ما مهلت بدهید تا اسلحه ها را جمع کنیم و خودمان را معرفی کنیم. بله. آن حالت سرگرمی به من می گفت بنشین سر جای ت. نرو. نمی گذاشت بروم. آن بدکردار خیلی قدرت دارد. بعضی وقت ها خیلی به آدم کمک می کند و کمک هم کرد. شب شد. این ها هم برگشتند و رفتند. اهل ده، آخوند، ملأ، ریش سفید آمدند و گفتند بابا ما از عجب شیر آمده ایم. توپ آورده اند می خواهند ده را به توپ ببندند. سواره نظام آورده اند تا شما را تعقیب کنند. بیاید ده را ترک کنید. شب که شد. من و اصغر نوری و محمود مهاجر، با برادرم که تقریباً بچه بود و یک نفر فدایی که داشتیم و همیشه با خودم بود، ما پنج نفر بلند شدیم و رفتیم به کوه های مابین آذرشهر و عجب شیر. بین این دو شهر همه اش کوه است و دهات و دورش هم که دریاچه است. رفتیم به آن دهاتی که سه چهارخانه بیشتر نبودند. انصافاً هیچکدام با ما بدرفتاری نکردند. غذا دادند. جا دادند. در این موقع محمود مهاجر گفت: «شما را همه جا نگه می دارند ولی اگر مرا بگیرند می کشند.» اسلحه اش را داد و از ما اجازه گرفت و گفت: «من در قره داغ، ارس باران، یک برادر دارم. می روم و آنجا می مانم. مرا که نمی شناسند.» او با توافق ما می رود به قره داغ. برای رفتن به قره داغ هم که باید از تبریز و آن نزدیکی ها عبور کنی. در بین راه همین طور مردم درباره فراری ها و فدایی ها صحبت می کنند که بله اگر کسی از این ها را دستگیر کنند فلان مبلغ جایزه می دهند و از این حرف ها. محمود مهاجر با شنیدن این چیزها پاهایش شل می شود و نمی تواند جلوتر برود. برمی گردد به همان خانه ای که با هم بودیم، اما ما از آن خانه رفته بودیم. ما یک جا نمی ماندیم. می رفتیم کوه و می آمدیم نان و غذا از دهقان ها می گرفتیم. همه اش در کوه ها بودیم. آذرماه بود و سرمای سختی شروع شده بود. سواره نظام هم در تعقیب ما بود. فهمیده بودند که در آن منطقه هستیم. آن فدایی که همیشه با من بود به نام مشهدی عباس می رفت ده و برای ما خبر می آورد. غذا می آورد. او خیر آورد و

گفت که سربازها به اطراف این کوه‌ها رسیده‌اند. تکلیفتان را روشن کنید. دنیا آن قدر به ما تنگ شده بود که دوباره برگشتیم همین ده خودمان که ۱۲ تا خان داشت. همان شاهزاده‌ها، بچه‌های امامقلی میرزا که قبلاً گفتم. آن‌ها تفنگچی خیلی داشتند. ما آمدم خانهٔ اصغر نوری شب بود. چه یکنیم. چه نکنیم. اصغر نوری آدم روشنفکری بود. گفت: «من نمی‌توانم فراری باشم. به کسی هم بدی نکرده‌ام. یک زمانی هم در دورهٔ شاه شهردار بودم. فقط یک سیلی به کسی زده‌ام. من به او گفتم تو حساب این را نمی‌کنی که افسر فرقه بودی، در قیام همه‌کاره بودی. در «طاهرآباد» میاندوآب حقوق و جیرهٔ بارزانی‌ها را می‌دادی، ستوان دو بودی، با کبیری خیلی نزدیک بودی، تنها نویسندهٔ ما بودی، در انقلاب باسوادتر از تو نداشتیم. پس این کارها را چه می‌کنی؟ فقط آن یک کشیده را که زده یا زده‌ای حساب می‌کنی؟ به هر حال به او گفتم ما باید زود به زود جایمان را عوض کنیم. حالا برویم به خانه کسی که زیاد هم، با ما موافق نیست. او را خیلی تحویل نمی‌گرفتیم. اما آدم بدی نبود. و ما چارهٔ دیگری نداشتیم.

### ع-۵: خانهٔ او را انتخاب کردید؟

صفر قهرمانی: بله دیگر. در ده که به خانهٔ فک و قامیل نمی‌شد رفت در آن اوضاع.

### ع-۵: پس حالا محمود مهاجر برگشته پیش شما.

صفر قهرمانی: نه. محمود مهاجر برمی‌گردد به آن ده. همان خانه که ما آن‌جا را ترک کرده بودیم. یک پدرسوخته‌ای به نام «علی خیاط» یا «مشهدی علی خیاط» نامی، که برای شکار بز کوهی به کوه رفته بود؛ از کوه برمی‌گردد به آن خانه. حُثب، همین که محمود مهاجر از در وارد می‌شود، علی خیاط تفنگ روی سینهٔ او می‌گذارد و دست و پایش را می‌بندد. صاحب خانه هم جرأت نمی‌کند حرفی بزند. به هر حال او را سوار شتر می‌کند. دست و پایش را روی شتر می‌بندد

و می آورد عجب شیر و تحویل می دهد. ما هم که رفتیم خانه آن مخالفمان که اسمش حسین خان مشفق بود. هفت هشت روزی خانه او بودیم. پس از سالها که آزاد شدم این شخص هنوز بود. او را دیدم. دو تا زن داشت و خیلی به ما می رسید. بیچاره مُرد. خلاصه یک روز موقع ناهار نامه ای از طرف فخرالعلما که فرماندار و همه کاره بناب بود آمد. این فخرالعلما تقریباً نه با ما مخالف بود و نه موافق ولی به هر حال طرفدار دولت بود و از مالکین ده ما بود. زتش هم از ده ما بود. اما از این شازده ها نبود. چند روزی می گردند و جای ما را پیدا می کنند و نامه را می آورند.

#### ع-۵: در این نامه چه نوشته بود و چه می خواست؟

**صفر قهرمانی:** در این نامه به من و اصغر نوری نوشته بودند که بیاید مراغه ما شما را عفو می کنیم و از این وعده ها که زندگی تان را تأمین می کنیم و پول و درجه می دهیم. از همین حرف هایی که قبلاً هم زده بودند و خلاصه این که بیاید و تسلیم بشوید. می دانستند که ما از کوه ها پایین آمده ایم. اما چون منطقه ما جنگل است نمی توانستند با ما، در بیفتند و گرنه یا می کشتند یا جنگ می کردند. بالاخره یک کاری می کردند. پس از خواندن نامه، این اصغر نوری باز شروع کرد به گفتن این که من کاری نکرده ام و فقط یک سلی به یک نفر زده ام. من باز هم به او گفتم آخر بابا آن کارهایت چه می شود. گول نخور. تو را می کشند. گفت واللّه من نمی توانم ادامه بدهم. گفتم خوب میل خودت است. نزدیکی های صبح او با لباس افسری و تپانچه کمرش رفت خانه آن فخرالعلما. آن ها هم او را می گیرند. در درشکه می گذارند و می برند مراغه و تحویل می دهند. وقتی او رفت من از آن خانه بیرون آمدم و زدم به جنگل. وقتی خبر دستگیری او را شنیدم به هر وسیله ای که بود. توسط دیگران خیلی برایش فعالیت کردم. پول به این و آن دادم تا نجاتش بدهم. آن کسی هم که او را برده بود و تحویل داده بود حَقّاً نمی خواست او را به کشتن بدهد. نمی دانست که او را می کشند. یعنی فخرالعلما

فکر می‌کرد آن قول‌ها و وعده‌ها درست است. حتی به آن مرحله می‌رسد که ضمانت بدهد.

### ع-۵: یعنی فخرالعلما ضمانت بدهد؟

صفر قهرمانی: بله. اما فتودال‌های منطقه ما از جریان دستگیری اصغر نوری با خبر می‌شوند. یک طوماری امضا می‌کنند و او را می‌کنند یک شیر. اما او اهل اسلحه نبود. روشنفکر بود دیگر. فتودال‌ها گفته بودند او این است و شما می‌خواهید او را آزاد کنید؟ حتی قبل از این طومار دولت حاضر شده بود ضمانت را قبول کند.

### ع-۵: پس شما حالا تنها مانده‌اید!

صفر قهرمانی: بله. من در کوه‌ها و جنگل‌ها بودم. دهقان‌ها مرا نگه می‌داشتند. به هر دهی می‌رفتم می‌دانستم که هیچ خطری متوجه من نیست. نان می‌گرفتم و زندگی‌ام را می‌گذراندم. اما شب‌ها در خانه‌هاشان نمی‌ماندم. البته بعضی وقت‌ها در خانه‌هایی که خیلی اطمینان داشتم می‌ماندم. همه جا محاصره بود. مالکین و نوکرهاشان همه‌جا را مواظب بودند. نوکرها هم که کاسه از آتش داغ‌تر شده بودند و دنبال من می‌گشتند. من تقریباً یک ماه سرگردان این کوه و آن دره بودم. می‌رفتم به کوره‌هایی که ذغال درست می‌کنند. آنجا کف‌اش گرم بود. شب‌ها آنجا می‌خوابیدم. یا در باغ‌ها و خانه باغ‌ها - باغ دامو - می‌گذراندم. یک روز رفتم خانه خواهرم یعنی زن حیدرخان آفاقی که اعدامش کرده بودند. خواهرم داد و فریاد کرد و نگذاشت بمانم گفت برو که می‌آیند و تو را می‌گیرند و جلو چشم ما می‌کشند. رفتم خانه خودمان سری بزمن مادرم هم همین داد و فریاد و شیون را کرد. خلاصه از همه جا ناامید. امیدم فقط به آن اسلحه بود. گفتم اگر سراغم بیایند تا آخرین فشنگ مقاومت می‌کنم و می‌زنم. اگر گرفتند و کشتند که دیگر هیچ. رفتم توی یک راهی که به دهات می‌رفت. بی‌خیال آنجا گردش



می‌کردم. سرم گرم بود. به یک باغ رسیدم و ایستادم. شنیدم که صدای پای اسب می‌آید. ژاندارم‌ها بودند که به دهات می‌رفتند. با خودم گفتم که دیگر کارم تمام است. سنگر گرفتم و خوشبختانه باغ دیوار داشت و آن‌ها مرا ندیدند و رفتند. از آن‌جا به خانه یکی از دهقان‌ها رفتم. قبل از من هم یک فراری دیگر را در آن خانه پنهان کرده بودند. این فراری یک افسر فرقه بود که او را گرفته بودند و او را نشناخته بودند. ولش کرده بودند و آمده بود به خانه همین دهقان که من هم رفتم. اسم این افسر فرقه حاج‌آقا باقرپور بود. آن دهقان در آغل گوسفند یک مخفی‌گاه برای او درست کرده بود. این باقرپور هنوز هم زنده است. من در مهاباد آشنا زیاد داشتم چون به آن‌جا آمد و شد می‌کردم. این آشناها همه اهل تفنگ بودند. برادرم فرار می‌کند و می‌رود مهاباد به خانه یکی از این اهل تفنگ‌ها و به او می‌گوید که فلانی هم فراری است و وضع مرا می‌گوید. اسم این شخص کُرد احمد کاراژه بود. مدتی نگذشته بود که صاحب خانه به من خبر داد که احمد آمده تو را ببرد مهاباد چون ملامصطفی در کردستان در حال جنگ است و منطقه آزاد است. من پنج تا تفنگ برداشتم. آن حاج‌آقا باقرپور را هم از لانه زیر علف‌ها بیرون آوردم و سه تایی به راه افتادیم.

ع-۵: پس سه نفری پنج تا تفنگ برداشتید؟ یعنی هنوز اسلحه به این مقدار

داشتید؟

صفرو قهرمانی: بابا ما بیست هزار اسلحه داشتیم. همه‌اش را برده بودند؛ اما هنوز این طرف و آن طرف چیزهایی قایم کرده بودیم. تپانچه‌ها بودند. تفنگ بود. فشنگ بود. من پنج تا مسلسل قایم کرده بودم با ده جعبه بزرگ فشنگ. این‌ها تا این اواخر مانده بودند. بعد هم پدرم جای آن‌ها را پیدا می‌کند. این‌ها را در می‌آورند و زندگی‌شان را با فروش آن‌ها تأمین می‌کنند. فشنگ دانه‌ای یک تومان بود، اما مسلسل‌ها خریدار نداشت. بعدها یک مسلسل را فرستادم عراق. یکی را هم ژاندارم‌ها گرفتند. آن سه تایی دیگر را گم و گور کردند. خلاصه ما سه نفر

حاضر شدیم برویم پیش ملامصطفی. همین شخصی که خانه‌اش بودم در آنجا اسب داشتم. همه اسب‌ها را برده بودند. او یک اسب داشت یعنی همین دهقان. گفتم این اسب را بده به من. من که نمی‌توانم این همه راه را پیاده بروم. این دهقان گرچه آدم خوبی بود ولی ترسید و گفت اگر فردا شما را گرفتند به من می‌گویند تو چرا این اسب را به این‌ها دادی؟ به او گفتم اولاً که ما داریم می‌رویم و این‌جا نیستیم که ما را بگیرند. اگر هم گرفتند که بالاخره یک چیزی می‌گوییم. اسم تو را که روی اسب نوشته‌اند. می‌گوییم مال خودمان است. به هر حال او اسب را داد و ما راه افتادیم به طرف کردستان. رسیدیم به رودخانه «جغاتو» زمستان‌ها روی این رودخانه با قایق مسافر می‌بردند و می‌آوردند. مثل دریاچه. بندرش را می‌شناختم، اما نمی‌توانستیم آنجا برویم و بگرییم ما را سوار کنید بپرید آن طرف. زمستان بود. چه زمستانی هم؛ یخ. هوا یخ می‌بست. ما شب رسیدیم لب رودخانه. درخت در اطراف رودخانه زیاد بود. از همه جای رود هم نمی‌شد رد بشوی. جلو رفتیم و جایی را انتخاب کردیم برای عبور. لباس هامان را کندیم. من سوار اسب بودم و آن دو تا هم یکی دم اسب را گرفت و یکی هم کمر آن یکی را. این اسب بیچاره ما را از این رودخانه عبور داد و به آن طرف رساند. نزدیکی رودخانه دهی به نام «جعفرآباد» هست من آنجا یک آشنا داشتم. رفتیم آنجا و لباس هامان را خشک کردیم و غذا خوردیم. جای امنی نبود. یک ده دیگر جلو تر، دوستی داشتم. رفتیم. آن ده نامش به نظرم «آقابه» بود. حالا ما در کردستان هستیم. درست روز عید قربان بود. کردها هم به عید قربان خیلی اهمیت می‌دهند. همه‌جا برنج می‌پزند و دو سه روز همه برنج می‌خورند. آن زمان‌ها، مرغ غذایی معمولی نبود. مرغ را همه نمی‌خوردند. یعنی نمی‌توانستند. فقط ژاندارم‌ها می‌خوردند. زن‌ها بالباس‌های رنگارنگ و سفید در صحرا می‌رقصیدند و جشن گرفته بودند. یک مرتبه به ما خبر دادند که عده‌ای سوار دارند می‌آیند. بالای ده یک تپه بلند بود. ما تفنگ‌ها را برداشتیم و رفتیم بالا و آنجا سنگر گرفتیم. بعد خبر آوردند که ته پابا این‌ها زن‌هایی بودند که برای رقصیدن به صحرا

رفته بودند. شب که شد از آنجا حرکت کردیم. به ده دیگری رفتیم که در آنجا دوستی داشتیم که از نوکرهای مالکین بود. قبلاً آسیبی در نزد او داشتیم. به او گفتم اسب را بده که ما پیاده نباشیم. او گفت اگر مالکین بفهمند پدر مرا درمی آورند. شما هم این اسلحه‌ها را با خودتان نبرید بگذارید پیش من. گفتم ما اسلحه را بدهیم به تو و تو بعداً ندهی به ما؟ البته او دست خالی بود و ما مسلح و از آن ده گذشتیم و رفتیم. شب‌ها راه می‌رفتیم. شخصی به نام «صوفی احمد» که ما را می‌برد خیلی آشنا داشت. روزها ما را به خانه کردها می‌برد. حقا که این کردها با آن‌که خیلی متعصبند اما ما را نگه می‌داشتند. البته به اتاقشان نمی‌بردند. می‌پرند به طویلۀ گوسفندها. ما ۵ روز راه رفتیم تا رسیدیم «نقده» به ده «قارنا» که نزدیک نقده است. از آنجا تا عراق در دست کردها بود. البته در حال جنگ نبودند. آن طرف سرباز بود، این طرف دست بارزانی‌ها بود. من و صوفی احمد دو تایی هر کدام یک تپانچه هم در جیب داشتیم. جیب شلوارمان. در راه بارزانی‌ها ما را گرفتند و گفتند شما خفیه هستید. یعنی جاسوسید. گفتیم بابا والله ما افسر بودیم. فراری هستیم. قبول نکردند و خلاصه ما را بردند نقده. ملامصطفی برای گفتگو با شاه به تهران رفته بود و پسرش شیخ عبیدالله به جای او نشسته بود. تا ما وارد شدیم دیدیم که آنجا یراز ایرانی است. ماچ و بوسه راه افتاد. طفلک آن افسرها حالا مُرده‌اند. یک عده‌شان هم هستند. یک عده‌شان پولدار هم شده‌اند. کردها نامه نوشته بودند که هر کس از آذربایجان می‌خواهد به طرف ما بیاید، خوش آمد. ما قبول داریم. خب ما دوباره برگشتیم قارنا. تفنگ‌ها را برداشتیم انداختیم دوشمان و آمدیم نقده. در نقده تقریباً بیست آذربایجانی دیگر که همدیگر را می‌شناختند با هم بودیم. در شهر هم آزادانه و مسلحانه از وسط سربازها می‌گذشتیم. تقریباً یک ماه بود که شاه، ملامصطفی را خواسته بود تهران. وقتی که کردها از مهاباد عقب‌نشینی می‌کنند، ملامصطفی در بوکان بود. در آنجا عده‌ای از افسران خراسان به آن‌ها تعلیمات نظامی می‌دادند. وقتی کردهای مهاباد شکست می‌خورند، ملامصطفی می‌آید پیش قاضی محمد و

می‌گوید: «این من و این بیست سی هزار تفنگچی. شما هم که آماده و دست نخورده هستید. آذربایجان را که دولت گرفته. بیاید تا ما در کردستان مقاومت کنیم.» قاضی محمد می‌گوید نه و همان حرفی را که قبلاً گفته بود تکرار می‌کند: «اگر بعیرم با ملت هم هستم. اگر زنده باشم هم با ملت هستم.» و کمک او را رد می‌کند اما می‌گوید انبارها پر از اسلحه است. هرچه می‌خواهید ببرید. این بارزانی‌ها هم که عاشق اسلحه‌اند. هرچه اسلحه بود همه را جمع می‌کنند و با خودشان می‌برند. ملامصطفی هم می‌رود نرده. شاه او را می‌خواهد تهران. در تهران به او پیشنهاد می‌کند که بیا تسلیم شو. در شیراز به تو زمین می‌دهیم کشاورزی کن و زندگی کن و یا این که از دولت عراق عفوتان را بگیرند و بروید عراق. این دو پیشنهاد را شاه می‌کند. ملامصطفی هم قبول می‌کند و برای این که اطمینان شاه را جلب کند به طلاقش قسم می‌خورد. در بین کردها به طلاق خود قسم خوردن، قسم خیلی سختی است. یعنی اگر طرف قسم بخورد و به قولش عمل نکند باید یا زنش را طلاق بدهد یا این که دیگر زنش به او حرام است. آن روز که ما رسیدیم به نرده دو روز بعدش ملامصطفی از تهران آمد. تا آن روز هم دولت آرد و قند و شکر و زندگی بارزانی‌ها را تأمین می‌کرد. ماشین ماشین می‌آورد. بارزانی‌ها خودشان که چیزی نداشتند. فقط هر کدام یک تفنگ داشتند. دولت تمام زندگی این‌ها را تأمین می‌کرد. همراه با ملامصطفی یک سرهنگ ارتش ایران هم آمده بود. سرهنگ «غفاری» یا «غفوری» نامی با خودش آورده بود.

### ع-۵: از تهران؟

صفر قهرمانی: از تهران یا او آمده بود که اسلحه‌اش را تحویل بگیرد. آن‌جا به شاه قول داده بود دیگر. ملامصطفی گرچه اسمش خیلی مهم بود ولی آن‌جا افراد مهم دیگری هم بودند که هم‌تراز با ملا بودند. فلان خان و فلان خان که اسامی‌شان یادم رفته. هر طایفه یک خان داشتند. مثلاً طایفه رواندوزی یک خان داشت. تمام این‌ها جمع شده بودند و به اسم ملامصطفی تمام شده بود. خوب

پنجاه سال است گذشته و اسامی از یادم رفته به هر حال در تقده به ما گفتند برو به دهی نزدیک اشنویه. ما رفتیم آنجا. خانهٔ یک خانی میهمان بودیم. میهمان که نه. زورکی میهمان بودیم. بعد ما را به خود اشنویه فرستادند. دوازده نفر بودیم. در همین اشنویه بودیم که ملامصطفی با آن سرهنگ آمدند و در سالی جلسه تشکیل دادند. من البته در آن سالن نبودم اما جمعی که آنجا بودند بعداً برایم تعریف کردند که ملامصطفی تفنگش را گذاشت روی میز و گفت چون من به طلاقم قسم خورده‌ام این تفنگ من که تحویل می‌دهم. شما هم اسلحه‌تان را تحویل بدهید. ما با شاه قرار گذاشته‌ایم یا شیراز برویم یا از دولت عراق عفو بگیریم. (البته قبلاً ملامصطفی با سران کردها تماس گرفته بود و حرف‌هایشان را زده بودند) سران که بیست سی نفر بودند سر و صدا راه انداختند که تو چه کاره‌ای؟ تو یک نفر هستی برای خودت. ما اسلحه تحویل نمی‌دهیم و می‌جنگیم. این سرهنگ می‌فهمد که ملامصطفی سر شاه کلاه گذاشته است. با دو سه سربازی که همراه او بودند توی یک جیب سیاه رنگ نشستند و رفتند. این جیب مال یکی از همشهری‌های ما بود که دو سالی بود رفته بود اشنویه و در خانه‌اش نگه می‌داشت. سرهنگ با جیب رفت و از فردای آن روز آذوقه‌ای که دولت می‌داد، قطع شد و جنگ هم شروع شد. ارتش با هواپیما و توپ و تانک و کردها هم با تفنگ. بدبختی بارزانی‌ها این بود که با خانواده آمده بودند ایران. وقتی آدم تنها باشد می‌تواند هرکاری بکند؛ اما با خانواده بودن سخت است. نمی‌داند چه باید بکند. جنگ شروع شد و ارتش دهات را به گلولهٔ توپ و تانک بست. تفرشیان هم در کتابش این جریان را نوشته. ملامصطفی به تفرشیان می‌گفت «سلطان تفرشیان» در طرف‌های قارنا که قبلاً اسمش «خانه» بود و حالا پادگان جلدیان شده یک گردان را به توپ می‌بندد.

ع-د: ملامصطفی؟

صفر قهرمانی: نه. همین تفرشیان. توپچی بود. یک سرگرد هم آنجا کشته

شده بود. «گلشنی» نامی. آن گردان تسلیم شد و فرمانده‌شان را هم کشتند. خیلی هم اسلحه به غنیمت گرفتند. این‌که تفرشیان را آن همه در زندان نگه داشتند، سر همین ماجرا بود. خب او هم می‌گفت این جنگ بوده و آن سرگرد هم در جنگ کشته شده. یک مقداری این تفرشیان از حزب توده ناراضی بود. شاید به این خاطر که آن‌هایی که در آذر ماه سال ۱۳۲۹ فرار کردند قرار بود او را هم با خودشان ببرند. چون تفرشیان جرمش سنگین بود. او را نبردند و تفرشیان هم در کتابش آن حرف‌ها را زده. خلاصه... خسته شدم.

ع - د: خسته شدی؟

صفرخانه‌مانی: کمی استراحت بکنیم.

## دوره اول دستگیری و زندان ۱۳۳۷-۱۳۲۵

ع-۵: سلام صفرخان، اگر آمادگی داری برویم سر مطلب.

صفر قهرمانی: بله. چند روزی نگذشته بود که رئیس دژیان اشنویه، رئیس عزت، ما را خواست. البته قبل از این که جنگ شروع بشود. این ما را خواست و گفت شما دوازده نفر را سرتیپ ضرابی می خواهد. بخصوص صفر را که می گوید سرهنگ معین آزاد را کشته.

خانم قهرمانی: آهان، بخصوص آقای قهرمانی را.

صفر قهرمانی: دیگران فدایی بودند و افسر بودند و آن قدر اسم و رسمی نداشتند. در این موقع یک شیخ احمدی بود که آمده بود پیش ملامصطفی و آنجا ما را دید. به ما گفت شما اسمتان را عوض کنید و همراه من به منطقه ام برویم. در آنجا انگور و کشمش و هویج زیاد است. زندگی کنید. خلاصه ما را همراه با هفتاد نفر دیگر به فرماندهی «خیرالله آفندی» که سروان دولت عراق بود و آمده بود با ملامصطفی همکاری می کرد به طرف مرزهای عراق فرستاد. نقده، اشنویه و چهار روز پیاده در برف راه رفتیم تا رسیدیم به ده قاسملو. برف سنگینی همه جا را گرفته بود. تا زیر گردن در برف بودیم. ما تکه تکه می رفتیم. شب ها در دهات به خانه مردم می رفتیم. شب رسیدیم به قاسملو. صبح به ما گفتند که بروید به کوه. کوهی به نام دُم دُم جُم جُم. تازه جنگ به اطراف آن کوه کشیده شده بود. «زورابوگ» (سهراب بگ) همراه با افرادی در آنجا با سربازهای ارتش می جنگید و از بارزانی ها کمک گرفته بود. هیچ چیز به آن کوه

نمی‌رسید. نه توپ، نه تانک. فقط هواپیما می‌رسید. کوه خیلی بلندی است. دو سه ساعت طول می‌کشد تا به کوه برسی. ما را به کوه فرستادند. در بالای کوه دو سه نفر قبل از ما رفته و پُست گذاشته بودند. آن‌ها با دیدن ما گفتند که دو سه روز است غذایی به ما نرسیده است. پُست را به ما تحویل دادند و رفتند از ده غذا بیاورند. هنوز هم که هنوز است که رفته‌اند و برنگشته‌اند. حالا یک طرف زوراویگ و افرادش هستند در دره قاسملو و یک طرف هم بارزانی‌ها و هر دو جبهه با دولت می‌جنگیدند. یکی از آن‌ها که با ما بود یک مرتبه یک سنگی از کوه سرازیر شد و به او خورد و مجروح شد. او را کول کردیم و بردیم پشت پناهگاه. دره قاسملو دره‌ای است که یک طرفش کوه‌ها رفته به آسمان و این طرفش باز کوه‌های بسیار بلند. فقط دره‌ای است در وسط که راه کاروانی دارد. ما دیدیم که تانک‌ها دارند می‌آیند به طرف جاده. همان چند نفر تصمیم گرفتیم که برویم پایین. تقریباً در محاصره مانده بودیم. نگو که هم بارزانی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند و هم زوراویگ و ما در آن‌جا بی‌خبر. راهی نبود که یکی به ما خبر بدهد که بابا شکست خورده‌ایم یا عقب‌نشینی می‌کنیم بیایید برویم. ما اسب هم داشتیم. دو تا. که یکی را برادرم و یکی را برادرهای رفقایم در پایین کوه نگه داشته بودند. به سرعت دویدیم و آمدیم سوار شدیم. هر دو نفر سوار بر یک اسب از بغل کوه‌ها می‌رفتیم. فاصله ما با تانک‌ها و سربازها زیاد شد. دیگر ما را در کوه نمی‌دیدند. مقداری که رفتیم دیدیم که این زوراویگ ایستاده است. خیلی از او خوشم آمد. زوراویگ در ارومیّه معروف است. ترک تبریز است. گفت که بابا من سه ساعت است این‌جا ایستاده‌ام. نگران شما بودم. شما به ده بروید و من در این‌جا منتظر بقیه افراد که در کوه‌ها هستند، می‌مانم. فکر نکنند که من فرار کرده‌ام و افرادم را در کوه‌ها تنها گذاشته‌ام. ما رفتیم توی ده. تمام مردم ده کارها را نیمه‌تمام گذاشته و فرار کرده بودند. در ده یک نفر هم نبود. تنورها روشن بود و تازه نان به تنور زده بودند. ما حسایی نان خوردیم، مرغ‌ها را هم کشتیم. نان هم که فراوان بود. کشتیم و خوردیم و به طرف اشنویه راه افتادیم. به طرف ارومیّه



نرفتم. در اشنویه دیدیم که هر دو طرف آنجا جمع شده‌اند. هم زوراویگ و هم بارزانی‌ها. کوه‌های آنجا چنان بلند است که سرباز اصلاً نمی‌تواند برود. جاده‌های اطراف را بستیم. نه تانک می‌توانست بیاید و نه سرباز. درّه‌ای که هم این طرفش کوه است و هم آن طرفش. ما آن کوه‌ها را پُست‌بندی کردیم. اما به ما غذا نمی‌رسید. ده که نبود بیابان بود. کوه بود. درّه بود. ارتش هم که مرتب با هواپیما می‌آمد. هواپیما به آن کوه‌ها کاری نمی‌توانست بکند. هواپیمای آن روزها مثل امروز نبود. خلاصه ما یک ماه در آنجا نگهداری دادیم. افراد بارزانی و زوراویگ هم که با دولت در جنگ بودند. گرسنه بودیم و اگر گاوی یا گوسفندی گیر می‌آوردیم همین‌طور در آتش می‌پختیم و می‌خوردیم. پشت سر ما یک چند تا ده بود که چیزهایی داشتند ما آن‌ها را هم خوردیم و تمام شد. دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شد. راه‌های ارومیه را هم که بسته بودند و آمد و رفت نبود که بروند و از آنجا چیزی بخرند و بیاورند. هرچه در آن دهات بود از گاو و گوسفند و مرغ همه را خورده بودیم. پس از یک ماه ما را به «زیوه» فرستادند. «زیوه» دهی است نزدیک عراق. ملامصطفی آمد آنجا. نقشه‌اش این بود که خان‌های از «زیوه» تا مرز شوری را که همه کرد و عشایر هستند، با هم متحد بکند. کوهی که نزدیک «زیوه» است ترکیه و عراق و ایران را از هم جدا می‌کند. ما را فرستادند ارومیه و آنجا را محاصره کردیم. البته اطراف ارومیه را نه خود ارومیه را. دردهاتش با سربازها می‌جنگیدیم. بعد رفتیم به دهی به نام «دیانه» که مالکش «رشیدبیگ» بود. ما در آن ده بودیم. ملا مصطفی باهر مالکی که قرار داد می‌بست ما را می‌فرستاد به آن ده و خودش می‌رفت سراغ یک مالک دیگر. همین‌طور با مالک‌ها قرارداد می‌بست تا می‌رسید به مرز شوری. اما نقشه‌اش نگرفت. ما در خانه رشیدبیگ بودیم. در آنجا به ما غذا می‌دادند. در این خانه بودیم که یک شب یک نفر به نام احمدخان که زمانی با اسماعیل آقا سمیتقو بود آمد. او خیلی طایفه داشت. شکاک‌ها همه تابع او بودند. احمدخان را شاه خواسته بود تهران و به او گفته بود که تو برو و به کردها بگو که جنگ نکنند. رشیدبیگ با خواندن

نامه رنگش پرید. تا این‌جا ملامصطفی در جمع کردن و متحد کردن کردها موفق شده بود؛ اما این نامه نقشه‌اش را خراب کرد. صبح که شد رشیدبیگ ما را از ده بیرون کرد و گفت بروید جبهه. جبهه هم که جنگ سختی بود. یک طرف زورابگ و بارزانی‌ها و یک طرف دولت. نزدیکی‌های ارومیه، ده کیلومتر مانده به آن‌جا، به ما گفتند بروید به دیانه. کردها فکر می‌کردند که در دیانه رشیدبیگ هست. به ما گفتند بروید آن‌جا و فشنگ و مهمات بیاورید و مواد غذایی. ما آمدیم دیانه. دیدیم ای بابا ویرانه شده است و اصلاً آدم پیدا نمی‌شود، یک نفر هم نیست. به ما گفتند بابا از این‌جا بروید می‌بینید که چه وضعی است. ما برگشتیم. در راه دیدیم که یک دوست نفری سوار از طرف ارومیه می‌آیند. این‌ها از بارزانی‌ها بودند که با دولت می‌جنگیدند. آن نامه کار خودش را کرده بود و رشیدبیگ اسلحه را زمین گذاشته بود. ما یک نفر پیش افراد رشیدبیگ فرستادیم. آن‌ها گفتند ما نه با شما جنگ می‌کنیم و نه دوستیم و نه دشمن. با دولت هم جنگ نمی‌کنیم. حالا خودتان می‌دانید. هرچه می‌خواهید بکنید. خودتان تصمیم بگیرید. خلاصه ما به سوی جبهه رفتیم؛ اما راه بسته شده بود. افراد ما در محاصره مانده بودند. ما نتوانستیم به افرادمان ملحق شویم. برگشتیم و به دامنه کوه بلندی رسیدیم. چهار نفر بودیم. تنها در دامنه کوه سرگردان بودیم. کجا برویم؟ نمی‌شناسیم. اهل آن منطقه نبودیم. سوار بر اسب بودیم. هوا پیمایا می‌آمدند، اما کاری به ما نداشتند. به چهار نفر چه کار دارند. یک نفر از ما گفت شب برگردیم به ده خودمان که افراد ملامصطفی آن‌جا بودند. طرف «توگور» - مرگوره اما تا آن‌جا خیلی راه بود. بگو مگر شد. یکی می‌گفت شب برویم و یکی می‌گفت روز برویم. یک نفر اسمش پولادخان بود و یکی دیگر بولودخان، این‌ها در زمان بلشویک‌ها فرار می‌کنند و می‌آیند ایران. بچه بودند که به ایران آمده بودند. در ایران بزرگ شدند. زرنگ و جنگی بودند. بعد از شهریور این‌ها در منطقه‌ای از مراغه برای خودشان حکومت می‌کردند. بین ایلات و عشایر شاهسون. این‌ها در آن‌جا دو سه ماه با دولت جنگیدند. شکست خوردند و بعد

رفتند به کردستان و تا آخر هم در کردستان بودند. اوائل با ما بودند. به هر حال قرار شد که روز حرکت کنیم. راه را بلد بودیم. از همان کوه‌هایی که آمده بودیم برمی‌گشتیم. مردم آن دهات هم که همه مسلح بودند. همه‌شان جبهه بودند. همه آن‌ها را ارباب‌هاشان فرستاده بودند به جبهه. ده خالی بود. مثلاً یک تفنگچی نبود که بیاید و جلو ما را بگیرد. با شانه یعنی همان وسیله‌ای که گندم را از گاه جدا می‌کنند و با چوب و چماق می‌آمدند جلو ما و تا دو تیر خالی می‌کردیم فرار می‌کردند. خلاصه با هزار زحمت آمدیم تا رسیدیم به افراد خودمان. پسر برادر ملامصطفی فرمانده آن‌ها بود. ماجرا را به آن‌ها گفتیم و گفتیم که بچه‌ها در محاصره هستند. دو روز بعد آن بچه‌ها از محاصره خارج شدند و آمدند پیش ما. ما از این‌جا شروع کردیم به عقب‌نشینی. حالا ما در این ده یعنی «ترگور - مرگور» هستیم که در سه فرسخی ارومیه است. مردم ده همه کرد هستند. جای خیلی با صفایی است. مردم برای گردش آن‌جا می‌روند. به هر حال یک دفعه دیدیم که صدای تیراندازی می‌آید. برادرزاده ملامصطفی شیخ نمی‌دانم چی، به ما گفت بروید، ببیند چه خبر است. رفتیم به طرف کوه. کوه خیلی بلند هم نبود. دیدیم یک نفر با سرعت یا اسب می‌آید. نزدیک که شد دیدیم ملامصطفی است. ما را که دید گفت: «این بچه‌ها دارند می‌آیند. من جلوتر از این کوه بالا می‌روم و سنگر می‌گیرم. آن‌ها را بفرستید پیش من.» نوری بیگ یکی از مالکینی بود که قبلاً با ملامصطفی متحد شده بود، اما پس از نامه شاه و عفو آن‌ها، در مقابل هم قرار گرفتند. ملامصطفی از جریان نامه شاه بی‌خبر بود و یک‌مرتبه خود را در محاصره افراد نوری بیگ دید. محاصره را شکست و به آن‌جا که ما بودیم آمد یعنی همان کوه «ترگور - مرگور» از کوه بالا رفت و سنگر گرفت. افراد او که پیاده بودند رسیدند و ما آن‌ها را راهنمایی کردیم که به ملا ملحق شوند. اما خود ملامصطفی واقعاً به تنهایی دو‌یست سیصد نفر را حریف بود. سوارکاری مثل او دیگر پیدا نمی‌شود. اسب همین‌طور زیر پایش می‌رقصید. بله. در این موقع نامه‌ای از طرف سرهنگ «شراقی» فرمانده ارتش برای ملامصطفی آمد که بیا و

خودت را تسلیم کن، چون کاملاً در محاصره هستی. نامه را به من دادند که برای او بیرم چون سواره بودم. وقتی از کوه بالا رفتیم که نامه را به او بدهیم دیدیم که آنجا پر از جنازه است. ملامصطفی و افرادی هم صحیح و سالم آنجا بودند. یکی دو تا سید هم از طرف نوری بیگ آمده بودند که جنازه‌ها را ببرند. ملامصطفی به آن دو گفت: چون سید هستید به خاطر شما اجازه می‌دهم که جنازه‌ها را ببرید. اما به نوری بیگ بگویید که اگر در زیر ابرهای آسمان پنهان شود، او را پیدا می‌کنم و می‌کشم. خوب حالا ملامصطفی در محاصره است و سه هزار نفر بازرانی با خانواده‌هایشان در همین کوه‌ها گرسنه و تشنه هستند. هیچ چیز برای خوردن پیدا نمی‌شود. فقط کوه است. پایین کوه هموار است و سربازها و ارتش در همواری هستند. هواپیماها می‌آیند بمباران می‌کنند. تانک می‌آید خودنمایی می‌کند. اگر می‌رفتیم ترکیه، راهمان نمی‌دادند. اگر جنگ می‌کردیم، نیرویمان به آن‌ها نمی‌چربید. آن‌ها خوب ارتش بودند و ما یک عده پارتیزان و چریک. ملامصطفی ۲۴ ساعت مهلت خواست که افرادی را جمع کند و تسلیم بشود. غروب که شد دستور دادند که ما افراد را جمع کنیم و از بدنه کوه حرکت کنیم به طرف ده اصلی مان یعنی «ترگور مرگور». ارتش غافلگیر شد و ما در رفتیم. تیراندازی می‌کردند. هواپیما و تانک داشتند، ولی در همواری بودند و ما در کوه بودیم. دسترسی به ما نداشتند. ما به ترگور مرگور رسیدیم. به دشت بیل. ما پیش خود ملامصطفی بودیم. رفتیم ده و او سخنرانی کرد و گفت: «شما خسته شده‌اید و البته اسلحه زیادی هم به دست آورده‌اید. شنیده‌ام که می‌خواهید بروید عراق. به شما بگویم که اگر به عراق بروید هر زن شما به دست ده تا پلیس عراقی می‌افتد» در اصل همین‌طور هم بود. و پیش‌بینی او درست بود. اما ما دوستان سیصد نفر از ارتش ایران اسیر گرفته بودیم. ملامصطفی به ما گفت چون زبان آن‌ها را بلد هستید، شما آن‌ها را به اشنویه ببرید. پسر سپهبد جهانبانی یعنی ستوان حمید جهانبانی هم جزو اسرا بود و او تقریباً راه را می‌دانست. حمید جهانبانی گفت: «شما ما را ببرید آنجا که ارتش ایران هست. من پدرم سرلشکر

است نمی دانم سرتیپ است او شما را عفو می کند و برای شما تخفیف می گیرد.»  
 ما قبول نکردیم. هواپیماها مرتب از روی سر ما عبور می کردند و می دیدند که همه سرباز هستند و بمب نمی انداختند. ما اسیران را به اشنویه بردیم. و دیدیم که بابا چیزی از اشنویه باقی نمانده. بمباران شده و همه مردم به کوه ها رفته اند. همین تفرشیان که قرار بود اسیرها را به او تحویل بدهیم گفت: «آخر ما با این ها چه کار کنیم؟ ما خودمان هنوز تکلیفمان روشن نیست. جنگ بکنیم؟ یا چه؟ فرار کنیم؟ به کجا؟ شما این ها را برگردانید به آن جا که آورده اید.» ما سه روزه این ها را آوردیم داخل ارتش خودمان یعنی پیش بارزانی ها. آن جا هم نه نانی پیدا می شد و نه آذوقه ای. تمام دهات افتاده بود دست دولت. دست ما فقط هفت، هشت، ده تا روستا بود که ما همه چیز آن ها را خورده بودیم و تمام کرده بودیم. از ارومیه هم که راه ها را بسته بودند و آمد و رفت قدغن بود. خلاصه بارزانی ها تصمیم گرفتند برگردند عراق و با دولت مذاکره کنند. رفتن به عراق هم که راه یکی دو روزه نبود. از آذرماه تا خرداد در آن کوه ها بودیم. پنج، شش ماه گرسنه و بدون نان. فقط تنها شانس که داشتیم این بود که کردها دام های خودشان را همراه می بردند. یک عده گُرد ایرانی هم که با قاضی محمد همکاری کرده بودند، آن ها هم با ما فرار می کردند. ما از آن ها گاو می خریدیم، می بختیم و در پوست خود گاو می انباشتیم. قورمه مانند و با خودمان می بردیم. هر موقع گرسنه می شدیم یک لقمه از داخل پوست برمی داشتیم و می خوردیم. هواپیماها هم که مرتب گشت می زدند. از این طرف هواپیماهای ایران، از آن طرف هواپیماهای عراق و از طرفی هم هواپیماهای ترکیه. هر سه دولت با هواپیماهای خودشان. حالا ببین چه محشری است. این ها را که نگفته بودم.

ع-۵: به این صورت نه.

صفر قهرمانی: بله. حالا ما شش نفر بودیم. من، باقرپور، پولادخان، بولودخان، تفرشیان و زریخت. در هر حال با هم بودیم. در جنگ در فرار. با هم

بودیم خلاصه. ما دو تا پتوی کهنه داشتیم. کوه‌های آن‌جا زاغه داشتند. یک تونل ماندنی هست. ما شب‌ها در آن زاغه‌ها با دو تا پتو زندگی می‌کردیم. روز هم که راه می‌رفتیم. هم راه می‌رفتیم و هم جنگ می‌کردیم. ملامصطفی پسر این جهانیانی را گروگان گرفته بود که ارتش بمباران نکند. اما آن‌ها گوش نمی‌کردند. کار خودشان را می‌کردند. ما بعد از چهار روز که در آن کوه‌ها بودیم، رسیدیم مرز عراق. «سیدعلی حجازی» که فرمانده و همه کاره ارتش عراق بود، آمد و با برادر ملامصطفی یعنی «شیخ‌احمد» مذاکره کردند. مذاکره‌شان این بود که بیایید عراق، ما شما را عفو می‌کنیم. اسلحه‌تان را هم بگذارید این‌جا. یک رودخانه بزرگی به نام «گدار» در مقابلمان بود که نمی‌شد از آن گذشت. ما درخت‌ها را بریدیم و از آن‌ها پل درست کردیم و رد شدیم به طرف عراق. اسلحه‌ها را آن‌جا می‌گذاشتیم زمین. ما را صد تا صد تا، دویست تا دویست تا و پانصد تا پانصد تا با هفت، هشت، ده تا پلیس مراقبت می‌کردند. می‌بردند داخل عراق. ما پنج روز پیاده رفتیم و هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. در مرز ایران و عراق من صد تومان داده بودم یک ذبه آرد خریدم. یک ساج هم تهیه کردم. روی آن ساج نان می‌پختم. هر کس سرپایی لقمه‌ای برمی‌داشت. این اولین نانی بود که پس از شش ماه می‌خوردیم. ما را پیاده می‌بردند. آن‌جاها که جای ماشین نیست. حتی جای اسب و قاطر هم نیست. بیراهه بود. بیراهه بود دیگر. کوه بود. این پنج روزه، ما با این وضع رسیدیم به یک شهرک. بخشی بود تقریباً اسمش «دیانه» بود. اکثر ساکنین آن‌جا را «جولو» می‌گفتند. آن‌ها ارمنی‌هایی بودند که از ترکیه فرار کرده بودند. با ما تقریباً همدردی می‌کردند. اما وقتی ما را آن‌جا بردند و نگرودند! دیدیم سیم خاردار کشیده‌اند. جای صد هزار نفر چادرهای سیاه زده‌اند. ما را به چادرها تقسیم کردند. در هر چادری ۸ تا ۱۰ نفر. گاهی هم ۳ نفر.

خانم قهومانی: معذرت می‌خواهم خان. این را نگفتید که چه طور از ملامصطفی جدا شدید. این را من شنیده‌ام.

صفر قهومانی: بله این را نگفتم. باید کمی به عقب برگردیم. وقتی ما به مرز

ایران رسیدیم، ما پنج شش نفری که با هم بودیم، رفتیم پیش ملامصطفی. به او گفتیم شما که تسلیم نمی‌شوید، به عراق هم که نمی‌روید تکلیف ما چیست؟ اوّل سیاستش نمی‌دانم چه بود که جواب داد شما بروید تسلیم بشوید. ما قرارداد بسته‌ایم آن‌هایی که ایرانی هستند به عنوان پناهنده در عراق زندگی کنند. آن‌ها که عراقی هستند بروند دهات خودشان دیگر. ملامصطفی به ما گفت: «من با برادرم شیخ احمد این‌طور قرار گذاشته‌ایم. ولی خودم تسلیم نمی‌شوم. با هفتصد نفر می‌زنم به این کوه‌ها. می‌روم به بارزان.» بارزان منطقه‌ای است که هم‌اکنون پوشیده از جنگل است. ملامصطفی جنگش را هم از همان‌جا شروع کرده، از بارزان. بارزان که می‌گویند افرادش اکثراً مال آن مُحال است. او گفت شما بروید تسلیم بشوید. ما هنوز هم برایمان روشن نشده که چرا ما را با خود نبرد. بعضی‌ها می‌گویند می‌خواستند به دولت حسن‌تبت نشان بدهد که یعنی ما روی قرارداد ایستاده‌ام. خلاصه پس از دو سه ساعت مذاکره گفت من می‌روم به کوه‌ها و برگشت به کوه‌های ایران. ایران که می‌گویم یعنی همان کوه‌های غیرقابل دسترس. این کوه‌ها تقریباً به بارزان وصل می‌شود. او از طریق همین کوه‌های ایران و ترکیه برگشت به بارزان. گفت می‌روم آن‌جا و جنگ می‌کنم و اگر این افراد یعنی ایرانی‌ها و بارزانی‌ها را آزاد نکنند، من جنگ می‌کنم. گفت شما را هم هر کشوری که خواستید می‌فرستم. اگر این‌جا ماندید که ماندید اگر نه هرجا خواستید می‌فرستم.

ع-د: یعنی توی عراق؟

صفر قهرمانی: توی عراق پیش ما.

خانم قهرمانی: خب صفرخان خودت گفتی که او نیامد به عراق.

صفر قهرمانی: ما این صحبت‌ها را داریم در مرز می‌کنیم نه در عراق. هنوز که به عراق نرسیده‌ایم. در این‌جا می‌خواهیم با هم وداع کنیم.

خانم قهرمانی: منظورم این است که در این‌جا دارد به شما به نوعی خیانت

می‌کند.

### ع-۵: درست است صفرخان؟

**صفر قهرمانی:** خب نمی‌دانم والله. حتماً خیانت کرده دیگر. ما را با خودش اگر می‌برد و ما به عراق نمی‌رفتیم؛ دیگر زندان نمی‌دیدیم و این گرفتاری‌ها نبود. نه تنها من، بلکه خیلی‌های دیگر. تقریباً مثل ماها صد نفری بودیم که مجرم داشتند. هم در ایران و بعضی‌ها در ترکیه، بعضی‌ها در سوریه. این‌ها همه فرار کرده بودند و آمده بودند پیش ملامصطفی. این صحبت‌ها آن‌جا شد که: «من شما را با جنگ از دولت می‌گیرم یعنی من می‌روم بارزان، حکومت تشکیل می‌دهم. بارزان را در دست خودم می‌گیرم. اگر از این قراردادشان راضی شدند، خب شده‌اند و ما هم جنگ نداریم با دولت عراق و می‌رویم دنبال زندگی‌مان.» اما این‌جا مسأله جداست. شاید می‌خواهد سر ما کلاه بگذارد. می‌گوید شما را که نمی‌برم علتش این است که شما در عراق مجرمی نکرده‌اید. با دولت عراق جنگی نکرده‌اید. پس شما می‌توانید بروید عراق. همین «گذار» را که گفتم پل رویش درست کردیم. یک هفته طول کشید تا افراد بارزانی از آن پل رد شدند. «گذار» یک رودخانه بسیار بزرگی است که از ترکیه شروع می‌شود و می‌آید می‌ریزد به دجله و فرات. از ایران هم رد می‌شود.

### ع-۵: در ایران اسمش چیست؟

**صفر قهرمانی:** همین «گذار» می‌گویند. خب ما این‌جا جدا شدیم و ملامصطفی با هفتصد نفر رفت به همان کوه‌هایی که آمده بودیم. او برگشت آن‌جا. آن‌ها مسلح بودند و توپ و تانک و هواپیما هم به آن‌ها کارگر نبود. از طریق کوه‌های ایران خودشان را به بارزان رساندند. ما را هم بردند عراق. پیاده. ملامصطفی هفت هشت تا برادر داشت. برادرهایش هم یا ما بودند که می‌آمدند عراق. متأسفانه اسامی‌شان یادم رفته. «شیخ محی‌الدین»، «شیخ احمد»، و نمی‌دانم



شیخ چی چی، همه شان را شیخ می گفتند. این برادرها هم فهمیده بودند که ممکن است تله ای گذاشته باشند برای آن‌ها.

ع- ۵: برادرهای کی؟

صفر قهرمانی: برادرهای ملامصطفی.

خانم قهرمانی: یعنی به برادرهای خودش هم خیانت می کند؟

صفر قهرمانی: کسی که در آن شرایط نباشد ممکن است این حرف‌ها را بزند. بارزانی معروف بود. این‌ها هم برادرهای ملامصطفی بودند. همه شان جنگجو بودند دیگر. این‌ها خب در عراق هم طرفدار داشتند. به این‌ها اطلاع دادند که باباجان بی خود آمدید. شما را یا اعدام می کنند یا زندانی یا یک کاری می کنند. این عفری که داده قلابی است.

ع- ۵: کی‌ها به شما گفتند که بی خود آمده‌اید؟

صفر قهرمانی: به آن‌ها گفتند. کردهایی که در عراق بودند به برادرهای ملامصطفی گفتند که شما بی خود آمده‌اید و با ملاً نرفتید. از این برادرها پنج شش نفرشان به کوه و جنگل فرار کردند. به آن‌جا وارد بودند. خاک خودشان بود دیگر. خب ما را هم که دست بسته نمی بردند. مثلاً هر دو یست سیصد نفری راه نفر پلیس می برد. آزاد می بردند نه به شکل زندانی. خب این‌ها فرار کردند و رفتند پیش ملامصطفی و ماها را در اردوگاه‌هایی که سیم‌های خاردار دورش را گرفته بود کردند و دم درهایش نگهبان گذاشتند. ما چون ایرانی بودیم و با دولت عراق جنگ نکرده بودیم، می رفتیم اجازه می گرفتیم و می گفتیم که می خواهیم برویم «دیانه» که چیزی بخوریم. می رفتیم دیانه و در قهوه‌خانه‌هاشان می نشستیم. حالا دشمنی بین خود کردها شروع شد. بین کردهایی که قبلاً با ملاً مصطفی بودند و حالا مانده بودند در عراق. این‌ها در عراق با دولت همکاری می کنند و دوباره با ملامصطفی وارد جنگ می شوند. پس از سه ماه. و ما تمام خیرها را از رادیو

شنیدیم.

ع-۵: رادیو داشتید؟ مال کی بود؟

صفر قهرمانی: قهوه‌خانه‌ها. در آنجا آن زمان رادیو بود. این‌جا را نمی‌دانم بود یا نبود. من که ندیده بودم.

خانم قهرمانی: من از زمانی که خودم را می‌شناسم و از وقتی بچه بودم رادیو بود.

صفر قهرمانی: خوب آن‌جا که ما بودیم دهات بود.

ع-۵: من سه چهار ساله بودم که در کرمانشاه رادیو دیدم. سال‌های ۲۳، ۲۴. صفر قهرمانی: ما سال‌های ۲۶، ۲۷ آنجا رادیو دیدیم. یک رادیو هم به زیان آذربایجانی برنامه پخش می‌کرد. البته از مسکو، به این رادیو هم گوش می‌کردیم و بیشتر به این رادیو گوش می‌کردیم. به هر حال ملامصطفی پنج شش ماه مقاومت می‌کند. بعد می‌بیند که نمی‌تواند مقاومت بکنند و عده‌ای از کردهای آن‌جا هم به او خیانت کرده‌اند. چاره را در این می‌بیند که برگردد به روسیه. حالا دیگر تیر و مرداد است. دولت ایران هم خوب دیده بود که این‌ها رفته بودند عراق و پناهنده شده بودند و کار تمام شده بود، نیروهای خودش را از مرزها که علیه ما آورده بودند، کشیدند عقب. مثلاً در «مرگور» که پانصد یا هزار تا سرباز داشت این‌ها همه‌شان را جمع کردند و فرستادند ارومیه که در آنجا لشکر چهار بود. مرزها تقریباً خالی شده بود. این کوه‌هایی که در مرز بود و خالی شده بود از اشنویه شروع می‌شود تا مرز شوروی. یک طرفش ترکیه است، یک طرفش ایران. این‌ها در آن کوه به‌طور پیاده هستند. کردهای آن‌جا، دهات دوروبر هم کمک می‌کنند و غذا و نان می‌دهند به این‌ها. نزدیکی‌های «خوان شاهپور» هستند که دولت می‌فهمد ملامصطفی از عراق برگشته به ایران. نیروهای دولتی می‌روند و در نزدیکی روستای «قره‌زادین» جلو ملأ را می‌گیرند. جنگ

سختی بیشان درمی گیرد.

### ع-۵: با ایران؟

صفرخهرمانی: بارزانی‌ها با دولت. یا دولت ایران. خیلی هم کشته می دهند. کشته می گیرند. خلاصه این‌ها می روند و سربازها نمی توانند آن‌ها را محاصره کنند یا در محاصره نگه دارند. این‌ها با جنگ پارتیزانی، ده نفر ده نفر تقسیم می شوند و با ارتش ایران می جنگند تا می رسند به کوه‌های ماکو. کوه‌هایی که هوایما هم نمی تواند در آنجا کاری بکند. گُردها می زنند به آن کوه‌ها و می رسند به مرز شوروی. از آن طرف مرز قایق‌ها می آیند. گُردها یک عده‌شان زخمی، یک عده‌شان سالم. یک عده‌شان شُرده. این‌ها را با قایق می برند طرف پاکو در روسیه. حالا ملاً مصطفی در پاکو است. ما برمی گردیم سر داستان خودمان.

خانم قهرمانی: پس ملاً مصطفی سر شما کلاه گذاشت. خیانت کرد و خودش رفت.

صفرخهرمانی: من نمی گویم خیانت کرد. شاید صلاح این‌طور دانسته بود. ما را نبرد دیگر. شاید سیاستش این بود. آخر برای چه ببرد؟ گشته و تشنه آب نیست. غذا نیست. جایی را بلد نیستند. زبان بلد نیستند. این‌ها رفتند شوروی. ما هم در «دیانه» در آن سیم خاردار زندانی هستیم. چادر زده‌اند. هر روز یک مقدار آرد به ما می دادند.

### ع-۵: جیره؟

صفرخهرمانی: جیره. اندازهاش را نمی داتم چه قدر بود. یک مقدار خرما می دادند. یک مقدار هم شکر می دادند. از گوشت خبری نبود.

### ع-۵: چای؟

صفرخهرمانی: چای هم نمی دادند. فقط همین سه چیز را می دادند. آرد و

خرما و شکر. خوشبختانه این جا هم چادر افراد باقیماندهٔ بارزانی ها بود. خانوادهٔ ملامصطفی. مسعود دوازده ساله بود.

**خانم قهرمانی : منصور؟!!**

**صفر قهرمانی :** باباجان همین بچه های ملامصطفی. بارزانی ها.

**خانم قهرمانی :** آهان. خب. مسعود و ادریس و این ها.

**صفر قهرمانی :** با ادریس این ها، هم چادر بودیم. این خانم های این ها هم رویاز نبودند. نقاب می گذاشتند. تاج می گذاشتند و جواهرات. سی چهل تا هم محافظ داشتند. خانم ها را با اسب و قاطر می بردند. کسی که پول داشت در آن جا می توانست غذا تهیه کند. این ها غذا می پختند. یادم است که می گفتند از این غذا به افسران آذربایجانی هم بدهید. هفته ای دو سه بار به ما غذا می دادند. ما شش ماه داخل این سیم بودیم. اردوگاه بود. یک بیابان که دورش سیم کشیده بودند و پانصد شش صد، تا ده هزار تا چادر بود. آخر بارزانی که می گویند، ده بیست نفر نبودند که، صد هزار نفر بودند. با خانواده بودند. همسایه های ما هم که گُرد ایرانی بودند. آرد ما را می پختند. چای هم از این عراقی ها گرفته بودیم. چوب هم آن جا زیاد است. جنگل بود دیگر. چای درست می کردیم. خلاصه تا شش ماه آن جا زندگی کردیم. بعد از شش ماه یک روز صدتا، صدتا و دویست تا دویست تا، سوار ماشین کردند. ما هم از دنیا بی خبر. قبلاً همه را اسم نویسی کرده بودند. چون هر یک از عشایر مربوط به طایفه ای بودند، هر دسته ای را به جاهایی که مشخص بود می فرستادند. نوبت رسید به ما، عده ای از ما را هم فرستادند به «موصل» یک عده را به «کروک» عده ای را به اربیل. زندان آن جا. به شهرهای نزدیک بغداد.

**ع - د : شما افتادید کجا؟**

**صفر قهرمانی :** ما اربیل افتادیم.

ع-۵: پس شما را به زندان اربیل فرستادند؟

صفر قهرمانی: بله. سه چهار ماه زندان اربیل بودیم. روزی پنج تومان هم به ما پول می دادند. پنج درهم که می شود پنج تومان.  
خانم قهرمانی: زمان نوری سعید بود دیگر.

ع-۵: ملک فیصل.

صفر قهرمانی: همه کاره نوری سعید بود. سیدعلی حجازی هم فرمانده کل نیروهای عراق بود که با شیخ احمد برادر ملامصطفی مذاکره می کرد. آن زمان که ما اربیل بودیم، در عراق یک حرکت تازه ای به وجود آمده بود. ۲۴ ساعته متینگ بود. یک «حیدری» نامی بود که خبرها را برای ما می آورد. خواروبار و تیغ و وسائل مورد لزوم را برای ما تهیه می کرد و خبرها را هم به ما می داد. در اربیل یک نفر به نام شیخ محی الدین بود. تکیه داشت. تکیه می دانی چیست؟

ع-۵: بله.

صفر قهرمانی: این شیخ محی الدین آمد و ما را از زندان آزاد کرد که فقط در شهر بمانیم و از شهر بیرون نرویم. ضامن ما شد. به شهرهای دیگر حق نداشتیم برویم. او به ما حجره داد. خانقاه داشت و در آن خانقاه به ما حجره داد. خیلی هم آدم خوش برخوردی بود. می گفت من به ایران هم آمده ام. در فلان جا و فلان موقع. ما چند روزی خانه او بودیم. غذا هم که نداشتند. گندم بود و بلغور و عدس و از این چیزها. اثری از گوشت نبود. غذاهایشان این بود. پس از مدتی ما دیدیم بابا داریم از بین می رویم. بعضی مواقع می رفتیم بیرون غذا می خوردیم.

ع-۵: خودشان هم از آن گندم و بلغورها می خوردند؟

صفر قهرمانی: واللّه خودش اتاقش جدا بود و ما در این حجره ها بودیم. روزهایی هم بود که مراسمی داشتند. هوهوو. . . شنیده ای از این چیزها؟

درویش بودند دیگر. ما را هم دعوت می‌کردند. ما هم می‌رفتیم. آن‌قدر این‌طور هوهو می‌کردند که بیهوش می‌شدند.

خاتم قهرمانی: علی‌اللهی بودند پس.

صفر قهرمانی: نه آن‌ها شیخ‌های مخصوص سنی هستند. همه‌جا هستند این‌ها. در ایران هم هست. بله. ما هم می‌رفتیم و می‌نشستیم به تماشا کردن.

خاتم قهرمانی: آن‌وقت کارهایی هم می‌کردند؟ سنگ و آتش و این چیزها هم می‌خوردند؟

صفر قهرمانی: نه. فقط هوهوو می‌کردند و سرشان را به دور خود می‌چرخاندند.

ع-۵: دف هم می‌زدند؟

صفر قهرمانی: بله دف هم می‌زدند. یک روز من خسته شده بودم. شیخ آمد و گفت: «شما بلدید درخت‌های مو را هرس کنید؟» گفتم: بله

ع-۵: گفتمی بلدی؟

صفر قهرمانی: بله. برای این که بروم هوا بخورم. ببینم دنیا چه خیر است. خانم قهرمانی: خوب بلد هم بودی. چون در باغ‌های خودتان کار می‌کردید. صفر قهرمانی: آره بلد بودم. دوتا تفنگچی هم همراه من فرستاد که فرار نکنم. یک جایی که تقریباً یک ساعت و نیم پیاده‌روی داشت. رفتیم تا رسیدیم به آن ده. این‌ها چراغ نداشتند.

ع-۵: همان ده؟

صفر قهرمانی: بله. همان ده که باغ در آن بود. به جای چراغ، داخل خانه‌هاشان آتش روشن می‌کردند و در نور آن آتش می‌نشستند. آن زمان عقب‌مانده و وحشی بودند. فردایش من برای هرس کردن مو رفتم. هرس

می‌کردم ولی نه به روش آن‌ها. به روش خودمان می‌کردم. مالک آن ده آمد و گفت این عجب اوستای خوبی است. خوب هرس می‌کند. باغ یک اتاقی هم داشت. مرا به اتاق برد و چای داد. او طرفدار ملامصطفی بود. خلاصه خیلی به ما محبت کرد، آقای آن ده. من دیدم بابا دیگر دارم این‌جا خفه می‌شوم. خانه‌ها همه داخل جنگل. دو تا خانه در یک جنگل. چهار تا خانه در یک گوشه جنگل. از آن جاهایی که در تاریخ‌ها نوشته‌اند. در فلان جنگل و فلان دژه و فلان ده. تا آدم با چشم خودش نبیند نمی‌داند زندگی این‌ها چه جور است. خوراک هم که حدس و نخورد و لوبیا. من گفتم قضیه را ماستمالی کنم. اگر به سبک خودمان آرام آرام کار می‌کردم، ده روز کار داشت. تند کار کردم و سه روزه کار تمام شد. باغ‌های آن‌جا مثل باغ‌های ما که نیست. مثل باغ‌های ارومیه است. روی زمین است. درخت‌ها سرپا روی هوا که نیستند.

#### ع-۵: داریست برای موها نیست‌اند؟

صفر قهرمانی: نه بابا داریست کجا بود. علف همه جا را گرفته بود. آدمم و به مالک ده گفتم که تمام کردم. همراه تفنگچی‌ها برگشتیم. آن قدر دلم تنگ بود که یک ساعت و نیم راه را پیاده آمدم تا جاده. بعد سوار ماشین شدم و آمدم اربیل.

#### ع-۵: توی همان حجره‌ها؟

صفر قهرمانی: بله. خلاصه ما دیدیم که در خانه شیخ به ما خوش نمی‌گذرد. پول هم داشتیم. رفتیم و با چند نفر از دوستانم جایی گرفتیم. ایرانی‌های آن‌جا خیلی به ما کمک می‌کردند. روزها می‌رفتیم پیش آن‌ها و می‌نشستیم. آن‌جا هگاس داشت. پالان‌دوز داشت. نجار داشت. همه هم ایرانی. یک قلعه‌ای هم از قدیم وسط شهر مانده. نمی‌دانم اسمش چیست. یک توپ هم در آن قلعه دیدم به اندازه یک فرش ۲×۳ گفتند این توپ مال یکی از پادشاهان ایران است که آمده و عراق را گرفته. آن توپ مانده بود آن‌جا. ما می‌رفتیم و تماشا می‌کردیم. عصرها

هم بیشتر می‌رفتیم قبرستان. قبرستان‌هاشان مثل خانه‌ها خیلی تمیز بود. قبرستان به آدم تسکین می‌دهد. خلاصه به ما خوش نمی‌گذشت. هم از لحاظ خورد و خوراک و هم این که بلا تکلیف بودیم. نمی‌دانستیم ما را چه کار می‌کنند. در این روزها «بیوک‌خان» رئیس ایل قره‌پاپاخ آمد عراق و ما را خواست و گفت: «آمده‌ام شما را ببرم. شاه به شما عفو داده» ما گفتیم: عفو شاه را نمی‌خواهیم. جایمان راحت است. این پدرسوخته خودش هم درگذشته جزو فرقه آذربایجان بود. سرهنگ بود. شاعر هم بود. او تمام اسلحه‌ها را از دست فدایی‌ها جمع کرده بود و شده بود طرفدار شاه. طرف دولت بود. یک روز رفته بودیم حمام. دیدیم حال و هوای حمام یک جور است. تفنگچی دوروبر حمام هست و اوضاع غیر عادی است. آمدیم بیرون دیدیم این‌ها بارزانی‌ها هستند.

#### ع-۵: خودتان را شسته بودید؟

صفر قهرمانی: بله تمام کرده بودیم. کیسه هم کشیده بودیم. صابون هم زده بودیم. این بیوک‌خان یک نفر گروهبان به نام صوفی را فرستاده بود آن‌جا که ما را دستگیر کند. بارزانی‌ها با خبر می‌شوند و می‌آیند که نگذارند ما را ببرند.

#### ع-۵: شما را ببرند کجا؟

صفر قهرمانی: ببرد طرف دولت. پس چی؟ خب شاه پرست شده بود دیگر. چند نفر از این تیپ‌ها بودند که اول با ما بودند و بعد برگشتند علیه ما. این پدرسوخته را سرهنگ کرده بودند. رئیس یک ایل قره‌پاپاخ هم بود. قره‌پاپاخ اصلشان از قزاقستان است. که زمان جنگی بلشویک‌ها، به ایران آمدند. به هر حال پس از جریان حمام، ما از آن‌جا فرار کردیم و آمدیم مرز ایران. در مرز ایران یک شیخ «عبیدالله» بود آمدیم پیش او.

#### ع-۵: یعنی از حجره‌ای که در اربیل بودید فرار کردید؟ شب فرار کردید؟



## چه جور فرار کردید؟

صفر قهرمانی: نه. همین طور. کی به کی است آن جا. گاه گاه می رفتیم و خودمان را معرفی می کردیم.

## ع-۵: پس آمدید پیش شیخ «عبیدالله»

صفر قهرمانی: بله. شیخ «عبیدالله» خیلی به ما محبت می کرد. او هم مثل آن شیخ «محمی الدین» تکیه داشت. یکی کمی هم فارسی بلد بود. با ما فارسی صحبت می کرد. طرفدار روس ها بود.

## ع-۵: یعنی طرفدار شوروی ها؟

صفر قهرمانی: بله. یک پسر عموی ناچنس هم داشت که طرفدار انگلیسی ها بود. اسمش شیخ «علاءالدین» بود. آن پدر سوخته می رفت و گزارش ما را می داد. او می خواست که ما برویم پیش او. ده او بمانیم. با این پسر عمویش رقابت داشت.

## ع-۵: برای چه بروید پیش او؟

صفر قهرمانی: آخر آن جا همیشه جنگ و جدال است دیگر. ما هم زرنگ و اهل مسلسل و تفنگ. مثلاً بروید فلان جاده را ببندید. فلان خان را فلان کار بکنید. احتیاج داشتند به ما. بله. او از ما گزارش می داد. یک روز آمدند و ما را گرفتند. در خانه همین شیخ عبیدالله بودیم. در نزدیکی حاج عمران. معروف است. پایتخت ملامصطفی بود. دو شبانه روز در آن جا زندانی بودیم. باز آوردند اربیل و بردند پیش استاندار. به استاندار می گویند متصرف. بردند پیش متصرف. او پرسید که چرا فرار کردید؟ چرا رفته بودید؟ گفتیم. «چورک استریم» ما نان می خواهیم به اطرافیانش گفت نان چه می شود. گفتند این ایرانی ها به «اکمه» می گویند نان. همین چورک. در این وضع بودیم که یک ایرانی شیعه مذهب آمد

پیش ما و گفت شما چرا می‌خواهید بروید ایران؟ آن‌جا شما را می‌کشند. گفتیم بابا ما نمی‌خواهیم به ایران برویم. او گفت: این پرونده‌تان است و الان می‌خواهند شما را بفرستند ایران. ما دوباره رفتیم پیش متصرف (استاندار).

**خانم قهرمانی:** آهان! دولت عراق می‌خواست شما را تحویل بدهد؟

**صفو قهرمانی:** آره دیگر. دولت عراق می‌خواست تحویل بدهد. خلاصه این را برطرف کردیم. آن فارس زبان به ما کمک کرد. جریان به این صورت بود که در زمانی که ما به عراق پناهنده شدیم، یک عده از افسرهای عراقی هم به ایران پناهنده شدند. این‌ها می‌خواستند آن افسرها را یا ما عوض کنند. البته ما به طور علنی خودمان را نشان نداده بودیم. طوری معرفی کرده بودیم که مثلاً یک دهاتی گرد هستیم. لباس کردی پوشیده بودیم. ما نگفته بودیم که افسریم و جاسوس‌ها گزارش داده بودند. ما نگفته بودیم که در فرقه دموکرات چه کاره بوده‌ایم، اما آن‌ها گفته بودند. آن‌ها را از بصره با عراقی‌هایی که به ایران پناهنده شده بودند، عوض کردند. این خبر به گوش ما رسید و ما فرار کردیم و آمدیم به همین «زینوشیر» نزدیک حاج عمران. با ماشین آمدیم. اما یک ورقه عبور داشتیم که نوشته بود این‌ها می‌توانند در اربیل آزادانه بگردند. یعنی در استان اربیل ما آزاد بودیم. نمی‌توانستند بگویند که چرا شب آمده‌اید خیابان. آمدیم «زینوشیر» و من یک شب خوابیده بودم دیدم «پولادخان» آمد مرا بیدار کرد. ما آن‌جا هر کدام در یک خانه می‌ماندیم. خانه‌گردها. من نگران شدم. چون پولاد با یک دختری رابطه داشت. گفتم حتماً اتفاقی افتاده و می‌خواهد مرا ببرد که واسطه شوم و مشکل‌اش را حل کنم. هرچه می‌گفتم چه شده؟ می‌گفت بیا. رفتیم به خانه‌اش دیدم بیچاره پدرم آمده. آره، پیرمرد تمام بدنش شپش و کیک. این پیرمرد را تمیز کردیم من حالا از پدرم می‌پرسم از حیدر آفاقی چه خبر؟ خبری نداشتم که گفت اعدام کردند. محمود مهاجر؟ اعدام کردند. محمود ژاندارم؟ اعدام کردند. اصغر نوری؟ اعدام کردند. فلانی؟ اعدام کردند. دیدیم که همه را اعدام کرده‌اند دیگر و ما اطلاع نداریم. پدرم چند روز آن‌جا ماند. بوسیله یک قاچاقچی آمده بود. در

مهاباد آشنایی داشتیم او خبر داشت و او را فرستاده بود پیش من. پس از چند روز پدرم برگشت و آمد ایران. ما هفت هشت نفر بودیم. نشستیم و نقشه کشیدیم که برویم و نزدیک کوه‌های ایران زندگی بکنیم. از آن‌جا راهی پیدا کنیم و برویم روسیه. رفقایمان کمی ناباب بودند یا شاید من بد بودم. ما با هم نساختمیم. این هفت هشت نفر هیچ‌کدام با هم نساختمیم. هر کس جدا شد و رفت به یک طرف. من هم در نقره دوست و آشنایی داشتم به نام «ایریم کُزه» یعنی ایراهیم دزد. رفتم آن‌جا. او گفت که پولاد و بولود هم هستند. چون من به شیخ عبیدالله قول چند مسلسل داده بودم، مسلسل‌ها را برایش فرستادم.

#### ع-۵: مسلسل از کجا آوردی؟

صفر قهرمانی: بابا مسلسل که ما خیلی داشتیم. این‌جا و آن‌جا داشتیم و در دهی که آشنایی داشتم چندتای آن‌را با اسب و فشنگ گذاشته بودم. چون یک مقداری احساس کرده بودم که فردایی ندارم. برای احتیاط این‌ها را در این‌جا و آن‌جا پنهان کرده بودیم. بعداً پدرم بعضی از جاها را می‌فهمد و پیدا می‌کند. یک فامیلی داشتیم او هم بعضی از مخفی‌گاه‌ها را پیدا می‌کند. پدرم هم از او می‌گیرد و می‌برند باغ خودمان و مخفی می‌کنند. مسلسل‌ها که خوب به درد نمی‌خوردند. نمی‌خریدند. مسلسل، شصت تیر. ولی تفنگ و فشنگ را خوب می‌خریدند. در آن زمان به درد می‌خورد. پدرم را هم می‌گیرند و یک سال و نیم زندان می‌دهند. پس از یک سال و نیم می‌آید سراغ این تفنگ‌ها و فشنگ‌ها. خانه‌مان را هم که غارت کرده بودند و تا میخ دیوار را برده بودند. زمین، باغ، اسب، قاطر، فرش، گلیم. هرچه داشتیم برده بودند. فقط همین خانه مانده بود. خالی. این فشنگ‌ها به درد پدرم می‌خورد. آن‌ها را از گرسنگی نجات می‌دهد. پدرم صدتا صدتا می‌برد و می‌فروشد. یک سال و نیم با این فشنگ‌ها زندگی می‌کنند. یک پیرمردی هم بود که او هم جای فشنگ‌ها را می‌دانست. باغبان بود. پارسال که به ده رفته بودم گفت که یک جعبه از فشنگ‌ها را هم او برده بود. او هم تعریف می‌کرد که چگونه

ما این‌ها را قایم کردیم. خلاصه شیخ عبیدالله خیلی به ما لطف کرده بود و من مسلسل‌ها را برای او فرستادم. یادم می‌آید که وقتی پیش این شیخ عبیدالله بودیم ماه رمضان بود. به ما گفت چون ماه رمضان است شما بیایید به تکیه و شام و ناهارتان را آن‌جا بخورید. شام و ناهار هم که همه‌اش گندم و بلغور و عدس بود. ما ترفتم. بعد آمد و گفت چرا نمی‌آیید؟ گفتیم واللّه آقای شیخ خجالت می‌کشیم که این همه زحمت بدهیم. راستش او نمی‌دانست که ما نماز نمی‌دانیم. رسم بود در آن‌ده که هرکس به نماز جمعه نمی‌رفت می‌گرفتند و او را در حوض بزرگی می‌انداختند و حسابی کتکش می‌زدند. شیخ عبیدالله پسری داشت که او هم مذهبی نبود و نماز نمی‌خواند. وقتی نماز می‌خواندند او درست نمی‌خواند ولی ما مجبور بودیم برای نماز برویم. اگر نمی‌رفتیم می‌گفتند این‌ها مسلمان نیستند. گاه‌گاه می‌رفتیم. من دست بسته به نماز می‌ایستادم. حرفی که نمی‌زد. «قل هو الله احد» آن پسرش هم مثل من بود. اسمش علی بود. حالا شده شیخ علی. شیخ از من پرسید چرا شما دست بسته نماز می‌خوانید؟ خب من هم ناچار باید جوابی بدهم. گفتیم راستش این است که ما اگر دست باز نماز بخوانیم. شرطه و پلیس و جاسوس‌ها می‌روند و خبر می‌دهند که مهاجرین شیعه در این‌جا مخفی شده‌اند. این‌طور نماز می‌خوانیم که نفهمند ما ایرانی هستیم. ایرانی‌ها که خوب دست باز نماز می‌خوانند. به این صورت شیخ را قانع کردیم. در مورد غذا نخوردن در آن‌جا هم گفتیم که نمی‌خواهیم هر روز بیاییم و مزاحم شما بشویم. حتی در آن خانه‌ای هم که بودیم، آن‌ها هم نماز نمی‌خواندند. اما شیخ عبیدالله و حتی ملامصطفی در نماز خواندن خیلی محکم بودند. یک روز که در ده مرگور در محاصره بودیم و قبلاً اشاره کردم، به ملامصطفی خبر دادند که در محاصره هستیم و سربازها ده را محاصره کرده‌اند. ملامصطفی داشت نماز می‌خواند. هرچه از او خواستند که نماز را ترک کند و فرار بکند یا جنگ بکند، اهمّیت نداد. ما هم خیلی می‌ترسیدیم. سوار اسب‌هایمان شدیم و منتظر شدیم تا نمازش را تمام کند. عاقبت نماز را تمام کرد و آمد به جنگ کردن. ما سربازها را

زدیم و از محاصره بیرون آمدیم. منظورم این است که این ملامصطفی این قدر آدم ترس و با ایمانی بود.

ع - ۵: خب تا آنجا رسیدیم که از اربیل فرار کردید و آمدید به زینوشیر نزدیک حاج عمران.

صفر قهرمانی: بله. فرار کردیم و آمدیم به کوه‌های نزدیک ایران. چه کار کنیم، چه کار نکنیم؟ در ارومیه آشنایانی داشتیم که هنگامی که در آنجا جنگ بود فرار کرده بودند و آمده بودند ده ما به خانه ما. چون ما به آن‌ها لطف کرده بودیم و آن‌ها مالک هم بودند، امیدوار بودم که من را نگه دارند. پدرم رفت به ارومیه و این‌ها را دید و این‌ها هم ناچار گفته بودند که باشد صفر بیاید. من آمدم ارومیه. این شخص تا مرادید گفت خب عفو داده‌اند از چه می‌ترسی و اصلاً نگفت که بیا برویم خانه. من که اوضاع را این‌طور دیدم، ماندم که چه کار کنم. نمی‌دانستم چه جور به روسیه بروم. بلدچی نداشتم. ناچار برادرم را به تهران فرستادم که برود و ببیند آیا حزب توده می‌تواند مرا آنجا نگهدارد یا نه. زمستان سختی هم بود. برادرم از تهران برگشت و گفت که هیچ‌کس را ندیده است. و نتیجه‌ای نگرفته بود. گفت که در تهران هم مردم درب‌وداغون هستند. هیچ‌کس به کسی پناه نمی‌دهد. تیراندازی به شاه و بگیروبیند مردم، همه را به هراس انداخته. حتی در ارومیه هم عده‌ای دستگیر شده‌اند. من شنیدم که دو سه نفری از رفقای فرقه‌مان از ترس مالکین به دهی به نام «دیلنجی آرخی» در نقده رفته‌اند و دارند کشاورزی می‌کنند. یکی از این رفقا پیش من آمد و گفتم بیا برویم آنجا تا وقتی که راه‌ها باز بشود و تو بتوانی به عراق بروی (راه‌ها بسته شده بود و نمی‌شد به عراق رفت) البته او گفت در آن ده هم ما نمی‌توانیم زیاد تو را نگه داریم. این رفقا چند روزی آمدند ارومیه و پیش من بودند. من اتاقی گرفته بودم و زندگی می‌کردم. تقریباً این موقع روز بود. ساعت چهار و پنج بعد از ظهر روز چهارشنبه ۱۸ اسفند سال ۱۳۲۷ بود. یک نفر از جاسوس‌های شاه مرا شناخته بود. چون قبلاً من از دست او فرار کرده

بودم و او نتوانسته بود مرا بگیرد. از طرفی از ده ما هم به ژاندارمری خبر داده بودند که من در ارومیه هستم و ژاندارم‌ها در تعقیب من بودند. همان عصر که گفتم، رفتم از مغازه‌ای پتو بخریم و بعد سوار کشتی بشویم آن زمان بین حیدرآباد و نقده کشتی کار می‌کرد. ما پنج نفری می‌خواستیم بنشینیم کشتی و برویم به ده دیلنچی آرخی که آن دوستانم آن‌جا کشاورزی می‌کردند. از مغازه که آمدیم بیرون ما را محاصره کردند. بله. در این موقع یکی از رفقای ما فرار کرد که البته بعداً گرفتند و زندان کشید. خدا رحمت کند تا پارسال هم زنده بود. افسر فرقه بود. همین شخص فرار می‌کند و می‌رود به ده‌مان و خبر می‌دهد. اما آن چند نفر دیگر را با من گرفتند. ما را به ژاندارمری بردند. سرهنگ بیات ما کو فرمانده هنگ ژاندارمری ارومیه بود. وقتی مرا پیش او بردند، سیگار دستم بود. ژاندارم همراه من گفت: «سیگار را بینداز.» سرهنگ بیات گفت: «نه بگذار بکشد.» بعد به من گفت: «تا به حال کجا بودی؟ ما همیشه دنبالت بودیم.» من جواب دادم: «مگر من کی هستم که شما دنبالم باشید؟» او چند سیلی به من زد و اطلاعیه دولت را درباره دستگیری فوری من که در سرتاسر ایران به ارگان‌ها ارسال شده بود نشان داد. بعد از من پرسید: «این‌جا نوشته که اسم تو اکبر است.» (شناسنامه‌ای به نام اکبر در جیبم پیدا کرده بودند) بعد گفت: «تو صفر قهرمانیان هستی. مگر تو حکم اعدام سرهنگ معین آزاد را صادر نکردی مگر تو نبود که ده‌ها پاسگاه را خلع - سلاح کردی؟» و می‌گفت و بعد دستور داد که مرا به دژبان ببرند و سرهنگ دوباره گفت که حسینقلی خان را هم که گرفته بودیم می‌گفت من حسینقلی خان نیستم. تو هم می‌گویی من صفر نیستم. در حالی که صفر هستی و همه می‌شناسندت. ژاندارم‌ها را خلع سلاح کرده‌ای. این همه ژاندارم تو را می‌شناسند. مرا به دژبان بردند و یک مرتبه دیدم که در زندان مجرد هستم. عید بود. شب عید ۱۳۲۸. کمی شیرینی آوردند و به من دادند. چند روز بعد مرا به بازجویی بردند. هفت هشت تا ژاندارم آوردند و از آن‌ها پرسیدند که آقا این را می‌شناسید؟ همه گفتند بله می‌شناسیم. این صفر قهرمانی است. او آمد و اسلحه ما را گرفت و خلع سلاح

کرد. اما هیچ‌کدام اظهار ناراضایتی نکردند که مثلاً اذیت کرده. حتی یک نفر از آن‌ها گفت که صفر به من پنج تومان هم پول داده. بله این صفر قهرمانی است و تمام پست‌ها را از دوشان تپه تا تبریز در عملیات، خلع سلاح کرده است. به هر حال بدگویی نمی‌کردند. خیلی ناراضی نبودند. ولی می‌گفتند این کارها را کرده. تفنگ‌های ما را گرفته و ما را محاصره کرده است. ماجراهایی که گذشته بود همه‌اش را تعریف می‌کردند. فردا باز همین طور. پس فردا هم. نمی‌دانم این ژاندارم‌ها مرا از کجا می‌شناختند. مرتب می‌آوردند. مدتی با خود حادثه را سبک و سنگین کردم و عاقبت تصمیم گرفتم که مشخصات حقیقی‌ام را بگویم و از عقاید دفاع بکنم. روز بعد نام خودم را به رئیس زندان ارومیه که نامش «کرم اوغلی» بود گفتم. و آخرش گفتم آره بابا من صفر قهرمانی هستم. هرچه می‌خواهید بکنید دیگر. می‌آورید و می‌برید. حالا که این‌ها می‌گویند این صفر است دیگر آوردن و بردن ندارد. پس از آن دیگر ماجرای بازجویی شروع شد. آن زمان حقاً می‌گویم. فشار و شکنجه نبود. توهین و فحش نبود. سؤال و جواب بود ولی یک کمی با لحن خشن. سروان شقایق بازجوی من بود که بعداً شد سرهنگ. در مدت شش ماهی که در زندان معجز بودم و ملاقات نداشتم یکی از مأمورین که قبلاً فدایی فرقه بود و کسی از جریانش خبر نداشت، خیلی به من می‌رسید. مثلاً خبرهایمان را می‌برد بیرون برای فامیل‌هایمان و عرق برایم می‌آورد و می‌گفت که هرچی می‌خواهی تا برایت بیاورم. پس از یک سال قرار بازداشت مرا «متقی» فرماندار نظامی، امضاء کرد. بازجویی تمام شد و مرا به دادگاه نظامی دادند. این‌ها همه را در روزنامه‌ها نوشتند. بچه‌ها که از تهران می‌آمدند می‌گفتند ما در روزنامه جریان را خواندیم و ناراحت شدیم. خلاصه خانواده‌ام خیلی ناراحت شده بودند. هرچه داشتند فروختند و در حدود ده هزار تومان جمع کردند که بدهند و مرا آزاد بکنند. سرهنگ بیاتی «عدم صلاحیت» داده بود و گفته بود که این فرد باید در دادگستری محاکمه شود. مرا فرستادند مراغه. کار داشت تمام می‌شد. پس از دستگیری من عده‌ای از دوستانم که هوادار

دمکرات‌ها بودند در منطقه شیشوان عجب‌شیر و مراغه به یک اقدام فداکارانه دست زدند. آن‌ها با وجود جو اختناق پلیسی و با وجود آن‌که تا آن موقع اقلاً ۱۵۰ نفر را در رابطه با قتل سرهنگ معین آزاد اعدام کرده بودند، برای نجات من به دادستانی ارتش ارومیه مراجعه و خود را معرفی کردند و خود را شریک جرم من قلمداد کردند. با وجود این که اعضای پیدادگاه‌های شاه از بی‌گناهی این عده خبر داشتند هرکدام را به حبس‌های ۳ تا ۱۲ سال محکوم کردند. این عده با شهادت دوران زندان خود را گذراندند. پس از آن‌که روزنامه‌های شاه خبر دستگیری مرا منتشر کردند، علاوه بر خان‌ها و فئودال‌های مراغه، هشتروند، زنجان و شاهزاده ملک قاسمی و ده‌ها شاه‌پرست و مأمور دولتی دیگر، هر روز عده‌ای نیز به نام این‌که به وسیله من بی‌خانمان شده و اموالشان به غارت رفته است به فرمانداری نظامی مراجعه می‌کردند. در یکی از این روزها مرا از بازداشتگاه به فرمانداری نظامی بردند. دیدم دسته‌ای از ژاندارم‌ها در سالن صف کشیده‌اند. سرهنگ اردلان فرمانده با اشاره به من از آن‌ها پرسید که: «این فرد را می‌شناسید؟» همه یک صدا پاسخ دادند: «این فرد ما را در پاسگاه‌های عجب‌شیر، شیشوان، آذرشهر خلع سلاح کرده است.» من گفتم آن‌ها درست می‌گویند ولی این ژاندارم‌ها را دهقانان به جان آمده از ظلم و ستم ارباب‌ها و متنفذ از زورگویی آن‌ها خلع سلاح کرده‌اند نه من.»

پس از شنیدن خبر دستگیری من علاوه بر افرادی که گفتم، عده‌ای هم به عنوان این‌که به وسیله من غارت و لخت شده‌اند، دسته‌دسته به دادگاه ارومیه مراجعه می‌کردند، ولی وقتی با من روبه‌رو می‌شدند عذر می‌خواستند و می‌گفتند کسی که ما را لخت کرده این فرد نیست. علت این مسأله این بود که پس از شکست فرقه دمکرات و پیش آمدن هرج و مرج و زورگویی در جامعه، بسیاری از اوپاش و شاه‌پرست‌های وابسته به دستگاه پلیس فاسد و ژاندارمری به عنوان بازرسی به اذیت و آزار مردم دست می‌زدند و یا زدن برجسب و اتهامات مطابق آن روز، خانه و هستی آن‌ها را به غارت می‌بردند. از جمله این افراد شرور



و شاه‌پرست فردی بود به نام صفرعلی که به بهانه بازرسی و تعقیب فداییان فرقهٔ دموکرات و مخالفین رژیم شاهنشاهی به خانهٔ مردم وارد می‌شد و به غارت اموال و بردن دخترهاشان دست می‌زد. شبیه بودن اسم صفرعلی با صفر قهرمانی، باعث این شکایت‌ها شده بود. پس از ۶ ماه زندانی بودن در یک سلول انفرادی، دادستانی لشکر چهار ارومیهٔ مرا به زندان عمومی فرستاد. در آن‌جا متوجه شدم که سه نفر از زندانیان به اتهام سوء قصدی که در تهران به شاه شده، در ارومیه دستگیر شده‌اند و ماه‌هاست که بلا تکلیف در آن‌جا مانده‌اند. من هنوز که هست رابطهٔ این سه انسان را با توطئه ۱۵ بهمن که چیزی جز نمایش قدرت انگلیس و ترساندن محمدرضا و حاکم نمودن استبداد مطلق نبوده پیدا نکرده‌ام. گفتم که خانواده‌ام همه چیز را فروختند و ده هزار تومان به سرهنگ بیاتی دادند که عدم صلاحیت صادر کند و صادر کرد. پول را هم گرفته و خورده بودند. «عدم صلاحیت» یعنی دادگاه نظامی حق ندارد مرا محاکمه کند. در دادگستری هم که من جرمی نداشتم. بعضی از جرم‌ها که دیگر مدّت‌ها از آن گذشته بود. من در مراغه تقریباً هشت ماه بدون ملاقات در سلول ماندم. بعد دادستان پرسیده بود که چرا این را این‌جا آورده‌اید؟ یکی از فتودال‌های بزرگ منطقهٔ ما رئیس دیوان عالی کشور بود. این مالک‌های ما فهمیده بودند که برای من «عدم صلاحیت» صادر کرده‌اند و من از اعدام نجات پیدا کرده‌ام و یا حبس می‌دهند یا آزاد می‌کنند. این‌ها رفته بودند در دیوان عالی کشور برای من زده بودند و گفته بودند که باید در دادگاه نظامی محاکمه بشوم. مرا از مراغه بردند تبریز. دادستان تبریز گفت چرا این‌جا آورده‌اید؟ دوباره مرا به مراغه برگرداندند. در نتیجهٔ فعالیت فتودال‌ها و مالک‌ها، در مراغه مرا به دادگاه نظامی کشاندند. یک روز مأمورها آمدند توی سلول و خواستند دست مرا از پشت ببندند و ببرند که من مقاومت کردم و نگذاشتم. هر کار کردند گفتم نمی‌گذارم. گفتند چرا نمی‌گذاری؟ گفتم برای چه از عقب می‌بندید؟ از جلو ببندید. مرا می‌بردند تبریز و یک قوران پول نداشتم. در تبریز مرا به ستاد بردند. من هم آن قدر از این شاه‌بختی می‌ترسیدم! از اسمش

هم می‌ترسیدم. این پدرسوخته فرمانده کل ارتش آذربایجان بود. داماد او «ورهرام» هم فرمانده لشکر بود. گفتم الان مرا می‌برند به اتاق او و او هم شروع می‌کند به کتک زدن و فحش دادن. خوشبختانه مرا به اتاق دیگری بردند. دیگر هیچ سؤال و جوابی از من نشد. آنجا نوشتند که زندان تبریز مرا تحویل بگیرد. من به زندان تبریز آمدم. در این موقع پرونده من نه در دادگستری بلکه در دادگاه ارتش مورد رسیدگی قرار گرفت. فرستادن پرونده‌ام به دادگاه ارتش به علت قلدری محمدرضا شاه و نفوذ مالکین در دستگاه‌های دولتی بود. مالکین مراغه به عده‌ای رشوه داده بودند و حق تعیین وکیل به من ندادند. این در حالی است که پرونده رکن‌الدین مختاری که مدت هفت سال از سیاه‌ترین دوران حکومت رضاخان قلدر، مسؤلیت شهربانی کشور را به عهده داشت و در قتل ارانی‌ها، مدرسه‌ها، سردار اسعدها و خزعل‌ها و بسیاری مردم بی‌گناه دیگر نقش عمده‌ای داشت به دادگستری داده شده بود. در همین حال پدر پیر من تنها به جرم پدر بودن یک سال و نیم به عنوان گروگان در زندان ماند و تمام داروندارش به غارت رفت و برادر خردسالم که هیچگونه نقشی در نهضت آذربایجان نداشت، زندانی شد. اما بزرگترین شریک قصاصی‌های رضاخان یعنی همین رکن‌الدین مختاری مورد عفو ملوکانه قرار گرفت و از محمدرضا مبلغ کلانی جایزه گرفت.

اسماعیل‌خان سلطانی که زمانی سرکرده فداییان در چاراویماق بود با شنیدن زندانی شدن من برادرش را برای رسیدگی به پرونده‌ام به ملاقات بازپرس فرستاد و با دادن پول به سرهنگ راد قول همکاری گرفت. بعد از این ملاقات به عجب‌شیر رفت اما مالکین با اطلاع یافتن از این مسأله به توطئه‌های تازه‌ای دست زدند. برادر اسماعیل‌خان سلطانی هم در این وظیفه‌ای که به عهده گرفته بود از هیچ کوششی دست برنداشت. و حتی با سرهنگ مؤمنی که دادستان بود ملاقات کرد. نتیجه این شد که پس از ده ماه دادگاه نظامی با صدور قرار عدم صلاحیت، مرا همراه با پرونده‌ام به مراغه فرستاد. در مراغه چیزی نمانده بود که از زندان آزاد بشوم، اما مالکین که در دستگاه‌های دولتی نفوذ داشتند من و

پرونده‌ام را به لشکر ۳ تبریز فرستادند. و از تبرئه من جلوگیری کردند. من که مطابق میل نیروهای مرتجع مانند توپ فوتیال به جاهای مختلف پرت می‌شدم با نظریه دادگاه به مراغه بازگردانده شدم و پس از ماه‌ها بلا تکلیفی از زندان مراغه به تبریز اعزام شدم. در بیستم فروردین ۱۳۲۹ خورشیدی، دومین کابینه علی منصور که از فراماسونری‌های معروف و شناخته شده ایران بود، تشکیل شد. محمدرضا که پس از فشارهای انگلستان و آمریکا برای خروج نیروهای شوروی از ایران و همکاری همه‌جانبه آن‌ها در عملی شدن توطئه سرکوب دموکرات‌های آذربایجان در پوشش اعزام نیرو برای نظارت بر انتخابات آزاد، شیفته و فریفته آن‌ها شده بود، برای نشان دادن سرسپردگی خود در اواخر پاییز ۱۳۲۹ به آمریکا رفت و هشت روز پس از بازگشت او از آمریکا، ساعد استعفا داد و سپهبد رزم‌آرا به نخست‌وزیری رسید. دیگر خسته شدم.

ع-۵: خسته نباشی. پس جلسه آینده از دادگاه شروع می‌کنیم.

## صفر قهرمانی در بیدادگاه شاه

ع-د: سلام صفرخان بنا شد در این جلسه از جریان محاکمه شما مطالبی بشنویم. در چه تاریخی محاکمه شما شروع شد؟

صفر قهرمانی: در آذرماه ۱۳۲۹ در دادگاه نظامی لشکر تبریز به ریاست سرهنگ امینی و به دادستانی سرهنگ دیده‌بان. من در دفاعیه خود ضمن اعتراض به صلاحیت دادگاه نظامی از نفوذ مالکین در ارگان‌های دولتی مثل ژاندارمری، مجلس شورای ملی و دربار (مثل عبدالحمید ملک قاسمی که در دفتر مخصوص شاه کار می‌کرد) از این که حتی از داشتن وکیل مدافع محروم بودم، پرده برداشتم. در این بیدادگاه من به اعدام و برادرم حسنعلی به ده سال زندان محکوم شدیم. (اما بعد محکومیت من با یک درجه تخفیف به زندان ابد تبدیل شد). ما پس از تمام شدن یک دادگاه نمایشی منتظر حکم دادگاه بودیم. دادستان وقتی بیرون آمد، دیدم از این که من مشمول یک درجه تخفیف شده‌ام از ناراحتی لب‌های خود را می‌جوید و خودخوری می‌کند. پس از مدتی که ما را به دادگاه خواستند، سرهنگ امینی با دیدن من گفت:

«گده صفر سن بو مالک لره نه قدر اذیت وئریسن؟ ایندییه قدر فرقه متجاسر لرینین چوخونو من محاکمه ائتمیشم. بونلار سنون قدر، هنج کسدن ناراضی دگیلدیلر»

که به فارسی می‌شود:

«صفر تو این مالکین را چقدر اذیت کرده‌ای. من تا به حال خیلی از

متجاسرین فرقه را محاکمه کرده‌ام. این ملاکین از هیچ کس به اندازه تو ناراضی نبودند.»

من پاسخ دادم:

«جناب سرهنگ ناراضی لار کندلیلر دیر یا مالک لر؟»

یعنی این که:

«جناب سرهنگ ناراضی‌ها دهقانان هستند یا ملاکین.»

سرهنگ گفت: «مالک لر» یعنی: «مالکین»

من دندیم:

«معلوم دور کی اونلار ناراضی اولاجاقلار چونکی اونلارین چنگینده اولان تورپاق لار کندلیلرین آرسیندا بولونموشدو. ایندی متندن سوای هیچ کسه اللری چاتمیرا وایکی اللی منیم یا خامدان یا پیشییلار.»

یعنی:

«معلوم است که آن‌ها ناراضی خواهند شد. چرا که زمین‌هایی که به ناحق در چنگال آن‌ها بود در بین دهقانان تقسیم شده بود و حالا آن‌ها به غیر از من به کس دیگری دسترسی ندارند و دوستی به یقه من چسبیده‌اند.»

سرهنگ دندی: «من سنین اعدام حکمونو حبس ابدله عوض ائندیم. گشت بورکوی آت گویه.»

یعنی: سرهنگ گفت: «من حکم اعدام تو را به حبس ابد تغییر دادم. برو کلاهد را بپنداز هوا.»

من به رأی دادگاه اعتراض کردم و خواستم که پرونده هفت نفر از جمله ژنرال کبیری را که در مراغه اعدام شده بودند و بنا به ادعای دادستانی لشکر، گویا در رابطه با این پرونده مسائلی مطرح شده بود جهت رسیدگی در اختیار رئیس دادگاه بگذارند و گفتم که اگر آن‌ها مطالبی علیه من گفته باشند من کاملاً قبول دارم. اما این درخواست یا بی‌توجهی مقامات روبه‌رو شد و بدون جواب ماند.

### حکم اعدام

من چون با اصرار تمام تقاضای دیدن پرونده رفقای شهید خود را نموده بودم مورد خشم مسؤولین بیدادگاه‌ها قرار گرفتم به همین دلیل تا آخرین لحظه‌های دادگاه که مدت ۳ روز ادامه داشت برای نشان دادن نفرت خودم از رژیم سلطنتی سکوت کردم و اصلاً حرف نمی‌زدم. در دادگاه تجدیدنظر برخلاف موازین بین‌المللی حکم دادگاه اول را بدون توجه به این که یک درجه تخفیف خورده بود و از اعدام به ابد تنزل پیدا کرده بود، مورد تأیید قرار دادند. یعنی باز هم اعدام دادند. حکم چنین بود:

۱. به خاطر خلع سلاح پاسگاه‌های ژاندارمری محکوم به حبس ابد.
۲. به خاطر همکاری با بارزانی‌ها محکوم به ده سال.
۳. به خاطر داشتن شناسنامه جعلی محکوم به سه سال.
۴. به خاطر قیام مسلحانه علیه امنیت کشور و براندازی نظام، محکوم به اعدام.

سرهنگ کلاتر دادستان دادگاه و سرهنگ قدلی، رئیس دادگاه تجدیدنظر ارتش از مالکین منطقه ما بودند که در منطقه با همدستی سایر قوادها از هیچ جنایتی خودداری نمی‌کردند. وقتی حکم مرا اعلام کردند، بلند شدم و هرچه از دهنم آمد گفتم. یک سروان ریاحی بود که بر ضد من شهادت می‌داد. او منشی دادگاه هم بود. تا پرونده را آورد که امضاء کنم با لگد زدم زیر پرونده و پرونده پخش و پلا شد. این منشی بیچاره خیلی ترسید. بعد از این که از زندان درآمد هنوز زنده بود. دوست شدیم. یک کسانی از او را هم شاه اعدام کرد. بچه‌هایش را اعدام کرد. سیاسی بودند. منشی در حالی که دست‌هایش می‌لرزید سیگار به من تعارف کرد. به او گفتم من اعدام گرفته‌ام تو چرا می‌لرزی. کمی آرام شد. رئیس دادگاه گفت: وبیا رأی دادگاه را امضاء کن. هروقت پیشه‌وری برگشت، بده ما را اعدام کنند.»

من در جواب گفتم: «آمدن پیشه‌وری به هیچ وجه لازم نیست. خلق آذربایجان انتقام مرا از شماها خواهد گرفت و انگشت‌هایی را که حکم اعدام مرا امضاء کرده است خواهد برید.»

بعد از صادر کردن حکم، مرا به زندان تبریز که در آن هفتصد نفر زندانی بود بردند. وضعیت زندان غیرقابل تحمل بود. نه کتاب بود و نه روزنامه. حتی ملاقاتی هم نداشتم در حالی که حکم اعدام داده بودند. در زندان با اصغر احسانی و احمد برادران آهنگر آشنا شدم. این دو حکم اعدام داشتند و مورد عفو هم قرار نگرفته بودند چون در پرونده‌شان قتل نوشته بودند. جواد مجیری و اسدالله شتابی هم که از فداییان فرقه بودند، آنجا زندانی بودند. آن‌ها به من اصرار می‌کردند که نسبت به حکم دادگاه اعتراض کنم. اما بی‌تأثیر بود من به این دوستانم گفتم که مرگ از این زندگی بهتر است و از نوشتن اعتراض خودداری کردم و منتظر اعدام نشستم. یک فدایی دیگر هم آنجا بود به نام «کتابی» اهل سراب بود. این‌ها سه چهار نفری خودشان هفت هشت تا نامه اعتراض‌آمیز به مقامات نوشتند که چرا صفر قهرمانی را که یک درجه تخفیف گرفته به اعدام محکوم می‌کنید. چرا پرونده آن‌هایی را که می‌گوید بر ضد او اعتراف کرده‌اند به دادگاه نمی‌آورید. حالا دیگر از ستاد هم می‌آمدند که بابا فرجام بده. من فرجام نمی‌دادم. یک روز یکی از این سربازهایی که نامه می‌آورد مرا به کناری کشید و گفت دو سه روز دیگر تو را می‌برند مراغه و اعدام می‌کنند. من در دادگاه کار می‌کنم. فوری برو و تقاضای فرجام بده. اگر فرجام بدهی نمی‌توانند به این زودی اعدام کنند. پرونده‌ات طول می‌کشد. همه‌اش سه روز فرصت داشتیم. اگر فرجام نمی‌دادم پس از سه روز می‌آمدند و مرا برای اعدام می‌بردند. من فرجام دادم ولی شایع شده بود که همین روزها مرا اعدام می‌کنند. رفته بودند شیشوآن و به پدرم گفته بودند که فلانی را می‌برند مراغه که بکشند. آن بدبخت هم همه دنیا را می‌گردد و به هرجا که می‌رود می‌گویند چنین شخصی را به این جا تیاورده‌اند. عاقبت آمد تبریز و مرا پیدا کرد. دیدم خیلی ناراحت است. فقط ماجرا را تعریف

کرد و بلند شد و رفت. از ناراحتی، دیگر حرفی نزد.

یک روز افسر نگهبان زندان به نام ستوان شریف‌زاده به سلول وارد شد و از من پرسید: «مرا می‌شناسی؟» من جواب دادم: «نه» او لبخندی زد و گفت: «من ستوان شریف‌زاده مسؤل شهرتانی آذرشهر هستم که وقتی ما را خلع سلاح کردی آن یدالله فتحی می‌خواست مرا اعدام کند که تو جان مرا نجات دادی. من تا به حال از بودن تو در این جا خبیر نداشتم. بعد از این اگر کاری داشتی به من خبیر بده.»

آمدن شریف‌زاده باعث شد که مرا از اتاقی که سرهنگ حجازی عمداً مرا به آن‌جا انداخته بود به اتاق دیگری که تقریباً بهتر بود منتقل کنند. اتاق قبلی من آن‌چنان بد بود که هیچ‌کس نمی‌توانست مدّت زیادی در آن‌جا بماند. به‌همین خاطر زندانیان‌ها با آوردن زندانیان جدید به آن‌جا، آن‌ها را مجبور می‌کردند تا با دادن رشوه، خودشان را به اتاق دیگری منتقل کنند. در زندان، هر اتاقی یک رئیس داشت که از طرف مقامات زندان پشتیبانی می‌شد. این افراد حتّی پتوی دولتی و جا برای خوابیدن در اتاق را خرید و فروش می‌کردند و از بابت آن پول از زندانیان می‌گرفتند. زندانیان‌ها خودشان دزد و جانی و از چاقوکشان حرفه‌ای بودند. لات‌ها و قماربازها که در چهاردیواری زندان دست به هر نوع شرارت می‌زدند، محیط زندان را غیرقابل تحمّل کرده بودند. به‌همین دلیل زندانیانی که در اثر اختلاف با ملاکین و یا درگیری با پلیس قلدر به زندان افتاده بودند، با مطرح کردن خواسته‌های خود، به مدّت یک هفته دست به اعتصاب زدند. پس از یک هفته مقامات مجبور شدند با جدا کردن لات‌ها و چاقوکش‌ها و برداشتن بعضی از مأمورین خلافکار از زندان، وضعیّت را تقریباً به حالت عادی در بیاورند. پس از چند روز کلنجار رفتن با من، عاقبت دوستانم مجبورم کردند که اعتراض نامه‌ای بنویسم و آن‌را به دادگاه تجدیدنظر بفرستم. هنوز یک ماه از عوض شدن رئیس زندان نگذشته بود که یک روز نزدیکی‌های صبح، زندان تیریز از زمین و هوا به وسیله ژاندارم‌ها محاصره شد. در حالی که لوله‌های تفنگ‌ها را از پشت بام



به سوی زندانی‌ها گرفته بودند، عده‌ای پاسبان باتوم به دست هم به داخل زندان ریختند و در حدود صد نفر را به زندان‌های اردبیل، ارومیه، خوی و مراغه تبعید کردند. در تبریز یک نفر به اسم حاج ابوالقاسم بود که کارخانه فرش بافی داشت. تمام جاهل‌های تبریز که به آن‌ها لوطو یا لوطه می‌گویم دوروبر او می‌پلکیدند. خیلی از مردم را در جریان یورش به دموکرات‌ها این‌ها کشتند. حاج ابوالقاسم شاه‌پرست بود. در تبریز معروف است.

### ع-د: لات‌ها را به ترکی لوطو می‌گویند؟

صفر قهرمانی: بابا همین «لوطی»ها را می‌گویم لوطه. این جاهل‌ها در بیرون دعوا کرده بودند و آن‌ها را به زندان آورده بودند. این گردن‌کلفت‌ها را آورده بودند زندان عمومی. بچه‌های زندان می‌دانستند که این‌ها در بیرون توده‌ای‌ها را اذیت و آزار می‌کرده‌اند. چاقو می‌زده‌اند. به تلافی این کارهایشان می‌ریزند و آن‌ها را کتک می‌زنند (من داشتم از پنجره نگاه می‌کردم) یکی را دیدم که با آفتابه زدند. در بیرون خیر به حاج ابوالقاسم داده بودند و او آمده بود در زندان. نیروهایش را هم آورده بود و زندانی‌هایش را می‌خواست. همین‌طور هم شد و زندانی‌ها را گرفت و با خود برد. من اصلاً از جریان خیر نداشتم. برادرم در جریان بود، اما من نه. به من نگفته بودند. جوان‌ها این کار را کرده بودند. فردا که شد دیدم مرا صدا کردند. رفتم به نگهبانی. دیدم پشت سرم چند نفر دیگر را هم آوردند. برادرم را هم آوردند. ده دوازده نفر از ما را به تلافی آن دعوا با لات‌ها به ارومیه تبعید کردند. در ارومیه رئیس زندان ما را تحویل نمی‌گرفت. می‌گفت من زندانی اعدامی و ابدی نگه نمی‌دارم. ما را به دژبان تحویل دادند. در آن‌جا به من دستبند و پابند زدند و در سلول گذاشتند. یک خسروخان پاسبان بود که مرا می‌شناخت. آمد و واسطه شد و دستبند و پابند مرا باز کردند. اما ما چند نفر را داخل زندان نکردند بلکه در یک حیاط کوچک نگه داشتند. چند نفر دیگر از سیاسی‌ها هم در آن حیاط بودند. رئیس زندان ما را تحمل نمی‌کرد. چند روزی

بودیم. هر چند نفر در یک سلول در آن حیاط کوچک و برای هر سلول هم یک سرباز گذاشته بودند. ما اعتراض و اعتصاب کردیم گفتیم بابا این که زندان نیست. ما همه ابدی و اعدامی هستیم. اعتصاب کردیم و سرلشکر عزیزی فرمانده لشکر، دادستان را می‌خواهد و می‌گوید اگر این‌ها تبعیدی هستند ببرید به تبعیدگاه. اگر تبعیدی نیستند چرا این‌جا آورده‌اید. ما را دوباره از دژبان به زندان ارومیه دادند. اما در زندان نگه نداشتند دوباره توی حیاط نگاه داشتند. پس از چند روز بردند داخل زندان.

روزها و ماه‌ها پشت سر هم به سختی می‌گذشتند. روزی افسر نگهبان مرا به نگهبانی صدا کرد. من فکر کردم که می‌خواهند مرا به میدان اعدام ببرند. در نگهبانی، شریف‌زاده نامه‌ای را به من داد که امضاء کنم. من رونوشت آن نامه را به داخل زندان بردم و در حضور دوستانم شروع به خواندنش کردم و متوجه شدم که پرونده‌ام برای تعیین تکلیف نهایی به دیوانعالی کشور فرستاده شده است. پس هنوز خطر اعدام رفع نشده بود و هر لحظه امکان داشت که دیوانعالی کشور با توجه به نفوذ و توطئه‌چینی‌های جدید اربابان، دستور اعدام بدهد. دیوانعالی کشور بیشتر از سه سال رسیدگی به پرونده‌ام را طول داد. بله، سه سال زیر اعدام بودم و هر لحظه منتظر رفتن به پای چوبه تیرباران. لحظه‌ای از آرامش کمی که هر زندانی از آن برخوردار است، نداشتم. پس از دستگیری در ارومیه به زندان تبریز، از زندان تبریز به زندان مراغه و سپس از آن‌جا دوباره به زندان تبریز و پس از مدتی باز به زندان‌های مراغه، ارومیه، مهاباد و دوباره به ارومیه و تبریز منتقل شدم. در این زندان‌ها رؤسای زندان از زمین‌ها و لات‌ها برای درهم شکستن مقاومت زندانیان استفاده می‌کردند تا با به دست آوردن بهانه‌ای و درست کردن پرونده‌ای، زندانی زیردادگاه را به عنوان آشوبگر و اخلاک‌گرا یا مثلاً اقدام به فرار به جوخه اعدام بسپارند یا با تهدید و ارعاب روحیه او را بکشند و مجبور به تسلیم کنند.

ع-۵: روی کار آمدن حکومت ملی دکتر محمد مصدق تأثیری بر پرونده

شما نداشت؟

صفر قهرمانی: بله. این را هم باید بگویم. در دوازدهم اردیبهشت ۱۳۳۰ دکتر محمد مصدق کابینه خود را تشکیل داد. در این دوره از قانون‌گذاری، طرح اجرای اصل ملی شدن صنعت نفت در سراسر ایران به تصویب رسید. در روز ۲۵ تیر ۱۳۳۱ به خاطر مخالفت‌های محمدرضا و خودداری او از دادن اختیارات کامل و پست وزارت جنگ به مصدق، دکتر مصدق استعفا کرد و احمد قوام دولت خود را تشکیل داد، اما با تظاهرات و قیام سراسری سی‌ام تیرماه و زدوخورد با پلیس محمدرضا رویه‌رو شد. که در نتیجه دولت و دربار با شکست ننگ‌آوری رویه‌رو شدند و ناچار شدند به خواسته‌های دکتر محمد مصدق تن بدهند.

اما هدف حکومت شاه و مأموراتش اذیت و آزار زندانیان سیاسی بود یک عده از چاقوکش‌ها و لهن‌های منحرف و کثیف تبریز را که رهبری‌شان را همان حاج ابوالقاسم جوان تاجر فرش به عهده داشت، عمداً به زندان آورده بود و مأموریت آن‌ها آزار زندانیان سیاسی بود. ما هم در برابر زورگویی‌های آن‌ها متشکل شده بودیم و در برابر قلدری‌های آن‌ها محکم می‌ایستادیم. خب معلوم است که زندان هم مثل جامعه برای خودش قانونی دارد که اگر رعایت نشود نمی‌شود به طور شرافتمندانه در آن زندگی کرد. در زندان‌های شاه، تجاوز به جوانانی که گرایش‌های سیاسی پیدا کرده بودند یک امر شاه‌پستدانه بود و ما به هر شکلی که می‌توانستیم این تبت کثیف مزدوران شاه را نقش بر آب می‌کردیم. در واقع شکل مبارزه و محل آن عوض شده بود. در داخل زندان هم در یک طرف مردم و در یک طرف دشمنان مردم رودرروی هم قرار گرفته بودند. این روش کثیف رژیم شاهنشاهی تا آخرین روزهای سلطنت محمدرضا به زشت‌ترین صورتی به کار گرفته می‌شد. مخصوصاً در شرایط خفقان و در موقعی که عده زندانیان سیاسی کم بود. رژیم با استفاده از لات‌ها و چاقوکش‌ها، زندانیان سیاسی را آزار می‌داد. اگر قهوه‌خانه یا فروشگاه‌ها در زندان بود با دادن حق و

حساب به رئیس زندان، در اختیار قلدرترین و منحرف‌ترین افراد زندان گذاشته می‌شد تا به‌طور دلخواه زندانیان را سرکیسه کنند و در زیر نام اجناس فروشگاه زندانیان را به تریاک، هرویین و قرص‌های مخدر معتاد نمایند. این لمپن‌ها به‌طور علنی بچه‌های جوان و کم سن و سال را به اتاق خود می‌بردند و مورد تجاوز قرار می‌دادند. مخصوصاً سال‌های ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ زندان‌ها از جوانان توده‌ای که به اتهام پخش اعلامیه و شعارنویسی دستگیر می‌شدند پر بود. در اولین لحظه ورود این جوانان به زندان، پلیس سعی می‌کرد با تحقیر و توهین و متلک و کتک‌های وحشیانه و تراشیدن سر به شکل توهین‌آمیزی آن‌ها را از نظر شخصیتی خرد کند تا همچون برده‌ای در برابر قلدری حکومت‌گران، سر تسلیم پایین بیاورد و از مبارزه دست بردارد. در آن سال‌ها حزب توده در داخل زندان از دهقان‌ها، زحمتکش‌های شجاع و آگاه عضوگیری می‌کرد و این‌ها در اتاق‌هایی که بودند از آزار و اذیت شدن بچه‌ها جلوگیری می‌کردند.

### ع-۵: در این شرایط جریان پرونده شما به کجا انجامید؟

صفر قهرمانی: مالکین جریان دادگاه مرا به اشکال مختلف دنبال می‌کردند. وقتی آن‌ها می‌شنوند که حکم اعدام من صادر شده با خیال راحت به اذیت و آزار خانواده‌ام می‌پردازند و همان مسائل را دوباره تکرار می‌کنند، یعنی باز هم یکی از فتودال‌ها به پدر پیرم خبر می‌رساند که پسر ت صفر را همین روزها اعدام می‌کنند. پدر بیچاره دوباره بلند می‌شود و می‌آید مراغه با هزار زحمت و دلهره خود را به زندان می‌رساند. پس از ساعت‌ها آوارگی و پرس‌وجو و شنیدن فحش و توهین از آن‌ها و گذشتن از هفت خوان رستم به دادسرا و شهرستانی مراجعه می‌کند و عاقبت می‌فهمد که خیر درست نیست و این از توطئه‌های همیشگی شاهزاده ملک قاسمی‌هاست. وقتی پدرم را دیدم به اندازه چند سال پیر و شکسته شده بود. تا مرا دید خوشحال شد و جریان اذیت و آزار ارباب‌ها را به من گفت. او پس از سال‌ها با دلی تقریباً شاد به خانه برگشت. حالا من هر لحظه

در انتظار اعدام هستم. هر لحظه از روز و شب که اسبم را به هرعلتی می خواندند فکر می کردم می خواهند مرا برای اعدام ببرند. دوستان مبارز و خویم که از مرگ نجات پیدا کرده بودند و مرا فراموش نکرده بودند دنبال پرونده ام می دوییدند. یک روز یکی از دوستانمان به ملاقات اصغر احسانی آمد و خبر داد که حکم اعدام من نقض شده است. احسانی خبر را به من داد ولی من باور نکردم. دو روز بعد از این قضیه، صبح زود موقع سرشماری مثل همیشه زنگی را به صدا درآوردند تا زندانیان به اتاق خودشان بروند. وکیل بند، عباس آقا نامی از حیاط زندان اسم مرا خواند. اوضاع نشان می داد که کسی را برای اعدام می برند. زیرا همه را به بهانه سرشماری در اتاق ها کرده اند و نام مرا خوانده اند. پس آن اعدامی من هستم. در یک لحظه زن و تنها دخترم و همه یاران مبارزی که با هم در یک سنگر مبارزه کرده بودیم، در برابر چشمانم آمدند.

من تا وارد اتاق افسر نگهبان شدم انتظار داشتم که مثل اغلب مواقعی که فردی را برای اعدام می برند، از هر طرف نگهبان ها به سرم بریزند و دست و پای مرا ببندند. اما این طور نشد و در اتاق افسر نگهبان، استوار اسماعیل خان جلو آمد و گفت: «صفر مؤده بده که حکم اعدام تو نقض شده است.» من آن قدر پریشان حواس بودم که متوجه حرف های آن ها نمی شدم. زیرا این ها تا دیروز با آوردن دله دزدها و چاقوکش های حرفه ای به داخل زندان مرا تحریک به عکس العمل می کردند تا به اتهام آشوب در زندان اعدام مرا قطعی کنند و حال چگونه ممکن بود از نقض حکم اعدام من شاد بشوند. به هر حال او راست می گفت و حکم اعدام پس از سه سال زیر اعدام بودن نقض شده بود.

در اثر تحولات اجتماعی، ترکیب اعضای دادگاه های نظامی تقریباً تغییرهایی پیدا کرد و افسران ملی توانستند با دفاع از توده ها نام نیکی از خود به یادگار بگذارند.

همان طور که قبلاً گفتم مدتی پس از دادگاه دوم تقاضای فرجام کردم. پس از درخواست فرجام یکی از دادرسان دادرسی ارتش در ارومیه که درجه ۲ سرگردی

به او داده بودند و در رشته حقوق قضایی تحصیل کرده بود، در زندان به ملاقات من آمد و پس از معرفی خود گفت: «من قاضی دادرسی ارتش هستم و پرونده تو را کاملاً خوانده‌ام و می‌دانم تو قاتل نیستی و یک مرد مبارز، آزادیخواه و عدالت‌جو هستی و من دلایل کافی برای اثبات بی‌گناهی تو دارم. اگر مرا به وکالت خود انتخاب کنی می‌توانم با ارائه اسنادی اعدام تو را تبدیل به مجازات کمتری بکنم.» من از این فرصت استفاده کردم و آن افسر انقلابی را وکیل خود کردم. این افسر میهن‌پرست از دادرسی ارتش استعفا داد و برای روشن کردن وضع پرونده‌ام به مراغه، تبریز و اردبیل و سراب و دیگر شهرهایی که در آنجاها هزاران میهن‌دوست را به جوخه‌های اعدام سپرده بودند، سفر کرد و پرونده تک‌تک اعدام‌شده‌ها را بررسی کرد. در جریان این تحقیق مشخص شد که بیش از صد و پنجاه نفر از دموکرات‌های آذربایجان را در شهرهای مختلف فقط به اتهام صدور حکم اعدام سرهنگ معین آزاد به جوخه اعدام سپرده‌اند. وکیل مدافع من رونوشت همه این احکام را ضمیمه پرونده‌ام کرد و برای فرجام پیش محمدرضا شاه فرستاد. براساس این پرونده من باید از زندان آزاد می‌شدم، اما محمدرضا که خلعت سرسپردگی به تن کرده بود و دشمن قسم‌خورده خلق شده بود، با فرجام مخالفت کرد و در گوشه پرونده نوشته بود: «تا پایان عمر در زندان بماند.»

ع-۵: پس از کودتای آمریکایی - انگلیسی شاه در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲  
وضع زندان‌ها چگونه شد؟

صفر قهرمانی: کودتای ۲۸ مرداد چون کابوس سیاهی بر سرتاسر ایران آوار شد. رژیم با کمک آمریکای جهانخوار از همه امکانات برای درهم شکستن نیروی مقاومت مردم استفاده کرد. گرچه کاسه‌لیس‌های دربار هر از چندگاهی شاه جنتی‌تکار را با عنوان‌های مسخره‌اش مثل ظل‌الله، آریامهر، خداوندگار و... بزرگ می‌کردند اما چهره کریه او برای مردم شناخته شده بود. شعبان بی‌مخ، چاقوکش

دربار بعدها گفته بود که «اگر هم ارتش و شهربانی را روی هم بگذاری تازه ما از دو تاشان بهتر کار کردیم.» و آزادیخواهان ایران خوب می دانند کاری که لمپن ها و چاقوکش ها و لات های دربار انجام می دادند جز تجاوز به ناموس دختران میهن دوست، خرس انداختن به جان دختران و زنان مبارز توده ای، لینچ کردن میهن دوستان و به خمپاره بستن خانه های تیمی قهرمانان جان برکف چیز دیگری نبوده است. پس از آن که شاه پرست های چاقوکش و لات با پشتیبانی چکمه پوشان هرزه نظام شاهنشاهی با هجوم وحشیانه و با عربده کشی های مستانه، همه جا را غارت و تابد کردند. پلیس با توطئه چینی قبلی این افراد خودی را زیر پوشش «بازداشت» برای ادامه مأموریت ننگین شان دوباره به زندان آورد. حالا دیگر حاج ابوالقاسم جوان، محمد مشکینی، حاج شاهباز و . . . بسیاری دیگر از جمله این لمپن ها بودند در این شرایط با برنامه ریزی دقیق اعضای فرقه دموکرات و حزب توده و هواداران صلح به اوباش حمله کردند و زهرچشم حسابی از آن ها گرفتند. من در آن روزها در زندان تبریز از طرف زندانیان سیاسی، مسؤول کمیته شده بودم. پس از این حادثه یعنی کتک زدن اوباش، من و چند نفر از رفقایم را به نگاهیانی خواستند. دستبند زدند و به کلانتری هفت تبریز بردند و پس از سال ها دوباره بازجویی ها شروع شد و پس از دو روز بازجویی همراه چهارده نفر از زندانیان سیاسی به زندان ارومیه تبعید شدیم.

لازم است این مطلب را هم بگویم که در اواخر سال ۱۳۳۱ پرونده ام را از دیوانعالی کشور به ارومیه فرستاده بودند. در آن زمان شرایط جامعه عوض شده بود و من توانستم وکیل بگیرم. هنوز یک هفته نگذشته بود که نامه ای از طرف دادستانی لشکر ۴ ارومیه فرستاده شد که پرونده ام به دادگستری تبریز ارسال شده است. در تبریز وکالت مرا آقای علی ابروفتحی عهده دار بود. ایشان سعی کردند با استفاده از شرایط جدیدی که با رستاخیر میلیونی مردم علیه شاه به وجود آمده بود، اتهامات وارده از طرف دادگاه ارتش را رد کنند. در زمان دکتر مصدق این

روش ارباب و قلدری نظام سلطنتی پهلوی، یعنی دادگاهی کردن افراد غیرنظامی در دادگاه‌های نظامی غیرقانونی اعلام شده بود و تمام این دادگاه‌ها را برچیده بودند. با فرار شاه و شکست نسبی دیکتاتوری، مردم از حکومت ملی دکتر مصدق پشتیبانی کردند. اما آمریکا با خرج ۱۷۰ میلیون دلار برای کودتا، خاندان پهلوی را تا آخرین روزهای حکومت‌شان اجیر و بنده خود کرد. سپهبد زاهدی رئیس دولت کودتا، بر سر تقسیم این پول با محمدرضا اختلاف پیدا کرد و گفت «قریبان ۱۶۰ میلیون دلار برای برگرداندن تاج و تخت جنابعالی خرج شده است.» به هر حال در شکست دادن این رستاخیر مردم، همان دولت‌ها و چاقوکش‌هایی که دموکرات‌های آذربایجان را قتل‌عام کرده بودند، نقش مهمی بازی کردند.

ع-۵: پس از کودتا حتماً وضع پرونده شما بدتر شد و در مسیر دیگری افتاد.

**صفر قهرمانی:** بله. پرونده من دوباره از دادگستری به دادگاه نظامی برگردانده شد. مدتی بعد سروان جوانی که وکیل مدافع من شده بود با لو رفتن شبکه نظامی حزب توده دستگیر شد. دادگاه لشکر به بهانه این که وکیل من به مرخصی رفته از من خواست تا دوباره وکیل بگیرم. در خردادماه ۱۳۳۳ مرا برای تعیین وکیل جدید به دادگاه خواستند. چنانکه گفتم با شروع دادگاه من سازمان نظامی لو رفت و اعضای سازمان نظامی از جمله وکیل من دستگیر شدند. من از همه طرف بد آوردم. علاوه بر این‌ها سپهبد وزه‌رام که در زمان حکومت ملی تحت تعقیب و محکوم شده بود، فرماندهی لشکر چهار ارومیه را عهده‌دار شد. او که ارومیه را به آتش کشیده و آذربایجان را در خون فداییان و مردم ستم‌دیده غرق کرده بود، به طور علنی گفته بود که صفر قهرمانی باید اعدام شود. وکیل من این حکم را به من نشان داد. دادستانی دادگاه را سرهنگ افشار یکی از مالکان بزرگ آذربایجان عهده‌دار بود، اما تلاش و پیگیری پرونده من از سوی روشنفکران و آزادیخواهان آذربایجان، همه آرزوهای ناپاک دشمنان را نقش بر آب کرد. با وجود



آن که پرونده من شاکی خصوصی نداشت، دادگاه پس از شش سال که حکم اعدام بیدادگاه‌های رژیم، یک لحظه آرامش خیال برای من نگذاشته بود مرا به ابد و برادرم را که تا آن موقع بیش از ۵ سال از عمرش را در زندان گذرانده بود به ۲ سال محکوم کرد.

ع-۵: موردی در پرونده‌ات وجود داشت که از آن تیرنه بشوی؟

صفر قهرمانی: بله. آن وقتی که برای محاصره و خلع سلاح به تبریز می‌رفتیم پول نداشتیم. ژنرال کبیری به ما پیغام داد که پانصد تومان از مالکین عجب‌شیر بگیرید و من این‌جا پرداخت می‌کنم. بعداً این پول به دارایی پرداخت شده بود. اما این مالک پدرسوخته وقتی مرا دستگیر کردند آمده بود و شکایت کرده بود. اما پس از مراجعه به پرونده‌های دارایی معلوم شد که من مقصر نیستم و پول پرداخت شده است. این مورد سه سال زندان داشت که از آن تیرنه شدم. (با خنده)

خلاصه ما در زندان ارومیه بودیم که متوجه اقبال آمده بود ارومیه و با هیئت همراهش اختیار داده بودند به فرمانداری ارومیه که می‌توانند در عرض ۲۴ ساعت هر زندانی را که بخواهند به هرجایی که دلشان بخواهد تبعید کنند. گفتم که ما در زندان جلو اجحاف و رشوه‌خواری پلیس و رئیس زندان را گرفته بودیم. زندان را که خودت دیده‌ای. همیشه اعتراض هست. چرا ملاقات نمی‌دهید؟ چرا فلانی را زده‌اید؟ چرا از فلانی پول گرفته‌اید؟ چرا غذای زندان بد است؟ در این حالت که در حدود بیست، بیست و پنج نفر از بچه‌های تبریز که همه‌شان ابد بودند با هم بودیم، یک روز پلیس آمد و گفت هرکس هرجا می‌خواهد بگوید تا بفرستیم. من گفتم می‌خواهم بروم تبریز. هرکس جایی را گفت. دوستی داشتیم که آمد و گفت: بابا دروغ می‌گویند می‌خواهند شما را تبعید کنند به برازجان. کاری بکن بلکه نفرستند. آن‌جا جهنم است. من رفتم و رئیس دفتر را دیدم. گفتم من نمی‌خواهم به تبریز بروم. همین‌جا خوب است. گفت دیگر تمام شد. مسأله

حل شده (با خنده) خلاصه دو روز طول نکشید ما را برداشتند و یکسره بردند  
برازجان.

ع-۵: این چه سالی بود؟

صفر قهرمانی: سال ۱۳۳۵.

ع-۵: قبل از این که در مورد برازجان صحبت کنیم راجع به زندان ارومیه

بگو. ساختمانش چگونه بود؟

صفر قهرمانی: زندان قدیمی بود. سلول‌ها دو نفره و سه نفره بود. اتاق‌های

عمومی و بزرگ هم داشت.

ع-۵: درهایش چوبی بود یا آهنی؟

صفر قهرمانی: درهایش از چوب گردو و ضخیم و سنگینی بود.

ع-۵: درست مثل زندان کرمانشاه که آلمانی‌ها به دستور رضاشاه ساخته

بودند.

صفر قهرمانی: روی درها سوراخ داشت و چفت و بست‌اش هم آهنی بود.

اتاق‌ها رطوبت داشت. و روی زمینی نمناک می‌خوابیدیم. یک زندان قدیمی و

کهنه بود. بعداً خراب کردند و زندان جدید ساختند. دیوارهایش هم خیلی بلند

بود.

ع-۵: حیاطش بزرگ بود؟

صفر قهرمانی: حیاطش خیلی بزرگ بود. بچه‌ها در گوشه‌اش توتون

می‌کاشتند. آره قشنگ توتون میکاشتند. زندانی‌ها حیاط را بین خودشان تقسیم

کرده بودند و هرکس بخش خودش را توتون می‌کاشت. حتی از آن توتون

می فروختند.

ع-۵: پس از کودتا و سقوط دکتر مصدق وضع زندان چگونه بود؟

صفر قهرمانی: پس از کودتا مخصوصاً پس از لو رفتن شاخه نظامی حزب توده. چهره کریمه رژیم سلطنتی هرچه بیشتر مشخص شد. در زندان علاوه بر توهین و بدتر شدن شکنجه و کتک، چایی و جیره نقدی که در زمان مصدق به زندانیان داده می شد، قطع شد. در اثر این شرایط غیرانسانی، زندانیان اعتصاب غذا کردند. وهرام که همه کاره آذربایجان شده بود، گفته بود: «به این ها هیچ اهمیتی ندهید تا از گرسنگی بمیرند و جنازه هاشان را در زیر درخت های زندان خاک کنید.» اما مقاومت زندانیان و همبستگی خانواده های زندانیان سیاسی و مردم آزادیخواه باعث شد که زندانیان موفق بشوند و جیره آنها را به طور خشکه بدهند. در یکی از این روزها که در حال اعتصاب غذا بودیم و لب روی لیمان خشکیده بود داشتم با شخصی به نام حمزه داشچی آرام صحبت می کردم. او مسؤول جوانان حزب توده بود. او از من سؤال کرد: «آقای قهرمانی زندان ابد را با این چنین شرایطی غیرانسانی چگونه تحمل می کنی؟» به او جواب دادم: «به امید خلق و آرزوهای نیک مردمی.» با اعتراض در جوابم گفت: «بابا کدام خلق؟!» درست پس از ۲۵ سال از تاریخ آن گفتگو، با مقاومت دلیرانه مردم پس از گذراندن سی و دو سال از زندان آزاد شدم و بار دیگر با حمزه داشچی در ارومیه ملاقاتی پیش آمد. به حمزه گفتم: «دیدی وقتی خلقی بیا می خیزند هیچ نیروی اهریمنی نمی تواند در برابر آن مقاومت کند و همه زندانیان را آزاد می کنند؟»

ع-۵: درباره جنایت های تیمور بختیار مطالب بسیاری شنیده و

خوانده ایم. شما هم اگر چیزی به یادت مانده برای ما بگو: --

صفر قهرمانی: یکی از چهره های جنایتکار و مخوف محمدرضا شاهی همان تیمور بختیار بود. او که با کشتار مردم بی گناه در جریان حکومت

دموکرات‌های آذربایجان، خود را به مدارج عالی خیانت رسانده بود، موقعی که محمدرضا در اثر قیام سراسری مردم آزادیخواه ایران فرار کرد. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از سوی آمریکایی‌ها کاندیدای کودتا بود، اما دخالت اشرف و قبول همه دستورها و پیشنهادهای آمریکا از طرف محمدرضا، باعث شد تا دوباره محمدرضا به ایران بازگردانده شود. تیمور بختیار بلافاصله پس از کودتا عهده‌دار فرمانداری نظامی تهران شد. او به گفته فردوست، هرکس را که آمریکا و انگلیس یا محمدرضا نمی‌خواستند از دم تیغ گذرانند. توده‌ای‌ها را قلع و قمع کرد. عده‌ای از «فداییان اسلام» را به طرز فجیعی به جوخه اعدام سپرد. پادگان مرکز ۲ زرهی را به یک شکنجه‌خانه تمام و کامل تبدیل کرد. به جان دختران و زنان زندانی خرس انداخت. تیمور بختیار نمونه یک شخصیت نظامی مورد قبول نظام سلطنتی و استعمارگران بود. با توجه مخصوصی که محمدرضا به او داشت به زودی سرلشکر شد و در سال ۱۳۳۵ با راهنمایی آمریکایی‌ها، «ساواک» را به بهانه مبارزه با کمونیسم درست کرد و چهره واقعی امتیّت اجتماعی دوران پهلوی را به نمایش گذاشت. همین شخص کثیف، پروران آوازه‌خوان را در حالی که اسکورت می‌شد در کنار خود نشانده و در خیابان‌های تهران می‌گشت. زن سرهنگ میمنی را به زور از خانه بیرون آورد و در سایه نظام استبدادی پهلوی از انجام هیچ جنایتی روگردان نشد. او طرح‌هایی را که امپریالیست‌ها بنا به منافع خود در ایران داشتند اجرا می‌کرد. تیمور بختیار تنها در تهران به کشتار و آزار دست نزد. بلکه با گماردن افراد شرور و جنایتکار در سراسر ایران ایجاد رعب و ناامنی کرد. اگر زندانیان به خود جرأت می‌دادند و اعتراض می‌کردند تا حد مرگ شکنجه می‌شدند.

در سال ۱۳۳۴ در زندان تبریز، یک روز صبح من و چهار نفر از زندانیانی را که دارای حبس ابد بودیم به نگهبانی خواستند و پس از زدن دستبند به اتاق سرهنگ مهران رئیس رکن ۲ ارتش بردند و پس از تهدید زیاد و خط و نشان کشیدن، سرهنگ مهران ما را به زندان دژیان که مخصوص متهمین نظامی بود

تحويل داد. هر دو نفر از ما را در یک سلول زندانی کردند. ما یک ماه در این سلول ماندیم و تلاش ما به نتیجه نرسید تا این که دست به اعتصاب غذا زدیم. در این روزها وهرام به خاطر جنایت و قلداری بیش از حد و چون دیگرددش درآمده بود، از آنجا منتقل شد و به جای او سرتیپ مظفر فرمانده ارتش شد. پس از چند روز اعتصاب، سرتیپ مظفر ما را خواست و علت اعتصاب غذای ما را پرسید. در جواب به او گفتم: «ما را که محکوم به ابد هستیم و ارتشی هم نیستیم چرا در زندان لشکر نگهداری می کنید؟» سرتیپ مظفر بعد از صحبت با دادستانی متوجه شده بود که آن‌ها خواسته اند با زدن برچسب «آشوبگر» ماها را که مانع دزدی و جنایاتشان در زندان بودیم، قبل از تبعید، بدون اطلاع ستاد ارتش به عنوان بازداشتی های موقت در سلول نگهداری کنند. با روشن شدن این حقه به دستور سرتیپ مظفر ما را به زندان شهرستانی برگرداندند، ولی پلیس و مقامات قضایی همچنان به آزار و اذیت ما ادامه می دادند. در ۱۳۳۵/۳/۲۸ من با آگاهی به این که دادستانی هیچ دلیلی برای صدور حکم اعدام من ندارد، تقاضا نمودم که پرونده من دوباره مورد بررسی قرار گیرد، ولی دولت برای جلوگیری از افشاء قتل عام هزاران مردم بی گناه آذربایجان و صدور حکم های غیرقانونی، پرونده های مربوط به فرقه دموکرات را مختومه اعلام کرد.

#### ع-۵: در این دوره افراد زندانی از چه گروه هایی بودند؟

صفر قهومانی: تا سال های ۱۳۳۹ در زندان ها بجز مبارزین توده ای و افراد وابسته به فرقه دموکرات آذربایجان کس دیگری در زندان نبود. تک و توکی به قصر آورده می شدند و اکثر دستگیر شده ها را در بندهای عادی نگه می داشتند و پس از شکنجه و زهرچشم گرفتن و خرد کردن شخصیت شان آزاد می کردند. در سال ۱۳۳۹ عده ای از آزاد یخواهان آذربایجان را که برای زنده کردن دوباره جنبش آذربایجان و سرنگونی رژیم پهلوی تلاش می کردند، دستگیر کردند. این عده را پس از شکنجه های سخت به تهران فرستادند و پس از محکوم کردن در

بیدادگاه‌ها برای ایجاد ترس و وحشت در تبریز اعدام کردند.

روز چهارشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۹ دادستان ارتش این خبر را پخش کرد که «سحرگاه امروز ۵ نفر از مردم آذربایجان به جرم ضدیت با مشروطه در دادگاه‌های نظامی محکوم به مرگ شده بودند، در میدان تیر لشکر تبریز تیرباران شدند». این کشتار در زمان نخست‌وزیری متوجه اقبال که رهبری «حزب ملیون» را نیز به عهده داشت صورت گرفت. این فرد جاه‌طلب و چاپلوس که خود را «غلام خانه‌زاد» محمدرضا می‌دانست، برای حفظ موقعیت خیانت‌آمیز خود از هیچ فرومایگی کوتاهی نمی‌کرد. به هرحال علاوه بر این ۵ نفر که اعدام شدند، تعداد دیگری هم به اعدام محکوم شده بودند که پس از سال‌ها شکنجه و زیر اعدام ماندن، حکم آن‌ها به حبس ابد تبدیل شد و به زندان عمومی آورده شدند. این گروه میهن‌دوستان که اعدام شدند عبارت بودند از: ایوب کلانتری، علی کلاهی، علی عظیمی، زهتاب و جواد فروغی. این‌ها را در منطقه جداگانه‌ای از قبرستان حسینی محله سیلاب «کفرآباد محمدرضا شاه» بدون کوچک‌ترین علامت مشخصی دفن کردند و قبرستان که در واقع محل گذر اهالی سرخاب و سیلاب بود به مدت دو هفته به صورت علنی از طرف پلیس محاصره شد و افراد رهگذر را با کوچک‌ترین شکئی که به آن‌ها می‌شد، دستگیر و بازجویی می‌کردند. سال‌ها بعد خانواده شجاع علی کلاهی، مخفیانه سنگ مزاری را تهیه کردند و چند بیت شعر روی آن نوشتند. یک بیتی از آن شعر که به یادمانده این است:

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست

هرکسی از جان شیرین بگذرد فرهاد نیست

بعد از اعدام آخرین گروه از دموکرات‌های آذربایجان از سال‌های چهل گروه‌های مختلفی مثل گروه «ملل اسلامی» متشکل از آقایان کاظم بجنوردی و ابوالقاسم سرحدی‌زاده، عباس مظاهری و حسن عزیز و گروه کوچک پرویز نیکخواه به زندان آمدند.

## ده سالهٔ دوم زندان ۱۳۴۷ - ۱۳۳۷

با رسیدن سال ۱۳۳۷ دورهٔ اوّل زندان من که شامل سال‌های ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۷ است در شرایطی به پایان رسید که من فقط ۵ سال از این مدت را زیر اعدام و بلا تکلیفی مرگ‌آور و خردکننده طی کردم. ۵ سال تمام که هر لحظهٔ آن رسیدن عفریت مرگ امری غیرمنتظره نبود. در ده سال اوّل زندانم که در آذربایجان بودم از هیچ‌گونه امکاناتی که یک زندانی معمولی داراست برخوردار نبودم. حتی آقایان سیاسی به خاطر این‌که من عضو حزب توده نبودم، مرا به عنوان زندانی سیاسی نمی‌شناختند. از این جهت با زندانیان عادی زندگی می‌کردم و روزنامه و کتاب در اختیار نداشتم. با وجود این محرومیت‌ها حس می‌کردم که در جامعه جنب و جوشی هست و این مرا به مقاومت و پایداری تشویق می‌کرد. من در آن ده سال مانند توپ فوتبال از این شهر به آن شهر، از این زندان به آن زندان، از دادگاه نظامی به دادگستری و برعکس، انداخته می‌شدم و بی‌قانونی و ظلم را با گوشت و پوست خودم احساس می‌کردم.

### تبعید به برازجان

ع - ۵: چرا شما را به برازجان تبعید کردند؟

صفر قهرمانی: در ۱۵ فروردین ۱۳۳۶ منوچهر اقبال پس از استعفای حسین علاء به نخست‌وزیری رسید و کابینهٔ خود را تشکیل داد. در آبان‌ماه ۱۳۳۷ هیئت

دولت به ریاست منوچهر اقبال به آذربایجان آمد. در ارومیه رئیس شهرستانی، فرمانداری، دادستان ارتش که همه در دزدی و قلدری معروف بودند، می‌خواستند برای رهایی از دست زندانیان سیاسی که اغلب همراه اعتصاب سعی در افشای دزدی‌ها و جنایات آن‌ها می‌کردند، راهی پیدا بکنند. بنابراین به این بهانه که آذربایجان برای نگهداری زندانیان سیاسی محل امنی نیست و هر لحظه امکان دارد که با پشتیبانی مردم، از زندان فرار کنند، از اقبال خواستند تا در این مورد به آن‌ها کمک کند. اقبال در همان‌جا دستور انتقال ما را به برازجان داد. اما رئیس زندان به کلک دیگری دست زد و به این بهانه که زندان را برای تعمیرکاری باید خالی کنیم و ما می‌خواهیم شما زندانی‌ها را به هرکجا که می‌خواهید بفرستیم، صورتی از اسامی زندانی‌ها تهیه کردند. فردای آن روز من و رفقایم را همراه ژاندارم‌ها به سوی تبریز حرکت دادند. اما ژاندارم‌ها در تبریز به ما گفتند که شما باید به زندان تهران بروید. تا این لحظه هیچ‌کدام از ما از تبعید به برازجان خیر نداشتیم. من و دوستانم مدت پانزده روز در زندان قصر در تهران نگه داشته شدیم و پس از این مدت به زندان برازجان تبعیدمان کردند.

در زندان قصر ما را به قرنطینه بردند. وقتی ما را تحویل قرنطینه می‌دادند یک سرهنگی که شهرستانی‌چی بود آمد و با دیدن ما گفت «چه قیافه‌های بدی دارند این‌ها». ما پنج نفر با هم بودیم. آره او گفت «چه قیافه‌های بدی دارند این‌ها». آن چهار نفر قیافه‌هاشان از من هم بدتر بود. بیچاره‌ها نمی‌دانم چه به سرشان آمد آخر. فرقه‌چی بودند. بعدها آن‌ها را ندیدم. نمی‌دانم به چه صورتی سر به نیست شدند. خلاصه ما را بردند. یک شب اصفهان بودیم. یک شب شیراز بودیم و بعد رسیدیم به برازجان.

ع-د: با اتویوس بردند؟

صفر قهرمانی: بله با اتویوس. یک سره که نمی‌بردند. تکه تکه می‌بردند.



ع-د: توی راه مردم که شما را می‌دیدند چیزی نمی‌گفتند؟

صفر قهرمانی: اصلاً هیچ صحبت نمی‌کردند. مردم به کار و زندگی خودشان مشغول بودند. یک جا دستبند ما را باز کرده بودند. یک سرهنگی که مال ژاندارمری بود از این کار عصبانی شد و به ژاندارم‌ها گفت که چرا این‌ها را باز کردید. خب ما به ژاندارم‌ها پول داده بودیم. آمدند دوباره بستند. در اصفهان به مسافرخانه بردند. شب مسافرخانه خوابیدیم. به هر حال رفتار رژیم با ما خیلی بد بود. آن‌ها هرطور دلشان می‌خواست برضد ما تبلیغ می‌کردند، زیرا نه حزبی بود نه آزادی سیاسی که واقعیت را به مردم بگویند. مثلاً در تبعید ما، فداییان فرقهٔ دموکرات به برازجان که اقبال با خودسری تمام تصمیم به انجام آن گرفت، وقتی به اصفهان رسیدیم در یکی از روزنامه‌ها خواندم که نوشته بود: «یک عده از راهزن‌های آذربایجان بنا به تصویب هیئت دولت به برازجان تبعید شدند.»

## زندانیان برازجان

ع-۵: اگر ممکن است مختصری دربارهٔ موقعیت و محل زندان برازجان توضیح بدهید.

صفر قهرمانی: محل زندان برازجان بین بوشهر و شیراز بود. قبل از حکومت پهلوی، این محل را برای اتراق موقتی کاروان‌هایی که بین بوشهر و شیراز رفت و آمد می‌کردند، ساخته بودند. شما می‌توانید یک قلعه محکم و بزرگ را در نظر بگیرید که در یک بیابان بی‌آب و علف و وسیع ساخته شده باشد. این قلعه برازجان، کاروانسرای بوده در کنار شهر برازجان و در کنار جادهٔ کازرون - بوشهر. قلعه، در بزرگی داشت و برای وارد شدن به داخل قلعه باید از یک دالان بلند و تاریک می‌گذشتی که فقط به اندازهٔ عبور یک شتر جا داشت به طوری که اگر همان شتر می‌خواست برگردد نمی‌توانست. یعنی امکان چرخیدن و برگشتن نداشت. این دالان بلند و تاریک می‌رسید به یک محوطهٔ بسیار بزرگ که در قدیم طویلهٔ شترها بود و به آن شترخان می‌گفتند. دور تا دور این دژ بزرگ را دیوار عظیمی کشیده بودند که ضخامت آن در بعضی جاها به ۲ تا ۴ متر می‌رسید و با سنگ‌های بزرگ ساخته شده بود. پس از مدتی این دژ را به سه حیاط و پنج شترخان تقسیم کردند. یکی از شترخان‌ها، زندان انفرادی شد. یک در آهنی بزرگ هم گذاشتند وسط که زندانیان عادی را از سیاسی جدا کند. این حیاطی که دالان بلند و تاریک به آن می‌رسید به حیاط زندان یا حیاط شهربانی معروف بود. پس دفتر و اتاق‌های شهربانی در یک طرف دالان و دفتر زندان و اتاق‌های دیگر در

طرف دیگر دالان قرار داشت. یک اتاق ملاقات با میله‌های آهنی و محکم برای زندانیان عادی و یک اتاق کوچک‌تر به همان صورت برای ملاقات زندانیان سیاسی درست کرده بودند. این‌ها همه در اطراف این حیاط یعنی شترخان بود. ملاقات حضوری زندانیان سیاسی اغلب شش ماه یک بار بود؛ آن هم اول پاییز و اول فروردین یعنی عید که از صبح تا غروب طول می‌کشید. یک در کوچک که قفل یزرگی روی آن قرار داشت، حیاط شهربانی را از حیاط دیگری که به نام حیاط چهار کلید معروف بود جدا می‌کرد. درهای همه بندها به این حیاط باز می‌شد و چون نگاهیانی که در این حیاط می‌ایستاد و کلید تمام آن بندها را در نزد خود داشت، به آن حیاط می‌گفتند حیاط چهار کلید. یعنی کلیدهای حمام، آرایشگاه، آب‌انبار و پمپ آن و نیز یک زیرزمین کوچک تاریک که در آن غل و زنجیر و دستبند و پابند وجود داشت و از آن برای شکنجه زندانیان سرکش استفاده می‌شد. کف این حیاط چهار کلید هم خاکی بود در حالی که کف حیاط شهربانی آجر فرش شده بود. درست پهلوی اتاق آرایشگاه و در مقابل حمام، در دیگری با قفل بزرگی وجود داشت که به یک حیاط باز می‌شد. اندازه حیاط تقریباً چهارمتر در چهارمتر بود. این را بند چهار می‌گفتند که شامل چند سلول کوچک و یک اتاق تقریباً بزرگ بود و این‌ها در اطراف این حیاط کوچک بودند. در هر طرف این حیاط یک در بود که می‌خورد به بندهای پنج و سه. بند پنج زندانیان سیاسی بودند که چهار اتاق کوچک داشت. اگر یک زندانی را به بند پنج می‌بردند قفل‌های چهار در را به روی او باز و بسته می‌کردند تا می‌رسید به حیاط بند پنج که در سال ۱۳۴۲ در حدود آخرهای آذرماه، چهارده نفر از افسران سازمان نظامی حزب توده را به آن‌جا آوردند. در این زمان من در حدود هفت سال بود که در این دژ زندانی بودم و جمعاً هفده سال زندان کشیده بودم.

ع-د: وقتی شما را به زندان برازجان تبعید کردند تنها بودید؟

صفر قهرمانی: گفتم که پانزدهم فروردین ۱۳۳۶ که در حدود ده سال از

زندانی شدن من می‌گذشت من و عده‌ای از افراد فرقه را از زندان قصر به تبریز فرستادند. در تبریز به ما گفتند که شما را دوباره باید به تهران بفرستیم و فرستادند. پانزده روز در زندان قصر بودیم که یک روز آمدند و ما را به برازجان بردند. این‌ها را قبلاً گفته‌ام. اما البته من تنها نبودم. تا آن‌جا که به یاد دارم افرادی که از فداییان فرقه با من به برازجان تبعید شدند این‌ها بودند: ۱. سهراب معروف به پیغمبر ۲. اسماعیل ۳. خدمتعلی جوان دوست مغان ۴. مردعلی غریبی ۵. ایمان ۶. ده ده اجاق‌قلی و احمد برادران که در حکومت فرقه نماینده مردم آذربایجان بود. بله این‌ها بودند که بعداً نمی‌دانم چه بر سرشان آمد. سه چهار روز نگذشته بود که عده‌ای را که در جزیرهٔ خارک تبعید بودند به زندان برازجان آوردند که عبارت بودند از: ۱. بهره‌ور ۲. صفر نویدی ۳. گنجعلی ۴. یادپر ۵. حیدر ۶. رحمت همتی ۷. نخجوان ۸. برادران آهنگری ۹. حسین حداد که متهم به شرکت در تیراندازی به شاه در دانشگاه بود. یک‌گردد کرمانشاهی هم بود که پسر خیلی خوبی بود و اسمش یادم رفته.

ع-د: عزیز یوسفی و غنی بلوریان را هم با شما به برازجان بردند؟

صفر قهرمانی: بله. تقریباً کمی بعد از ما آن‌ها را هم آوردند. عزیز یوسفی و غنی بلوریان از رهبران حزب دموکرات کردستان بودند. حسن سبزواری هم بود. او در رابطه با سازمان افسری دستگیر شده بود. رانندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب بود. جلیل گادانی هم از کادرهای حزب دموکرات کردستان آن‌جا بود. یک عده را هم آوردند که در زندان قصر، عباسی را کتک زده بودند. عباسی همان کسی است که تمام مدارک و رمزهای مربوط به سازمان افسری حزب در نزد او بود و در جریان دستگیری‌اش ضعف نشان داد. این‌ها را هم از زندان قصر آورده بودند که عبارت بودند از جعفر لیاقت روش، سروان محمد رضازاده، ستوان یکم بهرام فرناش‌پور و حسین وهاب‌زاده که همه از سازمان افسری حزب بودند. غلامرضا اربابی هم آن‌جا بود که خیلی هوادار پیک ایران بود. همیشه به این رادیو گوش می‌داد و

خبرها را به ما می‌گفت. یکی دیگر از افراد سازمان افسری هم بود به نام اسماعیل نیک‌آیین یا مدیر زندان قصر دعوا کرده بود و آورده بودند برازجان. دیگر رفقایى که آوردند عبارت بودند از: مهندس عباس گرمان، بهادر ملکی، محمدعلی آگاه، دکتر حسن مرتدی، سیدمهدی هاشمی (از مالکین سراب بود که در جریان فرقه آذربایجان به صفوف مردم پیوست و فداکاری‌ها کرد و ۲۷ سال زندان کشید و آزاد شد)، حسن سیزواری، علی شناسایی، ابراهیم صیادنژاد، حسین فروهر (وزیر دارایی قاضی محمد. او از قدیمی‌ها و آدم باسوادی بود)، حسن غفوری. رئیس شهرداری برازجان هم که سرهنگ عابدیان بود. زیاد سخت‌گیری نمی‌کرد. می‌خواست در حدود مقررات کارهایی برای زندانیان انجام بدهد.

ع-۵: با آمدن افسران سازمان نظامی چه تغییراتی در زندان به وجود آمد؟  
صفر قهرمانی: روزه یا یازده آذرماه بود که ما باخبر شدیم که افسران توده‌ای را از تهران به برازجان تبعید کرده‌اند. اسامی آن‌ها را رفقا برایم گفتند که عبارت بودند از: اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، هوشنگ قربان‌نژاد، احمد تمدن، رضا شلتوکی، عباس حجری، اردشیر واثق، غلامحسین بقیعی، غلامعباس فروتن، تقی کی‌منش، محمدعلی عمویی، رحمان رزندی، علی محمد قانون، محمدعلی مشکوری. آن‌ها خیلی فعالیت می‌کردند. دیوارها را گچ‌کاری کردند. میزهایی از گیل و گچ برای غذاخوری درست کردند. یکی از شترخان‌ها تبدیل به آشپزخانه شد. یکی دیگر را محل خواب کردند. اتاق مطالعه جدا شد. مخصوصاً اسماعیل ذوالقدر و دکتر هاشم بنی‌طرفی و هوشنگ قربان‌نژاد خیلی به امور بهداشت و درست کردن دستشویی‌ها و لوله‌کشی توجه می‌کردند. البته چند روز بعد بود که همین دکتر بنی‌طرفی را هم آوردند. همراه آن‌ها حمید فام‌نریمان، اسماعیل سراجی و بدرالدین مدنی هم آمدند. این‌ها قبلاً در زندان قصر بودند. پس از آوردن افسران به برازجان، در تهران رئیس زندان قصر به کلیه زندانی‌ها می‌گوید که باید نامه بنویسند و در آن به افسران و حزب توده توهین کنند و تنفر

خود را نشان بدهند. اما این عده که به برازجان تبعید شدند نمی نویسند.

### ع- ۵: یدالله شهید زند در این موقع کجا بود؟

صفر قهرمانی: او هم در برازجان بود. ولی چون دلش میخواست که همیشه تنها باشد در کارگاه خیاطی زندگی می کرد. احمد برادران که به خیاطی مشغول بود، اغلب او را می دید. شهید زند همیشه قدم می زد. هرطور شده بود باید هر روز صبح کفش های خود را واکس بزند. درست مثل محیط ارتش، صورتش را می تراشید. خیلی مرتب لباس می پوشید و هی قدم می زد. او حتی شال و کلاه هم داشت. اگر هوا خیلی سرد می شد مثلاً در زندان قصر اگر بود، پالتو هم داشت. اینها را به زور از پلیس گرفته بود و پس نمی داد. مثل این که قسمتی از جانش بود. حالا در برازجان هم هر روز در محوطه خیاطخانه، با همان سر و وضع آراسته قدم می زد. یک رادیو داشت و به آن گوش می داد. اغلب به برنامه های انگلیسی گوش می داد. یک فرهنگ انگلیسی داشت که دیگر تمام آن را حفظ کرده بود. من ندیده ام تا به حال کسی یک فرهنگ انگلیسی را از بر کرده باشد. البته انگلیسی هم خوب بلد بود. یادم می آید که وقتی بعدها به قصر رفتیم زمستانها می آمد کنار حوض بند شش، یخ های آن را می شکست و دو سه دست صابون غلیظ به سر خود می زد و خود را در همان آب یخ زده می شست. خیلی مقاوم بود. باز هم از او پرونده اش خواهم گفت اما روی هم رفته انسان عجیبی بود. در تمام بیست و پنج شش سالی که زندان کشید حتی یک لقمه از غذای کسی نخورد. فقط با جیره زندان قناعت می کرد. این او آخر که اصلاً ملاقاتی نداشت. وقتی به برازجان تبعید شد، زن و تنها پسرش هم به آنجا نقل مکان کردند. همسر فداکاری داشت. برای آنکه نزدیک شوهرش باشد آمد برازجان و در آن شهر بد آب و هوا زندگی کرد. اینها را باید زن های جوان امروزی بخوانند. گاهی وقتها رئیس زندان اجازه می داد که پسر او بیاید پیش پدرش و انگلیسی یاد بگیرد و درس بخواند.

چند هفته بعد دو زندانی دیگر هم آوردند. یک جوانی به اسم حبیبیان و دیگری اسمش آبکار بود. که چیزی از زندانشان باقی نمانده بود ولی دولت آن‌ها را به برازجان تبعید کرده بود. کارگر بودند و در گروهی که چپی بودند فعالیت کرده بودند. هفته‌ها می‌گذشت. این افسرهای توده‌ای واقعاً زرنگ بودند. شروع کردند به درس خواندن. با دانشگاه‌های خارج تماس گرفتند و هر کدام رشته‌ای را انتخاب کردند. اسماعیل ذوالقدر، علی عمویی، حجری، رضا شلتوکی، هوشنگ قربان‌نژاد، ابوتراب باقرزاده زندان را دانشگاه کردند. حتی زمین والیبال هم درست کردند. رضا شلتوکی آبشارهایی می‌زد که می‌خواست زمین را سوراخ کند. با همان قد تقریباً کوتاهش. رفقایی که در بیرون بودند وسایل ورزشی می‌آوردند. من هم که ورزش خودم را می‌کردم. میل و تخته شنا و دمبل و هالتر که از گِل و گچ ساخته بودیم.

#### ع-۵: پرویز حکمت‌جو و علی خاوری هم در برازجان بودند؟

صفر قهرمانی: حکمت‌جو هم عضو سازمان افسری بود. اما موقع دستگیری در سال ۱۳۳۳ توانسته بود از دست مأموران فرار بکند و رفته بود خارج. بعد به طور مخفیانه همراه با علی خاوری برای سازماندهی جدید حزب به ایران برگشتند. این دو با عباسعلی شهریاری که در خدمت ساواک قرار گرفته بود تماس می‌گیرند و به او اعتماد می‌کنند. در آن وقت دکتر رضا رادمنش دبیر اول حزب بود و شهریاری با دوز و کلک توانسته بود در دل او جا بگیرد. بله. پرویز حکمت‌جو و علی خاوری دستگیر می‌شوند. اول به آن‌ها اعدام می‌دهند ولی بعد زندانشان به ابد تبدیل می‌شود. در خارج خیلی برای آن‌ها فعالیت شد و شاه نتوانست آن‌ها را اعدام کند. دو نفر دیگر هم پس از حکمت‌جو و خاوری به ایران آمدند که آن‌ها هم معلوم نشد چه به سرشان آمد. با شهریاری تماس گرفتند و ساواک آن‌ها را نابود کرد. این دو معصومیان و سرگرد رزمی نام داشتند که در سال ۱۳۴۳ اندکی پس از حکمت‌جو و خاوری به ایران آمدند و گرفتار تله عباسعلی

شهریاری و ساواک شدند. در داخل ایران دو نفر دیگر هم در این رابطه دستگیر شدند یکی آصف رزم‌دیده و دیگری صابر محمدزاده که از سال ۴۵ تا ۵۷ در زندان بودند.

در این روزها خیر برگشتن ستوان قبادی از شوروی به ایران در همه‌جا پیچید. خیلی تعجب کردیم. یعنی چه؟! ستوان قبادی افسر شهریانی و عضو سازمان افسری حزب بود. او با کمک ستوان رفعت‌زاده در سال ۱۳۲۹ رهبران حزب را از زندان قصر فراری داد. در شبی که قرار گذاشته بودند فرار کنند، قبادی و رفعت‌زاده افسر نگهبان در خروجی زندان قصر بودند. پس از فرار دادن سران، قبادی مدتی مخفی بود و با کمک حزب به شوروی فرار کرد. بعد غیباً به اعدام محکوم شد. حالا عکسش را در روزنامه کیهان می‌دیدیم. دو تا عکس یکی جوان مربوط به همان دوران و یکی عکس پیر و مو ریخته مربوط به این سال‌ها. رژیم در روزنامه‌ها تبلیغ می‌کرد که شوروی‌ها او را تحویل داده‌اند، اما بعد معلوم شد که خودش نتوانسته بیشتر از این دور از وطنش باشد و برگشته که در این‌جا بمیرد. عاقبت هم رژیم او را اعدام کرد.

#### ع-۵: عوض شدن دولت‌ها چه تأثیری در اوضاع زندان داشت؟

صفر قهرمانی: دولت‌ها مرتب عوض می‌شدند. ما در داخل زندان خیلی از اوضاع خارج خبر نداشتیم. گاهی روزنامه می‌دادند. وقتی خبری در روزنامه بود که باعث شکسته شدن روحیه ما می‌شد آن روزنامه را به داخل زندان می‌دادند. مثل همین آمدن ستوان قبادی از شوروی و تبلیغاتی که در این مورد می‌کردند. هدف من هم این نیست که اوضاع خارج از زندان را بگویم. کتاب‌های زیادی در این باره نوشته شده. مردم زیادی در بیرون از زندان بوده‌اند و مدارک و روزنامه‌های آن زمان را می‌توانید پیدا کنید و بخوانید. اجازه بده که من از اوضاع داخل زندان بگویم زیرا تنها من بوده‌ام که سی و دو سال شاهد داخل زندان بوده‌ام و عده دیگری هم البته بوده‌اند که بیست و بیست و پنج سال و بیست



وهفت سال هم کشیده‌اند. آن‌ها هم می‌توانند از داخل زندان تعریف کنند. پس من بیشتر می‌توانم در این مورد حرف بزنم. از بیرون هم کم و بیش خبر داشتیم. در همین سال‌ها، مدت کمی علی امینی روی کار آمد. علی امینی نخست‌وزیر شد و اوضاع زندان کمی بهتر بود. در بیرون هم نیروهای ملی قدرت گرفتند و جبهه ملی دوم تشکیل شد. نشریه‌هایی چاپ شد و گاهی در زندان به دست ما هم می‌رسید. بعد هم که اسدالله علم نخست‌وزیر شد و پس از مدتی دوباره فشارها زیاد شد. در دوره علم بود که قیام پانزده خرداد پیش آمد و عده زیادی از هم‌وطنان ما در خیابان‌ها شهید شدند. فشار بر زندانی‌ها زیادتر شد. تبعید و شکنجه و ندادن ملاقات و قطع روزنامه و خیلی کارهای دیگر. یکی از صحنه‌های واقعاً گریه‌آور ملاقات غنی بلوریان با زن و بچه‌هایش بود. او تازه ازدواج کرده بود که واقعه بیست و هشت مرداد پیش آمد. چون عضو حزب دموکرات کردستان بود، مخفی شد و در روستاهای مهاباد آواره بود. مثل عزیز یوسفی که با هم بودند. آن دو با لباس چوپانی در دهات مخفی بودند. بعد هم در سال ۱۳۳۸ دستگیر شدند و مدتی در زندان قصر و بعد هم به برازجان تبعید شدند. غنی هم مثل عزیز یوسفی ملاقاتی نداشت فقط یک برادر داشت که گاهی به او سر می‌زد. از زنش دو تا دختر داشت که دوقلو بودند. عید ۱۳۴۳ بود که زن و دو دخترش که هنوز کوچک بودند به دیدنش آمدند. دخترها از او واهمه داشتند. او را نمی‌شناختند. پس از چند دقیقه که گذشت یواش یواش به او عمو می‌گفتند و بعد هم یواش یواش خودشان را به بغلش سراندند و با سر و گوشش ور رفتند. واقعاً خیلی گریه‌آور بود.

ع - د : افسران سازمان نظامی حزب توده را دقیقاً در چه تاریخی به

بrazجان تبعید کردند؟

صفر قهرمانی : اوائل آذرماه ۱۳۴۲ بود. که آن‌ها را آوردند. شب رسیده بودند و ما فردا صبح خبردار شدیم. بله. من هفت سال در برازجان زندان کشیده بودم که

آن‌ها را آوردند.

همان‌طور که گفتم در این موقع افراد دیگری هم بودند مثل: عزیز یوسفی، غنی بلوریان از رهبران حزب دموکرات کردستان و ایسته به حزب توده ایران. منوچهر صفا، عاقلی‌زاده که از جامعه سوسیالیست‌ها بودند و بدرالدین مدنی. اتفاقی که در این روزها در زندان پیش آمد مربوط به یک زندانی تبریزی بود به اسم «انهاری» او با یکی دو نفر از زندانی‌های اهل تهران دعواش شد و او را به مجرد بردند. سلول‌های مجرد وحشتناک بود. اتاق‌هایی کوچک و تاریک و گرم با درهای بسته. این انهاری را ۲۴ ساعت آنجا نگه داشتند وقتی می‌روند او را بیرون می‌آورند، می‌گویند دلم پیسی می‌خواهد. پیسی را سرمی‌کشند و می‌افتند می‌میرد. نمی‌دانم از تشنگی یا از گرما. با همه این احوال اگر بگویم که در یرازجان نسبت به زندان‌های دیگرجاها، تقریباً راحت بودیم، حتماً تعجب می‌کنید. انسان اگر تحت بدترین شرایط باشد اما کمی آزادی داشته باشد دیگر هیچ غصه‌ای ندارد. ما در یرازجان کمی آزادی داشتیم. یعنی پاسبان‌ها و نگهبان‌ها روی سرمان نبودند. روی پشت‌بام یا پشت در بند بودند. وسایل ورزشی داشتیم. هارتل و دمبل و میل که خودمان درست کرده بودیم. پاسبان‌ها کاری به ما نداشتند. گاهی وقت‌ها یکی از آن‌ها می‌آمد و می‌نشست گوشه دالان و قلیان می‌کشید. حتی من گاهی اوقات می‌رفتم می‌نشستم کنارش و پکی هم به قلیانش می‌زدم و دو سه قران به او می‌دادم. در گوشه و کنار حیاط زندان، توتون و تنباکو می‌کاشتیم. سبزی و گل می‌کاشتیم تخم گل و سبزی بوسیله خانواده افسرها از تهران می‌آمد. بعضی بچه‌ها که پول داشتند تقاضا می‌کردند و برای خرید یا دکتور می‌رفتند بوشهر.

ع-۵: شما نمی‌رفتید؟

صفر قهرومانی: چرا. یک‌بار مهندس گرمان مرا میهمان کرد و بود بوشهر. در آنجا دستبند هم نمی‌زدند. پولی به نگهبان‌ها می‌دادیم و دستبند را باز می‌کردند.

می نشستیم لب دریا و کشتی ها را نگاه می کردیم. آدم وقتی کشتی را نگاه می کند یک جور حس آزادی می کند. می گوید ببین آن کشتی دارد آزادوار روی آب می رود و من در آن نیستم. بله. گفتم که در برازجان تقریباً راحت بودیم. اما ملاقات نداشتیم. عزیز یوسفی هم ملاقات نداشت. یک برادر داشت که می آمد ملاقاتش او هم فوت کرد و عزیز دیگر کسی را نداشت. او در نوجوانی به زندان آمده بود. نه زنی داشت و نه بچه ای. گاهی وقت ها به شوخی به او می گفتیم بابا تو که هنوز پسری. هنوز بکری. و او قاه قاه می خندید. غنی بلوریان هم ملاقات نداشت و فقط همان یک بار بود که گفتم زنش و دو تا دخترش آمدند. سالی یک بار می آمدند. یک بار هم عید آمدند به ملاقاتش ولی ملاقات حضوری به او ندادند. به او گفتم غنی می دانی وقتی ملاقات به زندانی های عادی نمی دهند چه می کنند؟ گفت: نه. گفتم گت خود را روی دست می اندازند و با عصبانیت تند و تند توی حیاط قدم می زنند. تو هم برو و این کار را بکن. غنی رفت و این کار را کرد. باز هم ملاقات به او ندادند. به هر حال هر شب اسم می نوشتند که چه کسی می خواهد برود بوشهر. هرکس پول داشت اسم می نوشت و فردا می رفت. در آن جا پاسبان ها دستبندها را باز می کردند و زندانی ها آزادانه می گشتند. همان وقتی که با مهندس گرمان رفتیم بوشهر یک زندانی شیرازی با ما بود و سر عقب و جلو نشستن با یکی دیگر دعوایش شد. وقتی برگشتیم این شیرازی رفت و به ساواک گزارش نوشت که بله رئیس زندان، سیاسی ها را می برد بوشهر. هر روز می برد و می آورد. پس از آن رفتن به بوشهر هم قذغن شد و ملاقات ها محدود شد. و خیلی بیشتر سخت گیری کردند.

ع- ۵: وضع غذا چه طور بود. چه گونه امورتان می گذشت؟

صفر قهرمانی: غذایی به ما نمی دادند. روزی ۱۳ قران به ما جیره می دادند. همه چیز آن جا ارزان بود. هفت قران می دادیم یک کله گوسفند و چهار پنچ نفری می خوردیم. گوشت کیلویی ۲ یا ۳ تومان بود. نان یک دانه ۲ قران بود. با این

سيزده قران زندگي مي‌كرديم. بعداً به ۱۵ قران رسيد. با هم اعتراض كرديم و شد دو تومان. تا آخر همان دو تومان بود. پول را مي‌آوردند و ما ليست را امضا مي‌كرديم و مي‌گرفتيم. چند تا پاسبان هم به نام آمرتر براي ما از بيرون خريد مي‌كردند. صورت مي‌داديم مي‌رفتند جنس مي‌خريدند و مي‌آوردند و البته گران تر هم حساب مي‌كردند. بسته به انصافشان بود ديگر. بله. گفتم كه از افراد فرفه شش نفر بوديم كه به برازجان آوردند. همان شب كه رسيديم، در حياط را بستند و ما را توي همان شترخان نگه داشتند. حالا هوا داشت گرم مي‌شد. درهاي آهني داغ شده بود و هوا قابل تحمل نبود. هركدام يك تخت داشتيم كه روي آن مي‌خوابيديم. چند نفر هم از تهران آورده بودند. زنداني عادي بودند. يكي نامش «ذبيح» بود. با هم صحبت كرديم. نشستيم و گفتيم ما مي‌خواهيم اينجا زندگي كنيم و اينها درها را مي‌بندند. چه طور در اين طويله بخوابيم با اين گرما؟ تصميم گرفتيم كه شب بعد در حياط بمائيم و داخل بند نرويم. ما نشستيم توي حياط و هرچه پاسبانها گفتند كه برويد توي شترخان ما گوش نكرديم. رئيس شهرداني گُرد بود. گُرد كرمانشاهي. آدم خوبی بود. آمد پشت بام و شروع كرد به حرف زدن. براي اين كه به ما محبتش را نشان بدهد، تركي حرف زد. كمي تُركي بلد بود. به ما گفت كه فردا مي‌گويم درها را نبندند و بياييد در حياط بخوابيد. خلاصه از خوابيدن داخل بند نجات پيدا كرديم. واقعاً داخل بند جهنمي بود. چراغهاي كوچك آن بالا به سقف چسبيده بود و نور خيلي كمي داشت. آدم همدیگر را نمي‌ديد. با نردبان هم نمي‌توانستي به آن چراغها دست بزني. درهاي آهني داغ. گاه با دستمال درها را باز بسته مي‌كردند. از داغي! هوای بيرون پر از گرد و غبار و داغ. مي‌خواستی آب بخوري آب لوله داغ بود. گاه تا شش ماه آسمان را نمي‌ديدیم. ستاره‌ها را نمي‌ديدیم در اثر گرد و غبار! ناگهان ملخ مي‌آمد. از عربستان. ملخها همه جا را مي‌پوشاندند. هميشه در دهان ما و زير زبانمان شن و خاك بود. آب هم كه چه آبي! تلخ و شور و داغ مثل آب جوش. اگر باران مي‌آمد، از آن براي چاي و نوشيدن استفاده مي‌كرديم. اگر نمي‌آمد كه

همان آب بدمزه بود. قبل از آمدن ما در بالای سقف شترخان یک سوراخ بود که آن سوراخ را هم بستند. رفتیم و اعتراض کردیم. پنکه سقفی گذاشتند و کلید پنکه هم روی پشت‌بام و دست خودشان بود. هروقت می‌خواستند کلید را می‌زدند و ما می‌رفتیم زیر آب، دوش می‌گرفتیم و می‌آمدیم زیر پنکه می‌ایستادیم تا خنک بشویم. اغلب بچه‌ها لخت زندگی می‌کردند. فقط با یک شلوار زیر. پلیس نمی‌گذاشت که ما با آن آذریایجانی‌هایی که از خارک آورده بودند، تماس بگیریم. آن‌ها یک خرده سازشکار بودند. چند نفرشان آدم‌های خوب و حسابی بودند. اما بقیه سازشکار بودند. خب من بالاخره هرچه دیده‌ام می‌گویم. پلیس برای سالگرد ۲۱ آذر جشن گرفته بود. یک پاسپان از آن بند آمد و به ما گفت همشهری‌های شما، با شما کار دارند. ما گفتیم بی‌خود کار دارند. ما نمی‌آییم. هرچه اصرار کردند نرفتیم.

### ع-د: با شما چه کاری داشتند؟

صفر قهرمانی: مراسم جشن بود. از بیرون هم عده‌ای آمده بودند. فرماندار هم آمده بود. حتی یک نفر از طرف رئیس زندان آمد و به من گفت که آقای قهرمانی شما بیایید فقط یک چای بخورید و بروید. من گفتم: رئیس بی‌خود گفت. من نمی‌آیم.

هرکس را که در زندان‌های شهرستان‌ها از دستش ناراضی بودند برای تنبیه می‌آوردند به دژ بوازجان. توی دژ هم هی دیوار می‌کشیدند و سلول درست می‌کردند. فقط مسجد دژ را دست نزدند. ما را بردند توی مسجد. چه مسجدی! بزرگ. ستون‌های خیلی بزرگ و از سنگ. اگر چهار نفر، دست‌ها را به هم حلقه می‌کردند به دور ستون‌ها نمی‌رسید. ستون‌ها بلند و رفته بود به افلاک فلک. آن بالا هم سوراخی بوده که گرفته بودند و باز هم پنکه گذاشته بودند. من نمی‌دانم این سنگ‌های به این بزرگی را از کجا آورده بودند. دور و بر دژ که همه‌اش بیابان برهوت و صاف بود و این سنگ‌ها در آن‌جا عجیب بود. یک پاسپان بود که

تعریف می‌کرد و می‌گفت پدرش برای او گفته که موقع ساختن این دژ شاگرد بتا بوده و روزی صنار می‌گرفته است. اما نگفته بود که این سنگ‌ها را از کجا آورده بودند. به هر حال همه جا سنگ بود. ما هر کار می‌کردیم نمی‌توانستیم یک میخ به دیوار بکوبیم که لباس آویزان کنیم. آنجا اگر بمب می‌ریختند اثر نمی‌کرد. پنکه را می‌زدند اما خنک نمی‌کرد. تا نزدیکی‌های صبح از گرما توی حیاط قدم می‌زدیم. گرما می‌رفت ۵۰ درجه بالای صفر و ما از آب شور و گل‌آلود و داغ به بدن خود می‌زدیم و زیر پنکه دراز می‌کشیدیم. گاهی آتشباد می‌آمد. گاهی خاک باد می‌آمد و ما مثل آدم‌های گلی می‌شدیم. به هم می‌خندیدیم. از قیافه گلی همدیگر خنده‌مان می‌گرفت.

ع-۵: حادثه تیراندازی به شاه در کاخ مرمر چه تأثیری در وضع زندان‌ها داشت؟

**صفر قهرمانی:** در بیستم فروردین ماه ۱۳۴۴ رضا شمس‌آبادی که سرباز و از نگهداران کاخ مرمر بود با مسلسل به شاه حمله کرد. او در زیر یکی از درخت‌های کاخ نگهداری می‌داد. وقتی شاه از اتومبیل‌اش پیاده می‌شود که به کاخ برود شمس‌آبادی از جای خودش حرکت می‌کند و خیلی سریع خودش را به شاه می‌رساند. او را به رگبار می‌بندد. اما در این فاصله نگهداران شاه، شمس‌آبادی را به گلوله می‌بندند. شمس‌آبادی سربازی هیکل‌دار و قوی بنیه بود و در حالی که پانزده گلوله به جاهای حساسش خورده بود باز هم جلو می‌رفت و شلیک می‌کرد. تا این که یکی از محافظان شاه گلوله‌ای به مغزش خالی کرد. شاه فرار می‌کند و یک راست می‌رود و زیر میز تحریر اتاقش قایم می‌شود. ما بعدها این خبر را شنیدیم و چیزهایی هم در روزنامه‌ها خواندیم. البته دو سه نفر هم از محافظین شاه کشته می‌شوند. با وجود آن که رضا شمس‌آبادی کشته شد؛ اما بعدها سرخ‌هایی پیدا کردند و گفتند که با گروهی مارکسیستی - مائوئیستی ارتباط دارد که کشتن شاه اولین قدم اقدام مسلحانه آن‌ها بوده است. اما بعدها

معلوم شد که این‌ها عده‌ای جوان تحصیل‌کرده هستند که در انگلستان درس خوانده و برای کارهای مسلحانه به ایران آمده‌اند و بعضی از آن‌ها به عضویت سازمان انقلابی حزب توده درآمدند. نفر اول آن‌ها پرویز نیکخواه بود. دیگری مهندس منصوری بود که در کارخانه ارج کار می‌کرد. در آن کارخانه، کارگری به نام احمد کامرانی کار می‌کرد. او اهل کاشان بود و با رضا شمس‌آبادی همشهری بود. احمد کامرانی از نیت شمس‌آبادی برای کشتن شاه باخبر می‌شود و جریان را به اطلاع مهندس منصوری که با هم، محفل مطالعه و بحث داشته‌اند می‌رساند. مهندس منصوری هم این موضوع را با دوستان خود در میان می‌گذارد. گرچه بعداً معلوم شد که کار شمس‌آبادی یک تصمیم شخصی بوده، اما همین مسأله باعث شد که ساواک درنده‌تر و خشن‌تر بشود و البته تأثیر آن در زندان هم معلوم بود که چه شد. محدودیت‌ها و سخت‌گیری‌ها بیشتر شد و به هر بهانه‌ای افراد را می‌زدند زیر هشت و می‌زدند. قبل از آن هم که جریان کشتن حسنعلی منصور پیش آمده بود در اول بهمن ۱۳۴۳. جوانی مسلمان به نام محمد بخارایی حسنعلی منصور را در مقابل مجلس شورای ملی گلوله زد. خیلی هم تلاش کردند و خرج کردند که منصور زنده بماند، اما پس از چند روز مُرد. روزنامه‌ها چیزهای خنده‌داری هم نوشتند مثلاً شاه در بیمارستان به ملاقات منصور رفت و منصور در برابر شاه از جا بلند شد. آخر کسی که چند گلوله در شکمش باشد چه‌طور می‌تواند بلند بشود. اگر بلند شد پس چرا یک روز بعد مرد. اصلاً از همان لحظه اول به درک رفته بود و یاز می‌گفتند هنوز زنده است و در برابر شاه بلند شده است. محمد بخارایی همراه با دو نفر از دوستانش به نام‌های نیک‌نژاد و هرندی دستگیر شدند و پس از آن گروهی به نام هیئت مؤتلفه بازداشت شدند. حسنعلی منصور و اعضای کابینه‌اش همه طرفدار آمریکا بودند. پس از ترور منصور، امیرعباس هویدا که یکی از اعضای کابینه منصور بود به نخست‌وزیری رسید. وضع بدتر شد و نعمت نصیری به جای سرلشکر پاکروان رئیس ساواک شد. سرلشکر نصیری از دانشکده افسری به گارد شاهنشاهی منتقل شده بود و

درست در اختیار برنامه‌های شاه بود. نصیری که آمد شکنجه و اذیت و آزار شدت بیشتری گرفت.

ع-۵: مهندس یازرگان و اعضای نهضت آزادی را چه سالی به دژ برازجان آوردند؟

صفر قهرمانی: آبان‌ماه سال ۱۳۴۴ به ما گفتند که عده‌ای زندانی را در حیاط نگه داشته‌اند و دارند بازرسی می‌کنند. کی منش رفت و چند لحظه بعد با مهندس مهدی یازرگان و دکتر یدالله سبحانی به بند آمدند. این افراد که به برازجان آورده شده بودند جمعاً هیجده نفر می‌شدند که چهارده نفر از نهضت آزادی بودند به ترتیب ۱. مهندس مهدی یازرگان ۲. دکتر یدالله سبحانی ۳. مهندس عزت‌الله سبحانی ۴. احمدعلی بابایی ۵. دکتر شیبانی ۶. ابوالفضل حکیمی ۷. دکتر عالی ۸. محمدجعفری ۹. بسته‌نگار ۱۰. مصطفی مفیدی ۱۱. مجتبی مفیدی ۱۲. مهدی حمسی ۱۳. شاملو ۱۴. قالیچه‌چیان از هواداران جبهه ملی.

دو نفر هم از جامعه سوسیالیست‌ها بودند به نام‌های ۱. عباس عاقلی‌زاده ۲. منوچهر صفا.  
و دو نفر هم از هواداران قیام پانزده خرداد به نام‌های ۱. محسن طاهری ۲. وکیلی.

حالا دیگر همه با هم دوست و رفیق شده بودند و اختلاف‌های گذشته را کنار گذاشته بودند. در زمین حیاط والیبال می‌کردند. شب‌ها منوچهر صفا با یک روزنامه که به صورت دوربین درآورده بود، به آسمان و ستاره‌ها نگاه می‌کرد و ستاره‌شناسی یاد می‌گرفت و با عزیز یوسفی و دیگر رفقا از کشفیات جدیدش حرف می‌زد. منوچهر صفا هم مثل من یک گوشش کر بود. من می‌به او سلام می‌کردم جواب نمی‌داد. عصبانی شدم و گفتم این چرا جواب سلام مرا نمی‌دهد. بیچاره گفت: «بابا من گوشم سنگین است. نمی‌شنوم.» دیگر عادت کرده بود و هنوز سه چهار متر مانده بود که به من برسد، سلام می‌کرد. هوا روزی‌روز گرم‌تر



می‌شد و مخصوصاً برای کسانی که سن بیشتری داشتند خطرناک می‌شد. اما در این موقعیت شاه می‌خواست به اروپای شرقی مسافرت کند. او در فرودگاه مهرآباد به نصیری دستور می‌دهد که عده‌ای از زندانیان تبعیدی را به تهران برگرداند و این در اثر فعالیت ایرانیان و افراد خارج از کشور بود که مسأله را در مجامع بین‌المللی طرح کرده بودند و رژیم شاه را محکوم کرده بودند که زندانیان سیاسی را به مناطق بدآب و هوا تبعید کرده است و شاه می‌خواست به این وسیله مثلاً حسن نیت نشان بدهد. به هر حال افراد وابسته به حزب دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان در برازجان باقی ماندند و اواسط خرداد ۱۳۴۵ بود که بقیه را به تهران بردند. عصر آن روز سرهنگ ریاضی، با خواندن اسامی افسران حزب توده و افراد وابسته به نهضت آزادی همه را به تهران منتقل کردند. افراد نهضت آزادی تا حدودی در زندان از امکانات بهتری برخوردار بودند. دولت هم با توجه به شکل مبارزه و برنامه سیاسی آن‌ها که بیشتر به اصلاحات اجتماعی و رفعم نزدیک بود، سیاست دیگری درباره آن‌ها پیش گرفته بود. آن‌ها کسانی را داشتند که در جهت تعقیب پرونده‌شان تلاش می‌کردند و با ملاقات‌های مداوم مانع از اعمال گستاخی و شدت عمل پلیس می‌شدند. اما با همه این‌ها دوری از تهران و گرمای سوزان برازجان آن‌ها را آزار می‌داد و ما که در حدود نُه نفر بودیم در آن جهنم سوزان باقی ماندیم که من بوم و عزیز یوسفی، غنی بلوریان، جلیل گادانی، محمدعلی پیدا، بدرالدین مدنی، حمید قام‌نریمان، علی ناچیز و مهندس غلامرضا اربابی.

با رفتن افسرها دیگر آن دنیای پریها و تقریباً شاد خاموش شد. تابستان گرم رسید و دوباره بادهای سوزان و پرگرد و خاک شروع شد. آسمان چنان تیره می‌شد که حتی شب‌ها دیگر آن ستاره‌های پر نور دیده نمی‌شد. در حیاط می‌خوابیدیم و من به آسمان نگاه می‌کردم که ستاره‌ای پیدا کنم. عزیز یوسفی تا دیرگاه می‌نشست و به ترجمه کتاب «سرزمین کف» نوشته یفریمف مشغول می‌شد. او چند کتاب دیگر هم در دست ترجمه داشت از آن جمله رز طلایی اثر پائستوفسکی که گاه

قسمت‌هایی از آن را برای من می‌خواند. در ضمن یک تحقیق مفصل هم دربارهٔ نتایج اصلاحات ارضی و تعاون‌هایی که به‌وسیلهٔ آن بتوان زمین‌های کوچک و تقسیم شده را به طور دسته‌جمعی کشت‌و‌زراع کرد نوشت که بعدها ساواک این تحقیق مفصل را از او دزدید و خودشان در بخش‌هایی از قزوین به اسم شرکت تعاونی کشت‌و‌زراع آن را اجرا کردند و به نام شاه تمام شد. عزیز یوسفی روی این تحقیقش خیلی زحمت کشید و اغلب منابع او همان روستاییانی بودند که از روستاهای اطراف برازجان به زندان می‌آمدند. به هرحال من در جای خودم دراز می‌کشیدم و شب‌ها در فکرهای دور و دراز خودم فرو می‌رفتم. دوران کودکی انسان حتی اگر با رنج و غم گذشته باشد، باز هم برای انسان دوران پرخاطره‌ای است. خاطره‌ای از کارهای سخت و جانفرسا، بازی‌های گاه‌گاهی که در کوچه‌های ده با بچه‌های دیگر داشتیم و داستان‌ها و قصه‌هایی که شب‌ها از زبان سالخورده‌گان می‌شنیدیم. قیافه‌های پدر و مادرم و برادرهایم جلو چشمم می‌آمدند. زخم و تنها دخترم که او را هیچ‌گاه بغل نکرده بودم به یادم می‌آمدند. روزهایی که با زخم کار می‌کردیم و شب‌هایی که برای آینده نقشه می‌کشیدیم. قیافه همیشه مضطرب او و من که اغلب در کوه و بیابان و شهرهای مختلف در جنگ و گریز بودیم. انسان‌هایی که به خاطر عقایدشان جان دادند و از دوستان صمیمی من بودند. چه تلاشی می‌کردیم و چه دنیای پرشر و شوری داشتیم و حالا در دژ برازجان، زیر نظر پلیس و در بند و گرفتار به آسمان پرغبار نگاه می‌کنیم. بهتر است انسان این فکرها را کنار بگذارد. این فکرها آدم را وسوسه می‌کنند و به یاد آزادی می‌افتی و هوای بیرون به سرت می‌زند. بهتر است فراموششان کنی. تمام آن چهره‌ها را باید از یاد برد. اما نه. چرا باید از یاد ببرم. من در ادامهٔ راه آن‌ها ایستاده‌ام. من راه آن‌ها را ادامه می‌دهم و برای زنده ماندن یادشان باید ایستادگی کنم. خب ما دست به کاری زده‌ایم که نجات پیدا کنیم، نجات از ستم مالکان، از جنایت و ظلم و زور اربابان و نجات از زندگی بردگی و بیچارگی. خواسته‌ایم انسانی آزاده باشیم و اربابان زورشان بیشتر بوده و

نگذاشته‌اند. اما عاقبت روزی ما پیروز می‌شویم. پیروز می‌شویم چون دنیا با بازوان پر قدرت ما ساخته می‌شود. چون حق با ماست و ما هستیم که تمام آنچه را که دنیا لازم دارد با همین بازوهایمان تولید می‌کنیم. حالا غنی بلوریان در خواب داشت با بچه‌هایش حرف می‌زد. من هم تلاش می‌کردم که بخوابم. دلم می‌خواست در خواب تنها دخترم و زخم را ببینم. گوش درد هم ناراحت‌کننده می‌کرد. به‌خصوص شب‌ها که انسان دیگر تنها می‌ماند و کسی نیست که با او مشغول باشی. سال‌ها از گوش درد رنج می‌بردم و عاقبت پس از نامه نوشتن‌ها و تلاش‌های زیاد مرا به شیراز بردند و در آنجا دکتر ناشی زد و پرده گوشم را پاره کرد که بعد جریانش را باید بگویم.

#### ع-د: در چه تاریخی ازدواج کرده بودید؟

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۲۴ با دختر زحمتکشی از ده خودمان ازدواج کردم. ثمره این ازدواج دختری شد که در تولد و نامگذاری او شرکت نداشتم. نام او را «مهین» گذاشتند. در طول دوازده سالی که در پرازان بوم نه پدرم و نه همسرم به علت فقر مالی و غارت شدن اموالشان بوسیله عوامل رژیم پهلوی، نتوانستند به ملاقات من بیایند و آرزوی دیدار با مرا به گور بردند. هرچه از وفاداری و عشق واقعی همسرم بگویم کم گفته‌ام. در سال‌هایی که در بلاتکلیفی به سر می‌بردم و زیر اعدام بودم و هر آن ممکن بود که مثل هزاران نفر از فداییان فرقه دمکرات یا حتی مثل افراد عادی به جوخه اعدام سپرده شوم و یا در زندان بوسیله پاسداران سلطنت یعنی امثال شعبان بی‌مخ‌ها، حاجی ابوالقاسم جوان‌ها و امیر مویورها با چاقو سوراخ‌سوراخ شوم، بارها و بارها به همسرم نوشتم که یا مرا اعدام می‌کنند و یا اگر اعدام نشوم به طور حتم محکوم به حبس ابد خواهم شد؛ بهتر است تو در فکر تشکیل زندگی جدیدی باشی ولی او هرگز راضی به پذیرفتن این پیشنهاد من نشد. در سال ۱۳۲۹ که دختر چهار ساله‌ام را با هزار زحمت و بدبختی به دیدنم آورده بود در دیدار چند دقیقه‌ای باز هم مسأله

ضرورت تشکیل یک زندگی جدید را با او در میان گذاشتم ولی او هم مثل صدها نوعروسی که بعد از مهاجرت و یا اعدام شوهرانشان توسط ارتش شاه، تا آخر عمر به عشق نخستین زندگی‌شان وفادار ماندند با شنیدن این پیشنهاد من برافروخته شد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد گفت: «اگر یک بار دیگر در این مورد حرفی بزنی و یا در نامه‌ای اشاره‌ای بکنی، خودکشی می‌کنم. من آرزویی جز زنده ماندن تو ندارم. اگر تا آخر عمر در زندان ماندگار شدی به امید رهایی تو تنها دخترمان را بزرگ می‌کنم و صبوری در پیش می‌گیرم. فکر می‌کنم که مرا هم دستگیر کرده‌اند و حبس ابد داده‌اند. من هم با تو ابد می‌کشم.»

## مرگ شریک زندگی صفرخان

در سال ۱۳۴۱ همسرم با هزار زحمت و قرض گرفتن از قوم و خویش‌ها، تصمیم گرفت با آوردن دخترمان به ملاقات من، این درد و احساس یتیمی را که تنها یادگاری زندگی‌مان بود از دلش پاک کند. به همین خاطر بوسیله یکی از آشنایان مرا از آمدنشان باخبر کرد. من با شنیدن این خبر در انتظار دیدن او و دخترم لحظه‌شماری می‌کردم. شب و روز چشم به در و گوشم به صدای کسی بود که نامم را برای ملاقات بخواند. اما حسرت این دیدار آخرین به دلم ماند. همسرم با سردرد شدیدی که در تهران به آن دچار شد، در بیمارستان هزار تختخوابی مورد عمل جراحی قرار گرفت و در اتاق عمل شمع وجودش خاموش شد.

چند روزی در انتظار بودم. هوای پتجاه درجهٔ برازجان کلافه‌ام کرده بود که نامه‌ای از خانواده‌ام رسید. نامه، آن هم در زندان خیلی اهمیت دارد. نامه مرا با دنیای کوچکی که مجبور به مرگ تدریجی در آن شده بودم، با دنیای بیرون پیوند می‌داد. دنیای خارجی که مرا به یاد روزهای شیرین پیروزی بر نظام درندهٔ شاهنشاهی و برقراری حکومت مردمی می‌انداخت. سرود آذربایجان را در گوشم طنین‌انداز می‌کرد که برای درک آن به هیچ مترجمی نیاز نداشتم. صدای خودم بود. زبان خودم بود و بازگویی احساس و غرور مردمی بود که توسط مزدوران پهلوی از همهٔ حقوق انسانی، حتی از حرف زدن و نوشتن به زبان مادری خود محروم شده بودند. روزهایی را به یادم می‌انداخت که سوار بر اسب کهر به همراه صدها تن انسان پابتهٔ ستم‌دیده به تعقیب خان‌ها و چکمه‌پوشان

ترباکی و پروار می‌رفتیم. به یاد روزهایی می‌افتادم که به همت شب‌زنده‌داری فداییان و قزلباش‌ها، هر انسانی حق داشت بدون آن‌که در خانه یا دکانش را قفل کند، در امنیت کامل به سر برد.

نامه به دستم رسید. این نامه دخترم بود. دختر شانزده‌ساله‌ام نوشته بود. در هر کلمه نامه حسرت دیدار پدر محکوم به حبس ابد و فشار زندگی و درد بی‌پدیری و مادری چون کوهی در برابر چشمانم سر برمی‌افراشت. تا آن‌جا که به یادم هست نامه این جور شروع می‌شد: پدرم، پدر عزیزی که تو را ندیده‌ام. . . و در آن نامه جریان مرگ سوزناک و غریبانه مادرش را با اشک و آه نوشته بود. با خواندن نامه چیزی در گلویم گره خورد. هیچ‌کس نمی‌تواند خودش را در آن لحظات به جای من بگذارد. فقط یک نویسنده‌ای که خودش رنج کشیده باشد و همدرد و همدل مردم باشد می‌تواند آن لحظه را بنویسد و تصویر کند. خیلی تلاش کردم که گریه نکنم. اما مگر می‌شد. به دستشویی رفتم که کسی اشک‌هایم را نبیند. نباید دیگران را ناراحت می‌کردم. هرکس در زندان برای خودش دردی دارد. نباید درد دیگری بر آن دردها گذاشت.

وقتی که ظلم و زور، گلوی هر آزادیخواهی را فشار می‌دهد و صدای عدالت‌خواه هر انسانی را خفه می‌کند و رابطه زندانی و جامعه قطع می‌شود، رادیو، نامه و ملاقات برای زندانی مخصوصاً سیاسی خیلی مهم است. هرکدام از این امکانات رابطه زندانی را با دنیای خارج، زنده می‌کند.

### ع-۵: خانمات هنگام فوت چند سال داشت؟

صفر قهرمانی: چهل و یک سال. هم‌سن بودیم. نامش هنوز در شناسنامه‌ام هست. قلم نزده‌اند.

### ع-۵: اسمش چه بود؟

صفر قهرمانی: ملوک باقرپور. یک سال بعدش هم پدرم فوت کرد. زخم سال

۴۱ پدرم سال ۴۲، مادرم قبل از این‌ها. دخترم می‌گوید تا پدرت بود به من می‌رسید. مواظب بود. بعداً خب برادرها زن گرفتند. بچه‌دار شدند. زن برادرها دخترم را خیلی اذیت می‌کردند. نگذاشتند مدرسه برود. می‌گفتند در دهات عیب است دختر به مدرسه برود. ولی دخترهای خودشان حالا رفته‌اند و دیپلم گرفته‌اند و معلم شده‌اند. این را نگذاشتند. تا هفت و هشت خواند بعداً گفته بودند زشت است تو بروی. می‌گویند دختر صفر قهرمانی رفته است مدرسه. تعصب در دهات است دیگر، اما نه برای خودشان برای دیگران. . .

یادم می‌آید که سال‌های بعد از این یعنی در سال ۱۳۴۵ شیبی به طور مخفیانه به رادیوی پیک ایران گوش می‌دادم. رادیو در قسمتی از برنامه، نامه سرگشاده رفقا علی خاوری و پرویز حکمت‌جو را که به دبیرکل سازمان ملل «اوتانت» فرستاده بودند، خواند. من ضمن دادن اخبار رادیو به رفقایم گفتم که تا چند روز دیگر حتماً خاوری و حکمت‌جو را به دژ برازجان می‌آورند و میهمان ما خواهند بود. به راستی هم این‌طور شد. چند روز بعد خاوری را به زندان زاهدان و حکمت‌جو را به برازجان تبعید کردند. حکمت‌جو بعد از آمدن با تلاش شبانه‌روزی یک کمون ۹ نفری تشکیل داد و من به خاطر ضعف مالی و این که باری روی دوش دیگران نباشم به کمون نرفتم، اما بعد از چند روز از ناراحتی اعصاب ناشی از شرایط بد و غیرانسانی زندان، بین حکمت‌جو و عزیز یوسفی بگومگویی پیش آمد. حکمت‌جو پیش من آمد و جریان را بازگو کرد. به او گفتم که در اولین برخوردی که با هم داشتیم اعصاب ما چند نفری که مدّت‌هاست در این جهنم بالاجبار ماندگار شده‌ایم ناراحت شده و اگر شما بخواید با ما زندگی کنید باید نقش یک مسوول، یک پزشک فهمیده را در بین ما داشته باشید. در این فضای لعنتی این نوع اتفاقات و بگومگوها یک امر طبیعی است. بعد از چند ماه اعصاب پرویز هم ناراحت شد. ما ده نفر مدّت‌ها در یک شترخان که گنجایش صدنفر را داشت به سر می‌بردیم. پلیس، بعد از مدّتی زندانیان عادی را به بند ما آورد. پس از کلی تماس گرفتن با رئیس شهربانی ما به مسجد قدیم دژ که بعدها

اسماً بهداری شده بود، منتقل شدیم. پرویز با اصرار زیاد مرا وارد کمون کرد. این اولین بار بود که بعد از سال‌ها زندانی کشیدن، در برازجان به کمون رفتم چرا که قبلاً وقتی که در بند عادی‌ها بودم، با چند نفر از رفقای آذربایجانی طرفدار فرقه که از ارومیه با هم بودیم و دسته‌جمعی به برازجان تبعید شده بودیم به صورت کمونی زندگی می‌کردیم. اما آن‌ها به تدریج آزاد شده و من تنها مانده بودم.

پرویز حکمت‌جو پس از آمدن به برازجان با یکی از پاسبان‌ها که کمتر پویچی رئیس زندان بود، آشنا شده بود. پاسبان سعی می‌کرد با اظهار همدردی‌های دروغین خود را آدم مهربان و درستکاری معرفی کند و این آشنایی در مدت کوتاهی به اعتماد زودرس حکمت‌جو منجر شد. با هم قرار می‌گذارند که پرویز نامه‌های خود را پس از نوشتن در آشغال‌دانی بند بیندازد تا پاسبان پس از برداشتن آن به آدرس خانمش که در آلمان بود بفرستد. پرویز همین کار را انجام می‌دهد ولی غافل از این که پاسبان در رابطه با رئیس زندان و بنا به راهنمایی‌های او، برای به دست آوردن سرنخی از ارتباطات زندانیان با خارج به این کار اقدام کرده است. رئیس زندان پس از گیرآوردن نامه و در جریان گذاشتن ساواک یک روز عزیز یوسفی را که نماینده ما بود به اتاق خود می‌خواهد و این واقعه را با او درمیان می‌گذارد. پس از این ماجرا سانسور اعلام نشده در مورد نامه‌ها علناً رسمیت پیدا کرد. پلیس نامه یا هر کارت ساده‌ای را پس از فرستادن به ساواک بوشهر و ضداطلاعات ارتش و گذشتن از صافی تفتیش عقاید در صورت مصلحت برای خانواده‌ها می‌فرستاد.

حکمت‌جو پس از این واقعه اعصابش بدتر شد. به او گفتم آقای حکمت‌جو، ما همه‌مان مریض هستیم. ناراحتی عصبی و روحی داریم. اگر دکتری بیا ما هشت، نه نفری با هم زندگی کنیم و شما ما را معالجه کنید. اگر دکتر نیستی برو برای خودت تنها زندگی کن و ما را بگذار با درد خودمان بسازیم. دو سه روزی نگذشته بود که پرویز آمد و گفت عزیز عصبانی شده و با من دعوا کرده و به من فحش داده. به او گفتم دیدی که گفتم ما مرض عصبی داریم. او بیشتر از ما



اعصابش خراب است به تو که قبلاً گفتم. به هر حال ما را از بندگی که بودیم بردند به مسجد که تمام دیوارهایش یک پارچه از سنگ بود. بالایش بهداری بود پایین هم که مسجد بود. حیاط خیلی بزرگی هم داشت. دیگر تقریباً با هم صمیمی بودیم. فقط کمی عزیز و حکمت‌جو...

### ع-۵: اختلافشان چه بود؟

صفر قهرمانی: هیچ. همین ناراحتی اعصاب و شرایط سخت زندان. مثلاً این، این‌جا این یکی رادیو را می‌گرفت اون یکی برعلیه او آن یکی رادیو را می‌گرفت.

### ع-۵: مگر ایدئولوژی آن‌ها با هم فرق داشت؟

صفر قهرمانی: نه بابا! با هم بودند. هردو شان توده‌ای بودند. عزیز که توده‌ای توده‌ای بود. مسأله ایدئولوژی مطرح نبود. زندانی‌های آن‌جا تقریباً مخالف هم نبودند. حتی وقتی که بازرگان این‌ها هم آن‌جا بودند همه با هم زندگی می‌کردیم. زندگی دوستانه بود. هیچ وقت ناراحتی پیش نمی‌آمد. خلاصه ما مدتی در مسجد بودیم.

### ع-۵: چرا به شما تخفیف نمی‌دادند؟

صفر قهرمانی: ما هشت، نه نفر که مانده بودیم، هیچ‌وقت در جشن‌های این‌ها شرکت نمی‌کردیم. البته به‌جز افرادی که به جرم جاسوسی برای شوروی زندانی بودند. نامه عفو هم نمی‌نوشتیم. البته باید تأکید کنم که هیچ‌گاه افسران توده‌ای و افراد نهضت آزادی که به تهران برده شدند از این کارها نکردند. سر سازگاری نداشتیم و همیشه هم اعتراض می‌کردیم. من هیچ‌وقت شامل تخفیف نشدم. البته اگر همان اوائل مرا می‌گرفتند در جا می‌کشتند. شاه یک بار یک درجه تخفیف داد. به افرادی که از فرقه دمکرات مانده بودند. اما نوشته بود که آن‌ها که

خارج کشورند شامل این عفو نمی‌شوند و من آن زمان در عراق بودم مرا که محاکمه می‌کردند اعتراض کردم که عفو عمومی داده‌اند و حتی آن‌هایی که قتل کرده‌اند یک درجه تخفیف داده‌اند. گفتند آقا شامل شما نمی‌شود.

ع-۵: در دژ برازجان سلول‌های مجرد هم بود؟

صفر قهرمانی: بله. سی چهل تا سلول مجرد داشت. مجرد اولین که رفته‌ای؟

ع-۵: بله.

صفر قهرمانی: عین همان در آن‌جا هم مجرد داشت.

ع-۵: دستشویی هم در خود سلول بود، مثل اولین؟

صفر قهرمانی: نه. دستشویی تو خودش نبود. اما اندازه‌اش همان بود. یک کریدور داشت دراز. از این‌جا تا آن خیابان. یک طرف اتاق بود. تاریک و وحشتناک. بعداً کار به جایی می‌رسید که بچه‌ها خودشان تقاضا می‌کردند که به مجرد بروند و آن‌جا زندگی کنند. چون اتاق‌هایش تکی بود. درس هم باز بود. آن‌جا می‌نشستی و می‌عرق می‌کردی. توی تاریکی. اما چون تنها بودی خوب بود. جریان آن جوان تبریزی را گفتم که ۲۴ ساعت آن‌جا بود و وقتی او را بیرون آوردند تقاضای یک پیسی کرد. نوشابه که جزو آرزوهای ما بود، پیدا نمی‌شد. اما برای او پیدا کردند. نوشابه را سرکشید و مُرد.

ع-۵: جریان ملاقات با دخترت را در دژ برازجان بگو.

صفر قهرمانی: سال ۱۳۴۵ با شنیدن این خبر که دخترم مهین با یکی از هم‌محل‌های خودم به نام محسن عباسی ازدواج کرده است خوشحال و آسوده‌خاطر شدم. من در طول سال‌هایی که در زندان برازجان بودم، هرگز ملاقاتی نداشتم. پسرعمویم می‌نوشت: سال‌هاست که دنبال کار هستم و در

صورت پیدا کردن کار با دریافت اولین حقوقم به ملاقات تو خواهم آمد. سایر اقوام هم بعد از غارت هستی و داروندارشان و در اثر سیاست‌های بنیان‌کن اقتصادی رژیم شاه که آذربایجان را در فقر و بدبختی فرو برده بود، هرکدام یا به خاطر پیدا کردن لقمه نانی به مناطق دیگر رفته بودند و یا در تلاش معاش به هر دری می‌زدند تا از گرسنگی نمیرند. به همین خاطر من کسی را نداشتم که به ملاقاتم بیاید.

سال ۱۳۴۶ بود که در زندان به من خبر دادند که ملاقات داری یعنی یک شیرازی آمد و دریچهٔ سوراخ در راکه از گرما داغ شده بود با دستمال گرفت و کنار زد و گفت ملاقات داری. من با خودم گفتم: کیست که به ملاقات من آمده؟ اگر دخترم می‌توانست بیاید حتماً با نامه‌ای به من خبر می‌داد. به شیرازی گفتم: بابا ملاقات من کی می‌آید؟ من ملاقات ندارم. با ناباوری به اتاق ملاقات رفتم دیدم هیچ کس نیست. در که باز شد یک جوانی مرا در آغوش کشید و بوسید و شروع کرد به گریه کردن. من نشناختم. گفتم تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟ این جا چه می‌کنی؟ گفت من خلیلیم. پسرعموی تو هستم. از اصفهان آمده‌ام. نذر کرده بودم که اولین پولی که به دستم برسد بیایم به ملاقات تو. حالا پول گیرم آمده. آمدم تو را ببینم. پس از ملاقات قرار شد فردا هم بیاید. پس از جدا شدن از من فردای آن روز می‌رود به مسافرخانه. در آن‌جا دخترم و دامادم را می‌بیند صبح که شد باز به من گفتند بیا بیرون ملاقات داری. زنی هم هست. من گفتم آخر این کی هست؟ رفتم به اتاق ملاقات پسرعموی خود را آن‌جا ندیدم. داشتم برمی‌گشتم دیدم یک دختر خانم و یک آقای بی به طرف من می‌آیند. نگو که پلیس مرا به آن‌ها نشان داده است. من از آن‌ها پرسیدم شما کی هستید و با کی ملاقات دارید. گفتند با شما. دامادم آقای عباسی گفت من محسن هستم و خانم هم دختر شماست. مهین. حالا دخترم با بچه‌ای در بغل دارد گریه می‌کند و بچه را به من نشان می‌دهد. گفتم پس چرا قبلاً خبر ندادید؟ جواب دادند چون فکر کردیم شما با توجه به دوری راه و مشکلات مالی با آمدنمان موافقت نکنید. حالا من هی دارم با این سؤال‌ها

جلو احساسات خودم را می‌گیرم که از دیدن دخترم پس از سال‌ها و آن کوچولوی بغلش، اشکم سرازیر نشود. با خودم می‌گویم آیا روزی خواهد آمد که انسان در جامعه ما بتواند نوهٔ عزیز خودش را در آغوش بگیرد و بیوسد و اگر دلش خواست گریه بکند. اما در زیر چشم پلیس نباید احساساتی شد. باید دست‌گیری روی قلب خودت و ساکتش بکنی. وضع دخترم همیشه بزرگ‌ترین مشکل روحی من در زندان بوده است و من در طول زندان بدون آن که با بازگویی آن، خاطر کسی را زخم‌گین و آزرده باشم آن را مثل یک بار سنگین در دلم نگهداری کرده‌ام. به هر حال ملاقات با دخترم و پسرعمویم و دامادم باعث خوشحالی من شد. نوه‌ام را که شش ماه داشت در دستم گرفتم و بوسیدم. سیلیم که به صورت نرمش برخورد کرد چهره‌اش را در هم کشید و می‌خواست گریه کند. شاید می‌دانست که دل من هم پر از گریه است.

### ع-۵: چه خاطرات دیگری از زندان پرازجان به یادت مانده است؟

**صفر قهرمانی:** از یازده‌سالگی که در زندان پرازجان شاهد مرگ تدریجی خود بودم خاطرات جالبی دارم. روزی از روزها دادستان ارتش سرتیپ صدوقی برای بازرسی به زندان پرازجان آمد. زندانیان سیاسی از وضع ناپسامان زندان و از پایمال شدن حقوق‌شان زیاد صحبت کردند. سرتیپ صدوقی گفت: «اگر فقط ۶ ماه از زیرنا و روبنا صحبت نکنید قول می‌دهم که ترتیب آزادی شما را فراهم کنم.» رفقا با گفتن این که ما با توجه به موازین قانونی در رابطه با بهداشت و آب زندان با شما صحبت می‌کنیم و همچنان با عزم و ارادهٔ خود سخت‌ترین شرایط را تحمل کرده و از دفاع از حقوق خود قدمی عقب نخواهیم نشست، جواب دندان‌شکنی به سرتیپ دادند و او که به امید کباب آمده بود. دید نه بابا، خر داغ می‌کنند و در شرایطی که تیوش به سنگ خورده بود، از زندان رفت.

در همین سال بود که یک روز سپهبد نصیری معدوم که در ازای دژخیمی و خیانت به مردم، رئیس کل شهرداری شده بود به پرازجان آمد. وقتی در باز شد و

نصیری با یک عده افسر که او را اسکورت کرده و خم و راست می‌شدند و چاپلوسی می‌کردند، وارد شدند. در این شرایط عده‌ای بی‌اعتنا ایستاده یا روی صندلی‌های گیلی نشسته بودند. من پهلوی مهندس غلامرضا اریابی ایستاده بودم. وقتی نصیری وارد شد از دور مهندس اریابی را به او نشان دادند. معلوم بود که قبلاً دربارهٔ او صحبت کرده بودند. مهندس اریابی پاروی پای خود انداخته بود و می‌خندید. نصیری وقتی رسید از یکی از زندانیان که کنار اریابی بود پرسید: «شما را به چه اتهامی دستگیر کرده‌اند؟» اریابی به او مجال نداد و گفت: «آقای نصیری ایشان و خیلی از زندانیان این جا را به اتهام میهن‌پرستی زندانی کرده‌اند و شما این را بهتر از هرکس دیگری می‌دانید.» نصیری که بور شده بود، رد شد و رفت داخل بند. در داخل بند یکی از افسران سازمان نظامی با مطرح کردن شرایط سخت زندان به نصیری گفته بود: «این زندان برای محکومین به حبس ابد به هیچ وجه مناسب نیست.» نصیری جواب داده بود: «ما در این رابطه هم فکر کرده‌ایم و در این اطراف زندانی درست می‌کنیم که در حال اتمام است. یزودی شما را به آن جا منتقل می‌کنیم.» بعد معلوم شد که در نزدیکی شیراز معروف به «عادل‌آباد» زندان می‌سازند. بعد از مدتی زندانیان ابدی را به آن جا منتقل کردند. این زندان جزو یک سری از زندان‌هایی بود که در آن سال‌ها رژیم برای نشان دادن تمدن دوهزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی از روی زندان‌های آمریکایی در ایران می‌ساخت. در این زندان که با هزینهٔ سرسام‌آوری درست شده بود، جو بیش از حد پلیسی و رفتار غیرانسانی و دژخیمانه بود. خب برگردیم به برازجان و در مورد اریابی بگویم. این مهندس غلامرضا اریابی که حالا کلاس زبان دارد و انگلیسی درس می‌دهد، آدم مقاوم و یک‌کنده‌ای بود. یک مرتبه به سرش می‌زد و یک ماه اعتصاب غذا می‌کرد. هیچ نمی‌خورد. لاغر می‌شد تا دم مرگ.

ع-۵: جرمش چه بود؟

صفر قهرمانی: توده‌ای بود. قبل از دستگیری هر شب می‌رفته روی پشت‌بام

و رادیو پیک را می‌گرفته و صدایش را بلند می‌کرده تا مردم بشنوند. در زندان هم هرشب رادیو پیک را می‌گرفت. مگر کسی جرأت داشت به رادیو پیک حرفی بزند. فریاد می‌زد و دعوا می‌کرد. اعتصاب غذا می‌کرد. یک بار اعتصاب غذا کرد از یک ماه هم رد شد. هر کاری کردند نشکست. آب هم نمی‌خورد. خواهرش که آن زمان گویندهٔ رادیو بود آمد و از پشت میله‌ها التماس کرد که اعتصابش را بشکنند. نخورد. به او هم فحش داد و گفت: «برو ای ساواکی» رئیس زندان التماس کرد، نخورد. داییش آمد، نخورد. هر کاری می‌کردند نمی‌خورد. تا این که او را به بیمارستان شیراز فرستادند. آن‌جا هم کاری نکردند. با میله‌های آهنی نمی‌توانستند دندان‌هایش را از هم باز کنند و غذا بپزند. بردند تهران زندان قصر. آن‌جا به او سرم می‌زدند که تلف نشود. دوباره آوردند برازجان. باز هم هیچ نمی‌خورد. دوباره استخوان. کله‌اش شده بود مثل یک اناری که مکیده باشی. او را بردند و تنها انداختند توی مسجد. یکی از ستوان‌ها یک روز با ده بیست تا پاسبان باتوم به دست با فریادهای وحشتناک، به او که در مسجد بود حمله کردند. کارهایی کردند که بترسد. به در و دیوار لگد می‌زدند و با باتوم به هر طرف می‌کوبیدند. این اربابی از کارهایشان ترسید و اعتصابش را پس از یک ماه و چند روز شکست. بچه‌ها او را آوردند و توجه کردند و از آن حالت اسکلتی کمی بهتر شد. پنج سال محکومیت داشت و رادیو پیک می‌گرفت و اعتصاب غذا می‌کرد و هرچه داشت می‌داد و تلگراف می‌کرد. آن زمان یک بار سیصد تومان پول تلگراف داد در مورد حقوق بشر و انتخابات آزاد و دموکراسی و چیزهایی مثل این، از مقامات می‌خواست. تنها خودش این کارها را می‌کرد. آرام نداشت. شلوغ بود. در تلگراف می‌نوشت که ایران باید جمهوری دموکراتیک بشود.

ع-۵: در حزب توده چه مسئولیتی داشت؟

صفر قهرمانی: هیچ. همین‌طور خودش بود با دو سه نفر. کارهای اعلامیه و از این کارها کرده بودند. فقط علاقهٔ عجیبی به رادیو پیک داشت. اگر یک شب

رادیو پیک را نمی شنید می خواست دیوانه بشود.

ع-۵: افسر هم که نبود.

صفر قهرمانی: نه بابا. افسر نبود. من همین چند سال پیش او را در تهران دیدم. کلاس انگلیسی درست کرده است.

ع-۵: هنوز زنده است؟

صفر قهرمانی: بله. درس می دهد. مؤسسه دارد. درس انگلیسی. به من گفت بیا این جا کار کن با من. گفتم بابا من که انگلیسی بلد نیستم. خلاصه پنج سال زندان کشید. با سرسختی و مقاومت تا کوچک ترین وضع ناجوری برایش پیش می آمد، اعتصاب غذا می کرد. هر مسؤولی که برای یازدید از زندان می آمد از جلو پایش بلند نمی شد. رئیس کل شهربانی آمد، بلند نشد. منوچهر اقبال آمد بلند نشد. علم آمد بلند نشد. یک آدم یک دنده ای بود که گفتن ندارد.

ع-۵: اقبال و علم وقتی نخست وزیر بودند آمدند زندان پرازجان؟

صفر قهرمانی: آره، اقبال، علم. همین علم پنج هزار تومن هم پول داد و گفت به زندانی ها بدهید.

ع-۵: علم داد؟

صفر قهرمانی: آره. خیلی آدم خاکی ای بود. می آمد و از پاسبان ها قلیان می گرفت و می نشست می کشید. یک نفر را هم آزاد کرد. اسمش حسین حداد بود. که در جریان سوء قصد به شاه الکی او را گرفته بودند. به علم گفت: «من تقصیر ندارم و حبس ابد داده اند. من بیچه بودم و با آن ناصر فخرآرایی آشنایی داشتم.» علم گفت «آره می دانم. پرونده ات پیش من است.» رفت تهران و او را آزاد کرد. یکی دو نفر از اهالی بیرجند را هم که زندان عادی بودند و از رعیت های پدر

علم بودند برد و آزاد کرد. خیلی رفتارش خوب بود. ولی اقبال نه. وقتی آمد ژست گرفت و بانندی گفت: «شما جای تان این جاست. تا ابد باید این جا بمانید.» گفت: «آزاد شدن راحت است ولی این جا ماندن سخت است. نمی توانید منتقل بشوید اما می توانید آزاد بشوید.» منظورش معلوم بود که چه می خواست، می خواست بگوید که تقاضای عفو بنویسید.

### ع-۵: دیگر چیزی از زندان برازجان به یاد نمی آید؟

صفر قهرمانی: دو سه نفری از زندانی های عادی از فشار گرما، خودشان را آتش زدند. خودکشی کردند. آخر نمی دانی چه گرمایی بود. روزی دوازده، سیزده دفعه زیر دوش و جلو پنکه می ایستادیم باز فایده ای نداشت. آب شور و تلخ. بعد از هفت، هشت سال لوله کشی کردند که آن هم چکه چکه می آمد. گاه که باران می آمد آبش را جمع می کردیم برای چای و این چیزها. آب و هوایش خیلی بد بود. در آن شهر بزرگ یک گوسفندی می کشتند و آن هم می دادند به فرمانداری و شهرداری. بقیه چیزها از شیراز می آمد. میوه جات و سبزیجات با قیمت گران که ما پولش را نداشتیم. بادمجان می خریدیم و می پختیم و می خوردیم. با نان. خلاصه آدم با همه چیز می تواند بسازد، اگر به مبارزه اش ایمان داشته باشد. به بوشهر هم ما را بردند. زندان بوشهر بهتر بود.

### ع-۵: حمام هم می بردند؟

صفر قهرمانی: حمام همان داخل زندان بود. هفته ای یک یا دوبار می بردند. حمامش هم همه از سنگ بود. قلعه سنگ باران بود دیگر. دیوار، در، پنجره، همه از سنگ. آدم تا نبیند باور نمی کند.

### ع-۵: گوش ات که در اثر سیلی بازجوها اشکال پیدا کرده بود، چه وضعی

پیدا کرد؟

صفر قهرمانی: دکتر نبود که گوش ام را معالجه کند. دکتر بی سوادی بود. آمد



مثلاً با شرم بشوید، زد و پرده را بدتر سوراخ کرد. دو سه ماه، مرتب بیست و چهار ساعته همین طور چرک بیرون می‌ریخت. هرچه آنتی‌بیوتیک و پنی‌سیلین می‌دادند تأثیری نداشت. بعد قرار شد مرا به شیراز ببرند برای معالجه. دو سه فرسخ از زندان برازجان دور نشده بودیم که ماشین ما تصادف کرد. آن مأموری که دستم را با او دستبند زده بودند از حال رفت و من هم تکانش می‌دادم که به هوش بیاید. وقتی به هوش آمد دو دستی مرا محکم گرفته بود. گفتم بابا تو بیهوش بودی و من فرار نکردم حالا که به هوش آمده‌ای به من چسبیده‌ای؟! یک کم برو آن طرف داری خفهام می‌کنی. مرا دوباره به برازجان برگرداندند. باز ماشین خراب شد و شب مرا به خانه‌ای که نزدیک جاده بود بردند. شهربانی خبیر شده بود و آمدند مرا بردند زندان برازجان. فردا دوباره مرا به شیراز بردند. دو سه ماه در زندان شیراز بودم. یک دکتری در آنجا مسؤول بود که تمایلات چپی داشت. اطلاعاتی هم درباره‌ی من داشت. گفت: «من تو را این‌جا نگه می‌دارم و می‌نویسم که باید یک ماه دیگر هم تحت مداوا باشی.» او داروهایی به من داد که چرک گوشم قطع شد. ولی یک وزوزی داشت که هنوز هم هست. مثل این که یک مگس آن‌جا وزوز می‌کند. شنوایی‌اش را هم از دست داده. شوروی هم که رفتم گفتند باید شش ماه زیر درمان باشی. من نمی‌توانستم بمانم. نوشتند که در ایران در بیمارستان شوروی معالجه کنم. این‌جا که آمدم دیدم بیمارستان شوروی را هم جمع کرده‌اند.

### ع-۵: آخرین ملاقات با پدرت چگونه بود؟

**صفر قهرمانی:** وقتی ما را از زندان ارومیه حرکت دادند که به برازجان ببرند ساعت ۶ صبح بود. پدر و خواهرم ساعت ۹ صبح می‌رسند به ارومیه. رئیس زندان به آن‌ها می‌گوید که این‌ها را به برازجان تبعید کرده‌اند. پدرم دیگر مرا ندید. تا آخر عمرش دیگر همدیگر را ندیدیم. اما خواهرم هنوز هست. او یک سال بود که ازدواج کرده بود با یک افسر فرقه. آن زمانی که من در کردستان بودم.

نزدیکی های ارومیه، شوهرخواهرم با هزار بدبختی آمده بود پیش من. دوست فرسخ راه پیاده، آمده بود. می این جا قایم شده بود، آن جا قایم شده بود از ده ما تا آن جا ده دوازده روز پیاده راه است. خلاصه آمده بود پیش من. ما که رقتیم توی کوه، جنگ بود و محاصره بودیم. برگشتیم که اسلحه ببریم. قبلاً این ها را گفته ام. دیدم که دیگر هیچ کس با ما نمانده. این شوهرخواهرم را سوار اسب کردم و با خودم بردم. با اسب خودم. دوتقری سوار شدیم. که برویم پیش نیروهای بارزانی. دیدم که آن ها هم محاصره هستند. به او گفتم دیگر فایده ندارد. تو برو در این دهات قایم بشو. خودت را مثل گداها درست بکن و بگو کارگرم. زحمت کشم. همان کار را هم کرد. دو نفر مثل خودش را هم پیدا کرد. از فراری های ده خودمان. یکی عبدالله سهرابی و یکی هم عسکر نمی دانم چی چی. این ها سه تایی تصمیم می گیرند که بروند شوروی. توی راه همین طور با لباس های مثل گداها. یکی دستفروشی می کند. یکی می گوید پینه دوزم، الکی. از این ده به آن ده می روند. می رسند به ارس. به خانه ای می روند و به صاحبخانه هم دروغ می گویند که سقط چی هستیم. یکی هم می گوید من کفش دوزم. پینه چی. یکدفعه می بیند که همه مردم ده کفش هاشان را برای پینه زدن می آورند و می ریزند جلوش. می گوید امشب خسته هستم و فردا کفش ها را وصله پینه می کنم. نیمه شب خودشان را می زنند به ارس و در وسط رودخانه به یک «آدا» می رسند یعنی خشکی. آن جا می ایستند و یک دفعه می بینند که یک قایق موتوری روسی می آید. آن ها را سوار می کند و می برد آن طرف. به آن جا که می رسند به آن ها می گویند که هرکس یک نفر آدم معروف را نام ببرد جزو پناهندگان، نگه می داریم. این ها نمی توانند اسم یک آدم معروف را که آن جا بوده ببرند. اسم مرا می برند و آن ها هم می گویند چنین آدمی این جا نیست. فکر کرده بودند که من بابارزانی رفته ام شوروی. به هر حال این سه نفر را تبعید می کنند به قزاقستان، به قفقاز، به اورال. هر یک را به یک جمهوری. پس از انقلاب وقتی که من رفتم شوروی، او را خواستم که آوردند. شوهرخواهرم را. همه چیز را برایم تعریف کرد. دو سه روز میهمان من

بودند. در باکو. او آنجا زن گرفته بود و دوازده تا بچه داشت دو تاشان پیرارسال آمده بودند. نه فارسی می دانستند و نه ترکی. در حالی که هم پدرشان ترک بود و هم مادرشان. ولی ترکی نمی دانستند. سه جلد کتاب برایشم کادو آورده بودند که اسم من در آنها بود. پس از انقلاب پسرش از ایران برایش دعوتنامه می فرستد که بیاید ایران. شش روز قبل از آمدنش فوت می کند. ولی بچه هایش آمد و رفت دارند. مکاتبه دارند. از خواهرم یک بچه دارد که دو سه بار رفته. خیلی از ایرانی ها آن طرف قفقاز هستند. سرنوشت او هم این طور شد. حالا هر سه تای آنها که با لباس گدایی فرار کردند، مرده اند آنجا. بیچاره ها. یکی گنجه بود، یکی اورال، یکی باکو. خبر آمده که هر سه فوت کرده اند.

ع-۵: مردم برازجان چگونه مردمی بودند. چگونه زندگی می کردند؟

صفر قهرمانی: مردم بدبختی بودند. اغلب کشاورزی می کردند. کشاورزی در آن بیابان بیهوت. هوای گرم و خشک. آب شور و تلخ. حمله ملخ ها. اکثرشان از لحاظ سیاسی جبهه ملی بودند. وقتی گروه بازرگان اینها را آوردند. این مردم گروه گروه به ملاقات بازرگان و یدالله سحابی و دوستانش می آمدند. یا همان تنگدستی شان چیزهایی برای ملاقاتی می آوردند.

ع-۵: خود مردم برازجان؟

صفر قهرمانی: بله. بازرگان و دوستانش که آمدند. آنقدر ملاقات می آمدند که حساب نداشت. همین طور گروه گروه می آمدند. صدنقر، پنجاه نفر. بعد پلیس وحشت کرد. قدغن کردند. اهالی اینها را می شناختند و می آمدند ملاقات. اینها از بلندگوی زندان اذان می دادند. بعد بلندگوشان را گذاشتند توی شهر. اذان می دادند. این کارها باعث ترس و وحشت پلیس شد. اذان از بلندگو را هم قدغن کردند. رفتار جبهه ملی ها با ما خیلی خوب بود. بازرگان و رفقاییش با هم والیبال می کردیم و هر وقت بازرگان جاسخالی می خورد حرکتی می کرد که خیلی

می خندیدیم. خودش هم آن قدر می خندید که می نشست زمین. یادش به خیر. دکتر شیبانی هم خیلی خوب بود. عصرها چند روز در هفته آقای بازرگان سخنرانی می کرد. بچه های ما هم می رفتند پای سخنرانی اش. این سخنرانی تا هنگام رفتنشان به زندان قصر ادامه داشت. نقطه نظرهای خودشان را می گفتند.

### ع-۵: توی زندان سخنرانی می کردند؟

**صفر قهرمانی:** بله. دولت کاری نداشت بابا! توی قصر هم قبل از سال ۱۳۵۰ همین طور بود. شما که آمدید زندان دیگر دوره وحشتناک و سختگیری بود. دو نفر نمی توانستند با هم حرف بزنند یا در موقع مرخص شدن کسی دیگری را ببوسد. می بردند زندان مجرد و آن قدر با باتوم می زدند تا دو هفته می افتاد. اما مخصوصاً در برازجان اصلاً با ما کاری نداشتند. توی اتاق ما هم پلیس نمی آمد. هر پاسبانی برای خودش یک قلیان داشت می آورد و می نشست گوشه ای و مشغول قلیان کشیدن می شد. من هم می رفتم و یک پکی به قلیان او می زدم و سی شاهی یعنی یک ریال و نیم می دادم. تنباکو ارزان بود. توی زمین زندان تنباکو می کاشتیم.

### ع-۵: صبح که بیدار می شدید برنامه شما چه بود؟

**صفر قهرمانی:** برنامه با خودمان بود. کتابخوانی و ورزش. چیز دیگری نداشتیم. نه ملاقات بود و نه کسی بود که آدم برود صحبت کند. پس از بردن افسرها و گروه بازرگان دیگر همان هفت هشت نفر بودیم که قبلاً گفتیم. یک تبریزی هم بود. شاطر حمید. یک دیوانه ماندنی بود که گاهی شورش می کرد و می بردند مجرد.

### ع-۵: شغلش شاطری بود؟

**صفر قهرمانی:** بله. شاطر بود. این از آن گروهی بود که در سالهای ۳۶ و ۳۷

در تبریز گرفتند. نمی دانم شنیدی یا نه. پنج نفرشان را بردند تبریز و اعدام کردند. این باقیمانده آنها بود. ابد هم بود. بله. برنامه مان همین طور بود. قدم زدن در حیاط که خیلی بزرگ بود. ورزش می کردیم. پخت و پز می کردیم.

ع-۵: وسایل ورزش هم داشتید؟

صفر قهرمانی: بله. وسایل را داده بودند. یک مقدار هم خود بچه ها از گل درست کرده بودند.

ع-۵: شب ها هر وقت دلشان می خواست می خوابیدید؟

صفر قهرمانی: آره. بسته به میل خودمان بود.

ع-۵: رادیوی شما چند موج بود؟

صفر قهرمانی: رادیوی مخفی داشتیم. دو موج بود. اما می توانستیم خودمان آن را دست کاری کنیم و هر موجی را که می خواستیم درست کنیم. اما به طور علنی نمی گذاشتند رادیو داشته باشیم.

ع-۵: این رادیوی مخفی را کی برای شما می آورد؟

صفر قهرمانی: ملاقاتی ها با شگردهای مخصوص به ما می رساندند. وقتی از برازجان به قصر آمدم. آن رادیو را با خودم آوردم. با یک زرنگی نگذاشتم به دست پلیس بیفتد. بعد وقتی شرایط سخت شد، آن را در زیر یک موزاییک چال کردم. من دو تا رادیو در زندان قصر چال کرده ام که هنوز هم همانجاست که فقط خودم می دانم.

ع-۵: اگر ممکن است علت تبعید سرگرد تویخانه، یدالله شهید زند به

بrazجان و سرنوشت او را بگویید.

صفر قهرمانی: سرنوشت او فاجعه است. هنوز هم از یادآوری اش غمگین و

افسرده می‌شوم. شهید زند سرگرد توپخانه بود و عضو سازمان افسری حزب توده شاخه کرمان. او هم در دادگاه به اعدام محکوم شد. من البته آنچه طی سال‌ها از این و آن شنیده‌ام می‌گویم. یعنی از افراد قابل اعتماد. چون من در آبان‌ماه ۱۳۴۷ از برازجان به زندان قصر منتقل شدم و آن حادثه و وحشتناک قبلاً یعنی در سال ۱۳۳۹ اتفاق افتاده بود. البته قبلاً گفته‌ام که با شهید زند در دژ برازجان بودیم. می‌گویند در همان یک سالی که زیر اعدام بود گوشه‌گیری می‌کرد. در برنامه‌های افسرهای حزب شرکت نمی‌کرد. پس از یک‌سال همراه با چهل و دو سه نفر دیگر اعدامش به حبس ابد تبدیل شد. خیلی آرام و مهربان بود. منظم و با انضباط بود. البته روی اعتقاداتش خیلی محکم ایستاده بود. حتی در این کار زیاده‌روی هم می‌کرد. خرده‌گیر و بهانه‌جو بود. حتی در امور خانوادگی و به‌خصوص نسبت به زنش، و سواس داشت و بدبین بود. به همه بدبین بود. اما وجداناً زنش وفادار و باحرمت و شریف بود. جوّ زندان در سال ۳۹ و حتی بعد از آن خیلی خوب نبود. عده‌ای ندامت‌نامه نوشته بودند و رفته بودند. مثل بعضی از کسانی که به خاکی‌ها معروف بودند و از تبعید خاکی آمده بودند. زندان به دو دسته تقسیم شده بود. عده‌ای، از ندامت‌کنندگان طرفداری می‌کردند و عده‌ای به سختی با آن‌ها مخالف بودند. یعنی یک نوع وضعی که ممکن بود به برخورد تندی تبدیل شود. اما واقعاً روشن‌بینی افسرهای توده‌ای از این برخوردها جلوگیری می‌کرد. همین‌طور که این دو دسته از کنار هم رد می‌شدند به همدیگر لغز و لیچار می‌گفتند. به هر حال عده‌ای بریده بودند و دیگر نمی‌توانستند زندانی بکشند. شهید زند هم محکم روی مواضع خودش ایستاده بود و با کسی معاشرت نداشت و همچنان به هرکس می‌رسید طعنه‌ای می‌زد. اما در میان زندانیان یک رفیق خیلی صمیمی داشت که با هم در اتاقی زندگی می‌کردند. در یک سلول جداگانه و با دیگران هم‌سفره نبودند. اسم این دوستش هم خلیلی بود. سرگرد خلیلی.

ع-۵: اگر خسته نیستی راجع به این سرگرد خلیلی هم مطالبی بگو.  
 صفر قهرمانی: او هم سرگرد ارتش بود و عضو سازمان نظامی حزب توده ایران. از شاخه تهران. محکوم به اعدام شده بود و پس از یک سال شد حبس ابد. مثل شهید زند. او اصلاً مطالعه نمی‌کرد. اطلاعات خیلی کمی داشت. خیلی آدم خشک و یک‌دنده‌ای بود. بددهن بود. هرکس که تازه به زندان می‌آمد، می‌رفت و با او گرم می‌گرفت. زندانی‌ها او را دوست نداشتند به خاطر همین رفتار خشک و ناسازگارش.

ع-۵: جریان کشته شدن او به دست شهید زند چه طور اتفاق افتاد؟  
 صفر قهرمانی: هیچ. این دو نفر خیلی با هم دوست و همراز بودند. حتی به خاطر این دوستی، خانواده‌هاشان هم در بیرون با هم معاشرت داشتند و دوست شده بودند. به طوری که در روزهای ملاقات هر دو با هم می‌رفتند و خانواده‌هاشان هم باهم به ملاقات می‌آمدند. این خلیلی یک پسری داشت در حدود ۱۵-۱۴ ساله. او هم با خانواده‌اش می‌آمد برای دیدن پدرش یعنی دیدن سرگرد خلیلی. یک روز در موقع ملاقات این پسر نمی‌دانم چه حرکتی میکند یا مثلاً در کنار زن شهید زند ایستاده، که شهید زند خوشش نمی‌آید. از روی تعصبی که داشت. وقتی به بند برمی‌گردند. شهید زند به خلیلی می‌گوید باید به پسر ت بگویی که مواظب حرکات و رفتارش باشد. خلیلی هم که آدم رک‌گو و بددهنی بود جواب می‌دهد تو که این قدر متعصبی، چرا کاری کردی که به زندان بیایی. شهید زند این حرف را به دل می‌گیرد و ساکت می‌شود.

ع-۵: تاریخ این اتفاق در چه سالی است؟

صفر قهرمانی: در زمستان سال ۱۳۳۹. بله. نیمه شب یک مرتبه سروصدایی دریند می‌پیچد و همه از خواب بیدار می‌شوند. آن طور که اسماعیل ذوالقدر برای من تعریف کرد این است که شهید زند اوائل شب دمیل ورزشی را به اتاق

می‌برد و در پتویی قایم می‌کند. شب که خلیلی خوابیده، شهید زند برای آن که اثر انگشتش روی دمبل باقی نماند با روزنامه‌ای دسته دمبل را می‌گیرد و درست می‌کوبد به شقیقه آن بدبخت. وقتی زندانی‌ها و البته اول از همه اسماعیل ذوالقدر می‌رسد که خلیلی در حال خُرخُر کردن است. تا ظهر فردای آن روز هم بیهوش و زنده می‌ماند و در اثر ضربه مغزی، می‌میرد. شهید زند را هم دوباره به دادگاه می‌برند به جرم قتل به حبس ابد محکوم می‌کنند. این می‌شود دو تا ابد. به هرحال از آن به بعد دیگر زندانی‌های سیاسی مخصوصاً افسرهای توده‌ای، نگذاشتند که شهید زند در بند با آن‌ها باشد. این‌جا بود که او را به برازجان پیش من آوردند و بعد هم به زندان عادل‌آباد شیراز تبعید شد. همیشه یک جای تنهایی به او می‌دادند. مثلاً در گوشه بهداری یا کارگاه نجاری یا خیاطخانه و از این قبیل که در رابطه با دیگران نباشد. شهید زند با اکثر زندانی‌ها بد بود. البته باز هم می‌گویم که روی اصول اعتقادی‌اش ایستاده بود. از نادم‌ها متنفر بود. اما با دیگران هم زیاد خوب نبود. یک بار با من دعوا کرد. به من می‌گفت شعبان بی‌منخ. چون مثلاً من میل زورخانه و تخته شنو داشتم. برای عزیز یوسفی هم یک اسمی گذاشته بود چون مثلاً کوتاه‌قد و کمی چاق بود. گاهی با آدم خوب بود. گاهی بد بود. یک روز با یک نفر گرم می‌گرفت. روز دیگر او را بایکوت می‌کرد. قسمت را ببین او دورتادور در اتاقش را کاغذ چسبانده بود که دود سیگار توی اتاقش نرود. آن وقت عاقبت با سرطان مُرد. توی زندان اغلب با غذایش اگر داشت سیر می‌خورد. بیست و پنج سال زندان کشید و فقط با غذای زندان یعنی با همان جیره دولتی زندگی کرد. پس از آن قتل، دیگر کسی به ملاقاتش نمی‌آمد و ملاقاتی نداشت. زنش را که خیلی هم دوستش می‌داشت طلاق داد. از هیچ کس چیزی قبول نمی‌کرد. بنابراین باید بگویم که تقریباً بیست و پنج سال طعم میوه روی زبانش نرفت. خیلی بیچارگی کشید. وقتی می‌گویم فاجعه یعنی همین. بعضی‌ها هم واقعاً به او بدی کردند که نباید می‌کردند. پس از انقلاب که آزاد شد یکی دو ماه بیشتر زنده نماند. با سرطان خون مرد. افسرها و کیانوری



تلاش کردند که او را به مسکو برای معالجه بفرستند. اما دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. در اتاق او هیچ‌کس حق نداشت سیگار بکشد. من مدتی با او هم سلول بودم و خوب می‌دانی که من خیلی سیگار می‌کشم؛ اما احترام او را حفظ می‌کردم و می‌آمدم بیرون سیگارم را می‌کشیدم. تک و تنها زندگی می‌کرد. از همه بد می‌گفت. به همه کس مشکوک بود. در شیراز که بودیم زنش با برادرش به ملاقاتش آمده بودند. هرکار کردیم برای ملاقات نرفت. عاقبت هم زنش را طلاق داد. در برازجان که بودیم زنش برای آن‌که نزدیک او باشد آمده بود به برازجان و در آن شهر بدآب و هوا که مثل جهنم می‌مانست، یک اتاق گرفته بود که نزدیک شهید زند باشد. شهید زند با خرج خودش داده بود که دیوارهای آن خانه را بلند کرده بودند که کسی زنش را نبیند. اگر آن خلیلی بخت برگشته را نمی‌کشت آدم خوبی بود. مقاوم و بااستقامت بود و همیشه هم بود. اما این کار، خرابش کرد. وقتی که انقلاب شد و می‌خواستند ما را آزاد کنند، هی به من می‌گفت دیدی عاقبت همه نامه عفو نوشتند و دارند آزاد می‌شوند. و می‌گفت که: «من نوشته‌ام و نمی‌نویسم.» من به او می‌گفتم بابا هزار نفر را آزاد کرده‌اند. همه این‌ها یعنی نامه نوشته‌اند؟ حتی انگشت روی من می‌گذاشت. چون من یک روز زودتر از او آزاد شدم. وقتی داشتم می‌رفتم بیرون خودش را به من رساند و گفت: «تو چرا آزاد شدی؟» بعد که خودش هم پس از من آزاد شد دیگر حرفی نزد. خودش دو تا پیرونده داشت. اگر انقلاب نمی‌شد تا ابد در زندان باقی می‌ماند. پس از یکی دو ماه هم که با سرطان مُرد. هوای بیرون برای او خوب نبود. به او نساخت. تو او را می‌دیدي مگر یادت نیست؟

ع - ۵ : چرا صفرخان. من در بند چهار بودم و شما در بند شش. در بازرسی‌های ماهانه سلول‌ها که همه ما را یعنی بندهای ۴ و ۵ را توی حیاط بند ۶ می‌کردند، من او را می‌دیدم. اول بار که دیدمش با خودم گفتم این چه طور زندانی‌ای است که شال‌گردن دارد، پالتو دارد، کت

و شلوار اتوکشیده دارد، کفش های مشکی واکس زده. برایم عجیب بود. چهره اش شفاف و سرخ بود. شق و رِق و با سری رو به بالا می قدم می زد. مثل یک نظامی. گاهی وقت ها از همان دو سه ساعته که در بند شش بودیم استفاده می کردم و به بهانه پرسیدن یک واژه انگلیسی خودم را به او می رساندم و یا او صحبت می کردم. آرام حرف می زد.

صفر قهرمانی: بله. آرام بود. اما در درونش یک چیزی در تلاطم بود.

ع- ۵: در زمان کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ شما در کدام زندان بودید؟

صفر قهرمانی: در زندان تبریز بودم. اتفاقاً مسؤول کمیته زندان بودم. از طرف زندانی ها انتخاب شده بودم. ما در زندان کمیته رسیدگی به امور خودمان داشتیم. بچه هایی را که می گرفتند و می آوردند، به خاطر اعلامیه و تظاهرات خیابانی، به دادگستری می بردند و حبس هایی می دادند. سه ماه و شش ماه و دو ماه می دادند. آن ها را می آوردند پیش ما. به آن ها رسیدگی می کردیم. نمی گذاشتیم اذیت بشوند. از پول هایی که داشتیم به آن ها می دادیم. روزی دو قران سه قران به هر کدام می دادیم. اما این لات ها و چاقوکش ها می خواستند به بعضی از این ها که جوان بودند، تجاوز کنند. ما جلو چاقوکش ها می ایستادیم. وقتی که کودتای ۲۵ مرداد شکست خورده بود و شاه فرار کرده بود، یک روزی به ملاقات یکی از زندانی ها آمد و گفت که ترتیب فرار شما را داده ایم. اما کودتای ۲۸ مرداد نگذاشت که نقشه آن ها برای فرار ما عملی شود. وقتی کودتا شد و شاه آمد، پلیس ها افتادند به جان ما. بکش بکش، بزن بزن. می بردند و دستبند و پابند می زدند و کتک کاری. مخصوصاً برادرم را خیلی زدند. او جوان بود و هرکاری دلش می خواست می کرد. تخس و ترس بود و هی کتک می خورد. هرکاری دلش می خواست می کرد. من یک مقداری بین شاه پرست ها و مالکین و افراد سرشناس نفوذ داشتم. احترامم را نگه می داشتند. می رفتم و از آن ها کمک

می‌خواستیم که این بچه‌ها را کمتر اذیت کنند و شکنجه ندهند. بعد از کودتا دسته‌دسته می‌پردند مجرد و می‌زدند و باتوم...

### ع-۵: این شاه‌پرست‌ها و مالکین چرا در زندان بودند؟

صفر قهرمانی: بابا همه در بیرون به هم می‌ریختند و در تظاهرات بزن و بکوب می‌کردند و پلیس هر دو طرف را برای روشن شدن قضیه می‌آورد زندان. یک عده‌ای از این‌ها هم فقط برای اذیت کردن زندانیان سیاسی به زندان آورده می‌شدند. خلاصه خیلی اوضاع خراب بود. در یک حیاط زندان عمومی، هزار نفر زندانی در هم می‌لولیدند. دو نفر از ما حق نداشتیم با هم راه برویم. حق نداشتیم صحبت کنیم. این مسائل کودتا بود از بیرون زندان هم هیاهو و سروصداهای وحشتناکی به داخل می‌آمد. از شهر، داد می‌کشیدند. سروصدا می‌کردند و فریادهایشان می‌آمد توی زندان و ما می‌شنیدیم.

### ع-۵: چگونه از اوضاع بیرون از زندان باخبر می‌شدید؟

صفر قهرمانی: رادیو بود. ملاقاتی هم که داشتیم.

### ع-۵: روزنامه هم می‌آمد؟

صفر قهرمانی: بله. روزنامه هم می‌آمد. روزنامه‌های مخفی داشتیم. «شهیر» «به سوی آینده»، «چلنگر» ما به یک نفر پول می‌دادیم. او را خریده بودیم. وقتی داروها را می‌آورد که در اتاق‌ها پخش کند. توی پاکت داروها، کاغذ و نامه یادداشت هم به ما می‌رساند. می‌آورد و به من می‌داد. من هم در کریدور به کسانی که می‌شناختم می‌دادم و پیغام آن‌ها را هم روی کاغذ به آن‌ها می‌دادم که بیرون ببرد. این آدم زیر نظر یک دکتر کار می‌کرد. خودش زندانی نبود. کمک پزشکی بود.

ع-۵: روزنامه‌ها چه طور می‌رسید؟

صفر قهرمانی: همین آدم می‌آورد دیگر. تو لباسش پنهان می‌کرد.

ع-۵: وقتی قیام سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد، شما در کجا زندانی بودید؟

صفر قهرمانی: من در زندان ارومیه بودم. قوام سرکار آمد. نخست‌وزیر شد و گفت که در آذربایجان چوبه‌های دار بر پا می‌کنم. تهدید زیاد کرد ولی حُب نماند که به وعده‌هایش عمل کند. آن زمان در زندان خیلی هیجان ایجاد شده بود. زندانی‌ها خیلی امیدوار بودند که آزاد بشوند. یک «باباخان» بود اهل مرند. فرقه‌چی بود بیچاره. این هر روز خبر می‌آورد که می‌گویند فرقه‌چی‌ها آمده‌اند نزدیک ارس. یک روز دیگر می‌گفت: «رسیده‌اند به این طرف کوه‌های مرند و...» هر روز خبر می‌آورد که دارند نزدیک می‌شوند. گاهی وقت‌ها دروغ هم می‌گفت. خبرنگار ما بود مثلاً. می‌رفتم پیش او و می‌پرسیدیم «باباخان» چه خبر داری؟ به کجا رسیده‌اند؟ و او مثلاً می‌گفت: «که فرقه‌چی‌ها دیگر دارند نزدیک می‌شوند. روز آزادی نزدیک است.»

ع-۵: در دورهٔ دکتر مصدق وضع زندان تغییر کرده بود یا نه؟

صفر قهرمانی: خیلی. گفتم که من به اعدام محکوم شده بودم. یک دفعه یک نامه آمد که بیا دوباره وکیل بگیر. ده روز بعدش نامه آمد که تو را به دادگستری می‌فرستیم. دادگاه‌های نظامی لغو شدند. پرونده‌ها را دادند به دادگستری و من را هم فرستادند به دادگستری تبریز. در زندان‌ها هیجان بود. پاسبان‌ها شده بودند مثل موش.

ع-۵: بعد از کودتای ۲۸ مرداد چه کسانی را به زندان تبریز آوردند؟

صفر قهرمانی: خیلی آوردند. بیشتر توده‌ای‌ها بودند. یک عده‌ای را هم آورده

بودند که آدم‌های حساسی نبودند. همین طور یک کارهایی بر ضد شاه کرده بودند. مثلاً محمود استالین، قاسم قزاق.

ع-۵: محمود استالین!؟

صفر قهرمانی: بله. معروف است دیگر. قاسم قزاق. مهدی سپیل، یک اکپ از این‌ها را آورده بودند. افراد حساسی هم بودند. یک دکتر هم بود که اسمش یادم نیست. زندان را پر کرده بودند. این‌ها دو سه سال بیشتر نماندند.

ع-۵: این محمود استالین را اگر ممکن است بیشتر درباره‌اش بگو. چرا به او می‌گفتند استالین.

صفر قهرمانی: والله این سپیل داشت. سپیل پهن و گنده. این‌ها در حدود شصت نفر بودند از آن آدم‌های هیکل‌دار. توی خیابان راه می‌افتادند و مانور می‌دادند. تبریزی‌ها هرکدام یک لقبی دارند دیگر. وقتی آزاد شدم رفتم تبریز. محمود استالین را دیدیم. بیچاره پیر شده بود. سپیل‌هایش سفید و مو ریخته. این‌ها در تبریز یک زمانی بیا و برو داشتند که یک سرلشگر نداشت. مثلاً علی باغبان بود، محمود خیابانی بود. پلیس گاهی از این‌ها برای آزار زندانیان سیاسی استفاده می‌کرد. مشدی ابراهیم، مشدی عسکر. این‌ها همه کاره زندان شده بودند. برای مبارزه با آن‌ها هفت روز اعتصاب غذا کردیم. تا بعد ما را از آن‌ها جدا کردند. همه‌شان نوجه هم داشتند. گاهی هم می‌رفتند توی شهر.

ع-۵: یعنی از زندان می‌رفتند بیرون؟

صفر قهرمانی: بله می‌رفتند خرید می‌کردند و برمی‌گشتند. یا پلیس می‌رفتند.

ع-۵: پلیس هم لابد از آن‌ها می‌ترسید!

صفر قهرمانی: آن‌ها پول داشتند و رشوه می‌دادند. به پلیس پول می‌دادند.

ع-۵: بین افرادی از گروه‌های مختلف سیاسی برخوردی با شما پیش می‌آمد؟ مثلاً با جبهه ملی‌ها.

صفر قهرمانی: ما در زندان‌های تبریز و ارومیه جبهه ملی نداشتیم. فقط هرچه بود، حزب توده بود و فرقه‌ای‌ها.

ع-۵: آها. پس فقط در برازجان جبهه ملی‌ها بودند.

صفر قهرمانی: بله در برازجان و تهران.

ع-۵: آیا بین این‌ها برخوردی پیش می‌آمد که مثلاً دعوا بشود؟

صفر قهرمانی: والله یا من که نه. خیلی هم به من احترام می‌گذاشتند. این بازرگان مرحوم می‌آمد و با من شوخی می‌کرد. به من می‌گفت همشهری، می‌گفت همشهری من هم از میدان کورد هستم. کورد میدانی است در تبریز. یعنی می‌گفت من هم تبریزی و همشهری شما هستم. این آقای دکتر سبحانی چه قدر به من علاقه داشت. برای این‌ها هر روز از تهران میوه می‌آوردند. جعبه‌جعبه. این دکتر سبحانی چند تا می‌آورد برای من. من میوه این‌ها را نمی‌خوردم. خواهش می‌کرد. گریه می‌کرد که این را بردار بخور.

ع-۵: چرا نمی‌خوردی صفرخان؟

صفر قهرمانی: من اصلاً آن روزگار یک عزت نفسی داشتم. حالا دیگر نه. ندارم. اراده داشتم. می‌گفتم باید این طور زندان کشید. نه این که چشم به دیگران داشته باشم یا از کسی استفاده بکنم. خیلی‌ها پول می‌دادند نمی‌گرفتم. می‌گفتند بیا یا ما غذا بخور. نمی‌رفتم. فقط با یک نفر «نیک‌آیین» نامی بود. مُرد. با او گاهی می‌رفتم غذا می‌خوردم. عضو سازمان نظامی بود و تنها زندگی می‌کرد. گاه‌گذاری با او غذا می‌خوردم. او می‌آمد و هر روز غذای مرا کنترل می‌کرد.

ع - ۵: اسم کوچکش چه بود؟

صفر قهرمانی: اسماعیل، اسماعیل نیک آیین، معروف است. توی عکسی که با او دارم هست می آمد تا ببیند من چه پخته‌ام. می دید دو تا تخم مرغ و سیب زمینی و یک بادنجان گذاشته‌ام. او هم عصبانی می شد. غرغر می کرد. مرا دعوت می کرد و می برد. بیا با هم ناهار بخوریم. خیلی مواظب من بود. اما با افسرها رابطه اش خوب نبود.

ع - ۵: خودت هم توده‌ای بود؟

صفر قهرمانی: آره بابا. گفتم که سازمان نظامی بود. سرگرد بود دیگر.

ع - ۵: پس چرا با افسرها بد بود؟

صفر قهرمانی: یک اخلاق به خصوصی داشت دیگر. آدم خشن و بی انعطافی بود. جلو همه می ایستاد. شیخ و ملا نمی کرد. با همه خشن بود.

ع - ۵: این نگهبان‌ها و پاسبان‌ها با گروه‌های مختلف رفتار یک جور

داشتند؟ مثلاً با جبهه ملی‌ها و توده‌ای‌ها یک جور رفتار می کردند؟

صفر قهرمانی: اصلاً در برازجان توی بند پاسبان نبود که می رفتند توی حیاط و قلیان می کشیدند. با ما کار نداشتند. گفتم که من هم می رفتم پکی به قلیان آن‌ها می زدم. من یازده سال قلیان کشیدم. پولم به سیگار نمی رسید. تنباکو ارزان بود. روزی سی شاهی پول تنباکو می دادم. آن اوائل روزی هفت قران به ما می دادند. یک ماهی می خریدیم دو یا سه قران. کله پاچه پنج قران. شریک می شدیم و می خوردیم.

ع - ۵: از این افرادی که با شما بودند کسی در برابر پلیس ضعف نشان

می داد؟

صفر قهرمانی: بودند. بله. شما خودت که می دیدی. یک عده بودند که

مخفی بودند. یک عده هم علتی کار می‌کردند.

ع-۵: منظورم برازجان است. در برازجان از این افراد بودند؟

صفو قهرمانی: در برازجان نه. فقط پیدا بود. او را همه می‌شناختند. در تهران هم که یک آخوندی بود «حجازی» عبدالرضا حجازی که بعد از انقلاب خلع لباس شد. از این‌ها زیاد بودند. اسم‌شان از یادم رفته. این حجازی مدت کمی زندان بود. وقتی آزاد شد خیلی خوشحال بود چون همیشه می‌گفت بیرون که بروم منبرم گران می‌شود. او همیشه در فکر این بود که به خاطر این زندانش مردم پول بیشتری برای منبر او بدهند.

ع-۵: از لحاظ زمانی چه کسی بیشتر از شما در برازجان بود؟

صفو قهرمانی: هیچ‌کس. به‌جز ما چهار پنج نفر که ترک و گُرد بودیم. دیگر کسی نبود. اولش ما بودیم، آخرش هم ما بودیم. من و عزیز یوسفی و غنی بلوریان و جلیل گادانی.

ع-۵: در اثر گرمی هوا حتماً به مسمومیت غذایی هم دچار می‌شدید.

صفو قهرمانی: من اصلاً. تا ساعت ۳ بعد از ظهر می‌نشستم زیر پنکه ساعت ۳ می‌رفتیم حیاط و ورزش می‌کردیم. دو ساعت از بدنم عرق می‌ریخت. ورزش سنگین. ۱۲۰ کیلو را می‌زدم. میل پانصد تا می‌گرفتم. هالتر پانصد تا می‌رفتم. بعد می‌رفتیم زیردوش و تمام می‌شد و می‌رفت تا روز دیگر.

ع-۵: اگر دیگر حرفی درباره برازجان و قبل از سال ۱۳۴۷ نداری با اجازه

شما برویم سراغ بقیه مطالب. برویم به زندان قصر.

صفو قهرمانی: خیلی دلم می‌خواهد مقداری درباره حسینقلی خان گنجه‌ای صحبت کنم. او مرد عجیبی بود خیلی در من تأثیر گذاشت. مرد بزرگی بود.



ع-۵: دربارهاش هرچه می‌خواهی بگو، من هم دوست دارم بشنوم.  
 صفر قهرمانی: حسینقلی خان در قریهٔ شیشوان به دنیا آمد. یعنی همان روستای محلّ تولد من، زمین‌دار نبود. چیزی نداشت. در یک باغی که مال پدرش بود با هم زندگی می‌کردند. از همان آغاز جوانی آدم سرکشی بود. در زمان رضاشاه همیشه با فتودال‌ها و مالکین دهمان یعنی شیشوانی‌ها اختلاف داشت. عده‌ای از مالکین دهمان اسمشان شیشوانی بود که به خون او تشنه بودند. این حسینقلی خان را می‌گرفتند و می‌بردند به زندان‌های خودشان به زیرزمینشان و کتک می‌زدند و بعد از مدتی آزاد می‌کردند. هی می‌گرفتند، می‌زدند و باز آزاد می‌کردند. بالاخره یک روز که این حسینقلی خان سرش گرم بود، یعنی بعضی از دشمنانش از آن بدکردار به او داده بودند که مثلاً سست بشود و بیایند او را بگیرند، اما او همیشه مسلح بود، در قهوه‌خانه نشسته بود. ژاندارم‌های رضاشاه می‌آیند که او را بکشند. او تا ژاندارم‌ها را می‌بیند می‌گریزد. ژاندارم‌ها تیراندازی می‌کنند و دو نفر در این میان کشته می‌شوند. دو نفر بی‌گناه می‌افتند توی خیابان. یکی اسمش فرمان بود و یکی هم کوزه‌گر روستا بود. این دو نفر مردند و به ژاندارم‌ها هم کسی جرأت نکرد چیزی بگوید یا بازجویی بکند. آن‌ها آزاد رفتند دنبال کارشان. حسینقلی خان دائم در کردستان، آذربایجان و مرز عراق آمدوشد می‌کرد. یک خرده هم گُردی بلد بود. در کردستان آشنا و دوست زیاد داشت، چون در زندان‌های آن‌جا باهم آشنا و دوست شده بودند. همیشه می‌رفت و با آن‌ها از عراق جنس می‌آورد. لباس، پارچه، جوهر و از این قبیل چیزها. این جنس‌ها را به ما می‌داد. خودش به محلّ نمی‌آمد. در جاده‌های دوردست به ما می‌داد و ما می‌آوردیم تبریز و می‌فروختیم. او از سال ۱۳۱۵ دیگر کاملاً فراری بود. تا این که شهریور بیست رسید. در این زمان او در منطقه مخفی بود. یک دفعه بیرون آمد. تانک‌های روسی به ده ما آمده بودند. لشکر ۳ تبریز اسلحه‌هاشان را آورده بود و ریخته بود به دهات ما. هرکس هرچیز گیرش می‌آمد برمی‌داشت و پنهان می‌کرد. یک لشگر بود دیگر. مسلسل سنگین، توپ، تفنگ،

ریختند و فرار کردند. یک لباس کهنه از ما می‌گرفتند و فرار می‌کردند. هرکس تفنگی گیرش می‌آمد می‌رفت به طرف حسینقلی خان. این افراد یا در زندان با او آشنا شده بودند یا از افرادی بودند که سرشان برای ماجراجویی می‌خارید. این‌ها دوپست سیصد نفر شدند. بعضی هاشان خیلی گردنکش بودند و در محلّ به آن‌ها لوطه می‌گفتند. این دوپست سیصد نفر در عرض چند روز از طرف کردستان آمدند و به بناب و مراغه رسیدند. هرجا که آن آدم‌های مثل خودشان پیدا می‌شدند، می‌آمدند پیش حسینقلی خان و او یک لشکر تقریباً هفتصد نفری تشکیل داد. یک روز با لشگرش می‌رود بناب و ژاندارم‌های آن‌جا را خلع سلاح می‌کند. ما هم شنیدیم و رفتیم به کمک او. یک عده از ده ما هم که مسلح بودند و آن‌طور که باید با او همکاری نمی‌کردند. یعنی بین خودشان اختلاف داشتند. عده‌ای از مالکین نقده می‌آیند به بناب به خانهٔ سیف‌العلما که اسلحه بخرند. شش هفت تا مالک بودند از طرف‌های نقده. حسینقلی خان خبر می‌شود و می‌رود آن خانه را محاصره می‌کند. سیف‌العلما و فرزندانش هم با او بودند. بناب تحت فرمان آن‌ها بود. سیف‌العلما در دژ خودش بود. این‌ها از پایین و آن‌ها از بالا تیراندازی می‌کنند. هفت نفر از افراد حسینقلی خان که از پایین حمله می‌کردند، کشته می‌شوند. یکی از این کشته‌ها پسرعموی خود من بود. اسمش محمد بود. این‌ها سرشان گرم بود و از کشته شدن نمی‌ترسیدند. از پله‌ها بالا می‌رفتند و آن‌ها هم از بالا گلوله‌باران می‌کردند. حسینقلی خان وقتی خبر را می‌شنود، می‌رود روی بام حمامی که در نزدیکی آن دژ بود و مسلسل سنگینی روی بام حمام کار می‌گذارد و این‌ها را می‌بندد به مسلسل تا این که تسلیم می‌شوند. یعنی دار و دستهٔ سیف‌العلما تسلیم می‌شوند. پسر بزرگش چادر زنانه می‌پوشد و فرار می‌کند. الآن هم همین‌طور دشمنی بین آن‌ها باقی مانده است. حسینقلی خان هفت نفر از خان‌هایی که آمده بودند برای خرید اسلحه و تیراندازی کرده بودند، می‌گیرد و به ردیف تیرباران می‌کند. در مقابل آن هفت نفری که از افرادش کشته شده بودند. به هر حال بناب چند روزی دست

حسینقلی خان بود. ژاندارم‌هایی هم که برای کمک آمده بودند همه خلع سلاح شدند. آن‌جا دیگر جولانگاه او شده بود. پس از چند روز می‌رود به طرف چاراولماخ و گورچای که محال بزرگی است. چند هزار آبادی است که همه دست فتودال‌ها بود. هر جایی می‌رسید فتودال‌ها را خلع سلاح می‌کرد. بعضی‌ها هم با او همکاری می‌کردند. بعد رفت «قره‌قاز» و آن‌جا مرکز اصلی اش شد. قره‌قاز قصبه‌ای است بین هشده و چاراولماخ. پس از شش ماه ارتش و ژاندارمری آمدند و در مراغه مستقر شدند و تشکیلاتشان را روبه‌راه کردند. حسینقلی خان می‌آید به مراغه. روس‌ها می‌فهمند که عده‌ای سرباز از تبریز آمده‌اند که حسینقلی خان را بگیرند. روس‌ها به او خبر می‌دهند. اما او خیلی زرنگ بود. به هیچ‌کس اعتماد نداشت. به روس‌ها اعتماد نکرد. اما سربازها رسیدند و تیراندازی شروع شد. تمام افرادش در خانه‌ها سنگر گرفتند و با حمله و گریز به اسب‌هاشان سوار شدند و محاصره را شکستند و از مراغه بیرون رفتند. در چهار فرسخی مراغه روس‌ها به او ملحق می‌شوند و پیشنهاد می‌دهند که بیا ما به تو اسلحه و هر چه بخواهی می‌دهیم و برو تمام آذربایجان را بگیر و همه را خلع سلاح کن. فتودال‌ها را نابود کن. تمام آن وعده‌هایی که بعدها به پیشه‌وری و ما دادند به او دادند. آن زمان هنوز فرقه تشکیل نشده بود. فقط حزب توده در آذربایجان فعالیت داشت؛ اما این حسینقلی خان به روس‌ها و به حزب توده اعتماد نکرد. هر وقت که قوایش کم و ضعیف می‌شد و زور دولت به او می‌چربید فرار می‌کرد و می‌رفت آن طرف رودخانه جغتوی میاندوآب که دست کردها بود. کردها هرگروهی دویست سیصد تا مسلح داشتند. مثلاً در میاندوآب حکومت می‌کردند. هر فتودالی برای خودش یک حکومتی بود در منطقه. مهاباد هم همین‌طور دست عشایر کرد بود. ولی مردم را اذیت نمی‌کردند. فقط انتظامات دستشان بود. قاضی محمد هم که آن زمان پیشوایشان بود. خلاصه حسینقلی خان می‌آید به شیشوان یعنی ده ما و می‌خواهد برود و آذرشهر را خلع سلاح کند که در هفت فرسخی تبریز است. یک دهی آن‌جاست به نام شیرامین می‌روند آن ده. از این طرف هم جمشیدخان

اسفندیاری نوکر دست به سینه فرمانفرمایان بود. دهات فرمانفرمایان را همه این تصاحب کرده بود. تفنگچی‌های زیادی هم داشت. بین میاندوآب و ملک کندی دست او بود. تفنگدارهای جمشیدخان از میاندوآب و ژاندارم‌ها هم از تبریز می‌آیند و در همین شیرامین جنگ شدیدی پیش می‌آید. شیرامین محاصره می‌شود. حسینقلی‌خان با رشادت تمام می‌زند و محاصره را می‌شکند. حتی یک نفر هم کشته نمی‌دهد و از ده خارج می‌شود. بین راه جلوش را می‌گیرند و نمی‌تواند برود آذرشهر. از دو فرسخی آذرشهر برمی‌گردد و می‌رود به کردستان. در حدود یک سال کار او همین بود که می‌رفت فتوآل‌ها را خلع سلاح می‌کرد و اسلحه‌هاشان را تقسیم می‌کرد بین افرادش. از همان گندم‌های انبارهای فتوآل‌ها هم برای خورد و خوراکشان استفاده می‌کردند. بقیه گندم‌ها را هم تقسیم می‌کرد بین دهقان‌ها. دزد نبود. سارق هم نبود. راهزن هم نبود. بعضی از آشنایانش که با دربار رابطه داشتند می‌آیند و به او می‌گویند که شاه تو را عفو می‌کند و درجه می‌دهد. بیا در ارتش خدمت کن. بیا توی ژاندارمری. او قبول می‌کند. و در خانه «ملک قاسمی»‌ها به قرآن سوگند می‌خورد که دیگر به دولت یاغی نشود. می‌رود و تمام آن فتوآل‌هایی را که با دولت مخالف بودند، خلع سلاح می‌کند. با ژاندارم‌هایی که با او همراه بودند. افرادش را هم ژاندارم‌ها قبول می‌کنند. یک روز او را به تبریز احضار می‌کنند و می‌گویند خودت و افراد تحت فرماتت بیاید تبریز و حقوقتان را بگیرد. حسینقلی‌خان به محض این‌که به تبریز می‌رسد، سرهنگ «شقایق» فرمانده ژاندارمری دستور می‌دهد که از چهار طرف او را به مسلسل می‌بندند. دستگیرش می‌کنند و همان ساعت می‌فرستند تهران زندان قصر. در تهران به پنج سال زندان محکوم می‌شود. فتوآل‌های شیشوان و دیگر نواحی برایش پرونده‌سازی می‌کنند که این شخص لباس ژاندارم‌ها را پوشیده و آمده افرادشان را کشته و به هر حال به پنج سال زندان محکوم می‌شود. در زندان قصر هم با «طیب» دعوایش می‌شود. طیب حاج رضایی. دعوای ترک و فارس دیگر. از آن‌جا همه‌شان را به بندرعباس تبعید می‌کنند. تا این‌که مسأله آذربایجان

پیش می‌آید. دوازده تا زندانی بودند که از جاهای مختلف به اتهام اخلال در نظم زندان فرستاده بودند به بندرعباس. حسینقلی خان هم یکی از آنها بود. زنگنه فرمانده لشکر ۴ ارومیه و کاتوزیان همکار او، از فرقه‌ای‌ها شکست خورده بودند و زندانی فرقه بودند. ما در آن وقت در جبهه بودیم. وقتی به تبریز آمدیم و از جریان خبردار شدیم، رفتیم و به ژنرال کیبیری گفتیم که کاری برای آن دوازده نفر که از ما در زندان بودند، بکند. مخصوصاً گفتیم که حسینقلی خان را هم جزو آن دوازده نفر بیاورد و با زنگنه و کاتوزیان عوض کند. ما کمی تأخیر کردیم و تقصیر ما شد. وقتی فرقه شکست خورد و دادگاه‌های زمان جنگ شروع شد و فتودال‌ها برگشتند به نواحی خود، حسینقلی خان را از بندرعباس می‌آورند تبریز و در یک دادگاه قلابی در عرض دو ساعت او را به بناب می‌برند و به دار می‌زنند. به هرحال هرچه از شهامت و شجاعت و درستی این بگویم، کم گفته‌ام. او می‌توانست پول‌هایی را که به دست می‌آورد برای خودش جمع کند و همان زمان می‌توانست میلیارد بشود. اما وقتی او را اعدام کردند، فقط هفتاد تومن پیش یک نفر داشت که آن‌هم برای کمک به او مثلاً قرض داده بود. نترس بود. مسلح می‌رفت عراق در حالی که فتودال‌ها و عشایر در مرز همه مسلح بودند. بدون پروا می‌رفت. خیلی در کردستان نفوذ داشت. بعضی از فتودال‌ها با او خوب بودند. آن‌ها که قاچاقچی بودند، اهل اسلحه و تفنگ بودند، با او همکاری می‌کردند. بیشتر افرادش کرد بودند. از اهل ده ما خیلی کم دوروبرش بودند. هرچه از پولدارها و فتودال‌ها می‌گرفت بین مردم تقسیم می‌کرد.

### ع-۵: گفתי خودش اهل ده شما بود؟

صفر قهرمانی: آری دیگر. فامیل ما بود اصلاً. پسرخاله پدرم بود. در ده ما زن و بچه داشت. پسرش الآن در ارومیه نمی‌دانم چه کار می‌کند. زنش هم رفت میاندوآب و با یک نفر ازدواج کرد.

ع-۵: هم‌سن شما بود؟

صفوخانه‌مانی: نه از من بزرگتر بود. هم‌سن داماد ما بود.

ع-۵: یعنی هم‌سن حیدرخان آفاقی؟

صفوخانه‌مانی: آره. تقریباً آن زمان مثلاً من بیست سال داشتم و او نزدیک به سی یا سی و دو سال داشت. ده دوازده سال از من بزرگتر بود. وقتی می‌آمد شیشوان اغلب به خانه ما می‌آمد. یک عمو هم در شیشوان داشت اما از ترس این که مبادا در آن‌جا او را بگیرند، نمی‌رفت آن‌جا. در آذربایجان خیلی معروف بود. اما عقیده سیاسی خاصی نداشت. کارهایش سیاسی بود. عملاً در خط سیاست بود. اما فکرش سیاسی نبود. مثلاً برای خودش هیچ چیزی جمع‌آوری نمی‌کرد. هرچه بود، بین دهقانان بی چیز تقسیم می‌کرد. انبارهای فتودال‌ها را خالی می‌کرد و می‌داد به دهقان‌ها. فتودال‌هایی که از برابرش فرار می‌کردند و اسلحه‌هاشان را جا می‌گذاشتند، این‌ها را پخش می‌کرد بین افراد خودش. از آن افراد الآن چند نفری مانده‌اند. پیر شده‌اند. یکی از آن‌ها «حاج قلی‌خان» نامی بود که پس از کشته شدن حسینقلی‌خان رقت پیش ژنرال کبیری در مراغه که به من اسلحه بده تا با فرقه همکاری کنم. کبیری به او فحش داد و گفت برو دزد پدرسوخته. او هم واقعاً از آن پدرسوخته‌های قالتاق بود. ها. بعد رفت تهران. وقتی از تهران برگشت سروان شده بود و رئیس یکی از پاسگاه‌های اطراف ارومیه شد. پاسگاه بالانیش. خیلی خرس می‌رفت. آدم رشید و زرنگی بود. هنوز هم هست. دو تا برادر هم داشت که همه از بین رفتند. متلاشی شدند. کشته شدند. فراری شدند. در آذربایجان از این جنبش‌های خودجوش زیاد بودند. مثلاً قاسم نامی بود در اطراف سراب که فقط تخصص در جنگ با فتودال‌ها داشت. با غلام یحیی هم رابطه داشت. عده‌ای سوار و تفنگچی داشت و فتودال‌ها را خلع سلاح می‌کرد. این‌ها همه مربوط به سال ۱۳۲۱ است. دو نفر بودند به نام‌های جلال و جمال. برادر بودند. این‌ها هم عده‌ای دورشان جمع شده بودند. این‌ها سیاسی بودند که

بعداً دستگیر شدند و آوردند حبس ابد دادند. این جمال و جلال در طرف‌های مرنده بودند. وقتی آن دوازده نفری را که گفتم از تهران می‌خواستند با زندانی‌های فرقه عوض کنند، وقتی جمال دارد از جلو یکی از نگهبان‌ها رد می‌شود، نگهبان او را می‌شناسد که حبس ابد دارد و جرمش چیست. او را دوباره به زندان برمی‌گردانند و می‌گویند تو پرونده دیگری هم داری و به ابد محکومی. این بیچاره بیست سال زندان کشید. دو سه سال قبل مُرد. بردیم و او را خاک کردیم. آن یکی جلال هم که پس از زندان در همان وقایع آذربایجان کشته شد. یک نفر «قاسم‌خان» بود که او هم عده‌ای دوروبرش بودند که به دست فتودال‌ها کشته شد. یک «مامیش‌خان» بود که دویست سیصد تا تفنگچی داشت. در طرف‌های اهر بود او هم از بین رفت. این‌ها کسانی بودند که به هیچ جا وابسته نبودند. فقط خودمختار بودند. از این‌ها خیلی بود. هم در کردستان و هم در آذربایجان. مثلاً یک گروه ده نفر بودند، یک گروه بیست نفر بودند و علیه فتودال‌ها مبارزه می‌کردند. دزد و راهزن نبودند. جرمشان فقط مبارزه با ظلم و ستم فتودال‌ها بود. همه‌شان هم از بین رفتند و فتودال‌ها دوباره به ستمکاری ادامه دادند. این حسینقلی‌خان که گفتم خیلی معروف است. یک نفر کتابی درباره‌اش نوشته. او آمد و عکسی هم از من گرفت. اما حالا فوت کرده. خانه‌اش را هم نمی‌شناسم. یک کتاب تکمیل درباره حسینقلی‌خان گنجه‌ای نوشته. این نویسنده در زمان شاه نماینده مجلس بود. در آن طرف‌های ما جایی هست به نام «قاراقازین» می‌گویند یک روز حسینقلی‌خان در آنجا، جاده را می‌بندد و جلو ماشین‌ها سالدات‌های روسی را می‌گیرد. سالدات‌ها پیاده می‌شوند. بعد که می‌شناسد، آن‌ها را اول می‌کند که بروند. حسینقلی‌خان در حدود هزار تفنگچی داشت. همه هم از آن اشخاص ورزیده و سربازی کرده و بعضی هم از این دله‌دزدها. آدم معمولی در بین آن‌ها نبود. یکی مثلاً فلان‌جا فتودالی را کشته بود، آمده بود. یکی از دست مالک فرار کرده بود، آمده بود و همه جمع شده بودند و یک حکومتی برای خودشان درست کرده بودند. یک روز هفت هشت تا از فتودال‌ها در یک

عمارتی نزدیک ده «کوقالی» جمع می‌شوند. حسینقلی خان می‌فهمد و می‌رود محاصره‌شان می‌کند. آن‌ها هم که می‌بینند بوسیلهٔ دو سیصد تا تفنگچی محاصره شده‌اند، تسلیم می‌شوند. اسلحه‌شان را تحویل می‌دهند و حسینقلی خان به آن‌ها می‌گوید که بروند تبریز و دیگر به آن حوالی برنگردند. همین فتوآل‌ها بودند که او را به اعدام کشاندند. اوّل می‌خواستند او را در حمام بکشند اما حسینقلی خان که زرنگ و باهوش بود فهمید و فرار کرد و دو نفر از آن‌ها را هم کشت. همین جمشیدخان که قبلاً گفتم وقتی فرقه در آذربایجان قیام کرد، آمد تبریز. او هم در حدود سیصد، چهارصد تا تفنگچی داشت، برادرش هم با ما بود یعنی عضو فرقه بود. تفنگ برداشته بود و آمده بود با ما. البته مصلحتی و منتظر فرصت تا چه پیش آید. وقتی ارتش شاه وارد تبریز شد، این سردهسته اشرا بود و بیشتر کشت و کشتارها به وسیلهٔ او و مزدوران‌ش انجام شد. نوکر فرمانفرمایان بود. درجهٔ سرهنگی هم به او داده بودند. به جای او انگشت می‌زد روی کاغذ. می‌گویند شاه یک روز می‌خواست به مهاباد برود. در میان‌دو آب این جمشیدخان خیلی دوروبر شاه می‌پلکد. شاه می‌پرسد این کیه؟ این سرهنگ؟ می‌گویند این آن‌قدر آدم کشته تا آذربایجان را نجات داده و این درجه به او داده شده. گوریه گور شده این طور جانوری بود.

### ع-۵: هنگام وقوع قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ شما در کجا زندان بودید؟

صفر قهرمانی: در برازجان بودم خوب. شاه انقلاب سفید کرده بود و با ۶ تا لایحهٔ سراپا ساختگی و دروغ می‌خواست مملکت را آباد کند. اما با سرکوب و حشیانهٔ مردم ایلات و عشایر جنوب که سرکشی می‌کردند، همه‌جا را امن و امان کرده بود. سران آن‌ها را اعدام کرده بود. بقیه را هم مشت‌ی عوامل ارتجاع سرخ و سیاه می‌دانست. در بهمن ۱۳۴۱ در قم از طرف طلاب حوزهٔ علمیهٔ سروصدهایی بلند شده بود. آیت‌الله خمینی سخنرانی خیلی کوبنده و شدیدی کرده بود و بازداشت شده بود. در اثر این بازداشت مردم قم و چند شهر دیگر مثل



شیراز، ورامین و تهران به خیابان‌ها ریختند و واقعه پانزده خرداد ۱۳۴۲ پیش آمد. ما شب رادیو مسکو را گرفتیم می‌گفت که این‌ها عده‌ای مخالف اصلاحات و برنامه‌های شاه بوده‌اند. اما بعدها خبر آمد که بابا مردم روشنفکر هم در آن‌ها زیاد بوده، دانشجو، محصل، از توده‌ای‌ها و مردم تحصیل کرده، طلبه‌ها. این طور که می‌گفتند عده زیادی از مردم ورامین راه افتاده بودند به طرف تهران کفن‌پوش و همه را قتل عام کرده بودند. در قم خیلی کشته شد. در تهران و شیراز خیلی کشته شدند. سربازها همین‌طور مسلسل گرفته بودند به طرف مردم و کشته بودند. خلاصه مردم را سرکوب کردند.

ع-د: از افرادی که در وقایع پانزده خرداد شرکت داشتند کسی در زندان برازجان بود؟

صفر قهرمانی: بله. قبلاً گفتم. محسن طاهری و وکیلی. البته چند نفر دیگر از آن پرونده هم در بندرعباس تبعید بودند که بعداً به تهران بردند به نام‌های یاقریان، خاقانی، شمشاد، عباس و حسین دو تا برادر ناآرام که دائم با هم دعوا می‌کردند. با دیگران هم دعوا می‌کردند. به حسین می‌گفتند حسین کاردی. طیب و اسماعیل حاج‌رضایی هم که اعدام شدند. این طیب از افراد میدان بود. که در بیست‌وهشت مرداد ۳۲ با شعبان بی‌منخ به جان مردم افتادند. طیب ضدحکومت مصدق بود اما در پانزده خرداد به مردم پیوست و در این راه هم اعدام شد. اما از مردم خود برازجان کسی در این مورد در زندان نبود. حرکتی نکردند. محل دوری بود و کسی از جریان خبر نداشت.

ع-د: از افرادی که در دژ برازجان با شما بودند چه کسانی به یادت مانده؟ صفر قهرمانی: خوب بودند دیگر. خیلی‌ها بودند. خیلی‌ها را گفته‌ام اگر به یادم بیاوری می‌گویم. آها. مثلاً همین دکتر بنی‌طرفی که آن کتاب آپارین را ترجمه کرده. این در سال ۱۳۳۲ دانشجوی پزشکی بود. پس از کودتا دستگیر شد و سه

سال زندان کشید. پس از گذراندن زندان رفته بود و ادامه تحصیل داده بود و در ضمن گروهی از محلی‌ها را هم دور هم جمع کرده بود که در سال ۱۳۳۸ دوباره بازداشت شد و پانزده سال زندان گرفت. همه پانزده سال را هم خیلی خوب و محکم کشید. در سال ۱۳۵۳ آزاد شد. در پرازیجان با ما بود. به آن‌جا تبعید شده بود. دکتر ما بود. خیلی هم وظیفه‌شناس و دقیق بود. هم دکتر بند بود و هم در سایر کارها شرکت می‌کرد. روشنفکر بود اما چهره‌ای مردمی و خوب داشت. خصلت کارگری داشت. زحمتکش.

#### ع-۵: از کدام گروه بود؟

صفر قهرمانی: خودش گروهی درست کرده بود. با توده‌ای‌ها خوب بود. اما جزو حزب نبود. تقریباً در خط حزب بود. بیشتر هم پرونده‌هایش کارگر و زحمتکش بودند.

## ده سالهٔ سوم زندان ۱۳۵۷ - ۱۳۴۷

ع-۵: در چه تاریخی شما را از برازجان به زندان تهران منتقل کردند؟  
صفر قهرمانی: پاییز بود. آبان ۱۳۴۷ که یک روز اسامی ما را خواندند. غنی بلوریان، عزیز یوسفی، حمید فام‌تریمان، بدرالدین مدنی و من. قبلاً هم حکمت‌جو را به شیراز و بعد به تهران برده بودند. به هرحال ما را سوار اتوبوس کردند. با عدهٔ زیادی ژاندارم و یک افسر. دست‌ها در دستبند. راه طولانی و سخت. بدرالدین مدنی و نریمان سخت مریض بودند. چند بار در طول راه حالشان به هم خورد. به هرحال رسیدیم و ما را به زندان شمارهٔ ۴ قصر تحویل دادند. همین‌که وارد زندان شمارهٔ چهار شدیم و پا به کریدور بند گذاشتیم، از رفقای سازمان نظامی و چندین نفر از آقایان مذهبی در دو طرف کریدور ایستاده بودند و با ما روبوسی کردند. تمام کریدور پر از روحانی و بچه‌های خودمان بود. خلاصه ماچ و بوسه و خوش‌آمدگویی. شب هم همه دور هم جمع شدیم و مذهبی‌ها هم غذایشان را آوردند و دور هم خوردیم. توی روحانی‌ها آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله طالقانی و البته مهندس بازرگان و دکتر سبحانی هم بودند که این دو نفر یک ماه بعد مدّت محکومیت‌شان تمام شد و آزاد شدند. بعضی هم مورد عفو قرار گرفتند. در آن شبی که من و رفقایم به زندان قصر وارد شدیم، همه با هم دوست و صمیمی بودند. خلاصه خیلی از ما پذیرایی کردند و تقریباً دیگر از آن دژ جهنمی برازجان نجات پیدا کردیم.

## ع-۵: وضعیت ساختمانی زندان شماره ۴ قصر چه‌طور بود؟

صفر قهرمانی: شماره ۴ حیاط بزرگی داشت. یک حوض در وسط و چند تا درخت توت در اطراف حوض بود. از در بند که وارد می‌شدی یک کریدور تنگ داشت که جمعاً هفت اتاق در این کریدور بود. سه تا اتاق نسبتاً بزرگ و چهار اتاق کوچک. اتاق‌ها پنجره‌های بزرگی داشتند که رو به حیاط بود. یک ایوان هم پشت اتاق‌ها بود. یک آلاچیق هم در قسمت پایین حوض درست کرده بودند که شاخه‌های چند درخت انگور آن‌را می‌پوشاند. موقعی که من به شماره ۴ آمدم جمعیتش زیاد شده بود. از حزب ملل اسلامی<sup>۱</sup> کاظم بجنوردی و ابوالقاسم سرحدی‌زاده و حاجتی کرمانی و از هیئت مؤتلفه<sup>۲</sup> هم عده‌ای بودند. از قدیمی‌ها، دکتر بنی‌طرفی، آقا‌زاده، شیرری، رحیم بغدادی، مجید امین‌مؤید هم بودند. وسائل ورزشی و تور والیبال و کتاب‌ها هم خوب بود. وضع جالب بود. در نتیجه رفتار و کاردانی رفقای سازمان نظامی و دیگر دوستان مذهبی از جمله حاج عراقی، امتیازاتی از زندانبانان گرفته شده بود. حاجی عراقی نماینده مذهبی‌ها بود. رضا شلتوکی هم نماینده این طرف‌ها بود. دیگران حق نداشتند بروند نگاهیاتی این دو نفر می‌رفتند. هر روز یا یک روز در میان، هر حرفی داشتیم این‌ها می‌رفتند و حل و فصل می‌کردند. به ما جیره خشکه می‌دادند. خودمان می‌پختیم. مثل الآن که در خانه می‌پزیم. گوشت جداگانه، حتی نمک هم جداگانه. زحمت نظارت بر پختن غذا با حاج عراقی بود. مثلاً ما خودمان برنج و عدس و نخود و لوبیا را پاک می‌کردیم. حتی سبزی را خودمان تمیز می‌کردیم و می‌بردند آشپزخانه و می‌پختند. از آن هیئت مؤتلفه حاج عراقی از همه مردمی‌تر بود. مردم‌دار بود. کار همه را راه می‌انداخت. یک زبان خاصی داشت. زبان‌دار و سخنگو بود. در آن گروه فقط ایشان فعال و زبان‌دار بود. به‌جز یکی‌شان همه

۱. ابوالقاسم سرحدی‌زاده، کاظم بجنوردی، حسین عزیزی، محمدجواد حاجتی کرمانی، میرمحمد صادقی، کیوان مهشید، ابن‌رضا، مظاهری و محمد آقا.

۲. حاج انواری، مهدی عراقی، عسکر اولادی، عباس مدرسی‌فر، حیدری، کلافچی، توکلی، شهاب، شفیق و خلیلی.

خوب بودند.

### ع-۵: آن یکی کی بود؟

صفر قهرمانی: فردی بود که بچه‌ها به او کلاغچی می‌گفتند. نادم شده بود و فروشگاه بند را به دست او داده بودند. اغلب هرکس مسؤول فروشگاه می‌شد کار خبرچینی را هم انجام می‌داد. می‌گویند حالا چه پولدار شده دکتر حسین رضایی به دیدنم آمده بود می‌گفت که او را دیدم از من (رضایی) پرسید چه کار می‌کنی؟ گفتم مرغداری می‌کنم. پرسید چقدر مرغ داری؟ گفتم پانصد هزار تا و تا یک میلیون هم می‌رسد. سری تکان داد و گفت: «من صد میلیون مرغ دارم.» می‌گویند با آن شیخ‌نشین‌ها تجارت می‌کند. ماشین آخرین سیستم دارد و برو و بیایی که تماشایی است. زندان هم که همه کار و بارش را همه می‌دانستند. برای خودشان هرچه باشد صرف‌نظر می‌کنند. ولی اگر ما باشیم انگشت می‌گذارند. آقای انواری خیلی احترام داشت. رژیم هم مثلاً عمامه‌اش را هیچ‌وقت برنداشت. روحانیون دیگر می‌آمدند، سرشان را می‌زدند، عمامه‌شان را برمی‌داشتند و لباس دولتی می‌دادند، ولی «حاج‌انواری» نه. نمی‌گویم که مثلاً با دولت خوب بود. ولی احترام می‌کردند. جزو چند زندانی قدیمی بود. لباس‌هایش را می‌داد خانه‌اش می‌شستند و می‌آوردند. همه این‌ها رفتارشان خوب بود. تقریباً، آدم‌های خوبی بودند. در خط خودشان در ایده خودشان آدم‌های خوبی بودند. چهار نفرشان یعنی بخارایی و سه نفر دیگر که اعدام شدند. اما یک نفرشان تا آخر مقاومت کرد و با انقلاب آزاد شد. نامش حاج عباس مدرسی فر بود.

ع-۵: این حاج عباس را من در زندان کرمانشاه دیدم. به آن‌جا تبعید کرده

بودند. هم اتاق بودیم. واقعاً انسان جوانمردی بود. حبس ابد داشت.

صفر قهرمانی: بله. او تا آخر ایستاد. بله این‌ها رفتارشان با ما خوب بود. ما را

نجس نمی‌دانستند. تهمت زدن و بی‌احترامی و از این کارها نمی‌کردند. البته این

را از قول دیگران می‌گویم و خودم نشنیده‌ام. یکی می‌رود به آقای طالقانی می‌گوید: «ما که با این‌ها آمد و رفت می‌کنیم، معاشرت می‌کنیم، می‌خوریم آیا اشکالی دارد یا نه؟» آقای طالقانی می‌گوید: «شما بهشت دارید و به خاطر بهشت مبارزه می‌کنید. اما این بدبخت‌ها هیچ ندارند. پس مورد احترامند.» این را از زبان دیگران شنیده‌ام. اما این را خودم شنیدم که آن زمان‌ها بغداد صفحه‌اش را گذاشت که آیت‌الله خمینی می‌گفت و با گوش خودم شنیدم گفت که مال خمس و زکات این‌ها هم به ما می‌رسد. حتی گفت که کشته این‌ها هم در راه آزادی شهید حساب می‌شود. من این را با گوش خودم شنیدم حالا می‌خواهند تیرباران هم بکنند، می‌گویم. من رادیوی مخفی داشتم. همیشه در زندان داشتم. آقای منتظری می‌آمد سر سفره ما. ما می‌رقیم سر سفره آن‌ها. این حرف‌ها نبود که این‌ها نجس هستند. آمد و رفت خیلی صمیمانه با هم داشتیم. با آیت‌الله ربانی شیرازی هم، هم اتاق بودیم. خیلی با من رفیق بود. پسرش (مهدی) هنوز هم گاهی به من سر می‌زند. سه سال با آقای طالقانی بودم. این اواخر در بیمارستان نگه می‌داشتند. مرض قند داشت. عسکراولادی هم با گروه هیئت مؤتلفه بود. الآن همه‌کاره است تقریباً. می‌تواند بازار را این ور و آن ور کند. این قدر نفوذ دارد. حاج امانی هم مرد آرام، ساکت و شریفی بود. برادرش را هم که اعدام کردند. حالا تقریباً کاری ندارد. رفته در صنف تخمه‌فروشان. هاشمی رفسنجانی هم اواخر اوین بود. با ماشین که می‌بودند ملاقات او و آقای منتظری و آقای طالقانی را می‌دیدم. اتاق مذهبی‌ها در اوین جدا بود. اتاق پنج مال این‌ها بود. توی ماشین آقای منتظری مرادید و گفت: «اوین چه کار می‌کنی؟» گفتم آورده‌اند دیگر حاجی آقا. بعد گفتم شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ گفت: «این‌جا خانه ماست دیگر.» خیلی آدم شوخی بود.

ع - ۵: با اجازه شما برویم دنبال مطلبی که مربوط به آمدن شما از دژ برازجان به زندان قصر می‌شود.

صفر قهرمانی: باشد. خب حرف، حرف می‌آورد. خاطره‌ها هی در ذهن

انسان زنده می‌شوند. بله تا کجا گفتیم؟

ع-۵: راجع به وضع زندان و نظم و ترتیبی بود که دوستان مذهبی و چچی به آن داده بودند.

صفر قهرمانی: بله. وقتی غذا را زیر نظر حاج عراقی که بچه‌ها انتخاب کرده بودند، می‌پختند دیگر از دله‌دزدی و لغت و لیس پلیس جلوگیری شده بود. از لحاظ ملاقات هم خیلی خوب شده بود. زندانی‌ها هفته‌ای دوبار ملاقات داشتند. یک نفر از خودمان مسؤل تنظیم وضع ملاقات‌کنندگان بود. فکر می‌کنم رضا شلتوکی، این مسؤلیت را قبول کرده بود. تا اواخر سال ۱۳۴۸ که من در زندان قصر بند ۴ بودم آرامش نسبی برقرار بود. گروه جزنی<sup>۱</sup> که قبلاً دستگیر شده و به دادگاه رفته بودند، خیلی هم خوب دفاع کرده بودند. جزنی به پانزده سال و بقیه هم ده سال و چند نفری هم به حبس‌های کمتر محکوم شده بودند. یک روز صبح که با سر و صداهای غیر معمول از خواب بیدار شدیم، دیدیم که روی پام زندان پر از سرباز مسلح است و یک جووی با نفرت به ما نگاه می‌کردند. بله پلیس به بند ۳ که گروه جزنی در آن‌جا بود، حمله کرده بود. در چنین مواقعی هم که پلیس طبق روش رضاخانی همه‌جا را ویران می‌کرد، هرچه از نخود و روغن و برنج و آرد و میوه و نمک و شکر و لباس و کتاب و دم‌پایی و حوله و از این قبیل چیزها که در بند بود، همه را روی هم می‌ریخت و با لگد روی آن به پایکوبی می‌پرداخت. پس از یک ساعت انتظار، خبر آوردند که بله. گروه جزنی می‌خواسته‌اند از زندان شماره ۳ فرار کنند. یعنی چهار نفر از آن‌ها مشعوف کلانتری، محمد چوپانزاده، عزیز سرمدی و عباس سورکی، شب در حیاط مخفی می‌شوند و توی بند نمی‌آیند. طنابی هم از تکه‌های ملافه و تور والیبالی تهیه کرده بودند. از آن گوشه حیاط شماره ۳ که به شکل سه‌گوش است بالا

۱. بیژن جزنی، مشعوف (سعید) کلانتری، حسن ضیاء ظریفی، عباس سورکی، محمد چوپانزاده، عزیز سرمدی، زرار زاهدیان، احمد جلیلی افشار، دکتر شهرزاد، فرخ نگهدار، مهندس رشیدی.

می‌روند و روی دیوار می‌رسند. حالا نورافکن هم روی دیوار را روشن کرده. با زحمت و سینه‌خیز خود را تا لبهٔ دیوار که نزدیک باغ زندان قصر است، می‌رسانند. طتاب را از آن طرف آویزان می‌کنند. کلاتری با طناب پایین می‌آید و می‌رود توی درخت‌ها. یک نگیان گشتی از دور پیدا می‌شود. چوپانزاده تازه به زمین رسیده که نگیان او را می‌بیند و سوت می‌کشد. سایر نگیان‌ها و پلیس‌ها می‌رسند و همه را دستگیر می‌کنند. سرمدی و سورکی هم که روی پشت‌بام مانده بودند، آن‌ها را هم دستگیر می‌کنند. پلیس پس از این حادثه در تمام زندان‌ها از سیاسی گرفته تا عادی، رفتار وحشیانه‌ای پیش گرفت. بگیو و ببند و شلاق و باتوم زدن شروع شد. هرکس را با کوچک‌ترین بهانه‌ای به سلول‌های انفرادی که به نام گاودانی معروف بودند، می‌بردند و می‌زدند. پلیس پس از به هم ریختن بند ۳ و ایجاد وحشت و ضربه و شتم آرام نگرفت. فردای آن روز به بند ۴ حمله کرد. اما قبل از حمله به داخل بند، افسران شاخهٔ نظامی با اجتماع در پشت در بند از آمدن پلیس به داخل جلوگیری کردند. اما پلیس به حيله‌گری دست زد و با استفاده از سیاست مذاکره و این که تنها به یک بازرسی جزئی دست می‌زند، وارد بند شد و با وحشیگری تمام به در هم ریختن و بردن تمام وسائل موردنیاز زندانیان پرداخت. قبل از حمله مرحوم حجری جلو در ایستاد و گفت حق ندارید حمله کنید. حق ندارید لشکرکشی کنید. ما هم در کردور صف کشیده بودیم. خلاصه رئیس زندان ما را قانع کرد که اذیت نمی‌کنند. اما مثل همیشه زیر قولشان زدند. هرچه داشتیم بردند. حتی لامپ‌ها را که کمی از سقف آویزان بودند بردند و لامپ‌های کم‌نور آوردند و به سقف چسبانند. وسائل ورزشی، وسائل آشپزخانه همه را شکستند و داغان کردند. جیره را قطع کردند. جیرهٔ عادی‌ها را به ما دادند. ما پنج شش ماه نگرفتیم. از آن پس ملاقات‌ها هم خیلی شدید کنترل می‌شد. تنها خانوادهٔ درجهٔ یک می‌توانستند با هزار زحمت و مصیبت به ملاقات بیایند. دادن جیرهٔ خشک و گرفتن پول از خانواده برای زندانی ممنوع شد. پس از جریان فرار ناموفق گروه جزئی، من و افسران توده‌ای



به عنوان اعتراض به قطع جیره خشک از گرفتن غذای زندان خودداری کردیم؛ اما زندانبان‌ها چون می‌دانستند که با دادن جیره خشک بخشی از درآمدها و دزدی‌هایشان قطع می‌شود، به مدت دو سال به درخواست ما جواب ندادند. در دو نوبت پلیس دیگ غذا را می‌آورد و می‌گذاشت توی کربدور، ظهر و عصر و کسی دست به آن نمی‌زد. پلیس می‌آمد و همان‌طور دست‌نزنده می‌برد. در آن زمان در زندان قصر در حدود ۱۲۰ نفر زندانی توده‌ای بودند که در بین آن‌ها زندانی‌های با سابقه‌ای مثل اسماعیل ذوالقدر، ابوتواب باقرزاده، رضا شلتوکی، عباس حجری، تقی کی‌منش، علی عمویی و زهتاب هم بودند. رفقا حجری و ذوالقدر، مسؤول کمون بودند. رضا شلتوکی و کی‌منش روابط عمومی را عهده‌دار بودند و علی عمویی هم مبلغ و هم سخنگوی حزب بود و بیشتر با جوان‌های وابسته به جنبش فدایی، فلسطینی و دیگر گروه‌ها که با توده‌ای‌ها تمایل به بحث داشتند، صحبت می‌کرد.

ع-۵: جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی با چه واکنشی در زندان روبه‌رو شد؟

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۵۰ به دستور شاه جشن‌هایی برپا شد در حالی که بیشتر ملت ایران در بدبختی و بی‌سوادی غوطه‌ور بودند. اغلب روستاها و شهرهای ما برق نداشتند. محمدرضا و دولت او برای جشنی که به بدبختی میلیون‌ها مردم زحمتکش برپا می‌شد، ۳/۵ میلیون لامپ برای چراغانی از خارج وارد کرده بودند. تنها از فرانسه هزار نفر جواهرساز و سیصد نفر آشپز آورده بودند. در حالی که در آن زمان ما هفتصد میلیون دلار به کشورهای خارجی بدهکار بودیم. ۳۰۳ میلیون دلار خرج آن جشن شد. همه گروه‌ها در زندان از این وضع عصبی بودند. عده‌ای واخورده و بریده و جاسوس هم بودند که برای آزاد شدن، تلاش می‌کردند. تلاشی که حتی ممکن بود به نابودی دیگران تمام شود. این عده اغلب جاسوس بودند و همه بچه‌ها آن‌ها را می‌شناختند.

ع-۵: در این زمان چه گروه‌هایی در زندان بودند؟

صفر قهرمانی: گروه‌های مختلفی مثل چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین خلق، آرمان خلق، گروه فلسطین، ستاره سرخ، طوفان، ساکا، گروه ابادر، حزب ملل اسلامی، هیئت مؤتلفه و خیلی از گروه‌های دیگر در زندان بودند. من به همه جنبش‌های مبارز چه مذهبی و چه غیرمذهبی احترام می‌گذاشتم. هرکدام از این گروه‌ها سعی می‌کردند تازه‌واردها را به سازمان خود جذب کنند. اما فداییان خلق و مجاهدین بیشتر از همه فعال بودند و بیشتر این جوان‌ها را سمپات خود کرده بودند. توده‌ای‌ها هم البته فعال بودند. علی‌عمومی دائم در بحث و گفتگو بود؛ اما در این رابطه کاری نمی‌توانستیم بکنیم. بیژن جزنی که قبلاً به زندان قم تبعید شده بود و تازگی‌ها او را به قصر آورده بودند، بیشتر پیش من می‌آمد. خلاصه صحبت‌های او این بود که من از سال‌ها پیش یا حزب آشنا شده‌ام (چون پدرش توده‌ای بود که از سال ۲۵ به شوروی رفت و در اواخر دهه چهل نادم برگشت) و زندگی کرده‌ام ولی خودتان بهتر می‌دانید که شاه، بیست و پنج سال است که با استفاده از همه امکانات، علیه حزب تبلیغ می‌کند. من اگر از خط حزب دفاع کنم، با بیشتر این جوانان مبارز و شجاع نمی‌توانم کار کنم. من سعی خواهم کرد این‌ها را با حزب و سابقه آن و تجربیاتش آشنا کنم، تا راهنمایی باشد برای مبارزه‌های بعدی آن‌ها. تا دیگر در آن دام‌هایی که حزب توده افتاده نیفتند. جزنی با اشتیاق تمام می‌خواست با جنبش فرقه دمکرات آذربایجان و با چهره‌های سیاسی آن دوره آشنا شود. من هم آنچه را که می‌دانستم برای او می‌گفتم. جزنی آدم دوست‌داشتنی و خوبی بود. خیلی فعال بود. تئورسین بود. باسواد بود. همه حرفش را قبول می‌کردند. من خودم خیلی به او ارادت داشتم. همیشه می‌نوشت. کتاب می‌نوشت. تاریخ سی ساله و کتاب‌های دیگر را در زندان می‌نوشت. کتاب‌هایش را در شرایطی می‌نوشت که دائم از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌شد و اغلب در بازرسی‌ها دست‌نوشته‌هایش را پلیس می‌گرفت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد. همیشه به اصطلاح درس می‌داد. هرکس را از شهرهای دور

می آوردند فوراً برایش برنامه‌ای درست می‌کرد مثل آن فرزین ناجی همشهری شما که جزئی به او توجه داشت. به همه‌شان دستورالعمل می‌داد که مثلاً وقتی رفتید بیرون چه بکنید و چه نکنید. مخصوصاً به آن بچه‌هایی که نزدیک مرخصی‌شان بود. راهنمایی می‌کرد که در بیرون چه کار کنند. پلیس فهمید که همه کاره اوست. دولت فهمید.

ع-د: رابطه‌اش با پلیس چه‌طور بود؟ پلیس با او چه برخوردی داشت؟  
صفر قهرمانی: پلیس هیچ حق نداشت دوروبرش بیاید. پلیس یک دفعه از سوراخ در نگاه کرده بود، بلند شدند و پلیس را زدند. با جزئی کاری نداشتند جرأت نداشتند سربه‌سروش بگذارند اما در این حادثه یک عده‌ای را بردند در سلول‌های انفرادی و پشت در بند زدند. به آن‌ها می‌گفتند بگوئید غلط کردم. آن‌قدر می‌زدند تا آن طرف بگوئید یا بیهوش شود. عده‌ای گفتند. عده‌ای هم واقعاً نگفتند. مثلاً این موسی خیابانی را خیلی زدند که بگو ولی او نگفت. خیلی او را زدند و هیچ نگفت. ما از پشت در می‌شنیدیم. مشعوف کلانتری همان سعید، دایی جزئی بود. خیلی مرد شریفی بود. او را هم خیلی زدند و چیزی نگفت.

ع-د: در سال ۵۴ وقتی خبر شنیدید که آن‌ها کشته شده‌اند در زندان چه وضعی پیش آمد؟

صفر قهرمانی: غروب بود که روزنامه را به بند دادند. زندان ماتم‌سرا شد. می‌بچ‌بچ کردند که چه بکنیم و چه نکنیم. نتوانستند تصمیم بگیرند. چند نفر را هم سرهنگ زمانی خواست دخترش و گفت: «به بچه‌ها بگوئید که حواسشان جمع باشد، من زندان را حکومت نظامی کرده‌ام. این‌ها داشتند فرار می‌کردند که کشته شدند. اگر بخواهید در این‌جا حرکتی بکنید، از چشم من نیبید. برای من دستور آمده که سرکوب کنم.» ما هم چه کار می‌توانستیم بکنیم. از بند دو و سه یک فریادی به گوش رسید و فوراً خاموش شد. عده‌ای را بردند و به خاطر آن فریاد

زدند و داغان کردند. ما کاری نتوانستیم بکنیم. فقط بنا شد یک دقیقه سکوت بکنیم. هرکس هرجا که هست. اگر در دستشویی هم هست سکوت بکند، همین. حکمت‌جو را هم که کشتند همین طور شد. آمدند گفتند چه کار کنیم. من گفتم والله چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر می‌شود بیایید دست به کاری بزنیم. ولی کاری نمی‌شد کرد. بابا، شاه دستور داده بود به زمانی. او مستقیم با دربار تماس داشت. رسولی بازجو و شکنجه‌گر در یکی از بازجویی‌ها به من گفت که ما به شاه قول داده بودیم و قرار گذاشته بودیم که جنبش‌های مسلحانه را در بیرون و داخل سرکوب کنیم. موفق نشدیم.

#### ع-۵: جنبش سیاهکل چه تأثیری روی زندان گذاشت؟

صفر قهرمانی: خیرها جورواجور بود. عده‌ای می‌گفتند این‌ها عده‌ای سارق مسلح هستند. بعد که از رادیوهای خارجی شنیدم و کم‌کم از بچه‌های هم‌پرونده‌شان هم به زندان آمدند، جریان دستگیرمان شد. عده‌ای این کار را اشتباه می‌دانستند. عده‌ای می‌گفتند انقلاب مسلحانه شروع شده. اما به نظر من اشتباه بود. این‌ها را روستاییان دستگیر کردند و تحویل دادند. با چند نفر که نمی‌شود رفت و مملکت را گرفت. اما وقتی بچه‌های سیاهکل و هم‌پرونده‌هاشان را به زندان آوردند، جوّ تغییر کرد. البته قبل از آن هم کمی تغییر کرده بود. گروه زندانی می‌آوردند. سرود خواندن، ورزش‌های دسته‌جمعی. یکدست شدن زندان. در یک کمون بزرگ زندگی کردن. این‌ها همه در زندان ایجاد شده بود.

#### ع-۵: از مجاهدین چه خاطره‌هایی داری؟

صفر قهرمانی: والله من با مسعود رجوی خیلی نزدیک بودم. درد دلش را برای من می‌کرد. در مورد «جزئی» کمی حسودی می‌کرد. گاهی هم بدگویی می‌کرد. می‌گفت او مائوئیست‌ها را تحریک می‌کند. آخر همه آن‌ها در یک کمون زندگی می‌کردند. مرتب با هم جلسه تشکیل می‌دادند. بعد می‌آمد و برای من

تعریف می‌کرد که جزئی این طور کرد. جزئی آن طور کرد. مثلاً می‌گفت او بچه‌ها را بر ضد من تحریک می‌کند. اما ظاهراً یا هم حرف می‌زدند. رفیق چون جوانی بودند. رجوی آدم سیاسی و سیاستمداری بود. کارهایش همه مخفی بود. کار علنی هیچ وقت نمی‌کرد. جزئی علنی کار می‌کرد و رک و راست بود. رجوی جزو همان گروه یازده نفری‌ای بودند که نه نفرشان اعدام شدند.<sup>۱</sup> مسعود رجوی و بهمن بازرگانی (برادرش محمد بازرگانی را اعدام کردند) اعدامشان به ابد تبدیل شد. من که اوین بودم رجوی به من می‌گفت صفرخان به آن‌ها که از ما جدا شده‌اند و خط دیگری انتخاب کرده‌اند بگو که دیگر نگویند ما مجاهد هستیم. بگویند مارکسیست هستیم و خودشان را داخل ما نکنند. رجوی برای من قرص والیوم می‌آورد تا شب‌ها بتوانم بخوابم. او سینوزیت و سردرد داشت. همیشه یک چیزی به سرش می‌یست. ولی آدم زرنگی بود. خیلی فعال بود. می‌توانست همه را جمع و جور کند. زبان‌دار. همه‌اش جزوه می‌نوشت. می‌خواند. این را بخوان آن را بخوان. همه‌شان هم نماز می‌خواندند. سر غسل کردن این‌ها که صبح‌های زود می‌رفتند، یک غوغایی شد. پلیس می‌گفت چرا زود بیدار می‌شوید و سروصدا می‌کنید. این‌ها هم می‌گفتند ما می‌خواهیم وضو بگیریم. باید وضو بگیریم. البته سروصدای پلیس از همه بیشتر بود. می‌خواستند به این وسیله بین مذهبی‌ها و چپی‌ها تفرقه ایجاد کنند، اما بچه‌ها هم زرنگ بودند. با هم خیلی خوب بودند. کسی که به این گروه‌های فدایی و مجاهد تسلیم نشد یعنی در برابر حرف‌هایشان به‌طور مستقل اظهار عقیده می‌کرد، همین علی پاینده بود.

### ع-۵: علی پاینده خودش چه گروهی بود؟

صفر قهرمانی: این‌ها هم یک گروه مسلحانه بودند. اما خیلی می‌ایستاد و می‌گفت این حرف‌های مثلاً مذهبی‌ها را قبول ندارم. خوب جان به در برد. یک

۱. اعدام‌شدگان: ۱. محمّد حنیف‌نژاد ۲. سعید محسن ۳. بدیع‌زادگان ۴. باکری ۵. مشکین‌فام ۶. میهن‌دوست ۷. عسکری‌زاده ۸. صادق ۹. محمّد بازرگانی.

روز مرتباً درست کرده بود، آوردند ریختند بیرون. گفتند حرام است.

ع - ۵: علی پاینده درست کرده بود؟

صفر قهرمانی: بله.

ع - ۵: کی‌ها ریختند بیرون؟

صفر قهرمانی: همین یاروها دیگر. آن‌ها که با فکر او مخالف بودند.

ع - ۵: مگر با هم غذا نمی‌خوردند؟

صفر قهرمانی: چرا ولی بعداً جدا شدند. پس از این که عده‌ای از مجاهدین، مارکسیست شدند، از هم جدا شدند. سفره‌ها جدا شد. همان وقت حاج انواری و حاج عراقی را بردند کمیته و پرونده وحید افراخته را به آن‌ها نشان دادند و گفتند بینید آقایان شما از چه کسانی حمایت می‌کردید. پس از برگشتن آن‌ها از کمیته مشترک دیگر مجاهدین هم از مذهبی‌های قدیمی جدا شدند. اتاق، اتاق و سفره، سفره شد.

ع - ۵: جو اختناق و فشار حاکم بر زندان چه تأثیری در روحیه افراد

مختلف داشت؟

صفر قهرمانی: مبارزه ادامه داشت. مقاومت می‌کردند. دسته‌دسته می‌بردند مجرد. می‌بردند گاودانی و سخت کتک می‌زدند. اما باز هم برمی‌گشتند و سرود می‌خواندند. با هم زندگی می‌کردند؛ اما البته بعضی از آن‌ها که بدون در نظر گرفتن توانایی‌های خودشان دست به چپ روی زده بودند و شناخت کافی از رژیم سرسپرده پهلوی نداشتند، نتوانستند تا آخر با سربلندی زندان بکشند. از آن جمله قبل از سال ۵۰ پرویز نیکخواه و یکی دوتا از دوستانش بودند که روزنامه‌ها خبر دادند که ندامت کرده‌اند. پرویز نیکخواه از ده سال زندانی که به او

داده بودند، پنج سالش را هم نکشیده بود که تب تندش زود عرق کرد و تسلیم شد. حالا تسلیم شدنش به جهنم، رفت و جزو یکی از برنامه‌ریزان ساواک شد. دنیای ما چه دنیای عجیبی است واقعاً. به هر حال این بیچاره به سرنوشت بدی دچار شد. این‌ها عده‌ای از اعضای کنفدراسیون دانشجویان بودند که به خاطر فعالیت در خارج از کشور، نسبت به شکنجه و پیدادگاه‌های محمدرضا شاهی اطلاع عینی نداشتند. با وجود مسلط بودن به بحث سیاسی نتوانستند زندان را تحمل کنند ولی چند نفر از اعضای کنفدراسیون مثل سیامک لطف‌اللهی و حسین رضایی اگرچه حزب توده را قبول نداشتند؛ اما رفتارشان سنگین و خوب بود و تا آخرین روزها، تا انقلاب مقاومت کردند و به دست مردم آزاد شدند.

ع-۵: دربارهٔ سیروس نهایندی اگر ممکن است مطالبی بیان کنید.

صفر قهرمانی: سیروس نهایندی از آن افراد پست و خائنی بود که به مردم خیانت کرد. تا وقتی در زندان بود، چریک‌های فدایی اجازه ندادند که با آن‌ها در داخل کمون باشد. یک روز کامران رفیعی که با برادرش در رابطه با گروه نهایندی دستگیر شده بود، پیش من آمد و گفت: صفرخان سرتی را با شما در میان می‌گذارم که اگر ساواک متوجه بشود، مرا خواهد کشت. من گفتم بگو و خیالت راحت باشد. او گفت که ساواک نهایندی را با این پوشش از زندان فراری داده که بیرون برود و با نفوذ و شناسایی، مخالفین رژیم را لو بدهد. و البته درست هم می‌گفت، چون من یک ماهی در بیمارستان ارتش بستری بودم و در مورد فرار خیلی فکر کردم. آن‌جا طوری بود که کسی به آسانی نمی‌توانست موفق به فرار شود. فرار نهایندی ساخته و پرداختهٔ ساواک بود. باز هم ساواک مثل همان جریان اسلامی، یعنی عباسعلی شهریاری، دست به نیرنگ دیگری زد و عده‌ای از جوانان مبارز و پرشور را این‌بار توسط عامل مزدور دیگری به نام سیروس نهایندی به خاک و خون کشید. سیروس نهایندی، عده‌ای را تحت عنوان سازمان رهایی‌بخش خلق ایران دور خودش جمع کرده بود که اغلب کارگر و

دانش‌آموز بودند. این‌ها همه دستگیر شدند و یکی از آن‌ها را من دیدم که حسینی نامش بود. سی و چند سالی سن داشت و او نسبت به دستگیری خودشان به سیروس نهاوندی مشکوک بود. این‌ها جزو شاخه شیراز بودند که سیروس نهاوندی مسئول مستقیم آن‌ها بود. علت لو رفتن آن‌ها هم لو رفتن یک خانه تیمی در تهران بود که در پاییز یعنی آذرماه ۱۳۵۵ به محاصره ساواک درآمدند. در این خانه مسؤلان اصلی سازمان جلسه داشتند. سیروس نهاوندی آن‌ها را در آن خانه جمع کرده بود و خودش سرقرار نیامده بود، و درست سر ساعتی که باید سیروس می‌آمد، مأموران آن‌جا را محاصره می‌کنند و همه را به رگبار مسلسل می‌بندند. هر هفت نفری که در آن‌جا بودند، کشته می‌شوند که عبارت بودند از:

۱. محمدعلی پاریاد ۲. ماهرخ فیال ۳. مینا رفیعی ۴. جلال دهقان ۵. مسعود صادقی ۶. محمدحسن زکی‌زاده ۷. رحیم تشری. و هیچ‌کدام از آن‌ها از آن قتلگاه زنده بیرون نیامدند. پس از آن هم کسی ندانست نهاوندی به کجا رفت و در چه جایی به خیانت خود ادامه داد. بعد از انقلاب هم کسی او را ندید. هر روز وضع زندان بدتر می‌شد. زیرا جنبش نوین چپ در ایران اوج می‌گرفت. با شروع دستگیری‌های تازه جایی برای خوابیدن نداشتیم. در بین دستگیرشدگان افرادی بودند که هیچ‌گونه آگاهی سیاسی یا تمایلات چپی نداشتند. فقط به علت مشکوک شدن ساواک به آن‌ها، دستگیر و به زندان انداخته شده بودند. دستگیری تصادفی در خیابان‌ها هم شروع شده بود و به هرکس به هر نحوی مشکوک می‌شدند، او را می‌گرفتند و زیر شکنجه می‌بردند. تعداد زیادی از این افراد دستگیر شده، کارگران و دهقانان آذربایجانی بودند که به خاطر به دست آوردن لقمه نانی آواره تهران شده بودند. به یادم می‌آید که هرکس با پاهای خون‌آلود و کبود شده از شکنجه‌گاه، پای در بند می‌گذاشت با سراقازی تمام در سرودخوانی و مراسم آوازاها و رقص‌های محلی شرکت می‌کرد. بعضی از این‌ها حتی بی‌سواد بودند و با همت بچه‌های دیگر سواد یاد می‌گرفتند. دشمن در فکر دسیسه بود تا این وضع را به هم بزند زیرا طاقت تحمل این اوضاع را نداشت. ناچار به



بهانه‌های واهی دست به تبعید زندانیان زد. رفقای سازمان نظامی و دیگر سازمان‌های انقلابی را به عادل‌آباد شیراز برد. زندان‌های مشهد، بروجرد، تبریز هم پر از زندانی شدند. تنها کسانی که در زندان قصر ماندند. از قدیمی‌ها، عزیز یوسفی، من و چند نفر دیگر بودیم. وقتی رفقای ما را منتقل کردند دو تا پتوی کهنه و پاره به من و عزیز یوسفی دادند و ما را مثل زندانی‌های تازه دستگیر شده به بند ۳ بردند. بچه‌های بند ۳ بدون توجه به شدت عمل و هارت و پورت پلیس در دو طرف کریدور جمع شده بودند و با احساسات بی‌نظیری از ما استقبال کردند. پلیس از این کار خیلی وحشت‌زده شد. البته علت استقبال بچه‌ها، مقاومت طولانی عزیز یوسفی و من بود. پلیس مدتی نگذاشته بود که با استفاده از گارد ضدشورش به زندان شماره ۳ حمله کرد و به شکنجه و ضرب و شتم زندانیان سیاسی دست زد. تمام کتاب‌ها و امکانات را از ما گرفت و بقیه چیزهایی را هم که مانده بود، لگدمال کرد. هر روز پلیس بچه‌ها را به بهانه‌های الکی به زبهرشت می‌برد و کتک می‌زد. هرکس مثلاً می‌گفت: «بکوب»، «فاتی»، «ملی» می‌بردند و می‌زدند.<sup>۱</sup>

### ع-د: از گروه اباذر چه خاطره‌ای دارید؟

صفر قهرمانی: مدتی بود که در زندان قصر با چهار نفر از جوانان ۱۹ - ۱۸ ساله که در بیدادگاه‌های رژیم به اعدام محکوم شده بودند، ورزش می‌کردم و در ضمن خاطرات خود را برای آن‌ها تعریف می‌کردم. این جوانان اهل نهاوند بودند و نام گروه خود را اباذر گذاشته بودند. آن‌ها برای به‌دست آوردن اسلحه به

---

۱. این واژه‌ها اصطلاحاتی بودند در زندان سیاسی، «بکوب» زمانی به کار می‌رفت که دو یا سه نفر که در سفره می‌نشستند علاقه داشتند که مثلاً آبگوشت خود را به صورت گوشت کوبیده بخورند و به این وسیله شریک موردنظر را صدا می‌کردند. «فاتی» زمانی به کار می‌رفت که اگر زمانی ملاقاتی‌ها کره و مربا می‌آوردند دوست داشتند آن را با هم فاتی کنند و جدا نخورند. ملی یعنی غذا یا هر چیزی که زیادی بر سهم سرانه باقی می‌ماند آن را ملی می‌کردند. مثلاً، هرکس باید بک لیوان چای می‌خورد اما در صورت زیاد آمدن چای، بقیه آن را ملی می‌کردند.

پاسپانی حمله کرده بودند و در زدو خورد پاسپان کشته شده بود. یک معلمی هم با آنها ارتباط داشت به نام محمد طالبیان که این بچه‌ها شاگرد او بودند. محمد طالبیان به ده سال زندان و شاگردانش به اعدام محکوم شده بودند. من با این‌ها خیلی انس گرفته بودم. در یکی از بعدازظهرهایی که طبق معمول داشتیم ورزش می‌کردیم یک نفر از زندانی‌ها پیش من آمد و گفت که چهار نفر اعدامی را زیرهشت خواسته‌اند. به احتمال زیاد برای اعدام می‌برند. آنها اصرار دارند که شما را ببینند. من برای دیدن آنها به راه افتادم. ولی از آنجا که خداحافظی و سلام و علیک در قاموس سلطنت‌طلبان و تمدن‌شاهنشاهی جرم و جزو گناهان کبیره بود، ناچار به طرف دستشویی رفتم و در آنجا پنهانی برای آخرین بار از همدیگر خداحافظی کردیم. روحیه آنها واقعاً خوب بود. محکم با من دست دادند و همدیگر را برای آخرین بار بوسیدیم. مثل این که می‌خواستند مثلاً از این بند به آن بند منتقل بشوند. من از این که این جوانان وطن، نشکفته پرپر می‌شوند، در دریایی از غم و تأثر فرو رفته بودم که یکهو پاسپان مرادی در برابرم پیدا شد و گفت: «نگو که ندیدم، شما با بچه‌های اعدامی روبوسی می‌کردی» من که در آتش ظلم و ستم رژیم دیکتاتوری می‌سوختم جواب دادم: «من نمی‌دانستم که بوسیدن دوستان هم جرم است. حال که این کار را کرده‌ام، هرچه دلت می‌خواهد بکن.» و مرادی که در این سال‌ها، خون زندانیان را در شیشه کرده بود و بیشترین شکنجه‌ها را به آگاه‌ترین و مبارزترین فرزندان خلق روا داشته بود، خندید و گفت: «نه شما همشهری من هستی و به همین خاطر گزارش نمی‌کنم.» با وجود تلاش زندانیان برای خرد کردن شخصیت و به هم زدن اتحاد و اتفاق بین زندانیان، هرکسی را که بنا به عللی از بند می‌بردند، هرطور شده بود، خداحافظی می‌کرد. شبی در حیاط زندان خوابیده بودم. دیدم یک نفر مرا تکان می‌دهد از جایم نیم‌خیز شدم. دیدم یکی از زندانیان به نام عثمان که فردا، روز آزادی‌اش بود، به‌طور مخفیانه از همه زندانیان خداحافظی می‌کند و برای آن‌که پلیس ما را نبیند از زیر پتو با هم روبوسی کردیم. طولانی بودن زندان و تکرار این

صحنه‌های دردآور، اعصابم را خرد کرده بود. چنان که بدون خوردن مسکن و الیوم نمی‌توانستم چند ساعتی بخوابم. این پلیس‌ها هم مثل این که بیماری اذیت و آزار داشتند. پشتشان به حکومت گرم بود. با این پشتگرمی بیشترین اذیت و آزار را به زندانیان، مخصوصاً به خانواده‌هایی که از آذربایجان و کردستان و شمال و نقاط دورافتاده می‌آمدند، روا می‌داشتند. اغلب پدران و مادران بیچاره که در تهران آشنایی نداشتند و یا راضی به زحمت دیگران نمی‌شدند، شب را تا صبح در جلو زندان‌ها می‌گذرانند و به طور معمول چه بسا پس از روزها و شب‌ها انتظار، بدون دیدار عزیزان خود با نگرانی به شهر خود برمی‌گشتند. براساس سند<sup>۱</sup> خیلی محرمانه شهربانی کل کشور که در آخر کتاب هست، من سالی فقط یک‌بار ملاقات داشتم. در تاریخ ۵۲/۱/۱۷ نامه اعتراضی نوشتم که خانواده‌ام پس از یک هفته آواره ماندن در تهران نتوانسته‌اند مرا ملاقات کنند. پلیس پس از یک ماه در زیر نامه نوشت: «در پرونده زندان بایگانی شود. ملاقات‌کننده به شهرستان خود مراجعه کرده است.» حتی طبق نامه‌ای که در تاریخ ۵۳/۸/۲۹ نوشته شده با آن که سرگرد زمانی جلّاد در زیر نامه قید کرده که: «با توجه به این که زندانی در طول سال ملاقات ندارد و چنانچه اجازه فرماید با توجه به این که ۲۷ سال است در زندان به سر می‌برد، با نظارت مأمورین طبق مقررات به وی ملاقات داده شود.» باز هم با فرا رسیدن عید ۱۳۵۴ ملاقات سالی یک بار مرا به هم زدند.

در زندان‌های شاه، زندانیانی که به زبانی غیر از زبان فارسی صحبت می‌کردند، دچار ظلم بیشتری می‌شدند. ای بسا خانواده‌هایی که با فروش داروندار خود از شهرهای دور به ملاقات می‌آمدند ولی مسؤولین به بهانه نبودن مأمور ترک‌زبان یا کُردزبان از دادن ملاقات خودداری می‌کردند. یا اگر مأمور داشتند، در جریان ملاقات به راز دل و گفتگوهای ملاقات‌کنندگان گوش می‌دادند و با شنیدن کلمه‌ای که جرم شناخته می‌شد، ملاقات را به هم می‌زدند و زندانی

سیاسی را به سلول مجرد و شکنجه گاه اعزام می‌داشتند. من در طول ۳۲ سال زندان خود بارها شاهد چنین صحنه‌های دردناکی بودم. به یاد می‌آورم که روزی یکی از زندانیان سیاسی پس از این که به خاطر مزاحمت‌های پلیس به بهانه این که مأمور ترک‌زبان برای کنترل گفتگوها نداریم از ملاقات با خانواده خود که از آذربایجان آمده بودند، محروم شده بود، پس از برگشتن از سلول در جمع دوستان با شجاعت تمام و با صدای بلند این شعر بولود قره چورلو «سهند» شاعر حماسه‌سرای آذربایجانی را خواند:

طالیمه سن باخ

دوشونجه لریم یاساق

دریغو لاریم یاساق

کچمیشیمدن سوز آچماغیم یاساق

گله جگیمدن دانیشماغیم یاساق

آتا - بابامین آدین چکمه گیم یاساق

بیلرسن؟

آنادان دوغولاند ایلله

اوزوم بیلیمی بیلیمی

دیل آچیب دانیشد یغیم دیلده

دانیشماغیم دایا ساق میش یاساق

ترجمه:

به سرنوشتم نگاه کن.

فکر و عقیده‌ام قدغن

سخن گفتن از گذشته‌ام قدغن

از آینده صحبت کردنم قدغن

می‌دانی؟

وقتی از مادر متولد شدم

بدون این که خودم بدانم  
سخن گفتن به زبانی که با آن لالایی‌ام را خوانده‌اند  
قدغن بود، قدغن.

پس از خواندن این شعر، زندانی‌های آذربایجانی و کردستانی شعرهایی  
خواندند از آن جمله این شعر ترکی از بالاش آذراوغلو شاعر میهن‌دوست  
آذربایجانی:

بیرگون اسیر دوشموش بیر قهرمانی

سورغویا، سئوالا چکنده جلد

نه سیزین الیزده ثوله ره! - دئدی - ثوله ره

منی زامان - زامان یاشادار حیات.

دئدی لر: گوزونی او یاریق سنین،

گوره بیلمزسن

دئدی: یاشارام!

دئدی لر: قولونی قیراریق سنین

سلاحین، کسرین دوشرالیندن

دئدی: یاشارام!

دئدی لر: قیچینا کونده ویراریق، ویراریق

گزه بیلمزسن

باشیندا ائله بیر تو نقال قالارین

دوزه بیلمزسن

دئدی: یاشارام!

دئدی لر: نه بین وار آپاراریق بیز

بیرده کچمیشینه دونه بیلمزسن.

دئدی: یاشارام!

دئدی لر: دلینی تو پاراریق بیز،

دائیشا بیلمزسن، دینه بیلمزسن  
 سوسدی قهرمان  
 نه یاشارام دئدی، نه ئوللم دئدی  
 سویله دی: نه بیلسن ائله، ای جلااد  
 دیوان سنین دیر،  
 دوران سنین دیر...

ترجمه:

روزی قهرمان اسیری  
 به هنگامی که از طرف جلادی مورد بازجویی قرار می‌گرفت،  
 گفت: من هرگز در دست شما نمی‌میرم.  
 و تاریخ مرا برای همیشه جاودانه می‌نماید.  
 گفتند: چشمانت را در می‌آوریم،  
 هیچ چیزی را نمی‌بینی!  
 گفت: زنده می‌مانم!  
 گفتند: دستانت را قطع می‌کنیم،  
 تا سلاح نتوانی به دست گیری  
 گفت: زنده می‌مانم!  
 گفتند: پاهایت را با پای بند می‌بندیم،  
 تا از راه رفتن بازمانی  
 و در کلهات چنان آتشی روشن می‌کنیم  
 که نتوانی تحمل کنی  
 گفت: زنده می‌مانم.  
 گفتند: ما دار و ندارت را به غارت می‌بریم  
 تا هرگز به گذشته‌ات نتوانی دست بیایی.  
 گفت: زنده می‌مانم.

گفتند: زیانت را در می‌آوریم،  
تا از حرف زدن و سخن گفتن باز بمائی.  
قهرمان خاموش شد  
نه گفت زنده می‌مانم و نه گفت می‌میرم.  
گفت: هرکاری که می‌توانی بکن ای جَلّاد.  
قدرت از آن توست.  
دنیا به کام توست.

در اواخر سال ۱۳۵۳ که در بند ۳ زندان قصر بودم یک روز از بلندگوی زندان، اعلام شد که همه زندانیان و سائل خود را هرچه سریع‌تر جمع کنند. بنا به شایعاتی که خود پلیس پخش کرده بود، قرار بود که همه زندانیان زندان قصر را به زندان اوین منتقل کنند. پس از چند دقیقه ناگهان پلیس به بند هجوم آورد و کلیه اثاثیه متعلق به ما را در زیر چکمه‌هاشان شکستند و خرد کردند. حتی پتو و تشک‌هایی را که خانواده‌های زندانیان سیاسی با هزار زحمت و بدبختی تهیه کرده بودند، تکه‌پاره نمود و پس از زدن دستبند، زندانیان را به بندهای دیگر زندان قصر بردند. من، حاجی عراقی، آقای ربانی شیرازی، انواری، عبدالرضا حجازی و یک افسر عراقی به نام هاشم نوری را که بعد از دستگیری به اتهام جاسوسی سال‌ها به همان کار جاسوسی در داخل زندان ادامه می‌داد و از داخل بند با رئیس زندان و در نتیجه با ساواک ارتباط داشت به اتاق نمودر بندی که تازه تعمیر شده بود انداختند. این هاشم نوری در عراق با بختیار همکاری داشت او را گرفته بودند و ابد داده بودند. این پدر سوخته شده بود بلای زندان. انگشت به دماغ می‌کردی، می‌رفت و گزارش می‌داد. کار به آن‌جا رسیده بود که آن‌هایی که می‌خواستند ندامت بکنند دست به دامان او می‌شدند: «برو بگو که فلانی آدم سر به زبری است. برو بگو که فلانی جلوی فروشگاه دست به کمر ایستاده و دارد پیسی سر می‌کشد» (این یکی از علائم ندامت بود) «پیدا» هم مثل نوکر دنبالش بود. سروان بود. می‌گویند صدام اعدامش کرده است. چندانایی از این قبیل

داشتیم. مثل راشد عرب که البته زیاد اهل جاسوسی نبود. ساده بود. از او حرف می‌کشیدند. چشماغلی بود. حاتم عرب بود. سیسیان بود که ارمنی بود و مسلمان شده بود. قبلاً از یک گروه مسلحانه بود. از این تیپ‌ها کم و بیش بودند دیگر.

### ع-۵: زرتشت فروهر چه طور؟

صفر قهرمانی: او نه. او همیشه به رژیم فحش می‌داد. نامه می‌نوشت. این نامه نوشتنش بعضی را مشکوک می‌کرد ولی آدم خوبی بود. از این کارها نمی‌کرد. شلوغ می‌کرد. داد و بیداد می‌کرد. دائم در حال درگیری با پلیس بود. حالا هم مُرده. آدم باید حقیقت را بگوید. توی کریدور قدم می‌زد و فحش می‌داد. من یک روز به خودش گفتم. گفتم کاری نکن که بچه‌ها ناراحت بشوند. گفت: «نه بابا من دشمن سرسخت این رژیم هستم.»

### ع-۵: هیچ وقت دیدی که کسی از فشار زندان خودکشی بکند؟

صفر قهرمانی: خیلی کم. بیشتر عادی‌ها بودند. در برازجان چند نفر از شدت گرما نتوانستند طاقت بیاورند و خود را آتش زدند. البته از عادی‌ها بودند. اما زندانی سیاسی ممکن بود قبل از بازجویی برای این که قوارشان لو نرود، مخصوصاً چریک‌ها و مجاهدین کیسول سیاتور که زیر زینشان بود، بچوند و بمیرند یا مثلاً می‌گویند سیمین صالحی در سلول با شیشه عینکش می‌خواست رگ خود را بزند، که مأموران متوجه شدند و پس از آن، همه عینک‌ها را گرفتند. یک مجاهد هم بود که توی حمام داروی نظافت خورد و خودش را کشت. البته او هم در زیر شکنجه روانی شده بود. ناراحت بود. از مجاهدین بود. خیلی جوان بود. دیگر کسی را سراغ ندارم.

### ع-۵: جریان آن دکتر جوان را بگو که برای معالجه گوش‌ات به او مراجعه

کردی.

صفر قهرمانی: گوشم در اواخر پاییز و سرتاسر زمستان شروع می‌کرد به



درد کردند. درد طاقت فرسا می شد و دائم دستم روی آن بود. عاقبت یک روز بچه ها با اصرار مرا به بهداری زندان بردند. دستم را روی گوشم گرفته بودم و به اتاق بهداری وارد شدم. دکتر جوانی آن جا بود که تازه به بهداری زندان آمده بود و برای اولین بار بود که یک زندانی مثل مرا می دید. با دیدن من نگاهی به موهای سفیدم کرد و گفت: «آهای پیرمرد چرا با این سن و سال آرام نگرفتی که کارت به زندان نکشد؟!» من در جواب دکتر جوان گفتم: «دکتر وقتی من به زندان افتادم از شما جوان تر بودم و موهای سفیدم را فلک رایگان نداد. من در اثر محرومیت های غیرقابل توصیف به این روز افتاده ام.» دکتر گفت: «جرمت چیست؟» در حالی که از درد گوش این پا و آن پا می کردم گفتم: «گناه من عشق به میهن و آرزوی بهروزی زحمتکشان است. من هم مثل هر انسان دموکراتی می خواهم در کشور ما هر خلقی بتواند با برخورداری از برابری حقوق در سرزمین تاریخی خود زندگی کند و ایرانی آباد و آزاد داشته باشد و به زبان مادری اش حرف بزند.»

در این موقع پزشکیار پیری که سال ها در زندان خدمت کرده بود و مرا خوب می شناخت درگوشی درباره من با دکتر صحبت کرد و زندگی مرا برای او گفت. دکتر با شنیدن حرف های پزشکیار با دقت مرا معاینه کرد و به من گفت: «راستی که شما قهرمان هستید و خدمت کردن به شما که با گذشت و فداکار هستید، وظیفه هر انسان فهمیده و نجیبی است. عمو مرا ببخش.»

من پس از معاینه از او خدا حافظی کردم و به وسیله مأمورینی که همیشه مثل بختک یا من بودند، وارد بند شدم. از فردای آن روز دیگر آن دکتر را کسی در زندان ندید و سرنوشت او بر کسی معلوم نشد.

ع-د: هنگام فرار اشرف دهقانی شما در کدام زندان بودید؟

صفر قهرمانی: اشرف دهقانی در آن کتاب «حماسه مقاومت» همه چیز را نوشته. روزی که او از زندان فرار کرد ملاقات حضوری به زندانی های سیاسی

داده بودند. در زندان زن‌ها، یکی از خانم‌ها که قبلاً در بیرون همه چیز را دقیقاً حساب کرده بود، چادری برای اشرف دهقانی می‌آورد و هنگام صحبت کردن و احوالپرسی چادر را به او می‌دهد. آن خانم هم در ارتباط با مجاهدین خلق بود و بعداً هم پس از فرار اشرف دهقانی او و گروهی را دستگیر کردند. آن خانم حتی یک کودک شیرخوار داشت که کودک را هم به کمیته شهرداری برده بودند پیش مادرش. به هر حال وسط‌های ملاقات یک‌هوا، ملاقاتی را قطع کردند و بلندگو اعلام کرد که همه زندانی‌ها به اتاق‌های خود بروند. بعد شب شنیدم که بله اشرف دهقانی فرار کرده است. فردا پلیس به بند حمله کرد. همه چیز را به هم ریخت. توی کریدور در حدود صد و پنجاه کمد بود. این‌ها را شکستند و ریختند بیرون. تمام وسائل زندگی را از ما گرفتند. رئیس زندان را عوض کردند و پس از آن فرار بود که محوری و زمانی و دارودسته‌اش آمدند و زندان جهنم شد. بله. وضع آن قدر بد شد که قرصی که بهداری می‌داد نگهبان نگه می‌داشت. می‌رفتی دهان باز می‌کردی و او قرص را در دهانت می‌انداخت و می‌گفت بچوا! یک سوزن نمی‌دادند. دست نگهبان بود. اگر یک دانه بادنجان، ملاقاتی می‌آورد باید التماس می‌کردی تا بدهند. اگر صحبت می‌کردی می‌بردند زیرهشت و می‌زدند. یک روز بیژن جزنی و دکتر شیبانی و موسی خیابانی را بردند و تا غروب زدند.

### ع-۵: پس از آزادی، شما اشرف دهقانی را دیدید؟

صفر قهرمانی: من چون با همه گروه‌ها خوب بودم، پس از آزادی اغلب بچه‌ها به دیدنم می‌آمدند. چه چپی و چه مذهبی. آخر یعنی چه؟ ما همه هدفمان یکی بود دیگر. آن یک گروه این یک گروه. این‌ها همه‌اش جاه‌طلبی است و نمی‌دانم چه بگویم. هدف ما یکی بود. رفتن شاه و بعد پیاده کردن اصولی برای جامعه که دیگر ظلم نباشد. دیکتاتوری نباشد، آزادی بیان و فکر باشد. آزادی نوشتن باشد و فقر و بدبختی ریشه‌کن شود. این هدف همه ما بود. این را همه می‌خواستند. دیگر این صد گروه برای چه بود؟ بعداً هم که متشکل

نشدند. بیرون هم که آمدند همین طور جدا جدا شدند. هرکس چند نفر را گیر آورد و شد رهبرشان. خیلی از فدایی‌ها آمدند که مرا ببرند، نرفتم. هی می‌آمدند که بیا امروز یک ساعت بنشین آن‌جا. هرکاری کردند نرفتم. هر روز هم می‌آمدند. اشرف دهقانی هم آمد. گفتم والله من نمی‌دانم شما چه می‌گویید. هفته‌ای دو سه روز در خانه ما بود. گاهی با چادر می‌آمد. گاهی با کت و شلوار می‌آمد. بعد از انقلاب آمده بود ایران یک نفر همیشه اسکورتش بود. مسلح. یک روز به آن اسکورتش گفت برو ماشین را پرکن از آن وسائل بیار برای صفرخان برای زندگی‌اش. لوازمات زندگی.

#### ع-۵: از کجا ماشین را پُر کنند؟

صفر قهرمانی: از همان قرارگاهشان. خیابان میکده. می‌گفت به او برو فرش و لباس و ظرف و ظروف و ظروف بیار این‌جا. من گفتم نمی‌خواهم. گفت چرا؟ آن‌جا ریخته. مال آمریکایی‌هاست. گفتم می‌خواهم چه کنم؟ قبول نکردم. بعد هم که اشرف دهقانی از آن‌ها انشعاب کرد. یک عده جزیی دور خودش جمع کرد. اعلامیه می‌دادند. می‌خواستند هسته‌های مسلح درست کنند. خواهرش را هم در تبریز گرفتند و اعدام کردند. شوهرخواهرش را هم اعدام کردند. برادرش بهروز دهقانی که زیر شکنجه کشته شد. برادرش نویسنده هم بود و آن کتاب افسانه‌های آذربایجان را با صمد بهرنگی نوشته است. من که از زندان آزاد شدم با یک گروه رفتیم تبریز خانه دهقانی‌ها، گُل بردیم.

#### ع-۵: محمد دهقانی برادر اشرف را هم دیدی؟

صفر قهرمانی: دیدم. در زندان قصر هم بود. شماره ۳ بود. مثل این‌ها نبود. کارگر ساده‌ای بود. خیلی عصبی بود. آن قدر زیر شکنجه زده بودند، روانی شده بود. او را آزاد کردند.

ع-۵: بند ۳ که بودم مدتی با هم بودیم. به او انگلیسی یاد می‌دادم. خیلی خرد و خمیر بود.

صفر قهرمانی: از آن طایفه دیگر کسی نمانده. همان اشرف دهقانی مانده است.

ع-۵: مگر اشرف دهقانی زنده است؟ مگر کشته نشد؟  
صفر قهرمانی: نه بابا زنده است. بچه هم دارد. حالا در فرانسه است.

ع-۵: به چه کسی شوهر کرد؟  
صفر قهرمانی: شوهر اشرف دهقانی، فریبرز سنجری است که برادرش را اعدام کردند. فریبرز زندان اوین بود. ابد داشت.

ع-۵: در اوین با او بودم. جوان خوش هیكل و کمی چاق.  
صفر قهرمانی: بله. اهل نهاوند و آن طرف‌ها بودند. خیلی پسر خوبی است. او هم می‌آمد خانه ما. اشرف دهقانی با او ازدواج کرد. بچه هم دارند. در فرانسه است. در کردستان هم مقرر داشتند. منظورم این است که همه بچه‌ها آنجا مقرر داشتند. اشرف دهقانی در همان سال‌های انقلاب آنجا رفته بود و در مقرشان سخنرانی کرده بود. مردم برایش کف زده بودند و در روزنامه‌ها نوشتند: «بانوی کلاشینکوف به دست». بله. این که می‌گویم چریک خیلی از بچه‌ها در زندان چریک شدند. چریک نبودند. همین‌طور کتاب خوانده و آمده بودند زندان؛ ولی وقتی که آمدند زندان، خب بیژن جزنی بود. این‌ها را کشید به طرف چریک‌ها. مائوئیست‌ها هم خیلی فعال بودند. آن‌ها را هم می‌کشیدند طرف خودشان. پنجاه گروه بیشتر در زندان بودند. همه قاطی بودند. این که در بیرون، آمدند و گروه گروه شدند، منشاء آن سال‌ها پیش از زندان درست شد. یک مرتبه جدا نشدند. ده نفر کتاب خوانده بودند، اسم یکی را گفته بودند. او هم اسم آن یکی را گفته بود.

این‌ها را دستگیر کردند و جمع کردند توی زندان. جوان بودند. همه‌شان بچه‌سال بودند. وقتی جریانات مسلحانه پیش آمد، گروه گروه این‌ها را گرفتند و آوردند. وقتی ده نفر وارد کریدور می‌شدند، بچه‌ها می‌رفتند این‌ها را می‌کشیدند می‌آوردند توی اتاق خودشان. می‌پرسیدند تو چه کاره‌ای؟ مائوئیستی؟ شفق‌ی؟ ستاره سرخی؟ توفانی؟ توده‌ای هستی؟ چریکی؟ بعضی از آن‌ها می‌گفتند چریکم. باقی‌شان می‌گفتند ما خطمان جداست. آن وقت تقسیم می‌کردند. مثلاً آن‌هایی که چریک بودند، چریک‌ها را به طرف خودشان می‌بردند. مائوئیست‌ها را، مائوئیست‌ها می‌بردند. توده‌ای‌ها را، توده‌ای‌ها می‌بردند و همین طور. بعداً خیلی از این‌ها اعدام شدند. خیلی‌ها در برخورد خیابانی کشته شدند. خیلی زیر شکنجه مردند. به هر حال با آمدن این‌ها زندان دیگر شلوغ شد. وقتی یکی، مدت زندانش تمام می‌شد و می‌خواست مرخص بشود، این‌ور و آن‌ور کریدور می‌ایستادند و شعار می‌دادند و کف می‌زدند و غوغا می‌کردند. همین غوغا بود که بعداً باعث حمله پلیس شد و سرکوبی شد. پاسبان را می‌زدند. یک آقا بزرگ بود. پاسبان پیر. گروه‌بان بود. او را زدند.

### ع-۵: همان پاسبان پیر با سیبل‌های سفید؟

صفا قهرمانی: بله. به او می‌گفتند بابابزرگ. او یک روز از سوراخ در، به اتاق نگاه می‌کند. یک نفی بود از پشت سوراخ تف می‌کند توی صورت بابابزرگ. این نفی وقتی حمله پلیس شروع شد و بزن‌بکوب و بریزو بشکن شد، رفت زیر یک پتو قایم شد و گفت نه دیگر غلط کردم. او را زدند، گفت گه خوردم. جمله‌ای که خیلی‌ها تا آخرین نفس نمی‌گفتند این چیزها را. کتک می‌خوردند و نمی‌گفتند چه خوردم؛ اما این ترسیده بود. می‌خواهم بگویم بعضی‌ها شدیداً چپ روی می‌کردند و بعد زه می‌زدند.

### ع-۵: پس از کشتار میدان ژاله در زندان قصر که شما بودید بچه‌ها چه

کردند؟ ما در زندان اوین پانزده روز اعتصاب غذا کردیم.

صفر قهرمانی: ما هم در قصر اعتصاب غذا کردیم. پلیس مرتب می آمد و التماس می کرد که بشکنید. تلاششان این بود که اعتصاب شکسته شود. از طرف دیگر انجمن حمایت از زندانیان سیاسی می آمدند و ما را تقویت روحی می کردند. یک انجمن حمایت از زندانیان درست شده بود. همان اواخر که آن گرد سنندجی هم جزو شان بود.

ع-۵: صادق وزیری.

صفر قهرمانی: آفرین، صادق وزیری. او رفته بود پیش سرلشگر بهزادی و گفته بود خب شما که می گوید ما گروه های مسلح را آزاد نمی کنیم؟ پس این صفر قهرمانی چه؟ گفته بود کار او دست ما نیست. دست شاه است. شاه گفته مقدرور نیست.

ع-۵: در بین شما بودند بچه هایی که در اثر اعتصاب غذا حالشان بد بشود

و ضعف بکنند و بیهوش بشوند؟

صفر قهرمانی: بابا همین طور اطراف کریدور دراز کشیده بودند و به زور نفس می کشیدند. اعتصاب خشک هم کردیم. کار به اعتصاب خشک کشید. خیلی سخت بود. هیچ نمی خوردیم. بعضی ها هم بیهوش افتاده بودند. یکی دو تا که نبودند. می بردند دکتر و به زور می خواستند سرم بزنند.

ع-۵: حال شما به هم نخورد.

صفر قهرمانی: من نه. من سیگار زیاد می کشیدم و گرسنگی را نمی فهمیدم. گایک آمد و گفت یک چیزی برایت بیاورم بخور. گفتم گایک ما رفته ایم امضا کرده ایم با هم. این خیانت است. من اگر بخورم خیانت است. ما رفته ایم و امضا کرده ایم که اعتصاب غذا بکنیم. حالا این قدر پنیو آورده ای که بخورم. خیانت

است. خیلی‌ها به من ایراد می‌گرفتند. می‌گفتند ما زخم‌معهده داشتیم نمی‌خواستیم اعتصاب بکنیم. تو کردی، ما هم به خاطر تو همه آمدیم. گفتند فلانی که اعتصاب غذا کرده شما هم بکنید. «شهید زند» هم اعتصاب غذا کرده بود. او خیلی بادوام بود در اعتصاب غذا.

ع-۵: کسی بود که اعتصاب غذا نکند؟

صفر قهرمانی: پیدا و هاشم نوری و...

ع-۵: نکردند؟

صفر قهرمانی: نه. خوردند. هفت هشت نفر بیشتر نبودند. می‌رفتند غذا می‌گرفتند و می‌آوردند. گوشه اتاق می‌خوردند.

ع-۵: یعنی انقلاب را باور نمی‌کردند؟

صفر قهرمانی: نه بابا. دیرفهم بودند دیگر.

ع-۵: اولین بار که تلویزیون دیدی کی بود؟

صفر قهرمانی: والله من تلویزیون ندیده بودم. من رفتم عراق. رادیو هم ندیده بودم. ماشین هم که فقط رئیس ما ژنرال کبیری داشت.

ع-۵: همان موقع که سروان فرقه بودی؟

صفر قهرمانی: آره دیگر. ما رفتیم عراق، دیدیم آن‌جا در قهوه‌خانه‌ها رادیو هست. در ایران رادیو نبود. اگر هم بود، دست آن ثروتمندها بود. من که رادیو ندیده بودم. ماشین ندیده بودم. همه چیز را آن‌جا دیدم. ما آن زمان که فرقه عقب‌نشینی کرد و رفت شوروی، یک رادیو گذاشته بودند: «آذربایجان دمکرات فرقه سنین، دانشیلر آذربایجان دمکرات فرقه‌سی». یک مدّت این بود. بعداً این

نمی‌دانم چه شد. بیک ایران را گذاشتند جای آن، که تا این اواخر بود.

ع-۵: تلویزیون کجا دیدی؟

صفر قهرمانی: تلویزیون در زندان قصر دیدم. من می‌گفتم تلویزیون چیه؟ می‌گفتند مثل سینما اما کوچک است. آدم نشان می‌دهد. حرف می‌زند. ماشین و قطار و هواپیما در آن می‌آید و می‌رود. من گفتم بابا من سینما هم ندیده‌ام.

ع-۵: بعد تلویزیون آوردند توی زندان؟

صفر قهرمانی: بله. خود بچه‌های زندان پول روی هم گذاشتند و خریدند.

ع-۵: در زندان چه آرزوهایی داشتی؟

صفر قهرمانی: من در مورد خودم هیچ آرزویی نداشتم. می‌گفتم در زندان می‌میرم. مرا آزاد نمی‌کنند. البته خیلی امید داشتم که مردم انقلاب بکنند و ببینند در زندان‌ها را باز کنند. همان سال‌های اول این را گفته بودم. اما بزرگ‌ترین آرزویم این بود که جوان‌ها آزاد بشوند و توی زندان زندگی‌شان تلف نشود.

ع-۵: از خسرو گل‌سرخ‌ی و گروه او چه می‌دانی؟

صفر قهرمانی: بابا خسرو گل‌سرخ‌ی هشت ماه بود که در زندان شماره ۴ پیش ما بود که آمدند او را بردند. به دو سال زندان محکوم شده بود.

ع-۵: پیش شما بود؟

صفر قهرمانی: آره دیگر. این اصلاً اطلاعی از این جریان‌ها نداشت. همین طوری گرفته بودند و آورده بودند. حتی آن حمله‌ای که پلیس کرد به بند ۴ او هم بود و کتک خورد. یک دوستی هم در زندان داشت که البته هم‌پرونده نبودند، اغلب با هم بودند. که پلیس با باتوم زد توی صورتش، پیشانی و دماغش را



شکست. اسمش اسدالله عمادی بود. اهل ساری. یک خونی از دماغش بیرون می‌زد و او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. هیچ نمی‌گفت. یک جزوه‌ای هم دربارهٔ گلسرخی نوشته. بله. گلسرخی اصلاً اطلاعی از جریان بیرون نداشت. آمدند پس از هشت ماه که داشت زندان می‌کشید او را بردند و چسباندند به پروندهٔ شکوه فرهنگ و دارودسته‌اش. سلیمی مقدم و دیگران.

ع-۵: کی این‌ها را لو داده بود.

صفر قهرمانی: همان شکوه می‌گویند. گفته بود که می‌خواسته‌اند ولیعهد را بدزدند و گروگان بگیرند برای آزادی زندانیان سیاسی.

ع-۵: پس چرا خسرو گلسرخی و کرامت‌الله دانشیان را اعدام کردند؟

صفر قهرمانی: چون در دادگاه دفاع کردند. از مارکسیسم و انقلاب مردم دفاع کردند. گفتند ما مارکسیست هستیم و به اسلام هم احترام می‌گذاریم و راهمان این است. روزنامه‌های آن زمان کم‌وبیش نوشتند. تلویزیون هم کمی از گفته‌ها و تصویر آن‌ها را نشان داد. اگر دفاع نمی‌کردند نمی‌کشتند. وقتی در یک سلول با هم بودیم خسرو به من می‌گفت باید سعی کنم همهٔ بچه‌ها، خوب دفاع کنند؛ اما فقط کرامت و خودش تا آخر ایستادند.

ع-۵: کرامت‌الله دانشیان با غلام‌یحیی دانشیان نسبتی داشت؟

صفر قهرمانی: نه بابا. اصلاً. غلام‌یحیی ترک بود. کرامت فارس بود. شیرازی بود. پدر کرامت هم استوار بود. نوکر دولت بود. اصلاً ربطی به هم نداشتند.

ع-۵: محاکمه‌شان را در زندان دیدی؟ از تلویزیون؟

صفر قهرمانی: بله.

## ع-۵: چه تأثیری روی زندانی‌ها داشت؟

صفر قهرمانی: مردم همه می‌دانستند که جریان چیست؟ مردم همه این کارهای دولت‌ها را می‌دانند، خوب دادگاه فرمایشی بود. رژیم می‌خواست یک دادگاه نمایشی درست کند که همه ندامت بکنند و التماس بکنند. اما خسرو نگذاشت. خسرو و کرامت جو را عوض کردند و به ضرر رژیم شد. بعد از دادگاه هم آن دو را برده بودند و خیلی شدید زده بودند؟ تازه حرف‌های خسرو و کرامت را به طور کامل پخش نکردند. زندانی‌ها به بقیه بد می‌گفتند، که چرا بقیه آن‌ها خیانت کردند. فقط پنج نفرشان ماندند. دو نفر یعنی خسرو و کرامت اعدام شدند و سه نفر دیگر یعنی طیفور بطحایی، رضا علامه‌زاده و عباس سماکار دفاع حقوقی کردند و ابد گرفتند که با انقلاب آزاد شدند.

## ع-۵: درباره جنبش سیاهکل عقیده شما چه بود؟

صفر قهرمانی: شما که سواد دارید، آیا با هزار نفر و دوهزار نفر و حتی پنجاه هزار نفر می‌شود انقلاب کرد؟ لنین گفته کشوری که اقتصادش ورشکسته باشد و حزب قوی داشته باشد، می‌تواند آن حزب حکومت را به دست بگیرد. ما هیچ نداریم. مثلاً همین کردها، چندین و چند سال است که نان و خرما می‌خورند و آن‌جا مبارزه می‌کنند، زندانی می‌دهند، کشته می‌دهند و هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. هرکدامشان به چند دسته تقسیم شده‌اند و حرفی می‌زنند. منظورم به آن سیاهکل است که جنگ‌های چریکی راه انداختند. علت این که ما موفق شد این بود که رفت دهقان‌ها را مجهز کرد. در کشور ما کارگر نبود. یعنی کارگر به درد بخور و مبارز نبود. من والله خیلی کارگر دیده‌ام. اما همه که کارگر خوب و واقعی نیستند. کارگری است که خانه دارد. پهلوهایش چربی آورده، شکمش بزرگ شده، همه چیز دارد. زنجیری هم به دست و پایش نیست. آن وقت به خودش می‌گوید کارگر.

ع-۵: پس به عقیده شما دهقان‌ها باید...  
صفر قهرمانی: بله، دهقان‌ها هم به خاطر زمین نه به خاطر ایدئولوژی. از فشار ظلم مالک ناچار شدند و قیام کردند.

ع-۵: حالا اگر مالک نباشد و تولیداتش هم به ده برابر قیمت رسیده باشد باز هم انقلاب می‌کند؟  
صفر قهرمانی: دوباره بگو، نشنیدم.

ع-۵: می‌گویم کشاورزان الان که دیگر مثلاً به آن صورت، مالک روی سرشان نیست و محصولشان هم گران شده، آیا به فکر انقلاب هستند؟ مانو می‌تواند این‌ها را مجهز کند؟

صفر قهرمانی: نه دیگر نمی‌کند. اگر مسأله زمین نداشته باشد، انقلاب نمی‌کند. حالا دیگر کار، کار روشنفکرهاست. افراد آگاه، ممکن است توی دهات کم‌وبیش افرادی پیدا بشوند. اما نه مثل سابق. من که مسؤول پخش اسلحه در دهات بودم، بابا دهاتی‌ها پارتی‌بازی می‌کردند که مسلح بشوند؛ «به ما هم اسلحه بده برویم جبهه». سر یک اسلحه دعوا می‌کردند. چرا؟ از ظلم مالک و ژاندارم و فتودال و شاه و دارودسته‌اش. همه مسلح شده بودند. اما در سیاهکل خیلی زود شروع کردند. یعنی مجبور شدند شروع کنند. اما دهقان‌ها آمادگی نداشتند و خود همین دهقان‌ها، آن‌ها را دستگیر کردند و تحویل شاه دادند. بچه‌های باقیمانده سیاهکل هم دو دسته شدند. عده‌ای می‌گفتند از شهر باید شروع کرد. عده‌ای می‌گفتند نه از دهات شروع می‌کنیم. جزئی طرفدار چریک شهری بود به نظرم. درست ایده‌اش را نفهمیدم. همین ترور کردن‌ها که نتیجه‌اش به هیچ‌جا نرسید. در کشور آمادگی نبود. همین‌طور چهار نفر برود و یک تپانچه بردارد و یک نفر را ترور بکند به جایی نمی‌رسد. همین‌طور که نرسید. چه قدر از این انسان‌های خوب کشته شدند. لنین هم گفته بود دیگر، برادرش را در جریان ترور تزار گرفتند

و اعدام کردند. اما لنین گفته بود که من از کار برادرم دفاع نمی‌کنم. من معتقد نیستم به ترور افراد. حسنعلی منصور را کشتند، یک عده جوان را گرفتند و اعدام و زندان دادند. اما بعداً دیدیم مردم که به حرکت درآمدند، دیگر شاه با آن همه قدرتش نتوانست مقاومت بکند. همین مردم فلسطین یا سنگ دارند در برابر پیشرفته‌ترین اسلحه و مهمات دنیا ایستادگی می‌کنند و حتماً موفق هم خواهند شد. بله. درست است که شاه در برابر فشار آمریکا و کارتر، یک کمی آزادی داد؛ اما مردم منتظر یک روزنه بودند. از دست شاه در رفت و دیگر نتوانست جمع‌وجورش بکند. اما حرکت مردم واقعاً بی‌نظیر بود. در تاریخ سابقه نداشت و ندارد. خانواده‌های زندانی‌های سیاسی اولین قدم را برداشتند. آن‌ها خیلی در انقلاب و شروع انقلاب حق دارند. اما اول‌ها کسی نفس‌کش نبود. آمریکا دستور داه بود به شاه که کمی دموکراسی بدهد. همان روزی که جیمی کارتر در انتخابات پیروز شد یادت هست که زندان با شنیدن خبر از رادیوی دفتر زندان که از بلندگو پخش می‌شد، یک مرتبه ساکت شد. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند که کاندیدای مورد نظر شاه از حزب جمهوریخواه که شاه خیلی پول و دلار برایش خرج کرده بود پیروز نشد. البته آمریکا همه جا می‌گوید دموکراسی؛ اما نمی‌گوید که مثلاً شاه را بیرون کنید. نوکر مرا دست بزنید. نمی‌گوید که یکی برود و دیگری جایش بیاید. او می‌خواهد اوضاع طوری باشد که به منافعش دست نخورد؛ اما از دستشان دررفت. ملت فشار آورد. ملتی که سال‌ها ستم کشیده بود، یک‌باره منفجر شد. حالا مثلاً روسیه را آمریکا به این روز انداخته. در خود شوروی هم اشکالات زیاد بود. همه قدرت در دست حزب بود و مردم در سرنوشت خود دخالتی نداشتند و گرنه آمریکا به تنهایی نبود. این نشان داد که تنها سیر بودن شکم کافی نیست. مردم به آزادی و دموکراسی احتیاج دارند. الآن در هر جمهوری ده پانزده تا حزب هست. دموکراسی واقعی در آن‌جا پیاده شده. یکی آمده بود می‌گفت هرروز یک حزبی می‌آید بیرون. خوب اگر دموکراسی نباشد، کسی می‌تواند حزب تشکیل بدهد؟ آذربایجان هم همین‌طور. خود مسکو. آن

روز تلویزیون نشان می‌داد. رژه می‌رفتند در اعتراض به بمباران مجلس دوما توسط یلتسین. چه قدر نیرو! پرچم‌های سرخ، دموکراسی یعنی این. یکی می‌گفت من لنینگراد بودم. گفت سالگرد انقلاب اکتبر، یک صف خیلی طولانی از چپ‌ها و مخالفین دولت درست شده بود. سه چهار هزار نفر هم طرفدار یلتسین بودند که همه پشیمانند. مردم همه‌شان گرسنه‌اند. مثلاً اگر بیست تومان حقوقشان باشد، هشتاد تومان خرجشان است. می‌گفت باز لنینگراد بهتر از شهرهای دیگر است. در بعضی از جاها دمکراسی هست. مثلاً ترکیه. در واقع نوعی دموکراسی هست. مردم می‌توانند بروند توی خیابان‌ها و اعتراض بکنند. در واقع این نوعی آزادی است. پاکستان هم مرز ایران است دیگر. هر روز تظاهرات است. نخست‌وزیر را به محاکمه می‌کشند. هرجایی که مردم واقعاً بیایند توی خیابان و نسبت به نارسایی‌ها و گرانی و ظلم بتوانند اعتراض کنند، بدان که در آن‌جا آزادی هست.

### ع-د: چرا شما هیچ وقت سرسفرهٔ مریض‌ها نمی‌آمدی؟

صفر قهرومانی: آخر آن سفره مال بچه‌هایی بود که زخم‌معه داشتند. ناراحتی‌هایی داشتند. آن‌ها می‌گفتند به من که تو هم باید بیایی آن‌جا غذا بخوری. چون به هر حال غذای سفرهٔ مریض‌ها بهتر بود. خانواده‌ها چیزهایی می‌آوردند. خودشان هم غذای بیماران درست می‌کردند. مثلاً پورهٔ سیب‌زمینی و گاهی کره و عسل برای ضعیف‌ها و تقویتی‌ها. این مال سفرهٔ مریض‌ها بود و بچه‌های دیگر با همان غذای دولتی و گاهی غذایی که خانواده‌ها می‌آوردند سر می‌کردند. بچه‌ها به من می‌گفتند آخر تو که این قدر گرسنگی کشیده‌ای مدتی برو سرسفرهٔ مریض‌ها و کمی تقویت بشو. گفتم نه. من سرسفرهٔ معمولی می‌نشتم. حتی آن دکتر رحیمیان برایم یک ماه تقویتی نوشت. دکتر رحیمیان از زندانی‌های سیاسی بود. دکتر بچه‌های خودمان بود.

## ع-۵: با کدام گروه آمده بود؟

صفر قهرمانی: این دکتر یک روز حمید اشرف را که در یک درگیری تیر خورده بود پیشش می‌بردند. با اسم مستعار. دکتر هم او را نمی‌شناسد و معالجه می‌کند. بعدها گروهی لو می‌رود و اسم این دکتر را هم می‌گویند که بله حمید اشرف مجروح بود، پیش او بردیم و معالجه کرد. دکتر را می‌گیرند. او هم گفته بود من چه می‌دانستم. من پزشکم و هرکس را بیاورند باید معالجه کنم. سه سال به او داده بودند. آدم خیلی خوبی بود. سالی یک بار می‌روم و به او سر می‌زنم. او هم پیش من می‌آید. دکتر رحیمیان، شماره ۳ بود. خیلی هم آدم باسوادی است. خیلی با بچه‌ها صحبت می‌کرد، بحث می‌کرد. بله. من سفرهٔ مریض‌ها نمی‌رفتم. مگر خودت مسئول سفرهٔ مریض‌ها نبودی؟ می‌دانی دیگر.

## ع-۵: بله. بودم و شما هیچ وقت نمی‌آمدید. خوب جمعاً چند بار پلیس و

## گارد ضدشورش به زندان حمله کرد؟

صفر قهرمانی: زیاد. چندین بار. یک بار حمله کرد و بچه‌ها را توی حیاط کرد و گفت کفش‌ها را درآورید. تمام کفش‌های کتانی را که بچه‌ها با آن ورزش می‌کردند، گرفت و بچه‌ها را با پاهای برهنه به سلول فرستاد. پلیس می‌گفت ممکن است زندانی با این کفش‌ها به فکر فرار بیفتند. یک بار در فرار گروه بیژن جزنی حمله کرد. یک بار در فرار اشرف دهقانی حمله کرد. یک بار که آن تقی که ترک بود و تف کرد توی صورت پاسبان پیرمرده که آمدند و همهٔ کمدها را شکستند و همه چیز را بردند. خیلی هایش یادم نیست. یک بار هم شنیدم که تو که در بند ۴ موقت بوده‌ای بر سر یک تکه استخوان که دست یکی از بچه‌ها بوده و به پلیس نمی‌داده، حمله کردند و همه را با فانسقه و باتوم زدند. یکی دوبار به زندان زن‌های سیاسی حمله کردند و به شدت زدند. بله. در زندان عده‌ای چپ‌روی می‌کردند و هی پلیس حمله می‌کرد. البته عزیز یوسفی واقعاً چپ‌روی می‌کرد. خیلی سخت اما در جای خودش. با روسای زندان حتی با جلّادی مثل

سرهنگ منصور زمانی دائم در دعوا و یکی به دو بود. اما با حساب و کتاب و از راه خودش. پلیس جرأت نداشت به وسائل او دست بزند یا کتاب‌هایش را بگیرد یا مزاحمش بشود. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، بلافاصله می‌رفت اتاق زمانی و فحش می‌داد. رو در رو. پس از هر حمله و یورش، پلیس خیلی سخت‌گیری می‌کرد. یک سوزن نمی‌دادند. اگر سوزن می‌دادند یک نگهبان روی سرت می‌ایستاد تا وصله پینه‌ات را بکنی و بعد فوراً سوزن را می‌گرفت. اگر دو نفر با هم حرف می‌زدند بلافاصله می‌آمدند که تو چرا حرف زدی؟ چرا توی این اتاق آمدی؟ چرا آن اتاق رفتی؟ چرا این بند رفتی؟ آن بند رفتی؟ هر هفته بازرسی بود. مثلاً یک روز یک نفر که هم پرونده مهندس طنازی بود می‌خواستند آزاد بکنند. او هم مهندس بود. بلندگو گفت همه بروند توی حیاط. همه تقریباً رفتند. من نرفتم. علی خاوری نرفت. یحیی رحیمی نرفت. علی کمالی نرفت. آن منصوری که حالا در وزارت امور خارجه است نرفت.

### ع-۵: کدام منصوری؟

صفوقهرمانی: جواد منصوری. مذهبی بود. آدم متدینی بود. او هم نرفت. پس از این‌که سخنرانی محرری تمام شد، آمدند و به دستور سرهنگ زمانی همه را بردند انفرادی و زدند. یعنی آن‌ها که به حیاط رفته بودند.

### ع-۵: این سرهنگ زمانی چرا آن همه وحشی و بی‌رحم بود؟

صفوقهرمانی: دستور از بالا بود. خودش هم عقده داشت. البته ما مأمورهای خوب هم دیده بودیم. مثلاً آن سروان مظلومی آدم خوبی بود واقعاً اگر می‌توانست کمک می‌کرد یا آن ساقی در قزل‌قلعه که ترک بود و رئیس قزل‌قلعه بود. بعداً که قزل‌قلعه منحل شد و کادر اداری آن را آوردند اوین که تازه ساخته شده بود، ساقی شد جزو کادر اداری. دیگر در زدن و کوبیدن زندانی شرکت نکرد. می‌گویند یک روز جواتی را کتک می‌زند و شب که به خانه می‌رود بچه‌اش تب

شدید می‌کند. از آن پس توبه می‌کند و می‌رود در کادر اداری. این ساقی همان زمان هم کمک می‌کرد. اگر خانواده‌ای از راه دور می‌آمدند برای دیدن بچه‌شان و وقت ملاقات نبود او خودش ملاقات می‌داد. از زندانی‌هایی که خیلی ضعف نشان می‌دادند بدش می‌آمد و به آن‌ها می‌گفت: «اگر ...ش را نداری چرا سیاسی شدی؟!» از دو نفر از زندانیان همیشه تعریف می‌کرد و همیشه می‌گفت که زندانی سیاسی آن‌ها بودند: خسرو روزبه و همایون کتیرایی. اما این سرهنگ زمانی جلاد بود. این دژخیم، باتوم را به زندانی فلان می‌کرد و بعد به او می‌گفت که باید باتوم را بلیسی. این طور جانوری بود. یک روز از پنجره نگاه می‌کردم به تلویزیون بند ۴ و ۵. یک پاسبان مال آن طرف‌های خوزستان بود. بین کردستان و خوزستان. رفت و گزارش داد، آمدند و مرا بردند که چرا ایستاده‌ای و به تلویزیون بند دیگر نگاه می‌کنی. من هم گفتم آخر چه اشکالی دارد؟ من ایستاده‌ام این‌جا و آن‌جا را تماشا می‌کنم. بله به هر حال از این اوضاع خیلی ناراحت بودم. مثلاً از دست آن پیدا خیلی در عذاب بودم. نه این که زورش به من برسد، نمی‌رسید. ولی خب با رفتارش یک طوری بود که مرا ناراحت می‌کرد. قیافه‌اش با قیافه‌اش اعصاب آدم را خورد می‌کرد. بعد نامه نوشتم که اتاق مرا عوض کردند و بردند به اتاق آقای خاوری. خاوری هم از سیگار من ناراحت بود. من هم به خاطر احترام به او می‌رفتم و توی کریدور یا حیاط سیگار می‌کشیدم. خاوری همیشه می‌گفت مریضم.

ع-۵: واقعاً هم مریض بود. قند خون داشت. چشمانش در حال کور شدن

بود.

صفر قهومانی: بود ولی نه به آن شکل. کار که نمی‌کرد. هیچ. اواخر می‌خواست غذایش را بیاورند در اتاق. گفتم بابا درست نیست. تو که همیشه سوسفرفه مریض‌ها هستی. از این طور اخلاقت خوشم نمی‌آمد. ولی من هرچه کردند به سوسفرفه مریض‌ها نرفتم. وقتی رفتم اوین، این مرغ‌هایی که می‌دادند



خیلی چرب بود. وقتی غذا می‌آوردند توی حلب می‌آوردند. یکی از این حلب‌ها را گذاشته بودند توی کریدور و چربی‌ها را می‌ریختند توی آن.

ع - د: یاد می‌آید که از آن چربی‌ها نوعی شمع برای روشنایی درست می‌کردیم. چربی نارنجی رنگی بود.  
صفر قهرمانی: من از آن چربی‌ها می‌کشیدم و می‌آوردم می‌خوردم.

ع - د: از آن چربی‌ها؟!

صفر قهرمانی: بله. بعداً شلتوکی هم این کار را می‌کرد. خیلی خوشمزه بود.  
آخر.

ع - د: چربی‌ها را جمع می‌کردند، در ظرفی می‌ریختند و فتیله‌ای می‌گذاشتند وسط‌اش برای وقتی که برق می‌رفت.  
صفر قهرمانی: یک روز عبدالله مه‌ری با آن چربی‌ها یک نیمروی حسابی درست کرد برای همه. آن روز اتفاقاً تخم‌مرغ‌ها را خام داده بودند. همیشه پخته می‌دادند. چون در اوین چراغ پخت و پز نداشتیم. با همان چربی‌ها آتش درست کردند و از همان چربی‌ها هم توی ظرف ریختند و تخم‌مرغ در آن شکستند و شد نیمرو. ما حتی ماست هم درست می‌کردیم.

ع - د: بله. من مدتی مسوول ماست‌بندی بودم. و درستِ غلامرضا اشترانی بودم.

صفر قهرمانی: خدا بیامرز. سرطان مغز گرفت این او آخر. بله. از آن آدم‌های مقاوم بود. تهرانی شکنجه‌گر بعد از انقلاب در تلویزیون گفت که من فقط یک نفر را از روی غرض شخصی زدم و آن هم غلامرضا اشترانی بود. چون وقتی او را می‌زدم تف‌کرد توی صورتم و من هم بدجوری او را زدم. این شکنجه‌گرها آن قدر

زده بودند توی سرش که بعداً شد سرطان مغز.

ع-۵: در جریان بازجویی برای آن که از دست شکنجه گرها راحت بشود، توی دست شویی سر خود را به قصد خودکشی می‌کوبید به نیش دیوار. من مدت‌ها کنار او می‌خوابیدم. توی اوین. شب‌ها کابوس می‌دید و فریاد می‌زد و همه را بیدار می‌کرد. هر هفته شب‌ها یک نفر کنارش می‌خوابید تا قبل از فریاد زدن و دست و پا زدن او را بیدار کند. یک هفته من مسئول او بودم. سعی می‌کردم دقیقاً قبل از کابوس و قبل از این که نفس‌هایش تند بشود او را بیدار کنم، یک شب از من ناراحت شد و بر سرم فریاد کشید که چرا مرا قبل از شروع کابوس بیدار می‌کنی؟ به هر حال انسان خوبی بود. ستم زیاد کشید. بدنی پُرو بسیار قوی داشت. اگر کسی بدنش قوی بود حسایی او را داغان می‌کردند. خیلی او را زدند. داشتن بدن قوی و تنومند در زیر شکنجه بدبختی بزرگی بود. خیلی شبیه ژان‌والژان بود.

صفر قهرمانی: بله. اشتراکی مدتی مسئول درست کردن ماست بود. اجاق و آتش که نداشتیم. بچه‌ها با خودکار، آچارهایی درست کرده بودند که پیچ‌های کوچک رادیاتورها را باز می‌کرد و آب داغ بیرون می‌ریخت. آب داغ را در سطلی جمع می‌کردند و بعد پاکت‌های سه‌گوش شیر را در آب داغ می‌گذاشتند تا به اندازه لازم داغ بشود. بعد شیرها را در سطل‌های کوچک می‌ریختند و مایه می‌زدند. ماست خوبی می‌شد. بله در زندان بچه‌ها به من لطف داشتند. همه چیز برای من فراهم می‌کردند. حدودی نداشت. چای مثلاً اگر دو تا به همه می‌دادند، اگر من می‌خواستم سه تا هم می‌دادند. همه چیز از طرف بچه‌ها جیره‌بندی شده بود. در مورد سیگار هرکس نمی‌کشید سهمیه‌اش را به من می‌داد. همیشه یکی دو کارتن سیگار اشنو ویژه که کمتر کسی می‌کشید، داشتم به من می‌گفتند تو نباید کار بکنی. من می‌گفتم اگر کار نکنم به کمون نمی‌آیم.

ع-۵: بله. شما همیشه کار می‌کردید.

صفو قهرمانی: با عبدالله بودم دیگر. روزهایی که نوبت کارگری من بود، با او می‌افتادم. من یک آدم ورزشکار بودم. حالا پیر شده‌ام.

ع-۵: عبدالله مهری با روزنامه برای شما دو تا میل زورخانه، سنگین و بزرگ درست کرده بود.

صفو قهرمانی: آره. هنوز آن‌ها را دارم. تنها یادگاری آن زمان.

ع-۵: بچه‌ها با کمک عبدالله قفسه‌های محکمی از روزنامه درست کردند. برای کتاب‌ها. درست مثل چوب.

صفو قهرمانی: بله. عبدالله مهری خیلی زرنگ بود. خیلی پسر خوبی است. یک خانه‌ای اجاره کرده می‌نشیند. آن شب میهمان کرد ما را. عده‌ای بودند. پریشب هم این‌جا بود.

ع-۵: علی خاوری الآن خارج است؟

صفو قهرمانی: بله دبیر اول است. اما عده‌ای از حزب انشعاب کرده‌اند. عده‌ای شده‌اند نواندیش. سیاوش کسراییی و برومند و فرزاد و این‌ها. هیش اجرائیه دارند. هرشهر یک مسوول دارد.

ع-۵: در همان شوروی؟

صفو قهرمانی: شوروی که از بین رفت. در آلمان و فرانسه هستند. در اروپا.

ع-۵: خرجشان را از کجا می‌آورند؟

صفو قهرمانی: خرجشان را دولت آن‌جا می‌دهد. پناهنده هستند دیگر. روزنامه منتشر می‌کنند. کنگره تشکیل داده بودند چند ماه قبل. عده‌ای شرکت

کرده بودند و عده‌ای هم شرکت نکرده بودند. بعد از یکی دو سال، هفت هشت دفعه انشعاب کردند. این طرفی‌ها را می‌گویند استالینی. آن طرفی‌ها را می‌گویند نوآندیش. بابک‌امیر خسروی هم یک سازمانی دیگر درست کرده. بعد از این‌ها، هرکس برای خودش چیزی درست کرده، فقط حزب توده روزنامه دارد. ماهانه یا پانزده روز یک‌بار.

### ع-۵: بابک‌امیر خسروی هم در ایران زندان بوده؟

صفر قهرمانی: نه. زندان نبوده. در آن دستگیری‌های آخری هم، او رفته بود فرانسه برای مأموریت و آنجا می‌شنود و می‌ماند. او هم خیلی از این‌ها که دستگیر شده بودند، دفاع کرد. وکیل گرفت در آنجا. این هم طرفدار کیاتوری بود. سال‌های ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ هم مسئول سازمان جوانان آذربایجان بود. در زندان با ما رابطه داشت. زندانی‌هایی که می‌آوردند ما به بیرون گزارش می‌دادیم و آن‌ها در بیرون می‌رفتند و وکیل می‌گرفتند و فوراً آزاد می‌کردند. با ضمانت. بعد امیر خسروی می‌رود و مهندس می‌شود. در آلمان. حالا هم در آن‌جاست. گروهی دارد که یک‌بار اسمش را گذاشته بود «راه‌ارانی» بعداً عوض کرد. شایعه کرده‌اند که با سلطنت‌طلب‌ها همکاری می‌کند. البته با یک گروه از آن‌ها. چون سلطنت‌طلب‌ها هم چندین گروه هستند.

### ع-۵: پس سلطنت‌طلب‌ها هم دسته‌دسته هستند؟

صفر قهرمانی: بله. سه چهار گروهند. یک عده می‌گویند باید سلطنت باشد. عده‌ای می‌گویند باید جمهوری باشد. یک عده می‌گویند باید پادشاه فقط پادشاهی بکند و کاری به سایر امور نداشته باشد.

### ع-۵: الان هم کسانی به دیدن شما می‌آیند؟

صفر قهرمانی: بله من همیشه میهمان دارم. می‌آیند این‌جا. تعجب می‌کنند

که آخر من چه طور با آن همه ستم و زندان، باقی مانده‌ام. می‌آیند ببینند چه طور مانده‌ام. چرا این قدر زندان بوده‌ام. یک روز خانمی آمد به دیدنم و گفت من در کتاب سال‌های ایری درویشیان اسم شما را خوانده‌ام و مشتاق شده‌ام که شما را ببینم. خودش هم البته نویسنده است. ترجمه می‌کند. با شوهرش آمده بود. آقای موسوی که مجله توسعه را درمی‌آورند. دوست آقای پرویز شهریاری هستند.

ع - ۵: آها. بله. هفته پیش آقای دکتر شهریاری را دیدم. خیلی شکسته شده.

صفر قهرمانی: آره دیگر، همه شکسته شده‌اند، این سال‌ها.

ع - ۵: این خانه که می‌نشینی الان مال کیست؟

صفر قهرمانی: مال بنیاد شهید است. مگر نمی‌دانی؟

ع - ۵: چرا شنیده‌ام؟ اما دقیقاً نمی‌دانم.

صفر قهرمانی: این را هم ابوالقاسم سرحدی زاده و کاظم بجنوردی و دکتر شیبانی برایم درست کردند. عجالتاً نشسته‌ام. مدتی است آمد و شد داریم. طبقه اول اگر می‌دادند بهتر بود. طبقه پنجم داده‌اند. شصت و هشت پله باید بروم و بیایم. اوائل اشکال نداشت اما حالا که مریض هستم و سخته کرده‌ام خیلی مشکل است. چند بار از پله‌ها افتاده‌ام و صدمه دیده‌ام. گاهی می‌گویند از این جا بلند شو. گاهی می‌گویند عجالتاً بنشین. این دکتر شیبانی از آن آدم‌های نیک نفس است. این همه زحمت می‌کشد. این همه در رژیم قبل زندانی و ستم کشیده، این همه کاخ‌ها و باغ‌ها و ویلاها؛ اما دکتر شیبانی یک خانه ندارد. هیچ برای خودش جمع و جور نکرده. همین آدمی که زندان دیدیم همین آدم است. ساده. دو سه ماه قبل مراسم ختمی بود. آن جا دیدمش. پیش من یک چیزی نوشت و داد به جلال صمصامی که ببرد بنیاد. شاید وضع این جا درست بشود. حالا که ماندنی هستیم.

دیگر بیرون نمی‌کنند. یعنی رهبری نوشته. نامه‌اش را دیدم. کاظم بجنوردی را هم دیدم. رئیس هیئت مدیرهٔ یک جایی است.

ع-۵: بنیاد؟

صفر قهرمانی: نه آن‌جا که کتاب چاپ می‌کنند. چه می‌گویند؟

ع-۵: آها. دائرة المعارف اسلامی.

صفر قهرمانی: بله. به من گفت بیا این‌جا. من گفتم بابا من نمی‌توانم این همه راه را بیایم. ماشین ندارم. اصلاً نمی‌توانم بیایم کار کنم. من که آن‌طوری سواد ندارم.

ع-۵: اختیار دارید.

صفر قهرمانی: بجنوردی گفت همین بیا خودت را نشان بده. یک پولی بگیر. گفتم نه. احتیاج ندارم. از دستشان همین برمی‌آید دیگر. آدم‌های خوبی هستند. از بچه‌های خوب و مقاوم زندان بودند.

ع-۵: دخترت و نوه‌هایت این‌جا می‌آیند؟

صفر قهرمانی: بله. خیلی هم زحمت می‌کشند. می‌آیند خانه را روبه‌راه می‌کنند. گاهی غذا می‌آورند. نوه‌هایم می‌آیند.

ع-۵: چند تا نوه داری؟

صفر قهرمانی: سه تا. یک پسر بهروز و دو تا دختر، بیتا و سارا. این‌ها بچه‌های مهین هستند. بهروز خودش الآن بچه دارد.

ع-۵: در رژیم شاه هیچ وقت از شما خواستند که بروی تلویزیون؟

صفر قهرمانی: بله بابا. مگر نگفتم. همان شصت نفری که سال ۵۶ بودند

دیگر آمدند تلویزیون و سپاس گفتند. یک نفرش هم نماند. فقط من ماندم. بچه‌ها بعداً می‌گفتند که همه‌اش چشممان به تلویزیون بود که نکند تو هم آمده باشی تلویزیون. وقتی مرا دیدند خیلی خوشحال شدند. دورم را گرفته بودند و می‌بوسیدند. با خنده گفتم دیدید چه طور یک دست کت و شلوار ضرر کردم. بله. بقیه را خوب آماده کردند. کت و شلوار دوختند. کراوات دادند. همه چیز دادند. سلمانی بردند. آن یارو سلیمی مقدم هم آمده بود و چیزهایی خوانده بود. بقیه هم سه بار گفتند سپاس. رژیم پیشدستی کرد و آن‌ها را آزاد کرد. رژیم می‌دانست اوضاع آن‌طور نمی‌ماند. بله وقتی مرا به کمیته مشترک بردند قبل از وارد شدن به سلول، سیگارم را هم گرفتند، گفتم بابا چرا سیگارم را می‌گیرید؟ گفتند بعد می‌دهیم. یک مرتبه یک نفر آمد و گفت این‌جا کمیته مشترک و من هم رسولی. تا آن وقت رسولی را ندیده بودم. مرا در سلولی انداختند و سیگار ندادند. رسولی می‌خواست مرا از این لحاظ زیر فشار بگذارد. مدتی سیگار ندادند و من اصلاً حرف نزدیم. بعد رسولی آمد در سلول و به بچه‌ها سیگار می‌داد و به من نمی‌داد. سیگار را می‌داد به دست یک نفر و اشاره می‌کرد که به من بدهد. مثلاً با من قهر کرده بود. اما من تسلیم نشدم. در زندان خب تعدادی بودند که برای آزادی دست به هرکاری می‌زدند. مثلاً همان سسیان ارمنی. بعداً هم مسلمان شد. می‌رفت و همه چیز را گزارش می‌داد.

ع-۵: سسیان با چه گروهی بود؟

صفر قهرمانی: از این گروه‌های مسلحانه بود. خیلی هم چپ بود بعد از راست افتاد.

ع-۵: چه طور شد که حکم اعدام پرویز حکمت‌جو و علی خاوری به ابد

تبدیل شد؟

صفر قهرمانی: گفتم که این‌ها را همان مرد هزارچهره ساواک به اسم عباسعلی

شهریاری که نام مستعارش اسلامی بود، لو داد. اما خاوری و حکمت‌جو قبول نداشتند که او جاسوس است. حتی بعد از دستگیری‌شان مخصوصاً حکمت‌جو اصرار داشت که او جاسوس نیست. خیلی از رفقا می‌گفتند که بابا این جاسوس است، بیژن جزنی گفت، عزیز یوسفی گفت. من، دیگران. می‌گفتیم به حکمت‌جو تو که با زنت در آلمان شرقی مکاتبه داری یک جویری به آن‌ها بنویس که مواظب این باشند. قبول نمی‌کردند. تا این که رادیو پیک گفت و او قبول کرد که این‌ها را او لو داده. تنها این دو نفر را لو نداد که؛ چند نفر دیگر را هم لو داده بود که می‌خواستند خاوری و حکمت‌جو را از مرز رد بکنند. یک راننده بود. معتمدیان بود که ده سال زندان دادند. از آن توده‌ای‌های قدیمی بود. یک خرده مریض احوال بود. بعداً که آزاد شد رفت آمریکا و مُرد. یک نفر هم بود به نام سلیمان دانشیان، همت‌زاده بود. تجاریان بود. یک نفر به اسم رزم‌آرا بود که شوهرخواهر حکمت‌جو بود. همه این‌ها در آن ماشین بودند. در مرز جلوشان را می‌گیرند. می‌گویند گزارش شده که در ماشین شما اجناس قاچاق هست. دستبند می‌زنند و می‌برند. وقتی بعد از انقلاب در تهران دکتر رضا رادمنش را دیدم به من گفت که من پرویز حکمت‌جو و علی خاوری را از اعدام نجات دادم. به پادگورنی نامه نوشتم. پادگورنی هم از شاه تقاضای عفو این‌ها را کرد و گرنه اعدام می‌کردند. پادگورنی آن زمان دبیر اول بود. در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله هم آمده بود. خوب بعداً وقتی که پرویز حکمت‌جو ده سال زندان کشید بردند و زیر شکنجه کشتند. یک چیزی که الان به یادم افتاد، درباره فردی است به نام نادری. این شخص اهل میانه بود. وقتی زندان ارومیه بودم این را با زنجیر در همان اتاقی که من بودم نگه می‌داشتند. یک روز این نادری مرا صدا زد و وضعش را به من نشان داد. دم در نشسته بود. دست و پای زخمی و در غل و زنجیر. این آدم آن قدر انقلابی تندی بود که با غل و زنجیر نگهش می‌داشتند. بعدها شنیدم که نادری رفته تهران و یک حزبی درست کرده. باز هم به اسم «فرقه دمکرات آذربایجان» و می‌خواسته از باکو، غلام یحیی و جمعی از طرفدارانش را بیاورد به ایران، برای رهبری این



حزب. در نامه‌ای به غلام یحیی نوشته بود که ما این جا فعالیت می‌کنیم. پیک او هم شخصی بود به اسم ابراهیم برزگر. این ابراهیم برزگر شانزده بار می‌رود شوروی و برمی‌گردد. نادری یک چیزی به او می‌داده می‌زده زیر بغلش. قایق لاستیکی که بادش می‌کرده و سوارش می‌شده. بله. شانزده مرتبه می‌رود باکو و نامه می‌برد. دفعه هفتم و هشتم که می‌رود متوجه می‌شود که دست پلیس توی کار است. به غلام یحیی می‌گوید که نادری قصد دارد تو را بکشد به ایران.

ع-۵: پس نادری جاسوس بود؟

صفر قهرمانی: می‌گویم که نادری اول با غل و زنجیر نگاهش می‌داشتند. آن قدر که تند بود. انقلابی دو آتشف بود. وقتی از زندان آمد بیرون، شد شهرداری دوم. از عباسعلی شهرداری هم بدتر. خلاصه ابراهیم برزگر را می‌گیرند و ساواک به او می‌گوید که در دادگاه نگو که از طرف ساواک می‌رفتی تا تو را آزاد کنیم. این بیچاره هم می‌گوید که من از طرف ساواک نمی‌رفتم. من را نادری می‌فرستاد و نمی‌دانستم در کاغذ چیست؟ عاقبت هم ساواک مثل همیشه به قولش وفاداری نکرد و به ابراهیم برزگر، ابد دادند. بعدها آزاد شد. هنوز هم در مرند است. سرپرست راه. راه می‌کشد. کارش این است.

ع-۵: اگر خسته شده‌ای بگذاریم برای جلسه بعد.

صفر قهرمانی: نه خسته نشدم. چیزی به نظرم نمی‌رسد. اگر سؤال کنی بهتر است.

ع-۵: درباره هوشنگ تیزابی اگر مطلبی داری بگو.

صفر قهرمانی: هوشنگ تیزابی دانشجوی پزشکی بود. مثل این که سال آخر پزشکی بود. سال ۱۳۴۵. تابستان او را گرفته بودند و سه یا چهار سال داده بودند. در آن سال حمید اشرف هم که دانشجوی دانشکده فنی بود گرفته بودند. حمید اشرف شاگرد اول دانشکده فنی بود. او هم دو یا سه سال زندان کشید و

آزاد شد و رفت که بعدها رهبر سرسخت چریک‌ها بشود. هوشنگ تیزابی و هم‌پرونده‌هایش، محمد ایمانی، محمد امینی، آقایی و نوروزی بودند که تمایلات توده‌ای داشتند. هوشنگ تیزابی در زندان توده‌ای شد. خیلی تند بود. بدخلق و ناسازگار بود. هرکس در مقابل عقیده‌اش می‌ایستاد، با شدت برخورد می‌کرد. جریان سیلی زدن او به حجّتی کرمانی را همه شنیده‌اند. حجّتی کرمانی از حزب ملل اسلامی بود. یعنی هم‌پرونده ابوالقاسم سرحدی‌زاده و کاظم بجنوردی. همه این‌ها جوان‌های خوبی بودند. حجّتی کرمانی خیلی طرفدار بحث و گفتگو بود. با آن هیكل لاغر و ضعیفش دائم در حال قدم زدن و بحث کردن بود و همین عشق و علاقه‌اش به بحث باعث شد که چندبار سیلی بخورد. یعنی از دست افراد متعصب. یک بار در سال ۱۳۴۷ تابستان بود که سرسفره صبحانه نشسته بودیم. توی حیاط بند ۴ یک مرتبه دیدیم که حاجی عراقی، فردی به نام خاقانی را گرفته و دارد او را به طرفی می‌کشاند. خاقانی از هم‌پرونده‌های افرادی بود که در قیام پانزده خرداد ۴۲ دستگیر شده بودند. هیكل درشتی داشت و کوتاه‌قد بود. از آن طرف هم عده‌ای دور حجّتی کرمانی را گرفته بودند. همان سرسفره نمی‌دانم چه می‌شود که خاقانی یک سیلی به حجّتی کرمانی می‌زند. بعد از چند روز حجّتی کرمانی را به بند ۳ بردند.

### ع-۵: علت سیلی زدن خاقانی به حجّتی کرمانی چه بود؟

صفر قهرمانی؛ خاقانی از طرفداران پروپاقرص آیت‌الله رثانی بود. چون گویا حجّتی کرمانی تفسیری کرده بود که مورد موافقت رثانی نبود به تحریک او، خاقانی مرتکب این عمل نابجا شد. حجّتی کرمانی را از بند ۳ به برازجان تبعید می‌کنند. وقتی که می‌خواهد از هم‌بندهای خود خداحافظی کند، تیزابی یک سیلی به حجّتی می‌زند. وقتی تیزابی را به بند چهار آوردند از او علت را پرسیدم و خیلی هم او را سرزنش کردم. اما او گفت چند وقت پیش به تحریک حجّتی کرمانی، لاجوردی یک سیلی به من زد. من هم به این وسیله تلافی کردم. بله.

گفتم که هوشنگ تیزابی واقعاً تند و متعصب بود. تعصب در هر مرامی بد است. یک روز هم با یک زندانی سیاسی عراقی به نام عادل هبه که عضو حزب کمونیست عراق بود درگیر شد. عادل هبه مهندس زمین‌شناسی بود و به هفت سال زندان محکوم شده بود. یک مرتبه دیدم که این دو نفر با هم گلاویز شدند. من رفتم و یک بوکس به او زدم.

### ع-۵: به عادل هبه زدی؟

صفر قهرمانی: نه بابا به تیزابی زدم. چون عادل میهمان ما بود. خوب نبود با او دعوا بکنیم. بعد هم تیزابی را بردند زیرهشت و تبعید کردند به بند ۳ و در آن‌جا بود که سیلی به حجتی زد. بعد دوباره آوردند به بند ۴. من تیزابی را به اتاق خودم بردم. یک هفته‌ای در اتاق من ماند. آرام نمی‌گرفت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و تبلیغ می‌کرد. بعد هم که بیرون رفت دیدم که روزنامه‌ها نوشتند که هوشنگ تیزابی در درگیری کشته شده. البته بعداً معلوم شد که زیر شکنجه کشته‌اند. دکتر بود. آدمی تند و چپ بود. در کمون بود. اگر یک وقت مسأله‌ای مطرح می‌شد، اولین اعتراض را او می‌کرد. بعد هم از کمون آمد بیرون و تنها زندگی می‌کرد. بعد در بیرون، یا رحمان هاتفی، گروهی تشکیل دادند. رحمان هاتفی بعد از انقلاب کشته شد. روزنامه‌نگار بود. می‌گویند تیزابی را خواهرش یا شوهرخواهر خودش لو داد و مأمورها ریختند و او را بردند و کشتند. در زندان فرش بافی یاد گرفته بود. یک مشیری بود اهل مرند. فرش بافی را به تیزابی یاد داد. تیزابی عکس ستارخان و ماکسیم گورکی را روی فرش یافته بود. به شوخی به او می‌گفتم بابا تو خواسته‌ای ستارخان را بیافی اما این که باقرخان است. این فرش را پارسال خانه یک نفر دیدم.

### ع-۵: درباره رضا شلتوکی بگو.

صفر قهرمانی: آدم پاک‌ی بود. شلتوکی از همه‌شان تمیزتر بود. همه‌شان

خوب بودند. ولی اغلب افسرها وقتی برازجان بودیم با عادی‌ها نمی‌جوشیدند. کنار می‌گرفتند. با شخصی‌ها زندگی نمی‌کردند. این اواخر بهتر شدند و چون دیدند که اکثریت با شخصی‌هاست آمدند با ما زندگی کردند. شلتوکی آدم خوش قلبی بود. آن‌طور که شنیدم یعنی از دکترش شنیدم این اواخر در بیمارستان به دکتر گفته بود کاری بکن که من دیگر به زندان برنگردم. یعنی مثلاً با دواپی آمپولی مرا بکش. از دکتر پرسیدم پس چه شد؟ گفت والله نفهمیدم. آمدند جنازه‌اش را بردند. معلوم نشد چه کار کردند. گفتند سرطان داشته.

### ع-۵: او ملاقات هم نداشت؟

صفر قهرمانی: با عمویی پسرخاله بودند. برادری داشت. گاهی می‌آمدند. خیلی کم؛ اما توی این‌ها، عمویی از همه زرنگ‌تر بود. با همه گروه‌ها آمد و رفت و بحث و گفتگو می‌کرد. تبلیغات می‌کرد این عمویی. با چریک‌ها صحبت می‌کرد. صبح تا شب. از همه نجیب‌تر این ابوتراب باقرزاده بود. آرام و نجیب. فکر نمی‌کنم در طول زندگی‌اش یک مگس از دست او آزار دیده باشد، بجز شاه. در زندان، کتاب ترجمه می‌کرد. ادبیات از نظر گورکی و کتاب‌های دیگر. یک نفر اواخر سال ۶۰ که دیگر بگیرگیری شروع شده بود دو سه گونی از این کتاب‌ها آورد خانه من. بعد هم او را گرفتند. من هم گفتم شاید بیایند و این کتاب‌ها را ببرند. پدرم درآمد. هی شب و روز کتاب پاره می‌کردم و شب‌ها با گونی می‌پردم و می‌ریختم بیرون. هرکس در آن زمان کتاب‌هایش را از ترس می‌ریخت توی کوچه و خیابان، این جمع می‌کرد و می‌آورد پیش من. من هم همه‌اش را پاره کردم. مثلاً مائو ده جلد. از همه چیز ده جلد. از لنین ده جلد. کتاب‌های اسناد حزب طبقه کارگر ایران نوشته سلطانزاده، کتاب از حیدرخان عمواوغلی. همه را پاره کردم. یکی دو تا اسلحه هم داشتم. دادم به او گفتم تو هم این اسلحه‌ها را نگه دار. او هم برده بود انداخته بود رودخانه.

## ع-۵: دربارهٔ اسماعیل ذوالقدر بگو.

صفر قهرمانی: خیلی انسان بود. یک مرد به تمام معنی. همیشه با هم بودیم. در برازجان. در کمیته، در قصر، در اوین. به شهرهای دیگر هم تبعید شد که من نبودم. در تهران پس از انقلاب در دفتر حزب بود. اغلب او را می‌دیدم. این‌ها سه چهار تا برادر و خواهر بودند. وقتی اسماعیل را گرفتند دیگر آن‌ها هیچ‌کدام از دواج نکردند. یکی از خواهرهایش را می‌بینم. خیلی پیر شده. ذوالقدر و ابوتراب باقرزاده را هم کشتند.

## ع-۵: کریم کفاش از کدام گروه بود؟

صفر قهرمانی: کریم. چند هفته پیش رفتم ختمش. او از اوّل توده‌ای بود. با تشکیلات تهران بود. او بود و دکتر سلیمانی و گامگیک آوانسیان و برادر دکتر سلیمانی که آدم لات‌مانندی بود. این کریم کفاش از نوجوانی فعالیت می‌کرده. می‌آمده زندان و می‌رفته بیرون. سه‌ماه، شش ماه، دو سال، سه سال می‌آمد و می‌آزاد می‌شد می‌رفت. یک روز بازجویی رسولی بوده نمی‌دانم کدام بازجو بوده به او می‌گوید: «آخر کریم باز هم آمدی؟ آخر برو پدرسوخته تو کفشات را بدوز، بگذار این بابا هم پادشاهی‌اش را بکند. تو چه کار داری می‌روی و می‌آیی زندان.» آخرین بار بازجو به کریم گفته بود: «این دفعه به تو ابد دادیم. برو برای خودت با خیال راحت بنشین.» آره. ابد دادند و آمد زندان. مثل این‌که آمده بود عروسی. می‌خندید. صبح‌ها می‌دوید و ورزش می‌کرد و می‌خندید. به او گفتم عروسی آمده‌ای؟ ابد است ها! می‌دانی؟ باید سی سال بکشی. قاه‌قاه می‌خندید. وقتی یکی از آن دفعه‌ها ما را بردند کمیته برای نامه نوشتن با هم در یک سلول بودیم. من و او و محمد خلیلی و حاجی عراقی. یک نگهبان ترک بود، آمد دم سلول و به من گفت شما که ترک هستید آوازی بخوان من گفتم بلد نیستم آواز بخوانم. این نگهبان در را باز گذاشته بود. من به او گفتم این کریم کفاش خیلی صدایش خوب است و ترک هم هست. صدای کریم بلند

شد. آواز خوبی خواند. راجع به فرقه دموکرات هم می خواند. این روحیه خوبی داشت ولی چیزی نوشت و آزاد شد. خیلی تعجب می کنم. این که آن همه می خندید و روحیه اش خوب بود چرا آن کار را کرد. البته یک مقدار هم من و خاوری به کریم گفتیم فکری به حال خودت نکن.

### ع-۵: جزو سپاس بود؟

صفر قهرمانی: بله. ابد بود آخر. اگر می ماند باید می ماند. اگر نمی نوشت که آزاد نمی کردند. چند هفته پیش مُرد. اوّل سکنه ناقص کرده بود و قسمتی از بدنش لمس شد. منتظر سکنه دوم بود. می گفت نمی خواهم وبال گردن کسی بشوم. منتظرم که قبل از این که سکنه دوم بیاید یک کاری بکنم که کسی دچار زحمت نشود. یک تکه تریاک خریده بود و منتظر بود. این بار که سکنه دوم را کرد او را به بیمارستان بردند. بلافاصله تریاک را خورد و مُرد. توی بیمارستان دکترها فکر می کردند که این بیهوشی اش در اثر سکنه است. در حالی که مربوط به مسمومیت تریاک بود. او هم به این صورت مُرد.

### ع-۵: گاگیک آوانسیان چه طور بود؟ با او و کریم کفاش در بند ۴ هم اتاق

بودیم. اغلب زمستان ها می رفتیم دور بخاری توی سالن و می نشستیم به حرف زدن.

صفر قهرمانی: گاگیک هم والله ضعیف بود. گوشه گیر بود. حرف نمی زد. همیشه این طور می کرد. (روی خود را به دیوار می کند) او هم دنباله رو بود. آن وقت که بار آخر زندان قصر آوردند و تو دیدی به اتهام مسلحانه آورده بودند و ابد داده بودند. با همین کریم کفاش و هدایت الله معلّم هم پرونده بودند.

### ع-۵: بی کس بود. هیچ کس را نداشت.

صفر قهرمانی: یک دختر کوچک داشت. زنش هم در تصادف مرده بود.

گاگیک مسؤول تدارکات حزب توده بود. زیاد خانه ما می آمد. یک سماوری هم به من داد. هنوز دارم. سه بار زندان آمد. تمام خانه‌ها را او می شناخت. او را جلوتر از همه گرفتند.

### ع-۵: بعد از انقلاب؟

صفر قهرمانی: آره. جلوتر گرفتند. قبل از کمیته مرکزی او را گرفتند. آن بابا که جاسوس در ک. گ. ب. بود، در کتاب ک. گ. ب. در ایران، اسم این را هم برده بود. بلافاصله این را گرفتند. همین بود که چیزی می برد و می گذاشت سفارت شوروی. همین گاگیک بود. حتماً همه چیز را از او بیرون کشیده بودند، خودش مُرد. نکشتند. در زندان مُرد. آخرین بار که این دختر کوچکش به دیدنش رفته بود، گفته بود: «دخترم من مریضم و می میرم. تو کسی را نداری. برو پیش مادر حکمت جو. او مادر همه ماست. برو پیش او زندگی کن.» بله. وقتی با انقلاب از زندان آزاد شد دوید و رفت آلمان شرقی آنجا تماس گرفت و برگشت ایران. خلاصه خودش را جا زد. آدم خائن نبود. ولی آن استقامت و مقاومتی که باید داشته باشد نداشت. زبان دار و زرنگ نبود. آدم همین طوری بود. گاهی که زندان نبود و بیرون بود، شب‌ها در پارک‌ها و کوچه و خیابان می خوابید. بعد از تصادف زنش، رفت و با یک دخترخانمی ازدواج کرد. این خانم به خانه ما هم می آمد، سر می زد. یک بار این خانم گفت: «آخر صفرخان این چه شوهری است. یک بادنجان تا به حال به خانه نیاورده. خانه هم می آید این طوری می کند» (رویش را به دیوار می کند) می خواست طلاق بگیرد. او هم طلاق نمی داد. هی این زن شکایت می کرد. بالاخره طلاق داد و آن زن فوار کرد و رفت هندوستان. دو سه نفر هم زیر دست گاگیک بودند. هرکس می خواست برود آن طرف رودخانه، ویزایش را از این می گرفت. منظورم این است که خیلی کارش گرفته بود. اما برای خودش و برای خانواده اش هیچ چیز بر نمی داشت. همان یک دست لباس کهنه تن اش را داشت.

ع - ۵: آیا بین افرادی که باهم اختلاف ایدئولوژیک داشتند، بحث و گفتگوهای تند هم پیش می‌آمد؟

صفر قهرمانی: بعضی وقت‌ها بله و بعضی وقت‌ها هم ملایم بود و کار به جاهای باریک نمی‌کشید. مثلاً همین شهید زند و ربانی با هم در ردوبدل خبرها رقابت داشتند. او می‌آمد به این می‌گفت بله ویتنام شمالی پیروز شد. آمریکا از ویتنام شکست خورد. این جواب می‌داد که افسوس که یک کشور دیگر به زبردست کمونیست‌ها افتاد و می‌رفت. پس از مدتی این هم مثلاً یک خبر می‌آورد که تلانی کند و می‌گفت بله. شیلی آن‌طور شد و کمونیست‌ها تارومار شدند. به عنوان مثال می‌گویم. این طور بود. گاهی هم سر این خبرها بگو مگوشان می‌شد و ما نمی‌گذاشتیم کار به جاهای بد بکشد.

ع - ۵: صابر و آصف را دیده بودی؟

صفر قهرمانی: بابا در یک اتاق بودیم مدّت‌ها. مگر یادت نیست آن‌ها طبقه بالا بودند. بعد من پایین آمدم پیش شما. صابر محمدزاده و آصف رزمزاده هرکدام دوازده سال زندان کشیدند. یعنی هرکدام به ده سال محکوم شدند. اما آن‌ها را اول نکردند. دو سال هم ملّی‌کشی کردند یعنی آن‌ها را آزاد نکردند. بعد هم که اعدام شدند. تلویزیون هم نیامدند. خیلی‌ها بودند که نیامدند. اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، هدایت‌الله معلّم، نیامدند. پیغام هم دادند که ما نمی‌آییم. بله. این افسانه ما تمام‌شدنی نیست.

آصف رزمزاده کارگر بود. صابر محمدزاده هم کارگر تراشکار بود. جثه‌های کوچکی داشتند. از سال چهل این‌ها مبارزه می‌کردند. صابر محمدزاده همان است که رفته بود روی درختی که نزدیک مدرسه فیضیه بود و سخنرانی آقای خمینی را ضبط کرده بود که بعداً از رادیو پیک ایران پخش شد. او اوّلین نفری بود که در آن زمان این کار را کرد. این دو نفر هم افتادند توی تله عباسعلی شهریاری خائن. این دو نفر مدّت‌ها در تبعید بودند. در اغلب زندان‌های ایران



تبعید می‌کشیدند. بعد آوردند اوین طبقه بالای بند دو بودند. اصلاً هر دو ترک بودند. مقاومت آن‌ها در زیر شکنجه‌های ساواک در دنیا معروف بود. بعد هم دیدیم که سرنوشتشان چه شد.

### ع-۵: دربارهٔ هدایت‌الله معلم هم بگو.

صفر قهرمانی: گفتم که با سازمان انقلابی رابطه داشت. با دکتر سلیمانی و کریم چارباشیان (کفاش) و دیگران. معلم کارگر بود و در ابتدا میان کارگران فعالیت داشت. خودش هم کارگر بود. خیلی ساده و ساکت بود. از بچگی کارگری کرده بود. زن و بچه‌اش در بیرون بی‌پناه بودند، اما خودش در زندان روحیهٔ خوبی داشت. این اواخر قبل از انقلاب حبس ابد داده بودند. عصرها کفش‌های کتانی‌اش را می‌پوشید و دور حیاط بند ۵ تندوتند قدم می‌زد. بعد می‌رفت و می‌نشست به کتاب خواندن. به زبان روسی علاقه داشت و می‌خواند. می‌گفت بزرگترین انقلابی‌های دنیا به این زبان حرف می‌زده‌اند. او را هم گرفتند و تیرباران کردند. پیر شده بود.

### ع-۵: گروه فلسطین را در زندان دیده بودی؟

صفر قهرمانی: با اغلب آن‌ها هم‌بند بودم. این‌ها در سال ۱۳۴۷ دستگیر شدند. برنامه‌شان هم این بود که به فلسطین بروند. یعنی عده‌ای از آن‌ها در دورهٔ دانشجویی به خاطر فعالیت‌های سیاسی از دانشگاه اخراج شده بودند و تصمیم گرفته بودند که برای آموزش‌های علمی به خارج بروند. البته در آن سال‌ها این طرز تفکر داشت در بین جوانان مارکسیست و نیز جوانان مذهبی ریشه می‌گرفت. جوانان مارکسیست به اردوگاه‌های جنبش خلق برای آزادی فلسطین و جوانان مذهبی به اردوگاه‌های سازمان الفتح می‌رفتند. به هر حال این بچه‌های چپ وقتی می‌خواهند از مرز بگذرند، دستگیر می‌شوند. چند نفری از آن‌ها مثل حسین ریاحی از دست مأموران می‌گریزند و می‌روند خارج. اما بقیه دستگیر

می‌شوند که عبارت بودند از: احمد صبوری، شکرالله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز، محمدرضا شالگونگی، بهرام شالگونگی، هدایت سلطانزاده، ابراهیم انزابی، محسن طیبی، داوود صلح‌دوست، رضوان جعفری و مسعود بطحایی. متهم ردیف اولشان احمد صبوری بود که بعد به تلویزیون آمد و ندامت کرد و پس از سه سال آزاد شد. اما شکرالله پاک‌نژاد و ناصر کاخساز و دیگران سرسختانه دفاع کردند. دفاعیه پاک‌نژاد خیلی معروف شد. خیلی‌ها را بعداً به خاطر خواندن آن دفاعیه دستگیر کردند و به زندان آوردند. چون احمد صبوری لباس شبیه مائوتسه‌دون می‌پوشید، به او می‌گفتند «احمد مائو» بله. او نادم شد و رفت بیرون. بقیه حبس‌هایی از ابد تا ده و پنج سال گرفتند و همه هم محکم ایستادند، به‌جز مسعود بطحایی که بعداً معلوم شد با آن همه تندروی‌ها و چپ‌روی‌ها با ساواک همکاری می‌کرده است. پس از انقلاب بچه‌های چپ او را دستگیر کردند و بازجویی کردند و او اعتراف کرد که همکاری می‌کرده است. بعد هم او را ول کردند و نمی‌دانم کجا رفت. همین سال بود که کرامت‌الله دانشیان را هم به زندان آوردند. احتمالاً دو سه سال زندان داده بودند که خیلی محکم کشید. سرود معروفی هم دارد که هنوز هم از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود و آن‌قدر خوب و دلنشین و تکان‌دهنده است که تا به حال نتوانسته‌اند آن را بردارند و هر سال در سالروز انقلاب سرود او در دل میلیون‌ها ایرانی، خاطره‌اش را زنده نگه می‌دارد:

هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید

پرستو به بازگشت زد نغمه امید

به جوش آمده است خون درون رگ گیاه

بهاران خجسته پاک، فراوان رسد ز راه... .

بعد که دانشیان آزاد شد، در رابطه با گروه خسرو گل‌سرخ‌ی او را دستگیر کردند و تنها او و خسرو گل‌سرخ‌ی را اعدام دادند و بقیه یعنی طیفور بطحایی، رضا علامه‌زاده و عباس سماکار که دفاع حقوقی کردند ابد و چند نفری هم ندامت کردند و با سپاس گفتن آزاد شدند. بله. از این گروه فلسطینی بهتر از همه‌شان

پاک‌نژاد بود.

ع-۵: ناصر کاخساز هم شخصیت جالبی داشت. در اوین یا او بودم. صفر قهرمانی: کاخساز آن طور که مثلاً توانایی رهبری داشته باشد، نه. یک آدم دمدمی بود. آدم محکمی بود. مقاومت می‌کرد. ولی آن طور سیاسی نبود. زیر شکنجه زده بودند توی سرش یک چشمش عیب برداشته بود و از گروزش هراز چندگاهی خون می‌آمد. آخرش آن یک چشمش را درآوردند. خطرناک شده بود. در آلمان که دیدمش، زنش و دخترش هم بودند. آن‌ها به من گفتند. خودش نگفت. من دیدم که عینک سیاه زده و خیلی لاغر شده. یک شب خانه دکتر واحدی‌پور بودیم. کاخساز هم آمده بود. خیلی صحبت کردیم. گفت باید در راه دموکراسی مبارزه کرد. گفتم پس ما عقب‌نشینی کردیم دیگر. عوض این که طرف کمونیسم بروید، برگشتید و سوسیالیزم را هم از دست دادید و حالا می‌گویید دموکراسی، آره. می‌خواستید بالای کوه بروید، آمدید پایین کوه. گفتم شما بودید دیگر. ما که نمی‌دانستیم مارکس کیست و سوسیالیزم چیست والله. در آذربایجان هم در هیچ سخنرانی اسم آن‌ها را نمی‌آوردند. فقط علیه دولت و ژاندارم و مالک حرف می‌زدند. به دهقان‌ها وعده زمین و زندگی خوب می‌دادند. هیچ. حتی یک کلمه نه در سخنرانی و نه در مطبوعات اسم آن‌ها نبود. ابداً.

ع-۵: یعنی شما قبل از این که دستگیر بشوید در آذربایجان، در فرقه

دمکرات اصلاً اسم مارکس و سوسیالیزم را نشنیده بودی؟

صفر قهرمانی: شنیده بودم. از آن‌ها که مثلاً از شوروی آمده بودند، مهاجرین، از بلشویک‌ها یک چیزهایی شنیده بودم. با ما هم بودند. قبل از جریان فرقه آن‌ها در دهات ما بودند. چیزهایی از انقلاب تعریف می‌کردند ولی آن یک سالی که حکومت دست ما بوده، اصلاً اسمی از این مسائل نبود. عکس‌لنین و دیگران اصلاً در اداراتشان نبود. بعداً فهمیدیم. تفنگ به دستمان دادند و گفتند

بروید پادگان‌ها را خلع سلاح کنید. بعداً گفتند تفنگتان را بدهید یا فرار کنید یا کشته می‌شوید. نتیجه این شد که بیست و پنج هزار نفر کشته شدند.

### ع-۵: از بقیه بچه‌های گروه فلسطین چه مطلبی به یادت مانده؟

صفر قهرمانی: اغلب بچه‌های خوبی بودند. هدایت سلطانزاده واقعاً انسان شریفی بود، بااحساس و بامحبت. خیلی کم مثل او دیدم. یک هم‌پرونده هم داشتند که نواب نامی بود. این را ده سال محکوم کرده بودند. آمد پیش من و گفت چنین دفاعی در دادگاه کردم و ده سال دادند. هم‌اتاق من بود. یک روز دیدم این نواب خیلی ناراحت است. گفتم چیه؟ گفت آخر چه‌طور من ده سال بکشم. یعنی ده سال این‌جا باید سماور آتش کنم و چای بدهم؟ رفت و کوتاه آمد و هنوز یک سال نشده بود که آزادش کردند.

### ع-۵: از کرامت‌شاهی‌هایی که در زندان بودند چه کسانی به یادت مانده؟

صفر قهرمانی: شب همین رضا شلتوکی و علی عمویی کرامت‌شاهی بودند. علی اشرف شجاعیان که افسر فرمانده محافظ خانه دکتر مصدق بود و تا آخرین گلوله از مصدق و خانه‌اش دفاع کرد، کرامت‌شاهی بود. خیلی‌ها بودند. در زندان یحیی رحیمی هم بود. خیلی تند بود. دائم در حال بحث و گفتگو و قدم زدن بود. فرزین ناجی، حسین علایی که خیلی پسرهای خوب و باشخصیتی بودند، حسین بلندقد و لاغر اندام بود. ناخن‌های پایش را کشیده بودند. حسین دشتی هم انسان خیلی خوبی بود. آن حسین مولودی صفا اهل قصرشیرین. یکی دیگر هم اهل قصرشیرین بود، مرتضی باباخانی که در زندان، شخصیت خیلی خوبی پیدا کرد. خیلی تغییر کرد. پرونده‌اش در رابطه با تیموربختیار بود اما در زندان توده‌ای شد. خیلی هم وارد شده بود. تبعید شد به مشهد. خیلی خوب ایستادگی و مقاومت کرد و بعد از انقلاب آزاد شد در حزب مسؤولیت‌هایی داشت. و بعد او را کشتند. پس از جنگ جهانی دوم که ۵۳ نفر از زندان آمدند

بیرون، خیلی فعال شدند. مثلاً من که در آذربایجان بودم در آنجا حتی دهاتی که یک خانوار بودند، یک حوزه حزبی داشت. در عرض یک سال تمام دهات ایران را این‌ها به حق و حقوق خودشان آگاه کردند که می‌شود مبارزه کرد و حق خود را گرفت. روزنامه‌هاشان، متینگ‌هاشان. هر روز در هر منطقه‌ای متینگ داشتند. وقتی جعفر پیشه‌وری آمد تبریز و فرقه را تشکیل داد ما توده‌ای بودیم. عضو حزب توده بودیم. کارت داشتیم. مثل شناسنامه. این کارت‌ها را گرفتند یک کارت ترکی دادند. من خودم مسئول یک حوزه بودم در عجب‌شیر. با چند نفر آن‌جا یک کمیته محلی داشتیم. منظورم این است که خدمت‌هایی هم کرده. ولی بعدش چه بگویم. اشتباه بگویم چه بگویم. آن‌ها که خارج رفتند (من در آن کتاب نگفتم، این‌جا می‌گویم) سه جناح بودند. رضا رادمنش، ایرج اسکندری و نورالدین کیانوری. این می‌آمد سرکار، دور و بری‌های خودش را می‌آورد. آن می‌آمد سرکار، این طرف را می‌زد کنار، این کارهاشان خیلی بد بود. دوم این‌که روی پاهای خودشان نبودند. اگر این‌ها روی پاهای خودشان بودند، مردم می‌توانستند به آن‌ها اعتماد کنند. ایراد مردم این بود که این‌ها روی پای خودشان نیستند. مردم می‌گفتند و راست هم می‌گفتند. مثلاً در کودتای ۲۸ مرداد، خب ما در زندان همه چیز را شاهد بودیم. من تمام روزنامه‌ها را می‌خواندم و زندان ارومیه بودم. وقتی این‌ها را گرفتند دکتر بهرامی دبیرکل حزب بود. از کردهای کردستان بود. چندماهی زندان کشید و بعد به‌طور حقارت‌آمیزی ندامت نوشت. رفت بیرون و پس از چند ماه مُرد. دکتر مرتضی یزدی همین‌طور. نادر شرمینه هم همین‌طور. نادر شرمینه پس از ندامت و آزاد شدن برای یک نفر که در زندان بود نامه نوشته و گفته بود که من شرم هستم شرمینه نیستم. این آقا دبیر اول سازمان جوانان حزب توده بود. خیلی قدرت داشت. خیلی طرفدار داشت. می‌توانست با یک حرکت در حزب، همه را کنار بزند. اما آن‌طور حقیر شد. مرتضی یزدی دبیر دوم حزب بود و چهار سال بیشتر زندان نکشید و بعد هم مسأله مرد هزارچهره، همان اسلامی یا عباسعلی شهریاری. اما خیلی‌ها هم روی عقیده خود ایستادند

و تا آخرین لحظه زندگی دفاع کردند و اعدام شدند. حبس ابد کشیدند و زندان ماندند. جوانی شان و زندگی شان را دادند در راه هدف و مرامشان.

ع-۵: پس از انقلاب سفری هم به مسکو داشتی. چه خاطره‌ای از آن سفر داری؟

صفر قهرمانی: بله. به مسکو رفتم. بردند هتل مسکوا. در طبقه پنجم هتل یک اتاق دو تخته به من دادند. یک نفر از طرف فرقه همیشه با من بود. یک نفر هم از ک.گ.ب مواظب بود. این‌ها همیشه پیش من بودند و فقط شب‌ها می‌رفتند. اگر به گردش هم می‌رفتیم با آن‌ها می‌رفتیم یا با آن‌هایی که اعتماد داشتند. مثلاً وقتی در خیابان راه می‌رفتیم می‌گفتند دورتر از ما راه بیا. اگر هم کسی پرسید بگو عرب هستم. من گفتم بابا من عربی بلد نیستم. می‌گفتند عیبی ندارد. تو بگو عرب، عرب. مثلاً من می‌گفتم من علی و حسن و حسین را می‌خواهم ببینم. می‌گفت نه نمی‌توانی ببینی، می‌گفتم چرا؟ می‌گفت ما روابطمان با ایران حسنه است و نمی‌خواهیم سر هیچ به هم بخورد. تو یک آدم معروفی شده‌ای. می‌گویند این رفته باکو از غلام یحیی دستور بگیرد و بیاید در آذربایجان قیام بکند. دلیلشان این بود. در مسکو گفتند برو کریمه. من گفتم کریمه نمی‌روم. گفتند کجا می‌روی؟ گفتم می‌روم آذربایجان. گفتند چرا؟ گفتم خب افراد و رفقای ما همه شان آنجا هستند. گفت کریمه بهترین جای روسیه است. گفتم من زبان آن‌ها را نمی‌دانم. گفت نمی‌شود. همیشه یک نفر از کمیته مرکزی می‌آمد پیش من. من میهمان او بودم. با دعوت رسمی. او رفت و دو سه روز دیگر آمد گفت می‌خواهی بروی باکو، چه کسانی را ببینی؟ گفتم ایرانی‌ها را. آن‌هایی را که از ایران آمده‌اند این‌جا. می‌خواهم آن‌ها را ببینم. گفت نه ما با این شرط اجازه می‌دهیم به باکو بروی که فقط با یک عده مخصوص تماس بگیری. با همه نمی‌توانی. گفت تو می‌خواهی به باکو بروی به خاطر غلام یحیی دانشیان. گفتم نه بابا، من آنجا فامیل دارم. شوهرخواهرم آن‌جاست. دوست و

رفیقمان همه‌شان آن‌جا هستند. بیست‌هزار نفر ایرانی آن‌جا هستند، آذربایجانی. گفتند نه. من هم قبول کردم که فقط یک عده کمی را ببینم. یک نفر در ایران یک شماره تلفن به من داده بود. حوصله‌ام سررفت و شب تلفن زدم. شب اول. صبح زود دیدم آن طرف آمد. آن که محافظ من بود، خوشش نیامد ولی چون یارو از خودشان و مورد اعتماد بود، حرفی نزد و اعتراضی نکرد. بدون اجازه آن‌ها هیچ‌کس را نمی‌گذاشتند. مثلاً می‌گفتم چشم آذر را می‌خواهم. او را آوردند. یک نفر اهل مراغه بود. او را گفتم آوردند. با غلام یحیی قهر بود. آشتی‌شان دادم از این تیپ‌ها، یک عده کمی مانده بودند. به کمیته مرکزی بردند. ۱۷ نفر عضو داشت. آن‌ها را معرفی کردند. صحبت کردند از فرقه و آذربایجان و این‌ور و آن‌ور. فقط به آن‌هایی که می‌شناختند اجازه می‌دادند حرف بزنم؛ اما اگر شما که ایرانی بودید و آن‌جا بودید اعتماد هم اگر داشتند، نمی‌گذاشتند حرف بزنم. ولی خیلی به من خوش گذشت. خیلی. آن زمان واقعاً بهشت بود. مثلاً وسط هتل یک جای بزرگی بود که همه چیز داشت برای خوردن. در قسمت بالا چهار پنج نفر ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند و در پایین در یک دایره بزرگ عده‌ای می‌رقصیدند. هوساعت هرچه می‌خواستم زنگ می‌زد، فوراً می‌آوردند. خلاصه به من خوش گذشت. حالا بعد از من بد شده، خواب شده. بله پس از این که برگشتم به مسکو، گفتند باید بروی. گفتم نمی‌روم. بروم ایران بگویم کجا را دیده‌ام؟ گفتند مگر می‌خواهی کجا را ببینی؟ گفتم تمام آن‌جا‌هایی که دیدنی است باید به من نشان بدهید. از دانشگاه و این‌ور و آن‌ور، آنجور جا‌هایی که مورد توجه آدم است. سیرک بردند، خیلی جا‌ها بردند. ایستگاه رادیو. گفتند در دنیا هیچ ایستگاهی از این بزرگتر نیست. کمی دیر شده بود. مرا دیر بردند و عذر خواستند. گفتند در عوض خیلی جا‌ها را به تو نشان می‌دهیم. بالای آن فرستنده رادیو، هتل بود که مردم می‌رفتند و غذا می‌خوردند و زندگی می‌کردند. اولین هواپیما را نشان دادند. گفت عمر ایستگاه از صدسال بیشتر است ولی اکثراً خانه‌هاشان مثل ما چندطبقه‌ای نبود. ویلایی بود. رودخانه وصل به شهر است. دیوار کشیده‌اند، میز

گذاشته‌اند و مردم می‌روند آن‌جا و تفریح می‌کنند. بردند کشتی‌ها را نشان دادند. گفتند این یخ‌شکن است. بقیه راه هم توضیح دادند. اما مسؤول آن‌جا نمی‌گذاشت. کسی که مرا برده بود به روسی چیزی گفت که فوراً معذرت خواست و گفت بروید ببینید. همه کشتی‌ها را نشان دادند.

ع-۵: خوب. چند نفر دیگر از بچه‌ها هم هستند که درباره‌شان باید پرسیم. یکی ابوالفضل موسوی است.

صفر قهرمانی: موسوی که زیر پل، زمان جنگ کشته شد. نزدیک آلستوم. بمب انداختند و او زخمی شد. این قدر این جوان مظلوم و بی‌سروصدا بود که داد و فریادی نکرد که کسی به‌دانش برسد. انداختند صندوق عقب یک سواری و به بیمارستان بردند، در آن‌جا چون مجروح زیاد بود این گفته بود بگذارید آن‌ها زودتر بروند اتاق عمل، بچه‌ها و زن‌ها زودتر معالجه بشوند و همین‌طور خون‌آزش رفته بود. تا مرد و یک کلمه نگفت که مرا هم ببرید تو. خیلی جوان انسانی بود. این‌ها هم جزو سازمان انقلابی بودند. آن سروس نهاوندی خائن یک برادر داشت به اسم متوجهر نهاوندی که پسر خوبی بود. این‌ها هم یک گروه درست کرده بودند. زن منوچهر، سیمین نهاوندی و عده‌ای دیگر که این ابوالفضل موسوی که مهندس بود و عیوض محمدی و مسعود ملازاده و رحیم بنانی با هم بودند. کامران رفیعی هم که مینا رفیعی خواهرش در خانه تیمی که سروس لو داده بود کشته شد، با این‌ها بود. همه بچه‌های خوبی بودند. ده پانزده نفر بودند.

ع-۵: درباره بیژن چهارازی بگو.

صفر قهرمانی: بیژن چهارازی از آن افرادی بود که هیچ نوع خودخواهی نداشت. یک چهره مردمی بود. حرکات روشنفکرانه نداشت، در حالی که واقعاً مطالعاتش در سطح خیلی عالی بود. هیچ وقت ندیدم با کسی درگیری داشته باشد. آرام و باشخصیت بود. حاصل تجربیات و مطالعاتش را خیلی دوستانه در



اختیار بچه‌ها می‌گذاشت. موهای سرش ریخته بود و بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند «کچل» و او قاه‌قاه می‌خندید. واقعاً از ته دل می‌خندید.

### ع-۵: پرونده‌اش چه بود؟

صفر قهرمانی: او و چند نفر دیگر می‌خواستند به صورتی به فلسطین بروند. سال‌های ۴۵ و ۴۶. یعنی از سال ۱۳۴۳ به بعد این بحث بین جوان‌ها بود که باید بروند در جایی و روش‌های مبارزه مسلحانه را یاد بگیرند. بیژن چهارزی با یکی دو تا از بچه‌ها می‌روند قصر شیرین و در آن‌جا یک مغازه عکاسی روبه‌راه می‌کنند. آن‌که همیشه در مغازه بود، اسمش محمود بود که شناسنامه‌اش یادم نیست که بعداً در مشهد دستگیر می‌شود و در همان زندان مشهد بود. گویا در مشهد هم مغازه‌ای زده بودند برای شناسایی مرز و گذشتن از آن و رفتن به افغانستان که بعد دستگیر شدند. به بیژن چهارزی ده سال داده بودند که تقریباً زندانش را کشیده بود که با انقلاب آزاد شد و بعد هم کشتند.

### ع-۵: چند سالی شما در کمون زندگی نمی‌کردید علتش چه بود؟

صفر قهرمانی: در سال ۱۳۵۴ تنها در زندان شماره ۳ و ۴ قصر بیشتر از ۵۰۰ نفر زندانی سیاسی وجود داشت. شرایط سخت و وضعیت موجود باعث شده بود که مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها در کمون‌های مشترک زندگی کنند. در آن روزها من و عزیز یوسفی بنا به علت‌هایی جدا از کمون زندگی می‌کردیم. ولی در همه کارهای زندان و تصمیم‌گیری‌ها و همفکری‌ها، صمیمانه شرکت فعال داشتیم. یکی از علت‌هایی که به کمون نمی‌رفتیم این بود که بعضی از رفقای تندرو راضی نبودند با توده‌ای‌ها در یک کمون باشند. یاد بیژن جزنی به خیر. او بیشتر از هرکس دیگری تلاش می‌کرد تا با قانع کردن من و عزیز یوسفی شرایط را برای رفتن به کمون آماده کند. حتی یک‌بار یک هفته تمام به خاطر این مسأله با من بحث و گفتگو کرد.

ع-۵: جنبش نوین چپ چه تأثیری در جو زندان گذاشته بود؟

**صفر قهرمانی:** در این سال‌ها با تغییر شرایط و دستگیری افراد جنبش نوین چپ، زندان به دانشکده‌ای تبدیل شده بود که در آن افراد آگاه و شجاع از هر گروه و سازمانی خود و با آشنا کردن زندانیان با تاریخ مهین‌مان، چهره سفاک و کریه دشمن را آفتابی کنند. مسأله جوانان و جنبش نوین به یکی از موضوعات حاد رژیم تبدیل شده بود. کلاس‌های آموزشی و ورزش توسط چریک‌ها بدون کوچک‌ترین وقفه‌ای برگزار می‌شد و زندانیان با جمع شدن در کریدور و خواندن سرودهای انقلابی، رفقای را که به تبعید یا به سوی مسلخ محمدرضا شاهی می‌رفتند، بدرقه می‌کردند. پلیس جرأت نداشت به بند داخل شود. البته این وضعیّت برای رژیمی که حیات و بقایش با استبداد و اختناق عجین شده بود، غیرقابل تحمل بود.

در یکی از روزها پلیس به زندان شماره ۴ حمله کرد. زندانیان در بند سنگریندی کردند و با چوب و سنگ جلوی یورش گارد ضدشورش را سد کردند. سرهنگ تیموری رئیس دایره زندان بود. او در این شرایط سعی می‌کرد ضمن فرستادن دو نفر از زندانیان به عنوان میانجی، شرایط را برای سرکوب آماده کند. زندانیان شورش پس از صحبت کردن با دو نفر از رفقا و هم‌زنجیران خود، توافق کردند که با خارج شدن گارد از زندان، شرایط عادی در زندان برقرار شود. بعد از آن توافق، آن روز زندان به ظاهر آرامش داشت. فردای آن روز از سازمان بازرسی شاهنشاهی هیئتی برای تحقیقات روانه زندان شد. رئیس دایره زندان‌ها و رئیس زندان بلافاصله از کار برکنار شدند. هیئت موظف بود نتیجه تحقیقات را مستقیماً به اطلاع محمدرضا برساند. پس از آن، به دستور شاه دو بیست نفر پلیس گارد به داخل زندان شماره ۳ و ۴ حمله کردند. همه زندانیان را لخت کردند و با یک دست لباس دولتی با پاهای برهنه به محوطه بند فرستادند. مدتی طول نکشید که بندهای ۳ و ۴ به خرابه‌ای تبدیل شدند. پلیس گارد تمام کتاب‌ها و

وسایل پخت‌وپز را یا نابود کرد و یا به یغما برد. فشارهای دوران شکنجه و بازجویی و ادامه آن در زندان عده زیادی از زندانی‌ها را به ناراحتی‌های عصبی مبتلا کرد. حاجی‌زاده، نقّاش و معلّم مبارز آذربایجانی نیز از آن جمله بود. پلیس بدون توجه به بیماری وی در هر فرصتی به آزار و اذیت او دست می‌زد. در سال ۱۳۵۳ در بند ۷ قصر بود. شبی تازه نوبت خاموشی رسیده بود که یکی از نگهبان‌ها به یکی از زندانیان گفت: «به تو می‌گم یواش حرف بزن مگر نمی‌دانی وقت خواب است؟!» حاجی‌زاده یکپو در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «بابا این‌ها که سه‌هزار سال است در خوابند! اگر صدایی هم می‌آید صدای خروپف خواب و بیداری است!» پاسبان او را کشان‌کشان به زیر هشت برد و در آن‌جا او را لخت کردند و با یاتوم به جانش افتادند.

در سال ۱۳۵۴ مأموران زندان و ساواکی‌ها در زندان‌های سراسر ایران و از جمله در زندان قصر، توطئه جدیدی را شروع کردند. آن‌ها زندانیان سیاسی را مجبور به نوشتن «ندامت‌نامه» می‌کردند که یکی از شگردهای اهریمنی آن‌ها بود. رژیم می‌خواست با این کار در زندان و نیز با مستقر کردن گارد در دانشگاه‌ها و یا حمله به خانه‌های تیمی، با بازوکا، فریاد آزادی‌خواهی را در گلوها خفه کند. به قول سعید سلطانی‌پور، شاعر انقلابی ایران:

در کشوری که دامن زندان‌ها

از شبنم و شقایق سرشار است

ملت در آن کرانه مرگ آباد

چون آتش نهفته به خاکستر

مفهومی از اسارت بیدار است

به هر حال در این سال که رژیم فکر کشتار بهترین فرزندان مردم که در اسارت بودند، در سر داشت، به نقل و انتقالات جدیدی دست زد. بیژن جزینی را از زندان قم به شماره ۳ قصر انتقال داد. اما او بلافاصله به آموزش زندانیان مشغول شد. شکنجه زندانیان به یک امر طبیعی و حقوقی شاه‌پرستان تبدیل شده بود تا

بعضی از زندانیان را که طاقت و تحمل نداشتند به نوشتن ندامت‌نامه و ادا کردن. با وجود این که چندین نفر از زندانیان بی‌تجربه با تهدید و تطمیع پلیس به نوشتن ندامت دست زدند، اما در مجموع وجود زندانیان با سابقه و انقلابیون محکم و استوار، توطئه دشمنان را خنثی کرد. به این دلیل دشمن کوشش می‌کرد این‌گونه زندانیان سیاسی را از سر راه خود بردارد. در این سال سرکوب پلیس در زندان ادامه داشت. سرهنگ زمانی یکی از جلادترین افسران شهرستانی، رئیس زندان و سرتیپ محرری که در ضدکمونیست بودن مشهور بود، رئیس دایرهٔ زندان‌ها شد. سرهنگ زمانی هر وقت سخنرانی می‌کرد این مثال را می‌آورد که: «اگر در یک جنگل بین یک ببر و یک کمونیست قرار گرفتید و فقط یک گلوله داشتید وظیفهٔ شما این است که با آن گلوله مغز کمونیست را متلاشی کنید.»

با آمدن این دو موجود درنده، اختناق روزبه‌روز بدتر شد. یک روز محرری رئیس دایرهٔ زندان‌ها، زندانیان را در حیاط زندان جمع کرد و از نوشتن «ندامت‌نامه» و در نتیجهٔ آن از آزادی سخن گفت ولی زندانیان با نگاه‌های نفرت‌انگیز و مقاومت، آرزوهای او را بر باد دادند. در چنین شرایطی پرویز حکمت‌جو را از زندان بروجرد به شمارهٔ ۳ قصر آوردند. من حکمت‌جو را برای نهار به اتاق خود بردم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که پاسبان‌ها با داد و فریاد به اتاق من ریختند و پرویز را با تهدید بیرون بردند. آن‌ها می‌گفتند که تو حق نداری به اتاق‌ها وارد شوی و باید همیشه در کریدور زندگی کنی. به این ترتیب پلیس هر روز به بهانه‌ای چندین نفر را به بیرون می‌کشید و پس از لت و پار کردن و تحقیر کردن به داخل می‌فرستاد. یکی از فداییان خلق به نام محمدعلی پرتوی که هنگام دستگیری پایش تیر خورده بود و در نتیجه پایش فلج شده بود، مجبور بود هر طور شده خود را به طبقهٔ سوم یک تخت که جایش بود، بکشانند. تختی هم که به جزئی داده بودند، وقتی روی آن دراز می‌کشید و می‌خواست بخوابد، پایش به در می‌خورد و هر وقت یکی از زندانی‌ها برای دستشویی بیرون می‌رفت او مجبور می‌شد پای خود را جمع کند و تا صبح در خواب و بیداری

بود. محمدعلی پرتوی را هم بعدها کشتند.

### ع-۵: پرویز حکمت‌جو را چگونه از بین بردند؟

**صفر قهرمانی:** ساواکی‌ها، زندانیان قدیمی را به کمیته می‌بردند و سعی می‌کردند با تهدید و تنظیم آن‌ها را به نوشتن ندامت‌نامه مجبور کنند. اما این تلاش‌ها نتیجه‌ای نداشت. در خردادماه ۱۳۵۴ جلادها حکمت‌جو را از زندان قصر به کمیته بردند. یک روز ساعت یک بعدازظهر نگهبان بند به اتاقی که من و حکمت‌جو در آن بودیم آمد و به پرویز گفت: «رئیس زندان می‌گوید بعد از پوشیدن لباس و برداشتن پول فوراً به نگهبانی بیا.» شاید در حدود ۱۳ خردادماه بود. حکمت‌جو با آن نگاه‌های خشمگینی که همیشه در برابر پلیس داشت گفت: «آماده‌ام.» لحظه‌ای بعد او را بردند و ما از وضع او خبر نداشتیم. چند روز بعد بیژن جزنی را که قبلاً به کمیته برده بودند، به قصر آوردند. من پیش او رفتم و از احوال حکمت‌جو پرسیدم چون فکر می‌کردم او را تبعید کرده‌اند. جزنی گفت: «شب ۱۷ خرداد سربازجو رسولی مرا به اتاق خود خواست. دیدم پرویز حکمت‌جو هم در اتاق رسولی است. رسولی رو به من کرد و گفت شما به حکمت‌جو بگویید که بازجویی پس بدهد. ایشان که ابد هستند، چه مانعی دارد بازجویی بدهد؟» جزنی گفت که من در جواب گفتم: «آقای حکمت‌جو، هم سنش از ما بیشتر است و هم بیشتر از ما در زندان بوده و جزو قدیمی‌هاست. من چه طور به ایشان چنین توصیه‌ای بکنم؟» بعد اضافه کرد که من فقط ده دقیقه حکمت‌جو را دیدم.

### ع-۵: در کمیته از حکمت‌جو چه می‌خواستند؟

**صفر قهرمانی:** به او گفته بودند این قدر شلوغ نکن. تو که ندامت نمی‌نویسی. اقلاً چیزی بنویس که دیگر شلوغ نکنی. او هم گفته بود من نمی‌نویسم.

ع-۵: چرا پس از ده سال زندان دوباره می‌خواستند از پرویز حکمت‌جو بازجویی کنند؟

صفر قهرمانی: رسولی از او می‌خواست که بگوید چه مدارکی از زندان بیرون فرستاده. چون مقداری مدرک که به بیرون فرستاده بود از او داشتند می‌خواستند ببینند دنباله ماجرا به کجا می‌کشد. چون حکمت‌جو با آلمان شرقی و با دکتر رادمتش رابطه داشت. خیلی نامه می‌نوشت. همه چیز را می‌نوشت. بی‌پروا بود. به زن و بچه‌اش هم نامه می‌نوشت. یک روز پرویز حکمت‌جو با یکی از پاسبان‌ها که نگهبان بند بود، گفتگو می‌کند و دوست می‌شود. به پاسبان می‌گوید که من نامه‌هایی می‌نویسم و در سطل آشغال می‌اندازم تو از آن‌جا بردار و بیرون ببر. یعنی وقتی هر روز عصر آشغال‌ها را بیرون می‌برند که خالی کنند، تو نامه را بردار.

ع-۵: به پاسبان می‌گوید؟

صفر قهرمانی: بله. به اصطلاح با او دوست شده بود. پاسبان هم جریان را با رئیس زندان در میان می‌گذارد. رئیس زندان کُرد بود. آدم خوبی بود. نامه‌ها را از پاسبان می‌گیرد و جمع می‌کند. یک روز رئیس زندان عزیز یوسفی را به دفتر صدا می‌کند. نامه‌ها را می‌گذارد جلو عزیز یوسفی و می‌گوید آقای یوسفی من که همیشه نامه‌های پرویز حکمت‌جو را بیرون می‌فرستادم. چرا دست به این کار زده؟ من که مانع نبودم. عزیز یوسفی می‌گوید که من اصلاً از این جریان اطلاع ندارم. به هر حال بعداً نامه‌هایی که حکمت‌جو از راه‌های دیگر برای آلمان شرقی می‌فرستاد، مستقیماً می‌رسید به دست عباسعلی شهریاری یا همان اسلامی و او هم به ساواک تحویل می‌داد. ساواک هم در بازجویی درباره آن نامه‌ها از او توضیح خواسته بود. پرویز هم گفته بود که این نامه‌ها خانوادگی است و هیچ توضیحی نداده بود. رسولی به او گفته بود آخر تو ایدی. تو را که اعدام نمی‌کنیم. آزاد هم نمی‌کنیم. پس جواب سؤال‌های ما را بده. پرویز جواب نداده بود و با

خشونت با آن‌ها برخورد کرده بود. خیلی آدم احساساتی بود. عصبانی بود. زور را تحمل نمی‌کرد. ناراحتی قلبی هم داشت. او را زده بودند و زیر شکنجه کشته بودند. زنش بیچاره از آلمان می‌آید برای ملاقات و می‌بیند که او را کشته‌اند. حکمت‌جو خیلی به دکتر رادمنش اعتقاد داشت. به عباسعلی شهریاری اعتماد داشت.

### ع-۵: به عباسعلی شهریاری؟!

صفر قهرمانی: آره. عزیز یوسفی گفت. جزئی گفت. همه گفتند بابا این عباسعلی پلیس است، می‌گفت نه. این‌ها در آلمان شرقی دو قسمت بودند. یک قسمت طرفدار دکتر رضا رادمنش بودند و یک قسمت طرفدار نورالدین کیانوری و ایرج اسکندری. در آن پلنوم‌ها اگر هر طرف برنده می‌شد. طرف‌های دیگر هیچ‌کاره می‌شدند یا کارهای جزئی به آن‌ها می‌دادند. یعنی دیگر عضو کمیته نمی‌شدند. یا حداکثر مسؤول یک حوزه می‌شدند. این پرویز با رادمنش رابطه داشت. هرچه در رادیوشان می‌گفتند همان بود. طرفدار او بود. به هرحال او را کشتند. زیر شکنجه. رختخوابش را هم من بردم تحویل دادم زیرهشت. یک فلاسکی هم داشت که «پیدا» گفت بده به من. گفتم نه بدهیم به خانواده‌اش ببرند که یادگاری باشد برای آن‌ها. بیچاره مادرش آمد زندان ملاقات من. گفت: «دیدنی پرویز را کشتند؟» فکر می‌کرد که ما در زندان یک سروصدایی راه می‌اندازیم. نمی‌شد. بچه‌ها می‌آمدند و می‌گفتند چه کار کنیم؟ گفتم والله من که نمی‌توانم تصمیم بگیرم. باید همگی تصمیم بگیرید. مراسم بگیرید. تظاهرات بکنیم. اعتراض بکنیم. دیدیم به هیچ‌جا نمی‌رسد. علی خاوری هم بود. دوست خیلی نزدیک و هم‌پرونده بودند با حکمت‌جو. هر دو تا پای اعدام رفته بودند با هم. به هرحال قرار گذاشتیم در آن شرایط سخت و پلیسی شدید، یک دقیقه سکوت کنیم. هرکس هرجا هست یک دقیقه سکوت کند. دور هم جمع نشویم چون پلیس ضدشورش آماده بود برای سرکوبی.

ع-۵: این مسأله فرستادن نامه به خارج، قبلاً هم که در برازجان با هم بودید پیش آمده بود؟  
 صفر قهرمانی: بله. در آنجا هم این مسأله پیش آمد و همه این‌ها روی هم جمع شده بود.

ع-۵: گروه بیژن جزینی را پس از پرویز حکمت‌جوگشتند؟  
 صفر قهرمانی: آره. وقتی پرویز حکمت‌جو را کشتند جزینی و رفقاییش در کمپته بودند. بعد آن‌ها را به اوین بردند. بردند به مجردهای اوین. جزینی به دوستانش می‌گوید اوضاع وخیم است. خطر در کمین است. فهمیده بود دیگر. چند روز آنجا ماندند و بعد بردند روی تپه‌های اوین و به مسلسل بستند. پس از انقلاب آن دو تا بازجو گفتند دیگر. ساواکی‌ها.

ع-۵: بله. آرش و تهرانی. تهرانی همه را گفت.  
 صفر قهرمانی: اغلب آن‌ها تبعید بودند. بعضی هاشان را از شیراز آورده بودند. ساواکی‌ها طبق گزارش‌هایی که از این‌ها در زندان داشتند، همه را جمع کردند. همان گزارش‌هایی که جاسوس‌ها می‌دادند.

ع-۵: می‌گفتند که پس از کشتن گروه جزینی<sup>۱</sup> لیستی داشتند که شامل ده دوازده نفر دیگر می‌شد که ببرند و بکشند. از آن جمله شکرالله پاک‌نژاد و ناصر کاخساز بودند.

صفر قهرمانی: نشنیدم والله. کسی نماتده بود آخر. همه مثل من پیروپاتال بودند. جوان‌ها هم که خیلی مطالعه نداشتند که ببرند بکشند. اطلاعات سازمانی

۱. بیژن جزینی، حسن ضیاء ظریفی، مشعوف کلاتری، عباس سورکی، عزیز سردی، احمدجیلی افشار، محمد چوپان‌زاده که این هفت نفر از پیشگامان جنبش چریکی ایران بودند که در فروردین ۱۳۵۰ با اعلامیه‌ای اعلام موجودیت کرده بودند. و دو تن دیگر کاظم ذوالانوار و مصطفی خوشدل که از کادرهای سازمان مجاهدین خلق بودند که در نیمه دوم ۱۳۵۱ دستگیر شده بودند.



نداشتند. فقط ایمان داشتند. این همه زندان. هفت تا بند بود. همه‌اش پر بود. بعداً ما را جمع کردند و بردند شماره یک. هفت تا بند پر بود.

ع-۵: بند هشت هم داشتیم.

صفر قهرمانی: نخیر تا شش داشتیم.

ع-۵: پس هفت و هشت چه بود؟

صفر قهرمانی: یادم نیست. ما بند شش بودیم.

ع-۵: بله. هفت و هشت هم بود. وقتی سال ۱۳۵۴ مرا از بند ۴ موقت که

قبلاً قرنطینه بود آوردند سه و چهار جدید، پس از دادگاه دوم دوروز

ما را بردند بند هفت و هشت.

صفر قهرمانی: حیاط هم داشت؟

ع-۵: فقط نیم ساعت در حیاطش بودم. یک حیاط خیلی تاریک، به طوری

که فکر می‌کنم حیاط سقف داشت. وقتی یک پتوی کهنه به من دادند

و اسم را خواندند که به حیاط بیایم، یکی از بچه‌ها مرا دید و گفت

که محمود دولت‌آبادی تو را می‌خواهد. من توی جمعیت را می‌باز

کردم و رفتم جلو پنجره‌ای ایستادم که محمود و چند نفر دیگر

دست به میله‌های گرفته بودند و مرا نگاه می‌کردند. سری تکان

دادیم و همدیگر را نگاه کردیم. وقتی دوباره نام مرا خواندند برگشتم

که به بند چهار بروم، سعید سلطانی‌پور دوان‌دوان خودش را به من

رساند. پتوی نوری در دست داشت که به من داد و پتوی کهنه‌ام را

گرفت. دستم را فشرد و سخت در آغوشم گرفت و بوسید. بعداً

شنیدم که به خاطر این کارش او را به معجزه بردند و زدند.

صفر قهرمانی: آهان. یادم آمد. من فقط وقتی انقلاب شد برای خدا حافظی

رفتم آن‌جا. می‌خواستند مرا آزاد کنند. هیچ‌کس را نگذاشتند آن‌جا برود غیر از من. من رفتم و دو سه کلمه حرف زدم و هورا... .

ع-۵: درباره فرار از زندان بهروز حقی و رفقایش چیزی به یادت مانده؟  
**صفر قهرمانی:** بهروز حقی را از زندان قصر تهران به زندان سنتدج تبعید کردند. از چریک‌ها بود. از آن‌جا هم به زندان بندرعباس تبعید کردند. مشعوف کلانتری در زندان بندرعباس در اثر بیماری که ناشی از شکنجه بود، در شرایط بدی به سر می‌برد و هر روز به بهانه‌های مختلف او را به دادگاه می‌کشاندند. بهروز حقی و محمدعلی پرتوی که یک پایش فلج بود و حسین خوشنویس و بهروز صنعی که در زندان بندرعباس تبعید بودند وقتی می‌بینتند که کسی به بیماری مشعوف کلانتری توجهی نمی‌کند، دست به اعتصاب غذا می‌زدند. پس از دو هفته اعتصاب در هوای گرم و کشنده بندرعباس، مشعوف را به زندان اوین منتقل می‌کنند. پس از انتقال کلانتری به اوین، بهروز و رفقایش به خاطر شکنجه مداوم زندانیان سیاسی با پلیس درگیر می‌شوند. پلیس با حمله بی‌رحمانه خود تمام گچ و خاک و لایه‌های دیوار سلول را می‌کند و به سر و روی آن‌ها می‌ریزد و زندانی‌ها را در زیر لگد می‌کوبد. پس از مدتی، در پاییز ۱۳۵۴ محمدعلی پرتوی، بهروز حقی و حسین خوشنویس اقدام به فرار می‌کنند، اما دستگیر می‌شوند و هر سه را زخمی و خون‌آلود به سلول مجرد یعنی یک مستراح با سوراخ بسته، می‌اندازند. دوباره آن‌ها دست به اعتصاب غذا می‌زنند. بهروز صنعی که دانشجوی کشاورزی کرج و اهل خراسان بود پس از یک هفته در اثر شکنجه و گرمای کشنده، تعادل جسمی و روانی خود را از دست می‌دهد؛ اما زندانبان‌ها اهمیت نمی‌دهند. بهروز صنعی در ساعت ۱۲ شب در حالی که آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند به وسیله پلیس از سلول بیرون برده می‌شود. بقیه رفقا یعنی پرتوی، حقی و خوشنویس در همان مستراح به مدت ۴۵ روز به اعتصاب غذای خود ادامه می‌دهند و در یکی از روزها تن بیپوش آن‌ها را به

حیاط می‌اندازند و در آنجا به آن‌ها باتوم استعمال می‌کنند و بعد هر کدام را به سلول‌های مجرد می‌فرستند و شب‌ها نگهبان‌ها تا صبح به پشت‌بام سلول‌های آن‌ها می‌کوبند. تا هرچه بیشتر آن‌ها را آزار بدهند. پس از این همه شکنجه آن‌ها را با یک زیرپیرهن و شورت‌های پاره به زندان‌های دیگر تبعید می‌کنند.

به هر حال به جز عده کمی از زندانی‌ها همه تصمیم داشتند در برابر پلیس شاه مقاومت کنند و به حق هم که مقاومت می‌کردند. همه ملاقات‌ها قطع شده بود و حتی سه نفر که در یک اتاق بودند حق نداشتند با هم حرف بزنند. روز و شب بچه‌ها را برای شکنجه دادن به نگهبانی می‌بردند و صدای شکنجه‌شده‌ها در سکوت مرگبار زندان‌ها چون خوره اعصاب را می‌خورد و من از شدت ناراحتی بی‌حال می‌شدم و بچه‌ها با فداکاری تمام هر نوع قرص مسکن و اعصابی را که در آن شرایط گیر می‌آوردند، به من می‌رساندند. تا بلکه بر اعصاب مسلط شوم و بتوانم چند لحظه بخوابم.

یک روز در زمستان ۱۳۵۵ بازجوها به زندان قصر ریختند و سعی کردند دوباره زندانیان را به ندامت وادارند و دستمزدی از بالادستی‌هاشان بگیرند. این کار دائم آن‌ها بود. با این کار هم اعصاب زندانی را خرد می‌کردند و هم ممکن بود گاهی تیرشان هم به هدف بیچاره‌ای بخورد. موقعی که مرا بردند بین من و یکی از بازجوها، که از ساواکی‌های گردن‌کلفت بود، بگومگو درگرفت:

بازجو: تو نمی‌خواهی پس از این همه سال زندان، بیرون بروی؟

من: کیست که دلش نخواهد بیرون برود؟

بازجو: پس چرا چیزی در این مورد نمی‌نویسی؟

من: آن‌ها که مرا دستگیر کرده یا از من بازجویی کرده و به محاکمه کشانده‌اند، همه مُرده‌اند و هم‌پرونده‌هایم نیز یا از دنیا رفته یا به زندگی خود مشغول هستند. حالا من چه چیزی بنویسم؟

بازجو: تو می‌خواهی قهرمان بشوی؟

من: نه. من یک آدم معمولی هستم. شما دارید از من قهرمان

می‌سازید. اگر سی سال قبل مرا آزاد می‌کردید، حالا کسی مرا نمی‌شناخت.

بازجو: اگر تنویسی تو را همچنان در زندان نگه می‌داریم. تا آخر عمرت.

من: من نمی‌نویسم.

بازجو: مجبورت می‌کنیم.

من: نمی‌توانید.

بازجو: گمبسته هم هست، حسینی<sup>۱</sup> هم هست.

من: این‌ها را هم می‌توانید امتحان کنید.

سال ۱۳۵۵ مردم ستم‌دیده ایران بیش از هر وقت دیگری با گرانی دست‌به‌گریبان بودند. در جامعه ایران، سانسور و کنترل‌های دائم پلیس باعث شده بود که بسیاری از شخصیت‌های علمی و فرهنگی به خارج مهاجرت کنند و از این راه امپریالیست‌ها بدون کمترین سرمایه‌گذاری از آن‌ها بهره‌مند می‌شوند. در کشور سانسورزده ایران در سال ۱۹۷۷ میلادی متوسط سرانه مطالعه به دو دقیقه در روز می‌رسید و در کشور ما با آن سابقه فرهنگی با چندین میلیون جمعیت در سال فقط ۵۰۰ تا ۶۰۰ عنوان کتاب حساسی منتشر می‌شد. شاه با سیاست ضدفرهنگی و ضدکتابخوانی خود سعی می‌کرد مردم را در ناآگاهی نگهداری کند. زیرا حکومت بر مردم ناآگاه و بدون مطالعه بسیار ساده است.

در سال ۱۳۵۵ رژیم از لحاظ سرکوبی مبارزین در داخل مملکت بیداد می‌کرد. اعدام، حبس، تعقیب‌های پلیس، شکنجه و آزار انسان‌ها به یک امر

۱. حسینی یکی از شکنجه‌گران قدیمی و معروف بود که بسیاری از زندانی‌های سیاسی را شکنجه کرده بود و خیلی‌ها را زیر شکنجه کشته بود. او در اثر آدم‌کشی تعادل روانی خود را از دست داده بود و در کمین و زندان اوین با مهارت تمام شکنجه می‌کرد. انواع و اقسام کابل‌ها و وسائل شکنجه در اختیار داشت. قدی گوریل وار و بلند و چهره‌ای وحشتناک و کربه داشت. تریاک زیاد می‌کشید و الکلی بود و دندان‌هایش مثل حیوان درنده‌ای بود. پس از انقلاب وقتی انقلابی‌ها به اوین حمله کردند و می‌خواستند او را دستگیر کنند او با یک گلوله به زندگی ننگین خود خاتمه داد.

عادی تبدیل شده بود. ساواکی‌ها بنا به تجربه آمریکا در کشورهای ویتنام، لائوس، ظفار و... برای دستگیری چریک‌ها هزاران نفر را دستگیر کرده و روانه زندان می‌کردند. قبل از این‌که گروه بیژن جزئی بنا به دستور مستقیم شاه در تپه‌های اوین به وسیله ساواکی‌ها کشته بشوند، از زندان کمیته مشترک خیر آوردند که یکی از ساواکی‌ها گفته که سال ۵۵ سال سرکوب و تعیین تکلیف با تروریست‌ها و مخالفین است. ساواکی‌ها به همین لحاظ، دیوانه‌وار به کنترل و بازرسی‌های غیرقانونی دست می‌زدند و اگر مبارزی به چنگشان می‌افتاد، از هیچ اقدام غیرانسانی کوتاهی نمی‌کردند. به‌طور مثال منوچهری، جلد و سفاک رژیم شاه پس از این‌که حمید اشرف با عده‌ای از فداییان در یک مبارزه نابرابر شهید شد، از خون او یعنی از خون حمید اشرف نوشید. این حمید اشرف خیلی رشید و نترس و باسواد بود. قبلاً هم مدتی زندانی بود. ساواک خیلی برای او تله گذاشت اما او با زرنگی، ضربه‌اش را می‌زد و به موقع از مهلکه خود را نجات می‌داد. من یک مأمور در کمیته دیدم که تعریف می‌کرد که چه‌طور حمید اشرف از یک ساختمان سه طبقه پایین پریده و مسلسل به دست ساواکی‌ها را به رگبار بسته و غیش زده. عاقبت پس از جنگ و گریزهای بسیار، در تابستان ۱۳۵۵، در جنوب مهرآباد، ساواک تمام تجهیزات خود را به کار برد و او را محاصره کردند. می‌گویند در حدود هفت ساعت مقاومت کرد. تمام تیم‌های عملیاتی و گروه ضربت کمیته مشترک تجهیز شده بودند. اما گروه حمید اشرف تا آخرین گلوله مقاومت کردند و یک نفرشان زنده به دست دشمن سفاک نیفتاد. پس از آن مقام امنیتی به نام پرویز ثابتی در تلویزیون گفت که خرابکاران به بن‌بست رسیده‌اند.

ع-۵: اغلب شما را به کمیته مشترک می‌بردند که ندامت بنویسید و بروید

بیرون، رفتار شما با آن‌ها چه‌گونه بود؟

صفر قهرمانی: روزی در اوائل سال ۱۳۵۵ از بلندگوی زندان اعلام کردند:

«صفر قهرمانی وسائش را جمع کند و هرچه سریع‌تر پشت در نگهبانی حاضر

باشد. مرا به زیرهشت بردند. ساعت مچی و همهٔ وسائلم را گرفتند. چشمانم را بستند و سوار ماشین کردند. پس از مدتی پیاده کردند. چشم بسته به اتاقی بردند که بعد متوجه شدم کمیتهٔ مشترک است. تا چشمانم را باز کردند، دیدم شکنجه‌گران معروفی چون رسولی<sup>۱</sup>، حسین زاده و سرهنگ زمانی، جلو چشمانم ایستاده‌اند. از دیدن آن‌ها دچار تشنج عصبی شدم. آن‌ها با مشاهدهٔ حالت غیرطبیعی من سعی کردند با رفتار به ظاهر ملایم، مرا موقتاً به سلول بفرستند تا در فرصت مناسب با تهدید یا وعده و وعید مرا وادار به نوشتن «ندامت‌نامه» بکنند.

ساعت در حدود یک پس از نیمه‌شب بود که مرا از خواب بیدار کردند. تا چشمانم را باز کردم رسولی را روی سر خودم دیدم. او بلافاصله گفت: «پدر منم. بیا با هم برویم.» او مرا به اتاق خود برد. یعنی اتاق شکنجه. چای و سیگار به من داد و با چرب‌زبانی گفت: «شما را آزاد می‌کنیم. بروید بیرون زندگی کنید. چرا شما را تا به حال در زندان نگه داشته‌اند؟» در جواب گفتم: «آقای رسولی من که خودم، خودم را زندانی نکرده‌ام. شماها و دادستانی مرا در زندان نگه داشته‌اید.» رسولی اظهار تأسف و ناراحتی کرد و دادستانی را به یاد فحش و ناسزا گرفت. با این وجود، حرف آخر خود را به من نزد و مرا به سلول برگرداند. پس از یازده روز که در سلول مجرد نگه داشت، دوباره یک نیمه‌شب مرا بیدار کرد. رسولی یک شکنجه‌گر شبانه‌روزی بود. فکر می‌کنم زن و بچه نداشت و شب و روزهایش در اتاق شکنجه و بازجویی بود و همیشه هم طعمه‌هایش را نیمه‌شب از خواب بیدار می‌کرد. به هر حال مرا بیدار کرد و به شکنجه‌گاه برد و گفت: «شما را به این خاطر به این‌جا آورده‌ایم که مرخص بکنیم بروید. زندانیان تو را قهرمان کرده‌اند. این قهرمان را از دست آن‌ها خواهیم گرفت.»

۱. نام اصلی این سلطنت‌طلب جنایتکار که دستش به خون جوانان مبارز ما آلوده است، ناصر مؤمنی است که قبلاً در زادگاه خود لرستان شغل معلمی داشته است. وی در حال حاضر، در پاریس به زندگی ننگین خود ادامه می‌دهد.

من گفتم: «زندانیان از من برای خودشان قهرمان نساخته‌اند. اگر آن‌ها به من مثل یک قهرمان نگاه می‌کنند، این در نتیجه کار شماست. من هم خودسرانه در این جا نمانده‌ام. دادستانی ارتش مرا تا به حال در زندان گذاشته.»

رسولی دوباره چند فحش چارواداری به دادستانی و نصیری رئیس کل ساواک داد و گفت: «ما توکر شاه هستیم، فقط شاه.» و دوباره مرا به سلول فرستاد. در روز دوازدهم که من در کمیته بودم، رسولی دوباره مرا به اتاق بازجویی برد، اما این بار او تنها نبود بلکه حسین‌زاده در کنار او بود. با وارد شدن من رسولی رو به حسین‌زاده کرد و گفت: «آقای دکتر با قهرمانی صحبت کن.» من دانستم که رسولی با آوردن حسین‌زاده قصدش ترساندن من است. حسین‌زاده انگشت روی یکی از چیزهای مورد علاقه و عشق من گذاشت و آن زبان مادری‌ام است. او شروع کرد به زبان ترکی با من یک ساعت حرف زد. اما من با گفتن «بوخ» (یعنی نه) تمام رشته‌های او را پنبه کردم. عاقبت حسین‌زاده با عصبانیت رو کرد به رسولی و گفت: «آقای رسولی فرقه و حزب توده مغز این‌ها را خراب کرده است و شعار کارگران، دهقانان متحد شوید را با سوزن به مغز این‌ها فرو کرده‌اند.» و بلند شد و رفت. پس از رفتن حسین‌زاده من را دوباره به سلول برگرداندند. بعد از ظهر همان روز دوباره مرا به اتاق رسولی بردند. این دفعه یکی از دژخیمان بی‌رحم ساواک به اسم «رحمانی» سربازجو، آن‌جا بود. رسولی با چرب‌زبانی گفت: «پدرا بیا بنویس. به من دستور داده‌اند تا تو را آزاد کنیم. در بیرون بهتر می‌توانی زندگی کنی. بعد از آزادی قرار شده مبلغی به عنوان ماهیانه برای تو تعیین کنیم. با آن بهتر گذران خواهی کرد. بس است. بیش از این عناد نکن.»

من با عصبانیت گفتم: «اگر مرخص بشوم به شما احتیاج ندارم. می‌توانم با زحمت خودم، زندگی بخورونمیری را تأمین کنم.»

بگو مگوی ما به جاهای یاریک کشید و رسولی با تندی گفت: «نوشته از تو می‌گیریم.» گفتم: «امتحان کنید.» او در حالی که دستش را محکم به میز می‌کوبید گفت: «می‌گویم بردار بنویس.» من گفتم: «زندان، جوانی‌ام را از من گرفته وگرنه

شما جرأت نمی‌کردید با من این طور صحبت کنید.»

با شنیدن این حرف رحمانی بلند شد و با کمک یک نگهبان مرا با مشت به بیرون اتاق هول داد. نگهبان بلوزم را روی سرم کشید و به سلول برد. فردای آن روز مرا دوباره به زندان قصر بردند. زندانی‌ها با بی‌صبری منتظر من بودند. با دیدنم غرق شادی شدند.

پانزده روز بود که از کمیته برگشته بودم. ساعت ۲ بعدازظهر مرا به نگهبانی خواستند. وقتی به اتاق نگهبانی وارد شدم دیدم که رسولی آن‌جا نشسته است و سروان شعله‌ور معاون زندان هم آن‌جا است. رسولی پس از خوش‌وبش به من گفت: «شما را با ماشین خودم به کمیته می‌برم. در آن‌جا چند سطر چیز بنویس و السلام! نه به تلویزیون می‌بریم و نه نامه‌ات را در روزنامه‌ها منتشر می‌کنیم.» من برای آن‌که کاملاً ناامیدش کنم گفتم: «غیرممکن است.»

رسولی با شنیدن این پاسخ من، چنان حقیر و له‌لورده شد که باورکردنی نبود. در حالی‌که او از این ناکامی گیج و منگ شده بود، من به داخل بند برگشتم. فکر می‌کردم که دیگر حرف آخرم را زده‌ام و کسی مزاحم نمی‌شود. ولی عصر همان روز مرا همراه با شصت نفر دیگر چشم‌بسته به کمیته بردند. زندانیان را به سلول‌های مختلف تقسیم کردند. مرا با حاج‌مهدی عراقی، عسکراولادی، حیدری در یک سلول کردند. دو شبانه‌روز زندانیان را برای نوشتن ندامت‌نامه، به اتاق بازجویی می‌بردند. شب سوم بود که رسولی جلو سلول ما آمد و من و حاج‌عراقی، عسکراولادی و حیدری را صدا کرد. من در حالی‌که از عصبانیت می‌لرزیدم به رسولی گفتم: «بی‌خود مرا نبرید. من کسی نیستم که نامه بنویسم.» او با عصبانیت گفت: «بین خیلی‌ها قرار شده با نوشتن نامه آزاد شوند. عناد نکن تو هم بنویس و پروا حالا بیا!»

گفتم: «می‌آیم ولی خودم را گناهکار نمی‌دانم که ندامت‌نامه بنویسم.» رسولی ما را به سالتی که در حدود ۱۲۰ نفر در حال نوشتن ندامت‌نامه بودند برد. رسولی فکر می‌کرد که روحیه من با دیدن آن ۱۲۰ نفر تضعیف می‌شود. پس



کاغذی را جلوریم گذاشت. با دیدن کاغذ ناگهان قلم گرفت و دچار بی حالی شدم. کمی هم خودم را به موش مردگی زدم. ساواکی‌ها و رسولی با دیدن این وضع فوراً مرا به سلولم برگرداندند. تنها. پس از آن دیگر رسولی به سراغم نیامد. سه روز بعد در حدود شصت و دو نفر از نادمین را که از زندان‌های اوین و قصر آورده بودند، در سالن بزرگی جمع کردند و اعلام کردند که ۱۵ اسفند آزاد خواهند شد. بعداً همه این افراد با حضور در تلویزیون و گفتن «سپاس آریامهرا» آزاد شدند. به هرحال آن‌روز که در سالن جمع شده بودیم، اگرچه همه خوشحال بودند ولی من از همه خوشحال‌تر بودم. چون توانسته بودم پوزه ساواکی‌ها را به خاک بمالم و وجدانم راحت بود. راحت از این‌که از زمان دموکرات‌ها به عهد و پیمانی که با مردم ایران و با هم‌زنجیرهایم بسته بودم و قادار مانده بودم. پس از آن‌که نادم‌ها از من جدا شدند، مرا دستبند زدند و به اوین بردند. پس از رسیدن به اوین مرا به بند ۲ پایین دادند. تا زندانیان بند ۲ مرا دیدند با خوشحالی به استقبال آمدند. اسماعیل ذوالقدر، ابوتراب باقرزاده، رضا شلتوکی، عزیز یوسفی، آصف رزمزیده و صابر محمدزاده، هم در آن بند بودند. در این بند زندانیان روزی یک ساعت هواخوری داشتند و برای آن‌که نتوانند جایی را ببینند، یا با اشاره با زندانیان دیگر، تبادل نظر بکنند، تمام شیشه‌ها را رنگ زده بودند و درها را با جوش اکسیژن، بسته بودند.

### ع-۵: در این مدت از خانواده‌ات چه خبر داشتی؟

صفر قهوه‌مانی: مدت‌ها بود که دخترم «مهین» از سرنوشت من خبر نداشت. به هر کجا که مراجعه می‌کرد با توهین او را دست‌به‌سر می‌کردند و با برخوردهای توهین‌آمیز و پاسخ‌های دوپهلوی و مشکوک، نگرانی او را صدچندان می‌کردند. در این روزها، مبارزه به خاطر آزادی زندانیان سیاسی چه در داخل و چه در خارج از کشور، در حال گسترش بود. اعلامیه‌های گوناگون و شب‌نامه‌های زیادی منتشر می‌شد و در یکی از این اعلامیه‌ها از من هم نام برده بودند. و نشریه «آرمان»

اولین شماره‌اش را با عکس من در روی جلد شروع کرده بود و نوشته بود: «۳۰ سال پایداری صفرخان در زندان شاه».

ع-۵: در همین زمان بود که صلیب سرخی‌ها را در زندان دیدیم؟  
صفر قهرمانی: بله. در سال ۱۳۵۶ در زندان شایعه بازدید نمایندگان جمعیت صلیب سرخ جهانی و سازمان عفو بین‌المللی از زندان‌های ایران و ملاقات با زندانیان در هم‌جا پیچید. در اواخر ۱۳۵۶ یعنی نزدیکی‌های عید نوروز، وضعیت زندان‌ها نسبتاً بهتر شد. رفتار مأموران عوض شده بود و مکاتبه با خانواده‌ها آزاد گردید. در همین روزها من با نوشتن نامه‌ای به دخترم او را از نگرانی نجات دادم. حالا دیگر نوبت شکنجه‌گران و ساواکی‌ها بود که با قیافه‌ای حق‌به‌جانب به طرف زندانی‌ها می‌آمدند. منوچهری یکی از این ساواکی‌های بی‌رحم و قاتل در این روزها بیشتر از دیگران برای فریب دادن زندانیان تلاش می‌کرد.

عزیز یوسفی یک روز از منوچهری که هر روز به زندان می‌آمد خواست که مرا از اوین به قصر ببرند تا امکان مداوای گوشم که دوباره عود کرده بود باشد. منوچهری در جواب او گفت: «به زندان قصر نه، ولی او را به بیمارستان شماره یک ارتش می‌فرستیم.» درد گوش مرا کلافه کرده بود. به‌زودی به بیمارستان ارتش فرستاده شدم. اما تعجب می‌کردم که چه‌طور ساواک به این زودی به درخواست رفیق من جواب داد. بعدها معلوم شد که آن‌ها هدف دیگری داشته‌اند.

ع-۵: چه هدفی را دنبال می‌کردند؟

صفر قهرمانی: آن‌ها می‌خواستند که نمایندگان صلیب سرخ جهانی با من ملاقات نکنند. پس مرا نه به نزد دکتر گوش بلکه نزد دکتر اعصاب فرستادند که درجه سرتیپی داشت. این‌ها دکترهای مزدوری بودند که اکثر آن‌ها به خاطر نوک‌صفتی و بی‌شخصیتی و برای نزدیک شدن به دربار و رسیدن به ثروت‌های

بی حساب، غلام حلقه به گوش ساواک بودند. حتی در مواقعی که لازم بود به شکنجه زندانیان هم می پرداختند و به شکنجه گران کمک می کردند. این دکتر، بنا به سفارش ساواک با من به عنوان یک بیمار روانی برخورد کرد و قرار گذاشته بودند که مرا به مدّت طولانی در بیمارستان نگه دارند. در اولین برخورد دکتر از من پرسید: «مردا چرا صبحانه چایی آوردند نخوردی؟»

من که صبحانه و چای ام را خورده بودم از حرف های بی ربط این دکتر که توکر رژیم بود متعجب شدم و به شک افتادم. بعد از کمی کنجکاوی متوجه شدم که ساواک برای این که نمایندگان صلیب سرخ جهانی متوجه مرگ تدریجی من در زندان نباشند، مرا مثل صدها زندانی سیاسی به جاهایی که در لیست نگهداری زندانیان سیاسی نبوده، اعزام کرده اند و این محلّ برای من جز بخش روانی بیمارستان ارتش جای دیگری نبود. من پس از کمی فکر با عصبانیت به دکتر گفتم: «آقای دکتر من نه دیوانه ام و نه بیمار روانی و به غیر از این آن چیزی را که شما به جای صبحانه داده بودید من خورده ام. بدانید که مرا به خاطر مداوای گوش درد مزمن که سال هاست آزارم می دهد به این جا فرستاده اند نه چیز دیگر.» به هرحال آن ها بدون توجه به گفته های من هر روز چند تا قرص به من می دادند و من هم همه قرص ها را به اشغالدانی می ریختم. بالاخره پس از ده روز که این برنامه تکرار شد و کسی به اعتراض های من توجه نکرد، در بخش روانی اعصاب غذا کردم و تهدید کردم که خودکشی می کنم. در این روزها باخبر شدم که نمایندگان صلیب سرخ جهانی در حال بازدید از زندان ها می باشند و عزیز یوسفی را برای آن که با صلیب سرخی ها ملاقات و افشاگری نکنند، آزاد کرده اند. آنهم پس از ۲۵ سال زندان.

ع-د: در ضمن ساواک از طریق پرونده های بیماری عزیز یوسفی، فهمیده بود که او به سختی بیمار است.

صفر قهرمانی: بله. فهمیده بودند. خودشان می دانستند، کلیه هایش دیگر

خراب شده بود. فشار خون داشت، تنگی نفس داشت. قلبش ناراحت بود. ۲۵ سال زندان و ده سال تبعید در دژ برازجان سلامتی و جوانی او را گرفته بود. او را هم دو سه بار بردند برای نامه نوشتن و او با خشونت با ساواک برخورد کرده بود. همیشه همین‌طور بود. حتی رئیس زندانی مثل سرهنگ زمانی جلّاد از او حساب می‌برد. کتاب‌های خوب همیشه نزد عزیز یوسفی بود و پلیس در بازرسی‌ها جرأت نمی‌کرد به رختخواب او که پُر از کتاب بود نزدیک شود. ناچار شدند به زور او را آزاد کنند. یعنی برای این‌که صلیب سرخی‌ها یوسفی را نبینند آزادش کردند. وقتی می‌خواست آزاد بشود ناراحت بود. به این خاطر رضا شلتوکی را با خود به دفتر سرهنگ زمانی برد و در مقابل سرهنگ با سرافرازی ایستاد در حالی‌که رو به شلتوکی کرده بود گفته بود آقای سرهنگ من نامه ننوشتم و ساواک شما ناچار شد مرا آزاد کند. شلتوکی وقتی برگشت همه را برای ما گفت.

### ع-د: درباره عزیز یوسفی دیگر چیزی به خاطر نمی‌رسد؟

صفو قهرمانی: عزیز یوسفی دوبار به زندان آمد. در سال ۱۳۲۷ که او را به زندان آوردند به خاطر پخش اعلامیه بود، هنوز جوان بود و صورتش مو نداشت. در زندان تبریز اوّل بار او را دیدم. دو سه سالی بود و آزاد شد. که بعد دوباره او را با گروهی از کردها دستگیر کردند. عزیز یوسفی و غنی بلوریان و جلیل گادانی و در حدود دویست، سیصد نفر بودیم که در زندان ارومیه آن‌ها را دیدم. بعد هم تبعید شدیم به دژ برازجان. به عزیز یوسفی و غنی بلوریان اعدام دادند. مدتی زیر اعدام بودند. اما در خارج، کردها مخصوصاً برای آن‌ها خیلی فعالیت کردند تا اعدامشان به ابد تبدیل شد. از همه شلوغ‌تر این جلیل گادانی بود. شنبه‌ام که برگشته پیش دموکرات‌ها، آخر اول پیش کومله بود. انشعاب کرده بودند. بعد شنیدم که برگشته جای اولش. یک روز من رادیو بی‌بی‌سی را گوش می‌کردم. در لندن مصاحبه کرد. گوینده می‌پرسید که چرا جدا شدید؟ چرا انشعاب کردید؟ جلیل گفت ما انقلابی هستیم و آن‌ها سازشکار. گوینده پرسید

اگر انقلابی هستید پس این جا چه می‌کنید. انقلابی جایش در کوه است. چندتایی از این‌ها را کشتند. قاسملو و شرفکندی بعد هم مصاحبه عبدالله حسن‌زاده را شنیدم که جانشین شرفکندی شده. از او پرسیدند چرا انشعاب کردید؟ او گفت ما انشعاب نکرده‌ایم. دو دسته شده‌ایم. هرکدام با یک اسم کار می‌کنیم. صحبت‌های او خیلی خوب و پخته بود. بله او گفت که ما با هم هستیم. آن‌ها به اسم کومله ما با اسم دموکرات. در حالی که این‌طور نبود. این‌ها از هم جدا شده بودند. بیچاره قاسملو آدم خیلی باسوادی بود. فهمیده و انسان. من دو سه بار با او ملاقات کردم. در مهاباد. دکتر شرفکندی هم آدم باسواد و جوان رشیدی بود.

#### ع-د: رفتار عزیز یوسفی با دیگر زندانیان چه گونه بود؟

صفر قهرمانی: عزیز یوسفی گرچه خیلی تند و روی اعتقاداتش محکم بود، اما با دیگر گروه‌ها رفتاری صمیمانه داشت. با حاج‌انواری در یک اتاق بودند. در بند ۶ زندان قصر. این‌ها اغلب سر به سر همدیگر می‌گذاشتند و شوخی می‌کردند. یک روز در حالی که همه غرق مطالعه بودند آقای انواری از روی کتابی که می‌خواند سر بلند کرد و رو به عزیز یوسفی گفت: «آقای یوسفی پس دیگر چه وقت این جامعه کمونیستی شما ایجاد می‌شود تا ما هروقت شیر آب را باز می‌کنیم، شربت سکنجبین و سرکه شیره میل کنیم؟» عزیز یوسفی آرام سرش را از روی کتاب بلند کرد و با خونسردی گفت: «حاجی آقا هر وقت حوری و غلمان شما حاضر و آماده باشند.»

#### ع-د: پس از اعتصاب غذا در بیمارستان ارتش چه پیش آمد؟

صفر قهرمانی: پس از اعتصاب غذا ساواک مجبور شد مرا دوباره به زندان اوین برگرداند.

## ع-۵: در زندان اوین اوضاع چه گونه بود؟

صفر قهرمانی: زندانیان مبارز سعی می‌کردند به هرشکلی که شده جو سگوت مرغبار زندان را بشکنند. حتی به بهای تحمّل شکنجه. در یکی از این روزها یکی از زندانیان از خمیر نان‌هایی که داده می‌شد، نی‌لیکی درست کرده بود و با دمیدن در آن و نواختن آهنگ‌های جالب، نوعی دهن‌کجی به پلیس می‌کرد، که یکپو سروکله ساواکی‌ها پیدا شد و ساواکی بددهن و درنده‌ای به نام مؤمنی بچه‌ها را به باد کتک گرفت به من که رسید گفتم: «پیرمرد خجالت نمی‌کشی که با این سن و سال به این کارها دست می‌زنی؟»

## ع-۵: نمایندگان صلیب سرخ با دیدن شما چه گفتند؟

صفر قهرمانی: پس از چند روز که از آمدن من به زندان اوین گذشته بود، نمایندگان صلیب سرخ جهانی، به زندان آمدند و پس از جمع کردن زندانیان در یک محل، مأمورین را با ناباوری تمام از محوطه بیرون کردند. زنده‌یاد ابوتراب باقرزاده، رفیق و هم‌رزم نجیب ما، مترجمی زندانیان از جمله مرا به عهده گرفت. آن‌ها پرسیدند که خودت را معرفی کن و من گفتم: «من صفر قهرمانیان وابسته به فرقه دموکرات آذربایجان بیش از سی بهار از عمرم را در بدترین شرایط در زندان‌های سراسر ایران به سر برده‌ام.» نماینده صلیب سرخ از این که با کسی برخورد کرده است که برای اولین بار در جهان بیش از سی سال از عمر خود را در زندان‌های شاه گذرانده، شاهی که خود را وارث تمدن کهن و کوروش معرفی می‌کند، با ناباوری دوباره سؤال کرد: «آیا ممکن است بگویید این مدت زندان را در طول چندبار بازداشت کشیده‌اید؟» من پاسخ دادم: «من بعد از یورش ارتش شاه به آذربایجان و شکست فرقه در سال ۱۳۲۵ مدتی مخفی بودم و در اوائل سال ۱۳۲۷ که شاه برای وارد کردن ضربه نهایی به نیروهای مبارز، حکومت نظامی اعلام کرد، دستگیر شدم و از آن تاریخ که بیش از میانگین عمر یک انسان است در زندان مانده‌ام.»

نمایندگان صلیب سرخ جهانی، خلاصه زندگی مرا یادداشت کردند و با خود بردند. در ملاقات‌های بعدی صلیب سرخ جهانی بیش از پیش با سرگذشت من به عنوان افسر و سروان حکومت ملی آشنا شد و گزارش ویژه‌ای تهیه کرد. حتی رئیس هیئت صلیب سرخ جهانی، شخصاً در ملاقات با شاه خواهان آزادی من شد. اما شاه با گفتن این دروغ که او شاکی خصوصی دارد، از صدور حکم آزادی‌ام بی‌شرمانه خودداری کرد. در یکی از ملاقات‌ها، نماینده صلیب سرخ با نشان دادن نامه‌ای که به شاه نوشته شده بود گفت: «ما با توجه به این که شما بیش از سی سال مانده‌اید، خواستار آزادی شما شدیم ولی شاه با گفتن این که آزادی صفر قهرمانیان مقدور نیست با این تقاضای ما مخالفت کرد.» در تابستان ۱۳۵۷ مرا دوباره به زندان قصر منتقل کردند.

ع-د: در این موقع یادم می‌آید که در پشت گردن شما غده ناجور و بزرگی بیرون آمده بود؟

صفر قهرمانی: بله. من پشت گردنم یک غده درآمد. مرا بردند بیمارستان. البته رفقا خیلی تلاش کردند و می‌رفتند و گفتند که این غده ممکن است خطرناک بشود. عاقبت بردند بیمارستان ۵۰۲. بردند پیش یک سرهنگی. سرهنگ مرا خواباند و شروع کرد به نصیحت کردن. گفت: «اتهامت چیست؟ چرا تا به حال مانده‌ای؟ بیا یک چیزی بنویس و برو بیرون.» این پدرسوخته یک آمپول هم نزد که آن‌همه درد نکشم. بلد هم نبود که غده را در بیاورد. بعداً دکتر واحدی می‌گفت بابا این‌را می‌شود طوری درآورد که خون هم نیاید. این سرهنگ بی‌رحم و بی‌سواد، غده را تکه تکه و با تفریح درمی‌آورد. با قیچی. پدرم را درآورد. یک زنی هم آن‌جا ایستاده بود خون را پاک می‌کرد. او با قیچی می‌برید. ناقص عمل کرد. می‌در زیر عمل می‌گفت بیا چیزی بنویس. حالا که آمده‌ای این‌جا و در بیمارستان هستی، اقدام می‌کنند و آزاد می‌شوی. گفتم بابا وقتش گذشته دیگر. چیزی برای نوشتن ندارم. می‌نصیحت می‌کرد و با قیچی می‌برید.

ع-۵: حالا دیگر آن غده خوب شده؟

صفر قهرمانی: بله خوب شد.

ع-۵: قبل از آمدن صلیب سرخی‌ها، بازرسی‌های شاه آمدند یادت هست؟  
صفر قهرمانی: بله. آن‌ها آمده بودند که زمینه را آماده کنند تا وقتی صلیب سرخی‌ها می‌آیند مورد ناچوری پیدا نشود. وقتی می‌خواستند بازرسی‌ها بیایند شرایط زندان بهتر شد. همان وقتی که مرا برای معالجه گوشم برده بودند، رضا نعمتی از رفقایمان مرا دید و گفت صفرخان وضع عوض شده. صلیب سرخی‌ها آمده‌اند. این‌ها تو را آورده‌اند پنهان کنند. بله. یک خرده وضع تغییر کرد. آمدم قصر دیدم بابا وضع عوض شده، سلمانی هست. دکتر زندان از خودمان شده دکتر اسماعیل عالیخانی که هم پرونده دکتر هوشنگ اعظمی بود. بچه‌ها را رسیدگی می‌کنند. سوزن می‌دهند. قرص می‌دهند. بله از وقتی که حکمت‌جو و گروه جزنی را کشتند ما حدس می‌زدیم که خبرهایی هست یعنی دارند افراد به دردخور و سازمان‌دهندگان را می‌کشند. حمید اشرف را هم که کشتند دیگر همه چیز برای تغییر آماده شد. یعنی خیال رژیم آسوده شد. بله یک روز چهارم‌نفر از بازرسی‌های شاه که ارتشی بودند با لباس شخصی به زندان آمدند. بچه‌ها را صدا می‌کردند به اتاق‌ها. غنی بلوریان که رفت پیش آن‌ها، شلوارش را درآورد و جای زخم شکنجه را که پس از بیست و دو سال مانده بود، نشان داد. این‌ها می‌روند به شاه می‌گویند. البته شاه همه این‌ها را می‌دانست. حسین‌زاده و رسولی که سربازجو بودند، هفته‌ای یک بار با شاه ملاقات داشتند و به او می‌گفتند که در هفته چند نفر را زیر شکنجه می‌کشند. بله ما می‌دانستیم که یک خبرهایی هست. این‌ها می‌خواهند عده‌ای را سرکوب و عده‌ای را آزاد کنند. بچه‌ها به من می‌گفتند: «خان آخرش به کجا می‌رسد؟ چه می‌شود؟» من مثل همیشه می‌گفتم که ملت باید ما را آزاد کند. هنوز هم ملت تکان نخورده بود ها! ولی من اعتقاد را می‌گفتم. همین طور به زبانم می‌آمد که فلانی ملت ما را آزاد می‌کند.



ع-۵: اولین تظاهرات خیابانی چه تأثیری در روحیۀ شما داشت؟  
 صفر قهرمانی: هفتاد نفر که رفتند، یعنی همان‌ها که «سپاس آریامهرا» گفتند، معلوم بود که می‌خواهند عده‌ای را آزاد بکنند. هر روز می‌بردند و می‌آوردند. می‌رفتیم کمیته و می‌آمدیم. اوضاع داشت عوض می‌شد. در کمیته در سلول‌ها، که قبلاً موزائیک سرد بود، موکت انداخته بودند. قاشق می‌دادند. لیوان می‌دادند. صابون در دستشویی گذاشته بودند. بلندگو آواز پخش می‌کرد. شکنجه‌گاه بهشت شده بود. هفته‌ای دوبار میوه می‌دادند. خیار و هندوانه. خواهرها و مادرها و برادرهای جوان، اطراف زندان نشستند زمین. یعنی موقعی که به ملاقات می‌آمدند، با هم آشنا شده بودند. می‌نشستند زمین به عنوان اعتراض. از آن‌جا بلند می‌شدند و می‌رفتند دادگستری. از آن‌جا می‌رفتند به طرف انجمن حمایت از زندانیان. مادرها خیلی کمک کردند به زندانیان. انقلاب را در اصل این‌ها شروع کردند. دیگران می‌دیدند که برای اولین بار پس از سال‌ها سرکوب، عده‌ای توی خیابان راه افتاده‌اند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. گروهی و دسته‌جمعی. مادر عزیز سرمدی، مادر سلامت رنجبیر، خیلی از زن‌ها، زن مهندس پرویز مختاری، زن‌های دیگر خیلی فعالیت می‌کردند. مردم را جمع می‌کردند و می‌رفتند در دادگستری متحصن می‌شدند.

ع-۵: این‌ها روی روحیۀ ما خیلی تأثیر داشت صفرخان.  
 صفر قهرمانی: بله. چه‌طور نداشت بابا. ما آمدیم دیدیم زندان شده بهشت. ملاقات آزاد شده بود، هرچه می‌خواستیم قبول می‌کردند. این برای ما در واقع یک پیش‌بینی بود که ما حدس می‌زدیم که ما را آزاد می‌کنند. در روز دوازدهم فروردین ۱۳۵۷ کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایران با امضای ۹۸ نفر از وکلای میهن‌دوست، شخصیت‌های ملی و روشنفکران و نویسندگان آزادی‌خواه تشکیل شد. کمیته در اعلامیه‌ای که به همین مناسبت پخش کرده بود، اعلام کرد که با برخورداری از قوانین بین‌المللی و قانون اساسی ایران، تلاش در جهت آزادی

زندانیان سیاسی را وظیفه مقدم خود می‌داند. در خارج از کشور هم فعالیت برای آزادی زندانیان سیاسی و سرنگونی حکومت سرسپرده شاه، وسعت و حقایق بیشتری پیدا کرده بود. قیام قهرمانانه مردم تبریز در روز ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ که در واقع اولین ناقوس مرگ رژیم دیکتاتوری شاه و اولین گام انقلاب مردمی بود، خوشه‌های خشم مردم را به ثمر رساند. افراد مترقی و وکلای دادگستری و نویسندگان با شجاعت قابل تحسینی به دفاع از زندانیان سیاسی و ضرورت تشکیل حکومت قانون پافشاری می‌کردند. سرلشکر بهزادی بعد از اوج‌گیری مبارزات میلیونی مردم و پشتیبانی زندانیان سیاسی از این مبارزه، عده‌ای از وکلای دادگستری و نویسندگان خیرخواه را در رابطه با مسائل زندان و آزادی زندانیان سیاسی به مذاکره دعوت کرد. بهزادی که مزدور شاه بود، در خاتمه مذاکره چنین ادعا می‌کند که با آزادی کسانی که مرتکب قتل نشده‌اند یا مسلحانه دستگیر نشده‌اند، موافق است. در آن گردهمایی آقای صادق وزیری یکی از وکلای معروف دادگستری نظر دادستان را نسبت به آزادی من جویا می‌شود. دادستان ارتش می‌گوید: «در مورد صفر قهرمانیان صحبت نکنید. پرونده ایشان به خود شاه مربوط است.»

ع-۵: در روز ۱۷ شهریورماه ۱۳۵۷ ما در زندان اوین بودیم و به عنوان همدردی با مردم بی‌گناهی که به دست مزدوران رژیم، شهید شده بودند، دست به اعتصاب غذای طولانی زدیم. شما که در زندان قصر بودید، وضع آن‌جا چه‌طور بود؟

صفر قهرمانی: در این روز در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام شد و کارگران شجاع پالایشگاه تهران اعتصاب خود را اعلام کردند. این نخستین گام اعتصابات سراسری ایران شد. به مناسبت کشتار بی‌رحمانه ۱۷ شهریور ما زندانیان زندان شماره یک قصر که شامل ۸ بند می‌شد از روز ۱۸ شهریور اعتصاب غذای خود را با شرکت همه زندانیان شروع کردیم و اعتراض کتبی خود

را به علت کشتار مردم تهران که در میدان ژاله شهید شده بودند، به مقامات فرستادیم. هیتی به زندان آمد تا بلکه اعتصاب را بشکنند که موفق نشد. اعتصاب ادامه داشت و بچه‌ها از شدت ضعف در اطراف کریدور و اتاق‌ها افتاده بودند. در همین زمان هم، خانواده‌های زندانیان سیاسی کار خود را ادامه می‌دادند و با تحصن در جلو ادارات و مؤسسات دولتی از جمله دادگستری، خواستار آزادی زندانیان سیاسی می‌شدند. رژیم شاه که سرنگونی حتمی خود را مشاهده می‌کرد، با استفاده از گاز اشک‌آور و تیراندازی به روی مادران و پدران داغ‌دیده سعی کرد آن‌ها را پراکنده کند، ولی وضعیّت انقلابی بر کشور حاکم شده بود. دیگر نه ستمکاران می‌توانستند به نام قانون خون مردم را در شیشه بکنند و نه بهای سیاه‌روزی توده‌های مردم به بزرگترین سرمایه‌داران جهان تبدیل شوند و نه توده‌ها حاضر بودند یوغ ظلم و ستم آن‌ها را به گردن داشته باشند. مردم که به ضرورت سرنگونی سلطنت ایمان پیدا کرده بودند، از هیچ فداکاری و جان‌بازی کوتاهی نمی‌کردند و شعار: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» را فریاد می‌زدند و صدها نفر به خاطر نوشتن این شعارها بر در و دیوار شهر، مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و به شهادت رسیدند.

## آزادی

ع- ۵: خانواده‌های زندانیان سیاسی چه کردند؟

صفر قهرمانی: در مهرماه ۱۳۵۷ کلیه خانواده‌های زندانیان سیاسی مخصوصاً آن‌هایی که در زندان‌های تبریز و تهران بودند با تحصن و تظاهرات و مصاحبه با روزنامه‌ها، حمله خود را علیه نظام پوسیده شاهنشاهی آغاز کردند. رژیم دیکتاتوری محمدرضا مثل هر نظام استبدادی با اولین نیم‌گامی که به سوی تقلید از دموکراسی نیم‌بند برداشت، به‌خاطر نداشتن پایگاه‌مردمی و سیاست‌های ارتجاعی سال‌های دراز، از هم پاشید. روز پنجشنبه بیست مهرماه زندانیان سیاسی زندان قصر به مناسبت گرامی‌داشت یاد شهدای مردم ایران پشتیبانی از مبارزات برحق مردم و اعتراض به کشتار رژیم استبدادی پهلوی اعتصاب غذای خود را ادامه داد. خیر می‌رسید که در سایر زندان‌ها مثل زندان اوین و زندان‌های شهرستان‌ها هم، همه زندانیان قدیمی و هواداران همه سازمان‌ها و گروه‌های مبارز شرکت داشتند.

در این روزها دخترم مهین با روزنامه آیندگان که نویسندگان در راه انقلاب آمده بودند، مصاحبه‌ای انجام داد و در آن‌جا گفت: هفت ماه پس از زندانی شدن پدرم، من به دنیا آمدم. تا هنگامی که پدر بزرگم زنده بود او از ما حمایت می‌کرد و پس از مرگش، مادرم سرپرستی مرا به تنهایی عهده‌دار شد. مادرم در وصف پدرم و مبارزه‌های او فراوان برایم صحبت می‌کرد؛ اما هنوز من پدرم را ندیده بودم. وقتی من پانزده ساله بودم، مادرم درگذشت. من در ۱۹ سالگی ازدواج کردم شاید

تعجب آور باشد، اما تا آن هنگام من هنوز پدرم را ندیده بودم. علتش این بود که پس از ۵ سالگی من، پدرم از زندان ارومیه به زندان برازجان تبعید شد. پس از ازدواج، همسر مرا به ملاقات پدرم در زندان برازجان برد. تا آن لحظه نمی‌دانستم پدرم چه شمایی دارد و تنها از آنچه برایم گفته بودند، تصویری در ذهنم ساخته بودم. شوهرم نیز، پدرم را تا آن زمان ندیده بودم وقتی که آمد حدس زدم باید خودش باشد و چون از خودش پرسیدم، مطمئن شدم. پدرم بهت‌زده بود. چون در طول بیش از ۱۴ سالی که در زندان بود، کسی به ملاقاتش نرفته بود. به خصوص در زندان برازجان. به پدرم گفتم من دخترت هستم و شوهرم را هم معرفی کردم بعد از آن در آغوش هم فرو رفتیم و گریه را سردادیم. به همراه ما همه زندانیانی که در آنجا بودند گریه کردند. پدرم روحیه‌ای بسیار قوی دارد و در تمام این مدت احساس عجز نکرده و پذیرفته که به عنوان یک مبارز در زندان باشد.<sup>۱</sup>

روز سوم آبان‌ماه روز ملاقات زندانیان سیاسی بود. خانواده این زندانیان با شنیدن شایعه آزادی آن‌ها از همه نقاط ایران به طرف تهران آمده بودند. نام من در بین اسامی زندانیانی که در لیست آزادی بودند، دیده نمی‌شد. بهروز حقی که در کنارم نشسته بود شعری از مرضیه احمدی اسکویی را زمزمه می‌کرد:

من زندانی خشمگین «قصر» خودکامگی

شاه خونخوارم

در سردی شب

از پشت میله‌های پنجره کوچک

نگاه می‌کنم به تاریکی

و می‌اندیشم به آینده

به آزادی.

خانواده زندانیان سیاسی که شنیده بودند، من جزو آزادشدگان نیستم، همه

دخترم را دلداری می‌دادند. آن روز وقتی ملاقات تمام شد، مسؤولین زندان به خانواده‌ها گفته بودند که فردا که چهارم آبان است عده دیگری از زندانیان آزاد خواهند شد. این شگرد پلیس به این خاطر بود که از جمع شدن خانواده‌ها در اطراف زندان قصر جلوگیری کنند تا می‌ادا یک مرتبه از طرف آن‌ها حمله‌ای به زندان بشود و نیز خانواده‌ها ندانند که تعداد زندانیان سیاسی چقدر است. ساعت ۹ شب دوباره بلندگوی زندان تعداد دیگری را صدا کرد و از آن‌ها خواست که با جمع کردن وسائل خود به نگاهیاتی بروند. در آن موقع چند ساعتی بود که ملاقات تمام شده بود و مردم با امید آزاد شدن زندانی‌ها در روزهای بعد به خانه‌هاشان برگشته بودند. در این روزها، زندان یک پارچه شور و شادی بود. ما زندانیانی را که آزاد می‌شدند بدرقه می‌کردیم. ماچ و بوسه ما را از پا درآورده بود. آزادی این سری از بچه‌ها تا ساعت ده شب طول کشید. من خیلی خسته شده بودم. دندانم هم شروع به درد کرده بود. رفتم پیش دکتر اسماعیل عالی‌بخانی که او هم هنوز آزاد نشده بود و متصدی دندانپزشکی بچه‌های زندان شده بود. گفتم که دکتر دندانم خیلی درد می‌کند. دکتر خندید و گفت دواي خوبی برایت دارم و مقداری الکل سفید در پای دندانم خالی کرد. من خودم را ماندنی حساب می‌کردم. دخترم هم که به ملاقاتم آمده بود گفته بودم که من توی آزاد شده‌ها نیستم. مرا آزاد نمی‌کنند. در این موقع که من دیگر کاملاً از خود بیخود شده بودم، هی بلندگو اسامی افراد را می‌خواند. من نشسته بودم و خسته و کوبیده. یکهو بهروز حقی دوید به طرفم و مرا بلند کرد و گفت: «پاشوا! گفتم: «کجا؟» گفت: «اسمت را خواندند.» گفتم: «بابا آن بلندگو است و من هم این‌جا نشسته‌ام. اسمی نشنیده‌ام.» گفت: «بابا پاشو. اسمت را خوانده‌اند.» یکهو بهروز حقی مرا بلند کرد و با آن جثه‌اش روی دوش گرفت. اصلاً باور نمی‌کردم. من که ناراحت بودم برگشتم و به بهروز گفتم: «ولم کن بابا حالا که وقت شوخی نیست.» بهروز گفت: «صفرخان! سوزمه اینان آدیژی. نگیهان دان او خودولار، زندان سونا چاتدی آزاد

اولدون<sup>۱</sup>

دیدم که یکی و دوتا و سه تا همین طور بچه‌ها آمدند به طرف من. ریختند و خلاصه مرا بردند به اتاق و یک دست کت و شلوار پوشیدم و رقتم به حیاط.

## ع-۵: کت و شلوار به اندازه‌ات پیدا شد؟

صفر قهرمانی: داشتم. یک رفیقی داشتم، عادی بود. در زندان عادی در یک کارگاه، خیاطی می‌کرد. تمام لباس ژاندارمری و شهریانی را او می‌دوخت. حبس ابد هم داشت. ولی تمایلات چپی داشت. با من خیلی دوست بود. لباسم را یعنی لباس زندان را او برایم می‌دوخت. چون لباس زندان به تن من نمی‌رفت. بعضی از بچه‌ها گاهی دوسه تا لباس را پاره می‌کردند و سرهم می‌دوختند تا من بپوشم. اما آن خیاط رفیقم وقتی انقلاب شد و زندانی‌ها داشتند آزاد می‌شدند، یک روز گفت بیا تا اندازه‌ات را بگیرم و یک دست کت و شلوار برایت بدوزم. گفتم بابا من کت و شلوار دارم. یعنی او می‌خواست بگوید که آزاد می‌شوی و می‌خواست به این بهانه برایم کت و شلوار بدوزد. بله. کت و شلوار را پوشیدم و همه رفقا با شنیدن نام من از بلندگو به طرفم هجوم آوردند و شعار یاشاسین صفرخان! زنده باد صفرخان! بلند شد. در آن لحظه هر زندانی با شنیدن نام رفقای خود که از بلندگو برای آزادی خوانده می‌شد، شادی و پای‌کوبی می‌کرد. من هنوز هم آزادی خودم را باور نمی‌کردم. برای اطمینان خاطر وقتی به دفتر زندان وارد شدم پرسیدم که اسم مرا چرا خوانده‌اند. یکی از مأمورها ناچار شد پرونده و حکم آزادی را به من نشان بدهد.<sup>۲</sup> من گفتم باید که به بند برگردم و با رفقایم خداحافظی کنم. پلیس اول نگذاشت ولی اصرار کردم و گفتم من بیرون نمی‌روم مگر این‌که دوباره رفقایم را ببینم. ناچار موافقت کردند. با آرامی یا کت و شلوار وارد بند شدم و روی پله‌های حیاط زندان رقتم. بغض گلویم را گرفته بود. بغض

۱. ترجمه: صفرخان! به حرفم باور کن. اسمت را از نگهبانی خواندند. زندان به پایان رسید. آزاد شدی!

۲. سند شماره ۲۹.

جدایی؛ زیرا آن هم زنجیرهایم را مثل چشمانم دوست داشتیم. بغض گلویم نمی‌گذاشت سخنرانی بکنم. از طرفی صدای شادی و هلهله رقصاگوش فلک را کر می‌کرد. با هزار زحمت صدایم را بلند کردم و گفتم: «ای کاش من آخر از همه آزاد می‌شدم. مانند شما در این جا درد مرا صدبرابر می‌کند. در بیرون دوش به دوش مردم برای آزادی تک‌تک شما مبارزه خواهیم کرد.»

آن شب، زندانی‌ها که از همه جور شهری بودند، از شادی اشک شوق می‌ریختند و با دادن شعارهایی به زبان‌های محلی خود، مرا بدرقه می‌کردند.

یاشاسین صفرخان!

یاشاسین آزادلیق!

بچه‌ها شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. شاید بیش از ده دقیقه این کف زدن و هورا کشیدن ادامه داشت. اثاثیه مختصری که داشتیم، بچه‌ها، با شور و شوق جمع‌آوری کردند و مرا روی دست تا دم بند آوردند و زمین گذاشتند. چشمانم پراز اشک بود. صورتم خیس بود از اشک. هر لحظه برمی‌گشتم و مشت‌هایم را گره می‌کردم و برای پیروزی آن‌ها تکان می‌دادم. حالا نمی‌دانستم کجا باید بروم. شب را در کجا بخوابم. من که جایی را بلد نبودم. دخترم کاملاً از جریان آزاد شدن من در آن وقت شب بی‌خبر بود و رفته بود که باز فردا صبح به ملاقاتم بیاید. البته من می‌توانستم به خانه رفقایم بروم. اما رویم نمی‌شد. یادم آمد که همین یک سال پیش به شکتجه گران گفته بودم: «۳۱ سال صبر کردم. باز هم صبر می‌کنم. آن قدر می‌مانم تا فرزندان واقعی ایران درهای زندان را به روی همه زندانی‌های کشورم، باز کنند.»

به هر حال پس از خداحافظی از همه زندانی‌های بندهای دیگر بیرون آمدم. دیدم مأمورین مرا به طرف ماشینی که یک عده دیگر از زندانیان آزاد شده در آن بودند، بردند. پس از مدتی پاسبانی مرا پیاده کرد و به اتاق سرتیپ محرری برد. تا وارد شدم دیدم آقای دکتر سبحانی و پسرش مهندس سبحانی، در آن جا هستند. بی‌اختیار به طرف آن‌ها رفتم. همدیگر را در آغوش گرفتیم. دکتر سبحانی گفت:



«چون شنیدیم که شما جزو آزادشدگان هستید، در این جا ماندیم تا شما را به خانه خودمان ببریم. می دانم که تهران را بلد نیستید.» من از ایشان خواهش کردم که در صورت امکان مرا به خانه دخترم ببرد.

### ع-۵: در بین راه به چه فکر می کردی صفرخان!

صفر قهرمانی: با دیدن دکتر سبحانی و مهندس سبحانی، خوشحال شدم. دانستم که آن‌ها به چه منظوری برای بردن من به خانه، آمده‌اند. آن‌ها می‌خواستند پوزه رژیم را با این کار به خاک بمالند و بگویند که تا چه اندازه برای زندانیان مقاوم از هرگروهی که باشد، احترام قائلند. به خصوص که خودشان، طعم تلخ آزادی‌کشی‌های رژیم و زندان‌های او را چشیده بودند. یک مرتبه شعری از احمد شاملو که بچه‌ها همیشه برایم می‌خواندند، در ذهنم آمد:

چه معادل‌ها دارد پیروزی!

چه معادل‌ها دارد شادی!

چه معادل‌ها آزادی.

دیگر صدای انقلاب مردم سرتاسر دنیا را فرا گرفته بود. دیگر جغد‌هایی مثل رسولی، عضدی، تهرانی، منوچهری، حسین‌زاده، حسینی، سرلشگر بهزادی، جوان، محرری و زمانی مجال تعقیب و شکنجه آزادی‌خواهان را نداشتند. من در این مدت سی و دو سال در خانه‌ای رانزده بودم، به آپارتمانی وارد نشده بودم، به دلخواه خودم به ماشین یا اتوبوسی سوار نشده بودم و کودکی را نبوسیده بودم. جز سلول چیزی و جایی را ندیده بودم. آن‌ها که اعدام شده بودند، آن‌ها که در زیر شکنجه جان داده بودند، جلو چشمم بودند. رژیمی که همه چیز مردم را نابود کرد. جوان‌های خوبشان را گرفت. هنرشان را به انحراف کشاند. در سرمای سخت و کشنده زمستان، زن‌ها و دخترهاشان را لخت و عور کرد تا به اجبار در برابر ستمگران وحشی بوقصند. به جان زنان و دخترانشان خرس انداخت. اعدام کرد. شکنجه کرد. به یاد می‌آوردم که چگونه یک سرگروه‌بان زندان تبریز، میرزاباقر

حاجی‌زاده، هنرمند تأثر را در زیر مشتش و لگد له‌ولورده کرد در حالی‌که فریاد می‌زد: «مرتیکهٔ خائن وطن‌فروش! می‌خواستی سنگ‌ورداری به هواپیمای ارتش شاهنشاهی بیندازی؟» آن‌ها مردم مبارز و انقلابی را وطن‌فروش و خائن و تروریست می‌نامیدند. تیمسار شوکت به یادم می‌آمد که یک روز به همین میرزایاقر حاجی‌زاده گفت: «رئیس قسمت سیاسی ادارهٔ آگاهی را خیر کنید تا از این مرتیکهٔ وطن‌فروش بازجویی کند.» و میرزایاقر حاجی‌زاده در برابرش ایستاده بود و جواب داده بود: «تیمسار من امروز پول نداشتم. قابلمه‌ام را بردم که بفروشم چون از من ضامن می‌خواستند، نخریدند. من چگونه می‌توانم وطن به این بزرگی را بفروشم.»

به یاد آوردم که چگونه هنگام دستگیری افراد اگر مدرکی از آن‌ها نداشتند، مسواک، عینک و خودنویس آن‌ها را به عنوان مدرک جرم روشنفکر ضد رژیم و دارای مرام اشتراکی، در پرونده‌شان می‌گذاشتند تا براساس آن‌ها قرار بازداشت صادر کنند. همهٔ جوانان مبارز و خوب، همهٔ انسان‌های انقلابی در نظرم می‌آمدند و می‌رفتند؛ اسکندر صادقی‌نژاد، امیرپرویز پویان، احمدزاده‌ها، جلیل انفرادی، بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، متأف فلکی، علیرضا شکوهی، همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل (جوانی بیست ساله چون شاخ شمشاد که در برابر چشم من به میدان تیر بردند)، آبایی‌ها، کاظم سعادت‌ی، سیامک، مبشری، روزبه، ایوب کلانتری، زهتاب، مشعوف کلانتری، بیژن جزنی و یارانش، کاظم ذوالانوار، لثوزولون، سرگرد وکیلی، بهروز صنعی، دکتر فاطمی، سعید سلطانیپور، خسرو گل‌سرخ، محمد حرمتی‌پور، چنگیز قبادی، ملا آواره، سعید محسن و یارانش، هوشنگ انوشه، وارطان سالخانیان و هزاران هزار نامی که در کنارشان بودم، در برابرم ظاهر شده بودند و عاقبت باز به یاد آوردم میرزایاقر حاجی‌زاده را که هنرمند بزرگی بود و در سنین پیری، در گوشهٔ یکی از خیابان‌های شهر مغلوب تبریز، از سرما جان سپرد. آخ، آیا این وطن‌فروش بود؟

بله. از وقتی که از زندان قصر همراه دکتر سحابی و مهندس سحابی به راه

افتادم تا وقتی که به دو سه قدمی خانه دخترم رسیدم (البته با راهنمایی دکتر سبحابی که آنجا را می‌شناخت) این ماجراها، مثل فیلم از برابر چشمانم می‌گذشت.

ع-۵: چه گونه به خانه وارد شدی؟ دخترت چه واکنشی نشان داد؟

صفر قهرمانی: دکتر سبحابی مرد دنیا دیده‌ای بود. او سعی کرد که خیر را طوری به دخترم بدهد که باعث سکتی یا بیهوشی او نشود. به در خانه که رسیدم دکتر پیاده شد و خیلی آرام زنگ خانه را به صدا درآورد. دخترم که چند روز قبل مصاحبه‌ای درباره‌ی من با روزنامه‌آیندگان انجام داده بود، مثل هر فرد مبارز دیگری هر لحظه منتظر بودند که مأموران بریزند و او و شوهرش محسن عباسی را ببرند. بنابراین خود مهین جلو می‌افتد. او به دم در آمد. در را باز کرد. سلام داد. دکتر سبحابی از او پرسید: «شما دختر صفر قهرمانی نیستی؟»

مهین: بله. منظورتان چیست؟

دکتر سبحابی: خیر نداری که ایشان کی آزاد می‌شوند؟

مهین: نه خیر ندارم. امروز که به ملاقات رفته بودم، اسمش در لیست آزادی‌ها نبود. بیچاره پدرم. تاکی باید در زندان بماند؟  
دکتر سبحابی: دخترم انشاءالله آزاد می‌شود. ناامید نشو.

مهین (آه می‌کشد): شاید دیگر عمر فرصت ندهد پدرم خانه‌ی ما را ببیند.

دکتر سبحابی: اگر یک چلوکباب بدهی، یک خیر خوشی به شما می‌دهم.

مهین: خودم و بچه‌هایم فدای پدرم. چلوکباب که ارزشی ندارد. نکند که در این وقت شب اتفاقی برای او افتاده باشد.

دکتر سبحابی: نه دخترم. پدرت سالم است. همه چیز خوب است. پدرت را آورده‌ام. بفرما این هم صفرخان و این هم ما.

مهین دیوانه‌وار خودش را از در بیرون انداخت و مرا دید که بنا به سفارشی که دکتر سبحانی کرده بود، دو قدم دورتر به دیوار تکیه داده بودم و صحنه را تماشا می‌کردم. اما این تماشا، دیگر تماشا کردن از پشت میله‌های زندان نبود. به طرفم دوید و هر دو در آغوش هم رفتیم و اشک ریختیم. محسن هم از دور ما را تماشا می‌کرد. با سر و صدای ما، نوه‌هایم از خواب بیدار شده بودند و با تعجب و شادی پدر بزرگشان را تماشا می‌کردند. به طرفشان دویدم و اشک‌هایم صورت چون برگ گل‌شان را خیس کرد.

### نخستین مصاحبه<sup>۱</sup>

و بعد از ۳۰ سال این آزادی غیر مترقبه است. من مدیون مردم هستم. اگر مردم و مبارزات برحقشان نبود تا آخر عمر باید در زندان به سر می‌بردم. من این آزادی را که به کوشش مردم به دست آمده گرامی می‌دارم.

چرا که برای بدست آوردن آن، چه خون‌ها که ریخته نشده و چه سینه‌ها که به گلوله سپرده نشده است. من ۳۲ سال پیش، پس از ۵ سال فعالیت و مبارزه در میان دمکرات‌های آذربایجان که شکست‌ها و پیروزی‌هایی در برداشت دستگیر شدم و به زندان افتادم. مبارزه من علیه حکومت فئودال‌ها بود ولی با آن‌که این را می‌دانستند به حبس ابد محکوم کردند.

سال ۵۵ یک‌بار مرا با ۷۰ نفر برای نوشتن تقاضای عفو به زندان اوین بردند. من به این خواست تن درندادم و به خاطر همین مقاومت مدّت‌ها در بدترین شرایط در زندان اوین ماندم. زندانبان گفت: آن قدر این جا می‌مانی تا بیوسی. من خندیدم و گفتم: من پوسیدنی نیستم، مردم پشت دیوارهای زندانند...

اگر شهر را نمی‌شناسم، اگر هیچ خیابانی را بلد نیستم و اگر هر لحظه وجودم

هوای کسانی را دارد که هنوز در زندان‌های سیاسی هستند تعجب نکنید. همه زندگی من پشت سر من است. زندگی من در زندان است و بچه‌ها هنوز در زندانند. من نوجوان‌هایی را دیده‌ام که هنوز موی صورتشان درنیامده بود. آن‌ها را به جرم خواندن یک کتاب به زندان آورده بودند. من چه می‌توانم بگویم، همه وجود من خاطره است.

برای من درک کلام زیبای آزادی هنوز امکان‌پذیر نیست.

سینه من دفترست که با مرکب خون همه خاطرات ۳۲ سال اخیر را در آن نوشته‌اند. از من می‌پرسید چه آرزویی دارم؟ من به صراحت می‌گویم: خواست من آزادی تمام احزاب است و آزادی تمام زندانیان سیاسی»  
 نوید در شماره ۵۴ پنجشنبه ۶ آبان ۱۳۵۷ در سرمقاله خود به نام سرداران حزب، خوش آمدید ضمن آوردن نام صفرخان، شلتوکی، عمویی، حجری، باقرزاده، کی‌منش، ذوالقدر، بلوریان نوشت:

آزادی شما پس از ۲۵ تا ۳۰ سال زندان که هر لحظه آن از مبارزه الهام‌انگیز و ایمان شما سرشار بوده، موجی از سرور در دل همه یاران، هواداران حزب توده ایران و مردم آزادیخواه و آرمان‌جوی میهن ما برانگیخته است.

شما به نیروی لایزالی که در وفاداری و پیوند با خلق در خویش برانگیختید، زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های استبداد را فتح کردید و چونان قلب زنده و گرم خلق‌های ما در فصل دشنه، مرگ دژخیم پدیدید و سرود خواندید. مقاومت شما بستر شاخه‌ای از رودخانه‌ای بود که امروز امواج طفیانی جنبش انقلابی مردم در آن جاری است و آزادی شما، خود ثمرهٔ رسوب انقلابی حاصلخیز است که این روخانه پرحشمت و شقایبش برجای نهاده است...

## پیام صفر قهرمانی به اجتماع دانشگاه تهران<sup>۱</sup>

از این که به علت خستگی مفرط نمی توانم به جمع شما پیوندم و در مراسم<sup>۲</sup> اعتراض شما نسبت به عدم آزادی بی قید و شرط کلیه زندانیان سیاسی هم بندم شرکت کنم نهایت تأسف خود را اعلام می دارم. اعتقاد دارم رهایی کلیه زندانیان سیاسی خواست همه آزاداندیشان است. در این جا می توانم اعلام بکنم که آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی تنها در نتیجه مبارزات به حق تمامی مردم مبارز میهنمان تحقق پیدا کرده و مطمئناً در ادامه تلاش و پیگیری این خواست مردمی، دیگر زندانیان سیاسی نیز آزاد خواهند شد.

عزیزان من، پیامی دارم، هشدار می دهم: تجربیات ذیقیمت خلق های ما، مبین این واقعیت است که مبارزات در صورتی به پیروزی می رسد که صفوف مبارزین هرچه بیشتر فشرده تر و همگام تر باشد.

صفر قهرمانی

درد گرم من به شما باد.

## استقبال مردم در خانه

خانه صفرخان با هجوم بی سابقه مردم روبرو شده است. به گونه ای که اتاق و حیاط و محوطه دیگر جلو خانه این زندانی سرشناس، مملو از جمعیت است. مردم گروه - گروه به این خانه می آیند و صفرخان را غرق در بوسه می کنند. ناگهون عده زیادی به علت ازدحام جمعیت موفق به دیدار صفرخان نشده اند. ایشان پیام های صمیمانه خود را با شاخه های گل و گاه نوشته های کوتاه برای صفرخان می فرستند.

هدهای از جمعیت نیز در کوچه ای که خانه صفر قهرمانی در آن قرار دارد با

۱. کیهان ۴ آبان ۱۳۵۷ شماره ۱۰۹۵۶

۲. مطالب این بخش تا مصاحبه با علی پاینده را با استفاده از کتاب «لمحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان» بهروز حقی چاپ ۱۳۷۲ کزن، آلمان، تهیه کرده ام. ع. د.

شعارهای «دروود بر صفر قهرمان» مقدمش را گرامی می‌دارند. بعضی از نوشته‌ها که به صفرخان تقدیم شده عبارت است از:

دروود آتشین خود را تقدیم صفر قهرمان می‌کنیم.

رهایی تو از زندان برای تمام مبارزان پیروزی بزرگی است.

خلق ایران تو و دیگر هم‌زنجیران تو را آزاد کرد. یاد تو تا ابد در قلب مردم ایران زنده و جاوید است. نام تو به ادبیات خلق راه یافته و در کنار چهره‌های حماسه‌ای تاریخ ایران در کنار نام «کورواغلو» و «صمد بهرنگی» جای گرفته است.

شعاری که به صفرخان تقدیم شد، حکایت از احساسات صمیمانه و پرشور مردم نسبت به این انسان قهرمان و سمبل مقاومت دارد:

«صفر به تو مژده می‌دهیم آن بهاری که همه‌ی ما در انتظارش بودیم، آن عیدی که به‌امید آمدنش هزاران قربانی داده‌ایم، به‌خاطرش سیاه‌چال‌ها از جوانان پرشور و محبت پرشده امروز فرا می‌رسد.»

اما صفرخان در برابر این همه احساسات پرشور و محبت‌آمیز آن‌قدر تواضع به‌خرج می‌دهد که باعث حیرت می‌شود. به خواهش وی شعارهایی که بر در و دیوار خانه‌اش آویخته بودند جمع‌آوری شده است. او می‌گوید: «مردم مراد شرمند» می‌کنند. . . او تأکید فراوان دارد که در این لحظات حساس مردم ایران باید یکپارچگی خود را حفظ کنند و اجازه ندهند هیچ نوع تفرقه بین آن‌ها بوجود بیاید.<sup>۱</sup>

در آن روزها زد و خورد بین نیروهای مردمی و چکمه‌پوشان دربار فاسد همچنان در خیابان‌ها ادامه داشت. صفرخان که در چنگ کابوس طولانی‌ترین زندان‌های تاریخ معاصر، لحظه‌ای نیاسوده بود در خارج از چهاردیواری زندان شاهد آخرین تلاش‌های مذبوحانه مزدوران دربار بود که در هر فرصتی به شکار مردم معترض می‌پرداختند. در یکی از روزها دسته‌ای از گارد با تعقیب عده‌ای از

تظاهرکنندگان، جوان بالا بلندی را در کوچه جمشیدی کنار میدان انقلاب بگلوله می‌بندند و درست در دو قدمی خانه جان می‌سپارد. صفرخان که متوجه شده بود تیر دشمن به هدف خورده سراسیمه بلند شده به طرف محل تیراندازی راه می‌افتد تا سینه خود را در برابر این دشمنان آزادی سپر کند. صفرخان در آن لحظه آن‌چنان خشماگین شده بود که حتی چند از جوانان رشید آذربایجانی و... به زور می‌توانند وی را آرام کنند... این جنایت در محلی اتفاق می‌افتد که روزانه هزاران نفر از دشمنان تاج و تخت با صبر و حوصله درخور تحسین به دیدار صفرخان می‌شتابند و صفرخان با ده‌ها روزنامه مصاحبه می‌نماید.

صفر قهرمانیان قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران... در گفتگو با آیندگان به هجوم جمعیت به‌خانه دخترش که فعلاً در آن‌جا سکونت دارد اشاره کرد و با لهجه زبان شیرین آذربایجانی گفت:

«ملت خیلی دارد مرا شرمند می‌کند من ایرانی هستم. مثل همه استقلال کشورم را می‌خواهم. من مثل همه علیه ظلم می‌جنگم. به دانشجویان و کارگران و به ملت ایران بگویید متوجه عظمت رستاخیزشان باشند.»<sup>۱</sup>

علی‌رغم حاکمیت استبداد خانمان‌برانداز و تلاش مذبوحانه برای بی‌هویت نمودن خلق‌های تحت ستم ملی در طول سلطنت خونبار پهلوی، جنبش توفنده خلق‌های کرد، ترک، ترکمن و... نشان داد که «ملت‌ها دارای شخصیتی برتر و فناناپذیرند و تغییر شرایط سیاسی و محیط زندگی نمی‌تواند خصوصیات اصلی آن‌ها را زایل سازد.»

### بازگشت افتخارآمیز صفرخان به آذربایجان

صفرخان پس از آزادی از زندان قصر در ۴ آبان‌ماه ۱۳۵۷، تا بیست و پنجم



همان ماه بخاطر استقبال گرم و صمیمانه نمایندگان تشکل‌های صنفی - سیاسی و آزادیخواهانی که از سرتاسر ایران مشتاقانه به دیدار قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان می‌شتافتند در تهران ماندگار می‌شود. اما از طرف دیگر مردم آذربایجان به‌ویژه اهالی شیشوان هم بی‌صبرانه در انتظار دیدار فرزند خلف خود بودند که با مقاومت خود در برابر نظام جبار شاهنشاهی از نام و شرف آذربایجانی و مبارزان ایرانی... پاسداری کرده بود. از آنجایی‌که مسافرت همهٔ دوستان صفرخان به تهران غیرممکن بود و صفرخان نیز تمایل داشت هرچه زودتر در زادگاه خود با مردم ستم‌دیده و آزادیخواه ملاقات کرده و از سال‌های سیاه حاکمیت سرسپردگان آمریکا... و از فاجعه قتل عام دموکرات‌ها گفتگو کند. به این دلایل بود که تصمیم می‌گیرد تهران را ترک گوید.

در روزهایی که صفرخان وارد تبریز شده بود. علی‌رغم اوج‌گیری جنبش مردمی، دولت نظامی از هزاری با گماردن سرلشکر بیدآبادی به مسئولیت فرمانداری نظامی تبریز اختناق را بر شهر حاکم نموده بود. بیدآبادی با گذاشتن سرباز در مسیر راه‌هایی که به اقامتگاه صفرخان منتهی می‌شد، از رفتن مردم به آن‌جا ممانعت به‌عمل می‌آورد.

آزادیخواهان آذربایجان به‌خاطر نشان دادن نفرت خود از نظام شاهنشاهی با استقبال از همهٔ پیامدها، امکانات و راحتی صفرخان را فراهم می‌کنند. و بدون توجه به مقررات حکومت نظامی به‌رشدکلی ممکن، از راه‌های پس‌کوچه و... دسته‌دسته به دیدار صفرخان رفته و لحظات دیدار او را مغتنم می‌شمارند.

در نهایت مأموران برای جلوگیری مردم با گاز اشک‌آور به آن‌ها حمله‌ور می‌گردند. این زورگویی و تلاش مذبحانه نیز با اراده راسخ مردم نقش برآب می‌شود. مردمی که خود را به خانه می‌رسانند در حالی‌که در اثر پرتاب گاز از چشمانشان اشک فرو می‌ریزد، گل شادی در صورتشان شکوفه می‌کند.

در چهار روزی که صفرخان در تبریز اقامت می‌کند چند نفر از مادران زندانیان سیاسی با جان و دل پذیرایی از مهمانان فرزند خلق آذربایجان را عهده‌دار

می‌شوند. فضای تبریز آکنده از عطر شکوفایی خیزش مردمی است علیه استعمارگران. شعارهایی که شنیده می‌شود بازگوکنندهٔ نفرت به‌حق مردم از حاکمیت استعمار و بهره‌کشی انسان از انسان می‌باشد:

سرمایه‌دار بولمه لی دی  
سرمایه سی بولمه لی دی

ترجمه:

سرمایه‌دار محکوم به مرگ است  
و سرمایه‌اش باید مصادره گردد.

صفرخان بعد از اقامت چند روزه در شهر قهرمان‌پرور تبریز در حالی که با صدها ماشین شخصی مشایعت می‌شد به سوی زادگاه خود شیشوان حرکت می‌کند. کارگران مبارز ماشین‌سازی تبریز و خیل زحمتکشان آزادیخواه در مسیر راه با ده‌ها تاج‌گل و پلاکارد بزرگی که در آن شعار «صفر قهرمانیه آتشین سلام...» (دروهای آتشین به صفر قهرمانی) از وی استقبال می‌کنند.

در عجب‌شیر چکمه‌پوشان محمدرضا شاهی که واپسین روزهای ننگین قلدری خود را می‌گذرانند از استقبال مردم جلوگیری می‌کنند و به همین خاطر صفرخان مجبور می‌گردد به احساسات پاک و بی‌شائبه هزاران نفر از مردم عجب‌شیر که به پیشواز آمده‌اند از پشت شیشه‌های ماشین پاسخ دهد. سرگرد ژاندارمری با زورگویی تمام ماشین‌های همراه صفرخان را به بازگشت به تبریز مجبور می‌سازد. اما تعدادی از ماشین‌ها با دور زدن دهات... در نهایت خود را به زادگاه صفرخان می‌رسانند.

اهالی شیشوان با شور و شوق زایدالوصفی از صفرخان استقبال می‌کنند. چندین نفر یا قربانی کردن گوسفند احترام عمیق خود را نسبت به یکی از مبارزان صدیق حق تعیین سرنوشت ملی و دموکراسی برای ایران نشان می‌دهند. شیشوان که یک زمانی ناقوس مرگ نظام فتوالیته را به صدا درآورده بود و به عنوان پیشگام مبارزات ضداستبدادی در راه تحقق حق تعیین سرنوشت خلق

آذربایجان از هیچ تلاشی فروگذاری نکرده بود، بعد از شکست جنبش و تسلط نظام شاهنشاهی به شدیدترین وجهی غارت شده بود.

### فتنه کاری ارباب‌ها

صفرخان بعد از ۳۲ سال زندان، چند روزی بود که در زادگاه خود به سر می‌برد. در یکی از روزها همان سرگردی که چندی قبل با استفاده از نیروی مسلح مانع دیدار صفرخان با اهالی عجب‌شیر شده و ماشین مشایعت‌کنندگان را به تبریز برگردانده بود به دیدار صفرخان می‌رود. او در حالی که از رفتار خود احساس شرمساری می‌کند از صفرخان عذرخواهی نموده، اظهار می‌دارد که: «ما بنا به شایعه ارباب‌ها که گویا با آمدن شما دوباره پاسگاه‌های ژاندارمری مورد حمله قرار گرفته و خلع سلاح خواهند شد مجبور بودیم به رفتارهای ناشایستی دست بزنیم و حالا از این‌که می‌بینیم توطئه و فریبکاری آن‌ها موجب ناراحتی شما و سایر دوستانتان شده از صمیم قلب عذر می‌خواهیم.»

صفرخان به مدت یک ماه در شیشوان می‌ماند و با تمامی اهالی اطراف شیشوان از عجب‌شیر گرفته تا مراغه... ملاقات کرده از چشم‌انداز حکومت ملی و از سرگذشت دوران زندان تعریف می‌کند و آن‌ها را به پاسداری از انقلاب و ضرورت وحدت و یگانگی فرا می‌خواند و با آوردن نمونه‌هایی مشخص از مبارزات قهرمانانه دختران و پسران شجاع و از سرنوشت آدم‌هایی که با روی گرداندن از مردم ترقی‌خواه، از حقیقت روی پرتافته و با دفن کردن شخصیت انسانی خود در سرایشی زندگی خوک‌منشانه‌ای سقوط کردند، گذشته را چراغ راه آینده می‌کند.

### زندان

در گزارشی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی از ۱۸ آوریل تا ۲۴ مه از ۱۸

زندان و ۳۰۸۷ زندانی تهیّه کرده‌اند (همان طوری که در گزارش قید شده این رقم شامل همه زندانیان سیاسی ایران نبوده است. چون نمایندگان از همه زندان‌های ایران بازدید به‌صورت تیاوردند و از طرفی هم رژیم شاه با استفاده از همه امکانات شیطنانی مثل نقل و انتقال زندانیان و حتی پنهان کردن<sup>۱</sup> میهن‌پرستانی که می‌توانستند اسرار شکنجه‌گاه‌های شاهانه را برای جهانیان افشاء نمایند از تهیّه یک گزارش کامل و کافی جلوگیری می‌کرد) به چند نمونه‌ای از شکنجه‌های تمدن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که در ذیل آورده می‌شود، اشاره شده است:

۱. سوختگی به وسیله مایعات قابل اشتعال مثل شمع... میزان سوختگی تقریباً نسبت به ۳۰ تا ۴۰ درصد زندانیان.
۲. سوختگی به وسیله سیگار، میزان سوختگی تقریباً نسبت به ۵۰ تا ۶۰ درصد زندانیان.
۳. بی‌حرکت نگهداشتن زندانی در حالات مختلف، استفاده از آپولو، آویزان ساختن و غل آهنی نسبت به ۵۰ تا ۶۰ درصد زندانیان.
۴. کشیدن ناخن و یا فشار دادن.
۵. اعدام زندانیانی که در بیدادگاه‌های شاه به حبس‌های معلوم‌المدت محکوم شده بودند مثل گروه جزئی و... .
۶. جلوگیری از آزادی زندانیانی که دوره محکومیت‌شان به پایان رسیده و یا محاکمه دوباره زندانیانی که سال‌ها در زندان بوده‌اند.
۷. تجاوز جنسی به زن و مرد، صدمات جنسی مانند تجاوز با بطری، باطوم،

---

۱. در فصر عده‌ای از میهن‌پرستان را در انبار مخروبه‌ای قایم کرده بودند تا بیان واقعیه‌های تلخ و دردناک‌شان خوشه‌های خشم جهانیان را شعله‌ور سازد. این محل با فداکاری یک عده از زندانیان به اطلاع نمایندگان صلیب سرخ می‌رسد ولی قبل از این که آن‌ها برسند زندانیان از آن‌جا به محل دیگری انتقال داده می‌شوند. نمایندگان از محل بازدید کرده و نوشته‌هایی بر در و دیوار آن‌جا مشاهده می‌کنند و از زندانبان‌ها می‌خواهند تا افرادی را که در این محل زندانی بودند نشان دهند. زندانبان‌ها اظهار می‌دارند که این‌جا در قدیم محل نگهداری گاو و... بوده است. نمایندگان صلیب سرخ می‌پرسند آیا در ایران علاوه بر آدمها، حیوانات هم از نعمت سوادآموزی برخوردار شده‌اند که این‌طور در و دیوارها را نوشته‌اند؟!

- چوب، تخم مرغ داغ، وارد کردن کابل به رحم دختران و شیر زنان انقلابی.
۸. انتقال زندانیان سالم از نظر روانی به یک محیط تیمارستانی شامل ۵ درصد از زندانیان (به طور مثال انتقال صفر قهرمانی قدیمی ترین زندانی سیاسی جهان به بخش روانی تیمارستان ارتش در آخرین ماه های حکومت پهلوی).
۹. انتقال زندانیان سیاسی به زندان های ویژه جنایتکاران و چاقوکشان حرفه ای و یا برعکس.
۱۰. ایجاد ناامنی دائمی به وسیله خودسری و بدرفتاری های فوق الذکر درباره ۹۰ تا ۹۵ درصد زندانیان.
۱۱. جراحاتی ناشی از تداوم ضربات کابل و سوزاندن که تا عمق ۱۰ سانتیمتر از طرف نمایندگان صلیب سرخ جهانی مشاهده شده.
۱۲. واریس بیضه ناشی از ضربات وارده و فشار دادن و یا آویزان کردن وزنه های سنگین؛ ضعف بینایی تا حد نابینایی در اثر شکنجه و ضربات وارده به مغز (به طور نمونه رفیق ناصر کاخساز که در اثر شکنجه بینایی کامل یک چشم را از دست داد و بعد آن چشم را بیرون آوردند. . .)
۱۳. ناراحتی های قلبی و مرگ ناشی از زندانی کردن زندانی در محیط های آلوده مثل توالت که سوراخ آن به طور عمودی با گچ و . . . گرفته شده به ویژه در مناطق گرمسیر (به طور نمونه شهادت بهروز صنعتی در اثر شکنجه و گرما و تعفن هوا در زندان بندرعباس).
۱۴. تبعید زندانیان به مناطق دوردست به خاطر زیر فشار گذاشتن خانواده و محروم نمودن آن ها از ملاقات و قطع رابطه زندانی با محیط خود.
- توضیح این که در این گزارش از انواع شکنجه ها و آزارهای مورد پسند شاه از قبیل انداختن عقرب، مار، به سلول ها، تحویل ندادن جنازه اعدام شده ها و کتمان محل دفن آن ها، پای کوبیدن شبانه روزی در روی بام سلول ها و شکنجه گاه ها به ویژه در زندان هایی که سقف آن ها گنبدی بوده مثل زندان بندرعباس و . . . ، ریختن خاکروبه به داخل ظرف آب آشامیدنی و غذا؛ بیگاری کشیدن از زندانیان

به‌ویژه از زندانیان خردسال... اسم برده نشده است.

در گزارش صلیب سرخ جهانی تنها به بیان این‌که ۳۴۴ نفر بر اثر شکنجه کشته شده‌اند اکتفا گردیده است و از به گلوله بستن ده‌ها فدائی و مجاهد غیر مسلح به هنگام دستگیری اسمی برده نشده است.

به‌طور نمونه در این گزارش از به گلوله بستن یحیی امین‌نیا، علی توسلی ارومیه در محله حکم‌آباد تبریز و محمدعلی پرتوی و بهرام قبادی و... در جاده شمال به هنگام دستگیری حرفی به میان نیامده است.

با فرار محمدرضا که با اشک تمساح گونه همراه بوده شادی و غلغله توده‌هایی که عمری را به خاطر دام استبداد در دریای غم و شوربختی غوطه‌ور شده بودند در سرتاسر ایران طنین انداخت و مناسبات اجتماعی، برخوردها، روابط سنتی دست‌وپاگیر جامعه در مسیر شکوفایی اندیشه، احقاق حقوق توده‌ها و تساوی و برابری خلق‌ها قرار گرفت. انقلاب توده‌ها آن چیزهایی را که تا لحظه‌ای پیش غیرممکن می‌نمود سهل و آسان کرد. در زندان‌های شاه که حتی دادن یک مُسکن و زیرپیراهن به رفیق هم‌زنجیر جرم نابخشودنی به حساب می‌آمد و به کار بردن واژه‌هایی چون ملّی، یکوب و... شکنجه بیرحمان چکمه‌پوش سلطنت را به همراه داشت وضع دگرگون شد. همان روز یادم می‌آید در زندان قصر فرزند خردسال یکی از زندانیان که بیش از ۵-۴ سال نداشت، مثل دیگران شیرینی و آب‌نیات پخش می‌کرد و از این‌که یکی از پاسبان‌ها از توس گرفتن آن خودداری کرد در حالی‌که پاسبان را با لگد می‌زد گریه سرداده بود. آری از ایران قلدرزاده‌ای فرار کرده بود که بنا به اعتراف جلال بی‌چشم‌رو، بهمن نادری‌پور (تهرانی) با دستور مستقیم وی ۹ نفر از بهترین فرزندان خلق را از زندان بیرون کشیده به شکل فاجعه‌آمیزی که مطلوب شاه بود به قتل رسانده بودند. در پی قتل نه نفر از اعضای گروه جزئی، سعدی جلیل اصفهانی یکی از اعضای ساواک با اسلحه‌ای که به همراه آورده بود تیر خلاص بر سر شهدا خالی کرد و به دنبال آن حسیتی و رسولی... اجساد را به بیمارستان ۵۰۱ آرتش انتقال دادند و

در پایان این مرحله عملیات، لباس‌های خون‌آلود و چشم‌پندهای مقتولین به دستور عطاپور، به وسیله من و رسولی سوزانده شد تا مدرکی باقی نماند.<sup>۱</sup> این نابحقی مطلق و اعمال غیرانسانی بود که فداییان این نوشندگان آفتاب را مجبور می‌ساخت تا با خوردن سیانور و یا با دست یازیدن به خودکشی ضمن حفظ اسرار سازمانی آرزوی شیطانی جلادان شاه را به سرایی تبدیل کنند. و بعد از چندین بار شکست و دادن هزاران قربانی در نهایت با جلب اعتماد توده‌ها در نبردهای نابرابر، سرفرازان در بند و از جمله قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان یعنی صفرخان را از چنگال عفریت مرگ رها سازند.

صفرخان که در زمان چهارمین کابینه ساعد روز ۱۸ اسفند سال ۱۳۲۷ بازداشت شده بود<sup>۲</sup> در طول دولت‌های مندرج در ذیل در سیاه‌چال‌های محمدرضا زنده‌به‌گوری را نصیب برده بود در ۵۷/۸/۳ با اوج‌گیری انقلاب خلق‌های ستم‌دیده ایران آزاد گردید.

چهارمین کابینه محمد ساعد زمان تشکیل	۲۵/آبان ۱۳۲۷
پنجمین کابینه محمد ساعد	۱۶ اسفند ۱۳۲۸
کابینه علی منصور	۱۴ فروردین ۱۳۲۹
کابینه رزم‌آرا	۶ تیرماه ۱۳۲۹
نخستین کابینه حسین علاء	۲۹ اسفند ۱۳۲۹
اولین کابینه مصدق	۱۳ اردیبهشت ۱۳۳۰
کابینه قوام‌السلطنه	۲۸ تیر ۱۳۳۱
دومین کابینه مصدق	۳۱ تیر ۱۳۳۱
اولین کابینه سپهبد زاهدی	۲۸ مرداد ۱۳۳۲
سومین کابینه حسین علاء	۱ فروردین ۱۳۳۴
کابینه منوچهر اقبال	۱۵ فروردین ۱۳۳۶

۱. اطلاعات ۳۱ خرداد ۱۳۵۸، جلادان ساواک در دادگاه انقلابی...  
 ۲. قبل از آن نیز در حدود دو سال در زندان‌های عراق زندانی بوده است.

۹ شهریور ۱۳۳۹	اولین کابینه شریف‌امامی
۲۰ اسفند ۱۳۳۹	دومین کابینه شریف‌امامی
۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰	نخستین کابینه علی امینی
۳۰ تیرماه ۱۳۴۱	اولین کابینه اسدالله علم
۳۰ بهمن ۱۳۴۱	دومین کابینه اسدالله علم
۳۰ مهرماه ۱۳۴۲	سومین کابینه اسدالله علم
۱۷ اسفند ۱۳۴۲	کابینه حسنعلی منصور
۱۱ بهمن ۱۳۴۳	کابینه هویدا
۲۷ مهرماه ۱۳۴۶	کابینه هویدا
۲۷ مرداد ۱۳۵۶	کابینه جمشید آموزگار
۵ شهریور ۱۳۵۷	سومین کابینه جعفر شریف‌امامی

بخشی از سخنرانی‌ها و پیام‌های صفرخان و اشعاری که به پاس مبارزه و مقاومت قهرمانانه وی با نظام سلطنتی خونبار پهلوی سروده شده است:  
 سیاوش کسرای در سال ۱۳۵۷ با سرودن شعری، از قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان چنین تجلیل کرد:

### دیداری با آتش و غسل

آذربایجان را می‌ماند  
 سخت و صبور و سترگ  
 کوه با برفی بر تارک  
 با خورشیدی در انبان.  
 آذربایجان را می‌ماند!  
 آزاد، آزادی‌ستان  
 اما زندانی زمان.



آذربایجان را می‌ماندا  
 اتبوه خاطره و یادگار  
 از شهید وزنده،  
 بندی و رها،  
 پیدا و پنهان.  
 آری به تمامی آذربایجان می‌ماندا  
 این یک تن  
 این روستا مرد «شیشوان»  
 صفرا  
 این سومین باقر و ستارخان  
 در قلب چشم او،  
 همیشه سهمی برای ماست  
 از آتش زرتشت  
 و غسل سیلان.  
 کنار نوخاستگان  
 «گل‌های تشنه»  
 به گفتگو چه خوش نشسته بود  
 این پیر تهمتن مهربان  
 که هم صخره بود، هم سایبان،  
 پیرزن مراغه‌ای  
 که با شاخ گلی  
 راه دراز را به زیارت آمده بود  
 شیرین می‌گفت:  
 باخین!

بیزیم قهرمان

بیزیم قهرمان.<sup>۱</sup>

به صفر قهرمانی

قهرمان شکنجه‌گناهها - دژها - تبعیدگاهها

## «رودخانه آتش»

این مرد، این غرور ستهنده، این کویر  
 این شیر پیر بسته به زنجیر، این اسیر  
 چنین که می چرخد این جا  
 در این میانه زندان، در این کنام  
 چنین که می خواند این جا  
 سرود سرخ استقامت سی ساله را  
 توفنده و مدام  
 اسطوره‌ای است گردان  
 کوهیست از شهامت و ایمان  
 با چهره‌اش، کشیده و تفتان  
 با قامتش، ستبر و ستوار  
 و گردهای نقره که پاشیده بر چکاد پیشانی  
 با دست‌هایش  
 این کتیبه‌های استخوانی زحمت  
 گویای سالیان سهم و ستیزه است  
 نقشی است بر سواد مرارت  
 این مرد، این تبلور سوزان رودخانه آتش

۱. از فرق تا خروسفوان سیارش کسرابی. ۱۳۵۷.

که می آید سنگین، سنگین  
از کراته دوران‌ها.

دوران‌های اضطراب و کین و شقاوت  
دوران جابرا نه شکنجه و کشتار  
دوران شب شکفته ادبار  
و می ماند این‌جا  
در این گذرگه ایام، بی‌قرار  
ایام، این دشمنکام  
که بر نشانده بر اریکه زرین  
خونخواره‌ای حریص  
از نواده ضحاک  
که بر فکنده فتنه بر افلاک  
این مرد، این غرور ستهینده، این کویر  
چنین که می خواند این‌جا  
سرود سرخ استقامت خلق را  
رزمنده‌ای است بر صف یاران  
خوفی است، بر تمامی ارکان دشمنان  
این شیر پیر بسته به زنجیر  
این اسیر  
چنین که می‌گذرد این‌جا  
دریای نفرتی است جوشنده و بزرگ  
سیل مداومی است خروشنده  
و سترگ.

## پیام صفر قهرمانی به مناسبت سالروز انتشار نشریه «آرمان» ارگان سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران

خوشبختم که صمیمانه‌ترین تبریکات خود را به نویسندگان و کارکنان این نشریه تقدیم نموده و کلامی شما را در امر خدمت به خلق قهرمان ایران و کمک به تحقق آرمان‌های طبقه کارگر و مردم زحمتکش میهن‌مان آرزو کنم. من که تمامی جوانی‌ام را دوشادوش مبارزین راه‌رهایی زحمتکشان در صفوف فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده ایران گذرانده‌ام ارزش کار بزرگ شما را به خوبی درک می‌کنم و اطمینان دارم که کوشش‌های شما جای شایسته خود را در مبارزه نجات‌بخش خلقمان از قید استبداد و امپریالیسم و نیز کوشش در ساختن ایرانی آزاد و آباد خواهد یافت.

مایلم از این فرصت استفاده کرده و بار دیگر ضرورت تلاش برای وحدت همه نیروهای انقلابی را تأکید نمایم و ایجاد جبهه واحد خلق‌ها را برای پاسداری از دستاوردهای خلق آرزو کنم.

به قتل از هفته‌نامه آرمان دور دوم سال اول شماره ۱، ۱۶ اسفند ۱۳۵۷.

یکی از آذربایجانیان مقیم خارج از روزهایی که صفرخان در تبریز بوده چنین یاد می‌کند:

وقتی من در تبریز بودم، صفر قهرمانی توسط هزاران نفر از مردم استقبال می‌شد. برادرم محسن و من به دیدن او رفتیم. خیابان‌های تبریز گلباران بود. یکی از دوستان زندانی او راننده‌ای بود که چندسالی در زندان با او بسر برده بود و تمام احساسات خود را در مورد وی به نظم درآورده بود و عنوان آن‌را «مرد» قرار داد که در مجله هفتگی «ایرانشهر» که به سردبیری احمد شاملو منتشر می‌شد چاپ شده بود.

از مرد می نویسم  
 مردی که سی بهار  
 از عمر خویش را  
 در شهر مانده است  
 بی آن که شهر را  
 حتی یک روز دیده باشد  
 مردی است روستایی  
 در شهر بی قراران  
 دستاوسرای رنج و شکیبایی  
 این مرد چارشانه  
 با قامتی رشید  
 با سینه فراخ  
 و با بازوان شکوه آیین  
 مردی است ماندگار  
 در مهد بی شکیبان  
 ایوب روزگار  
 پیشانی پرآزنگش  
 آینه تمام‌نمایی است  
 از رنج‌های زندان.  
 در سردسیر سخت سترون  
 گرم و مقاوم است صفرخان  
 این مرد آذری  
 با چهره‌ای به رنگ زیتون  
 مردی است بی نقاب

در این شتای ساکن  
 همسنگ آفتاب  
 از سی بهار مداوم  
 مغرور و بی نیاز  
 چون سرو سرفراز  
 استاده بر چکاده زمستان  
 در گومسیر عشق  
 رمز تفاهم است صفرخان.  
 این مرد شب نورد  
 بی آنکه خم به ابروی خاطر در آورد  
 سی و دو سال آزرگار  
 بی لمحهای امید  
 بر شورش بهار  
 بر زمهریر قون به جا مانده استوار  
 او ریشه بسته در خاک  
 و آغوش گشوده بر افلاک  
 بسیار پیر بندی عاشق  
 جا برده در پناه وجودش  
 یک آسمان غرور در آغوشش  
 بیتوته کرده است.  
 در این ظلام خانه.  
 شیدای روشنایی است  
 در اوج کامکاری اغیار  
 چون آیه‌های سبز آهورایی است  
 بی خوف از مهابت طوفان

مرد تداوم است صفرخان.

اصلاً،

صفرخان که در روزهای سرنوشت‌ساز انقلاب مردم ایران شاهد مبارزات دلیرانه چریک‌های فدایی خلق ایران با چکمه‌پوشان محمدرضا و چماقداران سلطنت بود در بخشی از پیام خود به آن‌ها چنین نوشت:

«... آزادی و دمکراسی واقعی میسر نیست جز با فرو ریختن کلیه دژهای ارتجاع داخلی و امپریالیسم جهان‌خوار بین‌المللی، که آن‌هم تنها با رهبری طبقه کارگر و سازمان رزمنده‌ای که در راه آرمان طبقه کارگر مبارزه می‌کند در پیوندی جدایی‌ناپذیر با هم میسر است. (۵۲/۱/۲۶)»

آقای دکتر میرقاسم چشم‌آذر از رهبران فرقه فرقه دموکرات آذربایجان که بعد از یورش سرکویگر شاه به بخش شمالی زادگاهش یعنی باکو مهاجرت کرده و اینک در آکادمی علوم آذربایجان فعالیت می‌کند در کتاب دیدنی‌های آذربایجان که به صفرخان تقدیم کرده چنین می‌نویسد:

قارداشیم صفر قهرمانی!

بوتون خلقلر، ایران خلق لری و اوجمله دن آذربایجان خلقی سیزله افتخار ائدیر. سیز ۳۲ ایل تمام هردقیقه، هر ساعت، هرگون، هرآی، هرایل آزادلیق بولوندا شجاعت، اراده، قورخمازلیق و قهرمانلیق گوستردیز - انقلابی مبارزه نی دوام ائتدیردیز.

آدیمیزی - باشیمیزی گویله قالدیردیز.

عصر لرین و نسل لرین نادر قهرمانی! خلقمیزین جوانلاری دا، قوجلاری دا، قیزلاری و خانملاری دا، کیشیلری ده سیزدن ظلم و اسارت علیه‌نیه، آزادلیق بولوندا متانت، اراده، شجاعت، مردلیک و انقلابی مبارزه درسی ثورگه نیرلر.

قهرمان صفر! او ره ک سوزلریمی یازماغا عاجز دیر، منی اونوتماییب یا

داسالديغينيز ايچون اوركدن تشكر ائديرم.

يولداشين، قارداشين چشم آذر مير قاسم

۱۹ آبان ماه ۱۳۵۸

ترجمه:

برادرم صفر قهرمانی! همهٔ خلق‌های ایران از جمله خلق آذربایجان برای شما افتخار می‌کند. شما در هر دقیقه، هر ساعت، و هر روز و هر ماه و هر سال ۳۲ سال زندان در راه آزادی، شجاعت و اراده و نترسی و قهرمانی را به نمایش گذاشتید و با تداوم بخشیدن به مبارزهٔ انقلابی، سر ما را بلند و نام‌مان را پرآوازه کردید. قهرمان نادر تاریخا جوانان، پیران، دختران، زنان و مردان خلق ما از مبارزه انقلابی شما علیه ظلم و اسارت و از متانت، اراده، شجاعت، مردانگی‌تان در راه آزادی درس می‌آموزند.

صفر قهرمان! قلمم از نوشتن حرف‌هایم عاجز است. از این‌که مرا فراموش نکرده و به یادم بوده‌ای از صمیم قلب تشکر می‌کنم.

رفیق و برادرت میر قاسم چشم آذر

در ۱۲ فروردین ماه ۱۳۵۸ که همزمان بود با سرنگونی رژیم منفور پهلوی و برپایی جمهوری اسلامی تشکیلات آذربایجان به انتشار مجدد نشریه ترکی‌زبان آذربایجان در تبریز اقدام نمود.

صفرخان به همین مناسبت اظهار داشت:

به هنگامی که از انتشار مجدد نشریه هفتگی به نام آذربایجان در گهواره انقلاب «تبریز» باخبر شدم از صمیم قلب شادمان گشتم. این یک اقدام مفید و امیدبخش می‌باشد. در وضعیت جدیدی که در نتیجه اراده خلل‌ناپذیر خلق‌مان به وجود آمده ضرورت انتشار نشریه‌ای به زبان مادری‌مان که بتواند سیاست روز، خط مشی و آرزوها و خواست‌های حزبی‌مان را منعکس نماید کاملاً حس می‌گردد. ۳۴ سال پیش که من و هزاران دختر و پسر شجاع خلقمان مسلحانه



علیه هرگونه بی‌عدالتی، ستم ملی و قلدردی رژیم سلطنتی پهلوی و اربابان خارجی آن به مبارزه برخاستیم آن‌چه که برای ما الهام‌بخش و نیرودهنده بود تجارب بس ارزشمند راه انقلابی پدرانمان بود که در آن زمان ما فداییان و فرقه‌چی‌های جوان توسط روزنامه «آذربایجان» ارگان کمیته مرکزی فرقه دموکرات که در شهر قهرمان‌پرور تبریز انتشار می‌یافت از آن‌ها بهره‌مند می‌گشتیم.

اینک امیدواریم تمام صاحب‌قلمان آزادیخواه و شعرا و نویسندگان مترقی با همکاری خود با نشریه آذربایجان به انتشار منظم و باکیفیت آن به‌طور همه‌جانبه یاری نمایند.

پیروز باد راه پرافتخاری که آغاز نموده‌اید

و تلاش مقدس‌تان قرین موفقیت باد.

## چکیلین

چکیلین، چکیلین،

بیر کوجه آچین:

اصلاتلار زنجیری

قیرپ گلیرلر.

سیمتدن قایر یلمیش

محکم دیواری

زنجیرلی قوللارلا

دئشیب گلیرلر

قارانلیق ایل لرین

اوزون ایل لرین

آرخاسین وورویلار

یشره گلیرلر

اوتوز ایکی ایل تمام

دمیر قاپیلار

باغلاندی قهرمان صفر اوزونه

اثل لرین تصمیمی، خلق اراده سی

سیندیر دی زندانی، دمیر قاپینی

قور تاردی اصلانی، دمیر قفسدن

چکیلین، چکیلین، بیر میدان آچین

«پرومته» زنجیر دن قور تاریب گلیر.

چکیلین، چکیلین، بیر میدان آچین

قهرمان ایسته بیر دانیشا سیزه:

«ای اثلر، من سیزین صداقتیزی

سینادیم هر زمان، سیناقدان چیخدی

سیزلرین قدرتی زندانی بیخدی.

دئیشم، دئیرم ینه مین کره

سیزلر آزادلیقی وئر دیز صفره.»

چکیلین، چکیلین، سیخمایین اونو.

قهرمان سیخیلیب، ایللر اوزونو

آزدگیل زنداندا قالدیغی زمان.

بو قدر زندانا دوزه رمی انسان؟

هرکیمین اثلینه باغلیدیر بتلی.

زندان، سورگونه تابلاشار، بلی

انسانین ایمانی، عهدی، پیمانی،

قورویار انسانی هر بیر خطر دن؟  
اینامیز اولماسا، سورون صفر دن.<sup>۱</sup>

• آلوو •

امپریالیزمه، سلطنت رژیمینه قارشی مبارزه ده بوی آتمیش اولان و عقله سیغماز چتین لیکلره، عذابلار، محرومیتلره دوزه رک، دشمن قارشیسیندا دین چو کمه ین قهرمانلاریمزدان بیری ده صفر قهرمانی دیر. ۳۲ ایل زنداندا قالمیش صفرین آدی ائللر - اوبالار آراسیندا افسانه وی بیرآد، مردلیک، قهرمانلیق، ایگید لیک و دونمزلیک رمزینه و سنبولینا چتوریلیمیشدیر.

صفر قهرمانینین مرد سیما سی آرتیق چو خداندیر که شعر میزده ئوزونه یول تاپمیشدیر. بوکیمی شاعرلردن بیرید ئوزونون گوزه ل شعر لريله. اوجولارا تانییش اولان آلوو دور.

### صفره اتحاف

• احمد آلوو •

داغلار کیمی اگیلمه ین  
سن بیر ائلین وقاریسان  
طوفانلارا باش قالدیران  
قیشلار قووان باهار یسان  
دشمنلری سوسدور ماغا  
کولک سن - سن، بوران سان - سن.  
پهلوی نین، استبدادین،  
دوستاقلارین یوران سان سن.

۱. شعر از آلوو. آذربایجان دموکرات فرقه سینین نشریه سی شماره ۶ - ۱۳۵۸.

اودلار - آکولار یوردونون  
 بیروقالی یالاسی سان.  
 انسانلیغین، حریتین  
 آچیلمايان قالاسی سان

مرد دوشولدون ائلین کیمی  
 کور اولمادی ائل اوجاھی  
 سار سیلمايان همزمین سنین  
 خاطر لایار هوندور داھی<sup>۱</sup>

### اوتوز ایل زنداندا

«سهراب طاهر»

اوجا زندان دیوارلاری  
 سوراق - سوراق قوپوب دوشدو.  
 نجه، نجه دمیرقایی  
 قاپیلارین سایی دوشدو  
 سن داش اولدون بیلمه دین  
 دیوار اولدون ایلمه دین  
 سمحت اولدون توکولمه دین  
 قالا اولدون سوکولمه دین

سن زمانین آجیغینا آچالمادین  
 سن زمانین آجیغینا قوجالمادین

سنی عوض ائده بیلمز ایشده، گوجده  
 فرانسه دان گتیریلن ژنراتورلار  
 سنی عوض ائده بیلمز دویوشلرده  
 نیویورکدن گتیریلن تانکلار، توپلار.  
 بونا گورا سلاحداکی  
 دمیرکیمی بیلمیرسن  
 بونا گورا هر سو یوقدا چاتد امیرسان  
 هر ایستی ده ایلمیرسن.  
 اوتوز دوزوم قالاچالی قالدیر میسان بو طوفاندا  
 اوتوز کلنک اندیر میسن  
 زندانلارین دیب داشینا.  
 اوتوز زندان آغیر لیغی  
 قالمیسان ئوز یاشینا  
  
 صفرا تنها قالمیسان  
 اللرینین گوجو بیزیک  
 یومروغونون گوجو بیزیک  
 زندانلاری ویران قویان  
 قرار بیزیک، تولچو بیزیک  
  
 آی خلقیمین افتخاری  
 آذربایجان نهضتینین یادرگاری!  
 اوتوز اوچ ایل بوندان قابق  
 ئوز انقلاب قدر تینله  
 آچدین باغلی قاپیلاری، قانادلاری.

سن شادلیغا تبدیل ائتدین  
 ملیون، ملیون فریادلاری.  
 سن انقلاب قدرتینله  
 باغیشلادین گوزوقانلی جلالدلاری.

سن یول چکدین، سوگتیردین،  
 سن ائو تیکدین، گل بیتیردین.  
 اوتوز ایلده، سن تیکه نی، سن چکه نی  
 ویران قویدو ظلمکار لار.  
 اوتوز ایلده، سن اکه نی  
 تالان ائدیر ظلمکارلار.

اوتوز ایلده ۵۰۰ مین ایل  
 حبس جزاسی چکن خلقون  
 سلاخلارین نامرد لرین  
 قوللارینی یوکوب خلقون  
 اوتوز ایلده یوزمین نفر  
 ناکام شهید و ثریب خلقون  
 چتین ایشه، آغیر ایشه  
 بیز سنونله بیر گئدیریک.  
 انقلابی عزم ایسته ین بیر گوروشه  
 بیز سنونله بیر گئدیریک.

اوتوز میلیون آت گوجو وار قوللاریندا  
 اوتوز میلیون انسان کچیپ یوللاریندان

اوتوز میلیون آت گرجو ایله ایشله بیریک بیز هله ده  
 قورخما بیریق نه ئولومدن  
 نه قورخودان، نه هده دن.  
 اوتوز میلیون آت گرجو ایله  
 چکه جه بیک آرخامیز جا مملکتی  
 بیز داشیب وئر جه بیک  
 انسانلارا منزل - منزل سعادت<sup>۱</sup>

سال ۱۹۷۷

### خلاصه‌ای از سخنرانی صفر قهرمانی در سال روز شهادت فریدون ابراهیمی دادستان حکومت ملی آذربایجان

دروود بر شما رفقای عزیزا

باید قبل از هرچیز به اطلاعاتان برسانم که به خاطر مریضی، خود را برای سخنرانی امروز آماده نمی‌بینم. لکن توصیه‌ای برای شماها دارم. آن هم عبارت از این است که به راهی که ابراهیمی‌ها رفته‌اند ادامه بدهید. شماها باید انتقام کسانی را که در این مبارزات خونشان به ناحق ریخته شده است بگیرید. امید ما به شما جوانان است. ماها رفتنی هستیم. این راه مبارزه از آن شماهاست و شماها هستید که باید ادامه‌دهنده راه شهدایی چون ابراهیمی‌ها باشید.

آن نیرویی که ما را بعد از ۳۲ سال ماندگار شدن در سیاه‌چال‌های پسر رضاخان آزاد نموده و صحبت با شماها را ممکن ساخته است متعلق به شماهاست.

تبریز قبرستان امامیه. سر مزار فریدون ابراهیمی

۱. سهراب طاهر. دویش لوحه لری، اوتوز ایل زنداندا وپرتمه ص ۸۹ - ۸۲.

### از مقدمه منظومه «حسین منزوی»

وقتی بزرگ‌ترین گروه زندانیان سیاسی آزاد شدند در میانشان مردی بود که گفتند که بیش از سی سال را در زندان‌های مختلف گذرانده و در آن سی سال هرگز در برابر ظلم و فشار سرخم نکرده و هرگز به رژیم «آری» نگفته.

صفر قهرمانی سمبل مقاومت و نمونه‌ای مثال زدنی از کسانی بود که جوانی‌شان را در سیاه‌چال‌ها و سلول‌های مردکشان به‌باد دادند تا مردم در این‌سوی زندان‌ها سرانجام آزادی را فراچنگ آرند...

وقتی فکر می‌کنم که درست از سالی که من به دنیا آمده‌ام و زیسته‌ام صفر قهرمانی زندانی بوده، متوجه عظمت ماجرا می‌شوم. و حتی به خود می‌نگرم و حس می‌کنم که دیگر جوان به حساب نمی‌آیم. . . بهتر درمی‌یابم که سی سال برای خود عمری است و مردی را که عمری در برابر ظلم قد برافراشته و هرگز از پا ننشسته باشد باید تحسین کرد. نفس این مقاومت و این تسلیم‌ناپذیری و نستوهی پراج و گرامی است.

«صفرخان» دست‌هایت را نشانم ده

صفرخان آستین بالا بزن

و آن زخم‌های جای جاییت را نشانم ده.

صفرخان مرد سی پاییز پیوسته!

حکایت کن،

بگو

از سال سی پرپرت، باری

بگو با من در آن سی سال

در آن دخمه،

در آن بیفوله آن گودال

چه آمد بر سرت، باری،



بگو، هرچند خط‌های نوشته روی پیشانییت  
 حکایت می‌کند با صد زبان خاموش  
 از آن سی سال، سی سال پریشانییت  
 اما، بی‌پشیمانییت...  
 صفرخان با من از مردان حکایت کن  
 از آن مردان که میز سرخ را طاقت می‌آوردند  
 ولی هرگز لب از لب و انمی‌کردند  
 برابم از پدرهایی حکایت کن  
 که پیش چشم‌شان دلبندهاشان را می‌آزاردند  
 که تا قفل از زبان بسته بردارند...  
 صفرخان خیز و بیرون آی از خانه  
 مترس از این‌که نشناسی خیابان را  
 مترس از این‌که کوچه بنگرد در تو غریبانه  
 که حتی کودکان با چشم بسته می‌شناسندت...  
 صفرخان گفتمی و گفتم  
 کتون وقت است تا  
 تو از یکسو، من از یکسو  
 به غوغای خیابان‌ها درآییم و به یکدیگر به پیوندیم  
 که روز واقعه نزدیک نزدیک است  
 و روز واقعه روزی است  
 که روز خصم  
 چون شب‌های دوزخ شوم و تاریک است...  
 صفرخان! وعده دیدار ما  
 آن روز روزی در خیابان‌هاست»

ترجمه بخشی از سخنرانی صفرخان به مناسبت سومین سال روز

انقلاب در انجمن آذربایجانیان تهران. سال ۱۳۶۰

دوستان عزیز خانم‌ها و آقایان!

از من خیلی پرسیده‌اند تو چگونه صبر و تحمل کرده‌ای؟ و در طول ۳۲ سال که عمر یک انسان می‌باشد نپوسیده‌ای؟ آری! ۳۲ سال مقاومت در سیاه‌چال‌ها و تحمل شکنجه‌های جسمی و روحی خیلی خیلی سخت و دشوار است.

آن‌هایی که در فضای اختناق‌زده سیاه‌چال‌های شاه جلا در اثر شکنجه و یا در نتیجه عدم تحمل شرایط غیرانسانی و حسرت دیدار پدر و مادر و عزیزان و فرزندان نازنین خود زندگی را وداع گفتند، کم نبودند. اما آن‌چه که من و دیگر هم‌زنجیرهای مرا در برابر هرگونه توهین و شکنجه به صبر و بردباری انقلابی فراخوانده است «تنها امید» بوده است.

اگرچه من در سال ۱۳۲۶ زندانی شدم، لکن امید به آزادی همواره روشنائی بخش قلبم بود چراکه با تمام وجود به سرنگونی رژیم شاهنشاهی باور داشتم. علی‌رغم این‌که نهضت پرچوش و خروش ملت ایران در سال ۱۳۳۲ توسط امپریالیسم آمریکا و شاه سرسپرده و دیگر نیروهای ارتجاعی قلع و قمع گردید اما هرگز شعله فروزان امید در وجود ما خاموش نگشت و جنبشی که در سال‌های ۱۳۴۲ آغاز گشت امیدواری ما را صدچندان نمود.

در این مدت از این‌که شاه به خاطر حفظ تاج و تخت خود با تکیه بر امپریالیسم آمریکا ثروت ملی کشور را به تازاج داده و وطنمان را جولانگاه جاسوسان سیا ساخته بود و برای این‌که موقعیت ننگین خود را حفظ نماید از انجام هیچ جنایتی فروگذاری نمی‌کرد، باخبر می‌شدم. در این‌چنین شرایط خفقان‌زده‌ای آیا ممکن بود به آزادی ما امیدوار بود؟ به‌قول معروف ناامید شیطان است. اما در نهایت دیدیم که چه‌گونه خلق‌های ایران با رستاخیز خود کاخ‌های ظلم و ستم را واژگون نموده و با فرو ریختن دیوارهای آهنین زندان‌ها

من هم بعد از ۳۲ سال همانند دیگر رفقایم آزاد شدم و دست امپریالیست‌ها از میهن‌مان قطع گردید. اما آن‌ها حاضر نیستند به این آسانی از میهن ما چشم‌پوشند. آن‌ها برای غارت ثروت ملی و مستملکه ساختن کشورمان هر روز به فتنه‌کاری‌های تازه‌ای دست می‌یازند. آمریکای جنایتکار باید بداند که خلق‌های ایران هرگز به ظلم و بردگی تن نخواهند داد و با تمام وجود از استقلال و آزادی میهن دفاع خواهند نمود.

**زنده باد اتحاد واقعی خلق‌های ساکن ایران**

**مرکز بر امپریالیسم آمریکا**

## گفتگو با علی پاینده یکی از دوستان صفرخان که مدت‌ها با او هم‌بند بوده است

ع- ۵: بهتر است اولین برخوردت را با صفرخان بگویی، در چه شرایطی بوده، کجا او را دیدی؟

علی پاینده: عرض شود که از ابتدا بگویم دیگر. از آن موقعی که تقریباً با اسم صفرخان آشنا شدیم. اولین بار که اسم خان را در واقع شنیدم. سال ۳۷ بود یا ۳۸. ما یک سازمانی تشکیل دادیم به نام سازمان دانش‌آموزان. و حوزه‌هایی داشتیم یعنی تعداد ۷، ۸ حوزه در سطح تهران. در یکی از این حوزه‌ها بود که جلسه‌مان را برگزار کردیم، اولین بار من اسم خان را در آن جلسه شنیدم. یک رفیقی داشتیم به نام آقای «کیهانی»، الان دیگر ایشان نیستند. یکی از اساتید یکی از دانشگاه‌های شهر «اوهايو» در آمریکاست. اصلاً از دور مسائل سیاسی خارج شدند. ایشان گفتند یک فردی داریم در زندان و حدود ۱۷، ۱۸ سال است که دارد زندان می‌کشد، و برای ما جالب بود. در آن شرایط که یک آدم این همه مدت زندان بکشد. دیگر بعدها در مجامع مختلف یا در برخوردهایی که با رفقایمان داشتیم اغلب مطرح می‌شد «صفرخان» و یا کسانی که طول مدت زندانشان زیاد است، البته در حد صفرخان، پایین‌تر. با آن عواطف و احساسات و شرایط سنی ما این مسئله خیلی جالب بود که به اندازه سن ما زندان کشیده. احساس می‌کردیم کسانی در این مملکت هستند که روی اعتقاداتشان و عقایدشان

ایستاده‌اند و برای عقایدشان زندان می‌کشند. ما همین‌طور با این اسم آشنایی داشتیم. تا موقعی که من خودم اولین بار آمدم زندان. سال ۳۹ بود من دستگیر شدم. محصل مدرسه «دارالفنون» بودم. وارد زندان «قزل‌قلعه» شدم. در زندان انسان بیشتر با این اسامی آشنا می‌شود. شخصی بود در «قزل‌قلعه» که من اسمش یادم نیست، این را از زندان قصر آورده بودند. گویا قبلاً صفرخان را دیده بود. تعریف‌هایی از خان کرد. از خصوصیات اخلاقی‌اش، از ورزش کردنش، از نحوه زندان کشیدنش و... البته من یادم نیست در کدام زندان با صفرخان بود. گفت ولی من یادم نیست.

یک مدت زندان بودم و آزادم شدم. ۴۰ به زندان آمدم، ۴۱ آمدم، ۴۶ آمدم. و همین‌طور با اسم خان تو زندان برخورد می‌کردیم. تا این‌که سال ۴۹ برای چندمین بار دستگیر شدم. دوره بازجویی تمام شد و زندان «قزل‌قلعه» را گذراندیم.

#### ع-۵: در چه رابطه‌ای دستگیر شدید؟

علی پاینده: در رابطه با سازمان «توفان». ولی عضو آن سازمان نبودم اصلاً. طی مراحل بازجویی در زندان «قزل‌قلعه» و یک مدت «عشرت‌آباد» بودیم، یک مدت زندان «جمشیدیه» بودیم بعد آوردند ما را زندان «قزل‌قلعه» دوباره. دادگاه‌ها شروع شد، آمدیم زندان «موقت شهربانی»، از آن‌جا منتقل شدیم به زندان قصر. در زندان قصر در زندان شماره ۴ بودیم، که به ما گفتند صفرخان زندان شماره ۳ هستند. بغل شماره ۴. در واقع دیوار مشترک داشتند.

#### ع-۵: همان زندانی که سه‌گوش بود.

علی پاینده: بله. حیاط سه‌گوش داشت، ۳ بود. دقیقاً یادم است روز ۲۷ اسفند سال ۵۱.

ع-۵: پس حالا دو سال است که شما زندان هستید؟

علی پاینده: بله. بیشتر چون من دی ۴۹ دستگیر شدم و این صحبت مال اسفند ۵۱ است. ما را از زندان شماره ۴ آوردند زندان شماره ۳. موقعی ما وارد شدیم که بچه‌ها خوابیده بودند. ساعت خواب بعدازظهر بود. من وارد زندان شماره ۳ شدم. تعداد زیادی از بچه‌ها خوابیده بودند. من با اولین کسی که برخورد کردم کسی بود که به خاطر سروصدای ما بیدار شده بود. چون ما تعدادمان زیاد بود تقریباً و طبعاً ورودمان سروصدایی داشت.

اولین کسی که من با او برخورد کردم، «بیژن جزئی» بود. بعد از روبوسی و مقدمات ورودمان سؤال کردم صفرخان کجاست چه طور می‌شود او را دید. گفت برو تو اتاق نگاه کن بین آن‌هایی که خوابیده‌اند بلندترینشان کیست، همان خان است. آره «بیژن» به من این طوری گفت. خوب با «بیژن» گاهی شوخی هم می‌کردیم. گفتیم یعنی از خودت هم بلندتر است؟ گفت یک سروگردن از من بلندتر است برو نگاه کن خودت پیدا می‌کنی. بزرگ‌ترین اتاقش فکر می‌کنم اتاق شماره ۸ بود. من آمدم تو این اتاق، صفرخان را در گوشه سمت چپ اتاق بلافاصله با همان نشانی‌ها که «بیژن» گفته بود تشخیص دادم و مستقیماً رفتم سراغش و - نمی‌دانم خان یادش هست یا نه - بیدارش کردم (خنده)

ع-۵: نگفت چرا بیدارش کردی؟

علی پاینده: خوب بگوید. دل‌مان خواسته بود بیدار کنیم دیگر. خان را از خواب بیدار کردم و گفتیم خان ما از زندان شماره ۴ آمده‌ایم و من دیگر طاقت نیاوردم شما بیدار شوید و بعد روبوسی کنم همین الآن بیدارت کردم. و بلافاصله با او روبوسی کردم. بعد خان بلند شد و خواب آلودگی از سرش پرید با هم رفتیم آشپزخانه و با سلیقه خودش از من پذیرایی کرد. خان یادش است؟ و از این‌جا در واقع رفاقت ما شروع شد با صفرخان. اولین برخوردمان همین بود و رفاقتمان شروع شد و تا به حال هست. در کنار هم زندگی می‌کنیم و ماجراهای

زیادی را گذرانده‌ایم. از آن روز تا حالا و بعد از این که خان از زندان آمد بیرون با هم رفتیم آذربایجان.

ع-۵: حالا اگر ممکنه همان طور که در این جریان از خان می‌گویید، اوضاع کلی آن زمان را بگو. از بچه‌های آن‌جا، کسانی که تأثیراتی بر شما گذاشتند یا جذبه‌هایی داشتند. کارهایشان و چیزهایی که صفرخان یادش رفته.

علی پاینده: از چه سالی شروع بکنیم؟ خوب از همان سال که اولین بار خان را دیدم. سال ۵۱. یک مقدمه‌ای بگویم برایتان...

ع-۵: ببخشید ما ۵۰ که آمدیم - تقریباً خرداد ۵۰ - که آمدیم قصر ما را بردند شماره ۳ و به ما گفتند که خان شماره ۴ است که از همان پنجره بالا می‌توانستیم...  
علی پاینده: یله آن موقع ۴ بود.

ع-۵: شما هم آن‌جا بودی وقتی رفتی؟  
علی پاینده: من از شماره ۴ رفتم شماره ۳. برعکس شما.

ع-۵: شما نبودید آن موقع...  
علی پاینده: نه. پس بگذارید بگویم کی دستگیر شدم و چه تعداد زندان‌هایی را طی کردم تا رسیدم به قصر.  
ما سال ۴۹ دستگیر شدیم - دقیقاً ۹ دی ۴۹ - آوردند ما را «قزل‌قلعه»، ما بعد از طی مقدمات بازجویی و آن شرایط سلول و... آوردند، ما را به عمومی، بعد مسئله سیاهکل مطرح شد. ۱۹ بهمن دستگیری‌های سیاهکل شروع شد و زندان «قزل‌قلعه» گنجایش زندانی‌های جدید را نداشت. یک تعداد بچه‌های سیاهکل،

آن ۱۳، ۱۴ نفری را که در سیاهکل دستگیر شده بودند بردند اوین و بقیه این‌ها را آوردند «قزل‌قلعه» و «قزل‌قلعه» پر شد. چون این‌جا پر شد و جا نداشتند کسانی را که بازجوییشان تقریباً تمام شده بود یا رسیده بود به مرحله‌ای که اجازه ملاقات داشتند، این‌ها را منتقل کردند به زندان «جمشیدیه». ما ۲۰ نفر بودیم که رفتیم «جمشیدیه» حدود ۲۰، ۲۵ روز ما زندان «جمشیدیه» بودیم. مسئولین زندان «قزل‌قلعه» آن‌جا سرپرستی ما را داشتند و یک بندی را زندان «جمشیدیه» داده بودند به این‌ها. همین بند مستقل بود و تحت نظارت ساواک بود.

ع-۵: زندان جمشیدیه در کدام ناحیه تهران بود؟

علی پاینده: در ضلع شرقی ابتدای اتوبان «پارک‌وی» قرار گرفته، بالاتر از میدان توحید.

ع-۵: الآن خراب شده؟

علی پاینده: نه هست. زندانش هم هست. پادگان و زندان هر دو هستند. مسئولین ساواک که مسؤلیت نگهداری ما را داشتند با مسئولین زندان «جمشیدیه» درگیری پیدا کردند و این‌ها به آن‌ها اخطار کردند که باید زندانی‌هایتان را ببرید. در اسفند سال ۴۹ ما را از زندان «جمشیدیه» منتقل کردند به «عشرت‌آباد» و در این زندان بودیم. زندان مخروبه‌ای بود. ما درستش کردیم و قابل سکونتش کردیم. وقتی ما را آوردند این‌جا، ملاقات قطع شد. به‌طور کلی ملاقات نداشتیم. تا ۲۶ اسفند که روز اعلام تیرباران بچه‌های سیاهکل بود. به‌طور تصادفی روزنامه دستمان رسید. روزنامه قدغن بود، ملاقات قدغن بود. از طریق یکی از سرپازهای که با او آشنا شده بودیم و برای ما خریدهای غیرمجاز انجام می‌داد، روزنامه دستمان رسید و ما فهمیدیم که بچه‌ها را تیرباران کرده‌اند و یک تشنجی در بند به‌وجود آمد. چون چند تا از بچه‌هایی که با ما بودند با آن‌ها نسبت خانوادگی داشتند، حالشان خراب شد. به‌رحال عید ۵۰ را



گذراندیم، خیلی سخت. چون نه پول داشتیم، نه ملاقات داشتیم. نه غذا داشتیم و اذیتمان می‌کردند. آبان سال ۵۰ - این زندان‌ها البته مسائل زیادی دارد ولی چون مسأله ما نیست من رد می‌شوم -

ع-۵: اگر بگویید خیلی هم خوب است؟

علی پاینده: خیلی مفصل است آخر. چون بحثمان صفرخان است این را رد می‌شویم و در یک نوبت دیگر در این مورد صحبت می‌کنیم.  
در ۲۵ آبان سال ۵۰ یک پرونده دیگری از من رو شد.

ع-۵: حالا هنوز «جمشیدیه» هستی.

علی پاینده: در «عشرت آباد» هستم. در همین میدان عشرت آباد. پرونده دیگری در ۲۵ آبان ۵۰ از من رو شد. مرا بردند اوین. دو سه ماهی زیر بازجویی بودم. دوباره مرا برگرداندند عشرت آباد. و ما عید سال ۵۱ را در «عشرت آباد» برگزار کردیم و در خرداد ۵۱ «عشرت آباد» را به طور کلی تخلیه کردند. یک تعداد از بچه‌ها را بردند «جمشیدیه» من و «بیژن جزنی» و «بیژن چهارزی» و «شکرالله پاک‌نژاد» که متأسفانه الآن هیچ کدامشان نیستند ما را منتقل کردند به «قزل‌قلعه» دوباره. و من «قزل‌قلعه» بودم تا مهر سال ۵۱ که پرونده‌ام به جریان افتاد و محاکمه‌ام شروع شد. بردند زندان «موقت شهریانی»، از آنجا بردند زندان شماره ۴ و از آنجا آوردند زندان شماره ۳ که گفتم اولین برخورد من با صفرخان آن‌جا چه طوری پیش آمد. این مختصری بود از زمان دستگیری تا موقعی که ما رسیدیم به صفرخان. حالا سؤالی را که شما کردید، می‌شود به چند بخش تقسیم کرد.

یک بخش این‌که اوضاع زندان‌ها در آن زمان به چه صورتی بود، و آدم‌هایی که در زندان بودند دارای چه نوع خط مشی و چه کیفیاتی بودند و خط مشی مسلط بر زندان در آن زمان چه بود. بعد یواش یواش می‌توانیم به چیزهای دیگر

برسیم.

اوضاع زندان در سال ۵۱ تقریباً همانی بود که شما در سال ۵۰ دیدید. بخش عمده اداره داخلی زندان دست خود بچه‌ها بود. تصمیم‌گیرنده خود بچه‌ها بودند. برای ساعت خواب، ساعت بیداری، پلیس البته نقش داشت ولی نقش غالب نبود. حالا ضعیف بود یا مراعات می‌کرد یک بحث دیگر است ولی در مجموع، بیشتر، زندانی‌ها بودند که در محدوده خودشان تصمیم می‌گرفتند. برگزاری جلسات هفتگی بود، برگزاری جلسات سرودخوانی بود، برگزاری جلسات تصمیم‌گیری بود برای اداره کار زندان، زندان برای خودش کمون داشت. و پلیس اگر می‌خواست دخالت کند بچه‌ها ایستادگی می‌کردند و با هم برخورد می‌کردند با وجود این دخالت‌های پلیس، تقریباً یک آزادی عمل نسبی در زندان وجود داشت. ما در این شرایط وارد زندان قصر شدیم. زمانی وارد شدیم که بیشترین تصمیم را خودمان می‌گرفتیم. بلافاصله بعد از این‌که از زندان «موقت» وارد زندان شماره ۴ شدم یعنی شب اول بود یا فردا شب، بچه‌ها جلسه تشکیل دادند و من شدم نماینده بچه‌ها و روزی هم که از زندان «موقت شهرستانی» وارد زندان قصر شدم، نماینده بچه‌ها بودم. بلافاصله این‌جا جلسه تشکیل دادند و من باز شدم نماینده‌شان. چون نماینده بودم با مسائل بین پلیس و زندانیان زیاد برخورد می‌کردم و آشنایی زیاد داشتم. گاهی تندروی بچه‌ها بود که باید جوابگویش می‌شدیم. گاهی درخواست‌های متعدد بچه‌ها بود که ما منتقل می‌کردیم به مسؤولین زندان و مذاکرات متعددی داشتیم. یک بخشی را موافقت می‌کردند یک بخش را موافقت نمی‌کردند. بخش‌هایی را که موافقت نمی‌کردند تا آن‌جا که می‌توانستیم، به آن‌ها تحمیل می‌کردیم و ازشان می‌خواستیم که با آن موافقت بکنند و حتی اگر مثلاً رؤسای زندان ۳ و ۴ نمی‌پذیرفتند اجازه ملاقات می‌گرفتیم. آن موقع سرهنگ «تیموری» رئیس زندان قصر بود. با سرهنگ «تیموری» چندین بار ملاقات داشتم. گاهی او نمی‌پذیرفت. من اجازه ملاقات با رئیس اداره زندان‌ها را خواستم که البته این اجازه را به ما ندادند و موفق نشدیم

ایشان را ملاقات بکنیم. فکر می‌کنم «تیمسار طاهری» بود آن موقع رئیس اداره زندان‌ها بود. می‌خواهم بگویم زندانی این قدر جرأت داشت که درخواست‌هایش را منتقل بکند. یک تعداد تندروی‌هایی داشتیم که به خاطر این تندروی‌هایمان چندین نوبت چندین نفر را بردند کمیته مشترک و تهدیدهایی کردند.

### ع-د: این تندروی‌ها چه طور بود؟ چه بود؟

علی پاینده: در زمینه‌های مختلف بود. تعداد اعدام‌ها آن موقع زیاد بود. برای همین اعدام‌ها و برای کسانی که دستگیر می‌شدند، دفاع می‌کردند و اعدام می‌شدند، مراسمی در زندان برگزار می‌شد. این مراسم گاه با مخالفت پلیس مواجه می‌شد. مخالفت پلیس، عکس‌العمل بچه‌ها را در پی داشت. این عکس‌العمل‌ها منجر به یک درگیری‌های خیلی ضعیف می‌شد، که بعد این درگیری‌های ضعیف تبدیل به درگیری‌های نسبتاً عمیق می‌شد. یا فرض کنید سر مسأله بستن در حیاط بود که باید تا صبح باز باشد. سر مسأله ملاقات بود. طول زمان ملاقات را چندین بار بچه‌ها تقاضا کرده بودند بیشتر شود، پلیس مخالفت می‌کرد و به خاطر این قضیه اعتراضاتی می‌شد. گاهی بچه‌ها نمی‌رفتند ملاقات. چندین بار تهدید به اعتصاب کردند. مسأله غذا بود که کیفیت خوبی نداشت. مسائلی از این قبیل. بیشتر مسائل سیاسی بود که سعی می‌شد جنبه صنفی به آن داده شود که زیاد جلب توجه نکند، ولی خوب لاجرم از آن برداشت سیاسی می‌شد. در این زمینه‌ها بود که با پلیس برخورد می‌شد.

یک بخشی از این برخوردها قابل قبول بود، یک بخشی هم در واقع این تفکر بود که ما می‌بایست زندان را به عنوان یک زندان زنده، حفظ کنیم. افراد را با روحیه بالا نگه داریم و یک عده افرادی بودند که این وظیفه را برای خودشان قائل بودند که زندان را در روحیه بالایی نگه دارند. یک تفکر دیگری هم بود که اگر شده برخوردهای مصنوعی هم به وجود می‌آوریم تا بتوانیم روحیات را بالا نگه داریم. خوب این تفکر موافقین و مخالفین داشت. ولی در هر صورت چه

این مخالفت‌ها می‌شد و چه نمی‌شد این تفکر در آن موقع وجه غالب داشت و اجرا می‌شد. می‌خواهم بگویم بخشی از این تظاهرات و برخوردها و تشنجات مصنوعی بود تا حالت طبیعی داشته باشد. و به این لحاظ، تقریباً همیشه تشنج و برخورد با پلیس داشتیم. چندین بار به ما اخطار دادند. به دفعات مختلف به ما تذکر دادند که یک مقدار در رفتارمان تعدیل ایجاد کنیم. شماره ۳ و ۴ یک رئیس داشت و یک معاون. خان حتماً یادش است - در آن مقطع البته - رئیسش سرگرد «گمیلیان» بود معاونش سروان «تجزیه‌چی» بود.

ع-۵: سال ۵۱ است؟

علی پاینده: بله ۵۱. این‌ها تقریباً آدم‌های میانه‌رو و معتدلی بودند یعنی ما هیچ‌وقت از آن‌ها تندروی ندیدیم. رئیس زندان قصر هم شخصی بود به اسم سرهنگ «تیموری».

صفرخان: «تیموری» بازنشسته شده.

علی پاینده: بله. باید پیر شده باشد دیگر، صفرخان. خیلی آدم خوبی بود. نمی‌دانم چه قدر شما به اوضاع و احوال زندان‌های آن موقع آشنایی دارید. معمولاً رئیس زندان همیشه همشهری‌های خودش را وارد زندان می‌کرد به عنوان معاون، به عنوان رئیس بخش و... سرهنگ «تیموری» همدانی بود. ولی از آذری زندان‌های همدان بود. از ترک‌زبان‌های همدان بود.

ع-۵: مال طرف‌های «قروه» بودند؟

علی پاینده: نمی‌دانم «قروه‌ای» بودند یا... احتمالاً. این همدانی‌ها را وارد زندان کرده بود. به عنوان رئیس و معاون. بنابراین «گمیلیان» همدانی بود، رئیس زندان شماره ۳ و ۴. و «تجزیه‌چی» هم همدانی بود و لهجه خیلی غلیظ همدانی داشت.

## ع-۵: «تجزیه‌چی»؟

**علی پاینده:** بله. سروان «تجزیه‌چی». «تجزیه‌چی» یک دویار به ما اخطار داد که یک مقدار در رفتارتان تجدیدنظر بکنید و نگذارید پای ساواک به این جا باز شود. سه گروه را بردند «کمیته مشترک» و آن‌جا اخطار دادند بهشان که اگر بخواهید تندروری بکنید ما مجبوریم عکس‌العمل نشان بدهیم. گروه اول من بودم با دو نفر دیگر. آن دو نفر یکی‌شان از بچه‌های سازمان مجاهدین بود و یک نفر هم از این جریاناتی که در تظاهرات و این‌ها دستگیر شده بودند. گروه دوم آقای دکتر «غلام ابراهیم زاده» بود که الان زنده نیستند.

## ع-۵: بله. کنگاوری بود. پزشک بود.

**علی پاینده:** بله. کنگاوری بود. دکتر بود. ایشان و یکی دو نفر دیگر بودند. گروه سوم را دقیقاً یادم نیست کی بود. که بردند کمیته مشترک و اخطار دادند. به ما که اگر نخواهید رفتارتان را تغییر بدهید ما مجبوریم تجدیدنظر بکنیم در رفتار خودمان و این آزادی عمل را از شما می‌گیریم. که تا این نظریات را منتقل کردیم، متأسفانه بچه‌ها روی موضع خودشان، روی موضع چپ بودند و این قضیه را جدی نگرفتند. یکی دو نمونه از این مواضع چپ را الآن برایتان می‌گویم تا کمی قابل لمس باشد. این مقدمات را می‌گویم برای این‌که مربوط می‌شود به مسأله صفرخان. مثلاً فرض کنید در زندان شماره ۴ یک روز مسؤل فروشگاه آمد گفت ما تشک هم می‌توانیم برایتان بیاوریم. اجازه داده‌اند که تشک بیاوریم برایتان. اگر می‌خواهید صورت بدهید تا بدانیم تعداد تشک‌ها چند تا است و برایتان بیاوریم که از ما بخرید یک قیمتی هم گفتند ۸۰ تومان، ۹۰ تومان. ما به بچه‌ها اعلام کردیم که این‌ها تشک ابری هم می‌خواهند بیاورند کسی اگر می‌خواهد اعلام کند و پولش را پرداخت کند بگوییم فروشگاه بیاورد. این را من سر سفره گفتم. یکی از آقایان تقاضای تشکیل جلسه کرد. ما جلسه کمون را تشکیل دادیم. کمون داشتیم. یک کمون یکپارچه داشتیم. گروه‌ها و سازمان‌ها و

جریانات و تفکرات مختلف در یک مجموعه‌ای با هم زندگی می‌کردیم. و این کمونی که در آن مقطع ما داشتیم لباس هم درش مشترک بود. یعنی از جوراب و شورت و زیرپیراهن که لباس زیر است گرفته تا لباس رو. همه لباس‌ها را از در می‌آوردند تو و می‌ریختند یک جایی، یک مسوول داشت این تقسیم می‌کرد بین کسانی که نیاز داشتند. یک عده البته با این کمون لباس همراهی نداشتند که من خودم جزو آن‌ها بودم.

### ع-۵: به خاطر مسائل بهداشتی؟

علی پاینده: بله. ولی خیلی چیزهای دیگر. این اصل مالکیتی هم که مطرح می‌کردند که روی لباس‌هایمان هم مالکیت نباید داشته باشیم یک چیز نادرستی بود اصلاً. فلسفه این بود که ما هر نوع مالکیتی را باید از خودمان دور بکنیم حتی مالکیت روی لباس‌هایمان را. که ما پیشنهاد دادیم...

### ع-۵: می‌شود بگویید این نوع طرز تفکرها مال چه گروهی بود؟

علی پاینده: می‌توانم بگویم. ولی به شرط آن‌که شما کنترل کنید سؤالات را و بوسانید به آن جایی که به صفرخان مربوط می‌شود. این تفکر، حالا اگر بگوییم ریشه چریکی داشت شاید این جا یک سوء تفاهمی، پیش بیاید. ولی در مجموع کسانی که معتقد به خط مشی چریکی بودند، این تفکر را با خودشان آوردند توی زندان. حالا ممکن است این‌ها در چارچوب «سازمان چریک‌های فدایی خلق» باشند یا در محدودهٔ مثلاً تئوری‌های اندیشه «مائوتسه دون» قرار گرفته باشند که کم نبودند این‌ها. حتی مثلاً یادم است یک چندتایی از آقایانی که اصلاً با سازمان‌های چریکی همکاری نداشتند ولی تفکر چریکی را داشتند، خودشان هم به یک سازمان غیرچریکی مربوط می‌شدند، آن‌ها هم با این جریان همکاری داشتند. من تفسیرم این بود که این‌ها چون وجه غالب آن تفکر بود به اجبار با آن قضیه همکاری می‌کردند ولی در کتفه فکرشان با این قضیه موافق نبودند. برای

این که تنها نباشند و بایکوت نشوند. چون این مسأله بود که ما بایکوت می‌کنیم اگر کسی نخواهد با ما همکاری کند. ولی وجه غالب همان‌طور که گفتم مال سازمان‌هایی بود که با خط‌مشی چریکی دستگیر و وارد زندان شده بودند. این‌ها بودند که این فکر را تبلیغ می‌کردند. بیشترین این‌ها هم دانشجوی بودند در آن موقع. مخالفت‌هایی هم که با ایشان می‌شد یا از طرف جریان‌ها منفرد بود، یعنی کسانی که تک پرونده بودند و یا دو سه نفر بودند یا هم آمده بودند یک فعالیتی در چارچوب مسائل تئوریک انجام داده بودند. حوزه‌های مثلاً مطالعاتی داشتند، حوزه‌های آموزشی م.ل. را داشتند و زیاد با خط و خطوط چریکی موافق نبودند. بیشترین مخالفت‌ها این‌ها بودند و بچه‌هایی که با خط‌مشی مائوئیستی آمده بودند. بیشترین مخالفت از طرف این‌ها بود. و این خودبه‌خود یک موضعگیری بین این دو جناح به وجود آورده بود که اصطلاحاً به سیاسی‌کار و چریک معروف شده بودند این آدم‌ها یک فاصله‌ای بین این‌ها ایجاد شده بود و تبعات زیادی داشت. منظور این تفکر مال آن جریان بود و آن جریان این را تبلیغ می‌کرد.

در آن مقطعی که مسأله تشک مطرح شد یکی از مسائل مبتلابه ما همین مسأله لباس مشترک و کمون لباس بود که در بحران و بحیوچه آن قرار داشتیم. قارچ و حتی بیماری‌های دیگر. چون سخنگو بودم بچه‌ها این‌ها را به من می‌گفتند. حتی مورد بیماری آمیزشی شایع شد از طریق لباس زیر. که من مجبور شدم رئیس زندان را در جریان بگذارم. چون باید معالجه می‌شد. و آن‌ها هم کاری نداشتند به ما. می‌گفتند ما معالجه می‌کنیم ولی این کاری که شما می‌کنید با هیچ ضابطه‌ای نمی‌خواند. با هیچ تفکر درستی در این دنیا هماهنگی ندارد. هرکار می‌خواهید بکنید. داروهای زیادی دادند. یعنی قارچ آن‌قدر زیاد شده بود که نمی‌شد آن‌هایی را که قارچ گرفته بودند برد دکتر. دارو زیاد داده بودند. بیست تا از این شیشه‌های یک لیتری داده بودند. دو نوع دارو بود. یک و دو بهشان می‌گفتند. یکی از این‌ها را می‌مالیدند به بدن. بعد از ده دقیقه دومی را می‌مالیدند. تقریباً همه گرفته بودند. حتی کسانی که در کمون لباس نبودند به

آن‌ها هم منتقل شده بود. در یک چنین بحرانی آمدند و مسألهٔ تشک را فروشگاه مطرح کرد که تقاضای تشکیل جلسه کردند. ما جلسه تشکیل دادیم و بحث شروع شد و مخالفت تقریباً ۹۰٪ کمون با این قضیه مطرح شد. عمده‌ترین استدلال این بود که حکومت می‌خواهد با آوردن تشک ما را راحت طلب بار بیاورد و با این راحت طلبی روحیه انقلابی را از ما بگیرد. قبلاً هم در رابطه با غذا یک چنین صحبتی شده بود که می‌گفتند ما غذای خوب نباید بخوریم. اگر غذای خوب بخوریم ممکن است خصلت‌های خورمان را از دست بدهیم و تبدیل بشویم به آدم‌های رفاه‌طلب و آسایش‌طلب و این همان چیزی است که حکومت می‌خواهد. ما چنین ماجراهایی را از سال ۴۹ گذرانده بودیم از سرمان و در این مقطع در اوج خودش بود. با تشک مخالفت شد و در نتیجه آن ۱۰٪، ۱۵٪ که در اقلیت بودند یک تعدادشان اصلاً صرف نظر کردند ولی یک تعداد گفتند ما با این مخالفت‌ها کاری نداریم و صورت دادند و فروشگاه برایشان تشک آورد. در اولین صورت خریدی که دادیم ۸ تا تشک بود که بعد به تدریج زیاد شد. این یکی از نمونه‌های تندروی بچه‌ها بود که در آن مقطع ما با آن مواجه بودیم.

صفر قهرمانی: این را جزئی درست کرد. گفت بابا لباس بپوشید. ملحفه بیاورید، روی تخت بخوابید. این چیه؟ شلوارهایتان را پر از وصله کرده‌اید. روی زمین می‌خوابید. جزئی گفت: «انقلابی بودن به این حرکات و حرف‌ها نیست.»

علی پاینده: حتی من یک مورد یادم است زندان «عشرت‌آباد» بودیم. یک آقای بود که حالا تقریباً یکی از سرمایه‌داران عمده این مملکت است.

### ع-۵: تو زندان بودی؟

علی پاینده: بله. آن موقع زندان بود. آقای بود بنام «مهدی سلیمانی» این در رابطه با همین سازمان «توفان» دستگیر شده بود. دو سال زندان گرفته بود بعد از این که زندانش تمام شد آزاد شد رفت. ایشان یکبار یک جفت پیژامه آبی برایش از بیرون آوردند موقع ملاقات. گرفت و برود حدود یک ساعت بعد سرزانی این



پیژامه آبی را پاره کرد و دو وصله غیرهمرنگ به آن‌ها انداخت. به رنگ قرمز و صورتی و پیژامه را پوشید آمد تو حیاط شروع کرد به قدم زدن. آقا این چه کاری است که کردی؟ گفت ما اصلاً لباس نو نباید بپوشیم وقتی هم لباس نو به ما تحمیل می‌شود باید تبدیل به کهنه‌اش بکنیم.

ع-۵: مسخره می‌کرد یا این‌که عقیده‌اش این بود؟

علی پاینده: نخیر. اصلاً معتقد بود به این قضیه.

صفرخان: اگر جزئی نبود این‌ها می‌رفتند رو زمین می‌خوابیدند.

علی پاینده: یا در همان جلسه‌ای که با تشک مخالفت شد یکی از آقایان برگشت گفت که - ده سال زندان داشت - یک آقای بود بنام «حسین راحمی پوره» که اعدام کردند. ایشان گفتند که این ده سال ناچیز را ما همان دم در هم روی آجر می‌توانیم بخوابیم.

این چند نمونه از تندروی‌هایی که بچه‌ها داشتند. یا مثلاً تندروی‌هایی که در ارتباط با پلیس بود. این مسائل شخصی و داخلی‌شان بود. یک شب یادم است ساعت ۱۰ بود یک پاسبانی داشتیم اسمش «کلخدا» بود، صفرخان شما یادت است «کلخدا» پاسبان پیرمرده بود، قد بلنده.

ع-۵: من هم دیده بودمش.

علی پاینده: یک «کلخدا» داشتیم یک «کلخدازاده». «کلخدازاده».

ع-۵: کوتاه بود. کلخدازاده.

علی پاینده: بله. «کلخدا» پیرمرد بود و نوه داشت. سنش خیلی بالا بود. این هم همدانی بود. «تجزیه‌چی» آورده بودش. ایشان ساعت ۱۰ آمد تو حیاط که - زمستان بود و برف آمده بود و هوا خیلی سرد بود - بچه‌ها داشتند قدم می‌زدند. آمد گفت بروید تو می‌خواهم در را ببندم. یک آقای بود به اسم «جهانشاهی»

برادر دکتر «امان‌الله جهانشاهی» متخصص مغز و اعصاب، پسر خیلی مؤدب و باتربیتی بود اتفاقاً. الان هم هست. در ایران است. این از طرف بچه‌ها تحریک شد و رفت سمت این پاسبان و با او درگیر شد و یک چک زد تو گوش پاسبان. که اصلاً برای من قابل قبول نبود که «جهانشاهی» این کار را بکند. هرکس دیگری می‌کرد می‌شد پذیرفت ولی اصلاً این اهل دعوا و زدن نبود. از یک خانواده خیلی مرفهی آمده بود. ته فحش دادن بلد بود، نه دعوا کردن بلد بود. یک بچه خیلی ساکتی بود. ولی تحریک شد از طرف این بچه‌ها و یک کشیده زد در گوش این پاسبان. بند به هم خورد و اوضاع متشنج شد. که مرا بردند زیرهشت. دیدم «کدخدا» دارد گریه می‌کند. تلفن زدند «تجزیه‌چی» آمد. گفت این پسرش از این آقا بزرگ‌تر است. این کشیده‌ای را که در گوش این خورده شما چه‌طوری جواب می‌دهید؟ حقیقتش من چیزی نداشتم بگویم. چون این‌ها داشتند مقررات را اجرا می‌کردند و ساکت‌ترین و مسن‌ترین پاسبان‌شان را فرستاده بودند توی حیاط که به احترام او بچه‌ها بروند تو. واقعاً من نتوانستم جوابی بدهم و در نهایت هم منجر شد به عذرخواهی آقای «جهانشاهی». که بعد ایشان از طرف بقیه مورد سؤال قرار گرفتند که چرا رفتی عذرخواهی کردی؟ که من دخالت کردم. چون دیدم این جوان اصلاً نمی‌تواند جواب این‌ها را بدهد. گفتم با من صحبت کنید من از او خواستم که عذرخواهی کند. قضیه را فیصله دادیم. یا باز موردی داشتیم در زندان شماره ۳ جلسه کمون بود. سروان «صارمی» که افسر خیلی بدی هم بود.

#### ع-۵: دیده بودمش.

علی پاینده: بله. افسر خیلی نادرستی بود. این آمد و در اتاق را باز کرد. یک نگاهی کرد تو. یکی از دوستان ما. آقای «بهرام براتی» که متأسفانه ایشان هم زنده نیستند.

به بیماری خیلی سختی از دنیا رفت. این بلند شد و چنان زد به تخت سینه سروان «صارمی» که این رفت خورد به دیوار. این نمونه‌های تندروی بچه‌ها در

زندان بود. نمونه‌های خیلی زیادی دارم. که این مجموعه برای پلیس و شهرستانی غیرقابل تحمل شده بود و گزارش این‌ها را داده بود به ساواک و برمیثای آن گزارش‌های چندین گروه را بردند و بهشان اخطاریه دادند که این اخطارها را ما به بچه‌ها منتقل کردیم و ادامه دادند باز به تندروی‌هایشان. تا این‌که من را از زندان شماره ۴ بردند به زندان شماره ۳. آن‌جا هم این تندروی‌ها به شکل دیگرش بود. با این‌که تعداد آدم‌های آن‌جا کمتر بودند و درصد سنی هم در آن‌جا بالاتر بود. افراد پخته‌تر و زنده‌تری هم آن‌جا بودند. آن موقع در انتهای سال ۵۱ (اسفند ۵۱) که من رفتم آن‌جا بیشتر بچه‌های مَسُن سازمان «ساکا» آن‌جا بودند، صفرخان بود، «بیژن جزئی» بود. از سازمان مجاهدین «مسمود رجوی» بود. «موسی خیابانی» بود و یک تعداد افراد بالای ۴۰ سال بودند آن‌جا.

صفرخان: دکتر «شیبانی» بود.

علی پاینده: بله. دکتر «شیبانی» بود و این‌ها کسانی بودند که کمتر دچار این تندروی‌ها و هیجان‌ات می‌شدند ولی متأسفانه یک تعدادی از این‌ها ضمن آن‌که خودشان معتقد به این هیجان‌ات نبودند دنباله‌رو جو عمومی زندان‌های آن موقع بودند. مخصوصاً فروردین سال ۵۲، ۱۶ فروردین ۵۲ که درگیری در زندان شیراز شروع شد و اخبارش ۲۴ و ۲۵ فروردین به تهران رسید، این‌جا گفتند ما هم باید هرطور شده یک درگیری مشابه آن‌جا به وجود بیاوریم. این عین بحشی بود که مطرح بود. ما گفتیم این درگیری در آن‌جا به آن‌ها تحمیل شده. آن‌ها هم نمی‌خواستند این درگیری به وجود بیاید. چون آقایانی بودند آن‌جا که معتقد به این درگیری نبودند ولی چون درگیری بهشان تحمیل شد مجبور شدند در این ماجرا پافشاری و مقاومت بکنند؛ ولی ما که کاری با ما ندارند چرا باید این کار را بکنیم. ولی در نهایت گفتند باید این کار را بکنیم. که البته ماها را ۲۸ اردیبهشت سال ۵۲ منتقل کردند زندان «قزل حصار» و در ۵ مرداد همان سال متأسفانه کار رسید به همان‌جایی که پیش‌بینی‌اش را می‌کردیم و عواقب خیلی بدی هم داشت. پلیس شهرستانی با تمام امکانات و اختیاراتش و با تمام آن سعیّت و

ددمنشی، در این روز وارد زندان شد و یک سرکوب خیلی بدی کرد. اذیت کرد، زد، داغان کرد، سوزاند، همه کار کرد. بی احترامی کرد و آن چیزی را که انتظارش می‌رفت که بچه‌ها بیایند، بایستند و مقاومت بکنند. خوب وقتی برخوردار نابرابر شود، خوب مقاومت هم طبعاً از یک طرف ضعیف می‌شود دیگر. از طرف ضعیف، مقاومت پایین می‌آید. بالاترین حربه بچه‌ها، سنگ و چوب بود که از زمین و از درخت‌ها کنده بودند. یا فرض کنید وسایل معمولی زندان، قابلمه و بشقاب و کاسه و قاشق و آن‌ها با گاز اشک‌آور و باطوم و تجهیزات صداغت‌شاش وارد زندان شده بودند و برای هر نفر دو نفر مأمور آورده بودند. خوب بدجوری سرکوب کرده بودند و هیچ مقاومتی نشده بود. حتی مقاومت منفی شده بود. در واقع عقب‌نشینی شده بود. به شکل خیلی تأسف‌بارش که خان قشنگ در جریانش است. و در این شرایط آدم‌هایی مثل صفرخان و کسانی که اعتقادی به این قضیه نداشتند خوب... حالا درست پلیس با این‌ها کاری نداشت ولی روحاً این‌ها شدیداً معذب بودند از این‌که چیزی ناخواسته‌ای به معنای زندگیشان تحمیل شده، مخصوصاً کسانی که زندان زیادی کشیده بودند و باز هم باید زندان زیادی می‌کشیدند. این‌ها بیشتر در فشار و عذاب بودند. این تقریباً فضای زندان بود تا ۵ مرداد سال ۵۲. بعد از ۵ مرداد اوضاع اصلاً عوض شد. ما در زندان «قزل حصار» بودیم که این اخبار به آن‌جا منتقل شد. آن‌جا هم طالب این بودند که یک چنین فضایی را به وجود بیاورند. ماجراهای آن‌جا خیلی مفصل است. همین قدر به شما بگویم که آن‌جا هم چنین فضایی به وجود آمد ولی ما یک مقدار با جرأتی که به خودمان دادیم و ایستادیم در مقابل چپ‌روها و حتی مواجه شدیم با بی‌احترامی یک تعداد از این آقایانی که دفاع می‌کردند از این کارهای خودشان. علی‌رغم این بی‌احترامی‌ها حرف خودمان را زدیم. آن‌جا قضیه یک مقدار آرام‌تر برگزار شد. تعداد آدم‌هایی که وارد این ماجرا شدند کمتر بود ولی با همان خفت و خواری که در زندان قصر برگزار شد این مقدار کم هم به همان ترتیب با آن‌ها برخورد شد. با بقیه که دخالتی نداشتند کاری هم نداشتند. برداشتی که من دارم

این است که شناخت دوستان ما از پلیس و از حاکمیت معمولاً همیشه ضعیف بود و محدود بود به آن اطلاعات اولیه‌شان. اگر شناخت‌ها بالا بود و برداشت‌ها علمی و منطقی و مبتنی بر ایدئولوژی بود، هیچ وقت دچار این کج‌روی‌ها و این اشتباهات نمی‌شدند، چون من هیچ‌کدام این‌ها را به حساب بد بودن این آدم‌ها نمی‌گذارم. هیچ‌کدام آدم‌های بدی نبودند. بچه‌های خیلی خوب و باایمانی بودند و براساس ایمان و اعتقادشان رفتار می‌کردند. یعنی در تمام این تندروی‌هایی که داشتیم یک تعدادی را دیدیم که واقعاً با عشق و علاقه حرکت می‌کردند. ولی خوب متأسفانه برداشت‌ها، شناخت‌ها، طرز تلقی‌ها به عقیده من غیرعلمی بود و مبتنی بر دانش سیاسی‌شان نبود. به همین علت گرفتار این مشکلات شدند و خود تبعات تأسفانگیزی به‌دنبال خود داشت و در هر صورت رسید به مقطع ۵ مرداد که سرکوب شد.

اخبار از زندان قصر می‌آمد که ما را هم از زندان «قل حصار» برداشتند و ۳ خرداد ۵۳ بود که وارد زندان قصر کردند و ما برخورد کردیم با فضای اختناق زندان قصر. تازه یک سالی هم از جریان سرکوب گذشته بود. رئیس زندان قصر آن موقع محرری بود. زندان شماره یک بود و بند ۳ و ۴ تقریباً تعطیل شده بود در آن مقطع که بعد بازگشایی شد ولی آن موقع تعطیل بود. زندان شماره یک بود، این همان زندانی است که سال ۱۳۲۸ آقایانی که دستگیر شدند در ارتباط با واقعه تیراندازی به شاه که حزب توده منحل شد و افرادش را دستگیر کردند این همان زندان است.

صفرخان: زندان بزرگی بود. درها همه‌اش آهنی بود.

علی پاینده: بله.

ع-۵: صفرخان، همان بود که ما ۴ بودیم. ۴ و ۵ و ۶ که ما چهار بودیم.

همان زندان ۴.

علی پاینده: بله. همان.

ع-۵: دستشویی تو خودش بود.

علی پاینده: بله. و بعد تعطیل بود یک مدت این زندان. مجدداً سال ۳۳ بعد از دستگیری سازمان افسران حزب توده دوباره این جا بازگشایی شد. نمی‌دانم شما آن کتاب «افسانه‌های ما» را خوانده‌ای یا نه.

ع-۵: بله. «فروتن».

علی پاینده: بله مال «فروتن». زندانی که راجع بهش صحبت می‌کند همین زندان است که بعد از سرکوب سال ۵۲ این جا دوباره افتتاح می‌شود و بچه‌ها را از زندان شماره ۳ و شماره ۴ منتقل می‌کنند به این زندان که یک بند ۱ داشت، یک بند ۲ و ۳ داشت، یک بند ۴ و ۵ و ۶ داشت.

ع-۵: یکی هم ۷ و ۸ داشت.

علی پاینده: بعداً آن بند ۱ را دو تا بند دیگر بهش اضافه کردند شد ۷ و ۸. آن ۸ و ۷ را بعداً ساختند که شد ۱ و ۷ و ۸. در اصل ۶ تا بند داشت. ما را بردند شب اول به بند ۱ و ۷ و ۸. سرهنگ «زمانی» آمد یک سخنرانی مفصلی کرد، هم‌ااش تهدید، می‌زنم، می‌کشم، نابود می‌کنم.

ع-۵: معذرت می‌خواهم. حالا دیگر گروه‌گردها آمده‌اند شده‌اند رئیس زندان‌ها.

علی پاینده: بله. کرمانشاهی‌ها. کردهای کرمانشاه.

ع-۵: البته به جز رئیس کلشان که سنندجی بود.

علی پاینده: «مُخری».

ع-۵: آره «محرری»؟

علی پاینده: سنندجی بود؟

ع-۵: بله.

علی پاینده: این‌ها کرمانشاهی بودند. سرهنگ «منصور زمانی» کرمانشاهی بود.

ع-۵: «ایحیایی».

علی پاینده: نه «یحیایی».

ع-۵: بله «یحیایی».

علی پاینده: «یحیایی» کرمانشاهی بود. یک تعداد از پرسنل پایین، پاسبان‌هایشان کرمانشاهی بودند. و آن سروان صارمی که قدیمی بود.

ع-۵: کادرگردها آمدند سرکار؟

علی پاینده: کادرگردها آمد سرکار و گفتم سروان «صارمی» نگرند نبود. سروان «علایی» هم در واقع در کنار سروان «صارمی» که این‌ها معاونین زندان شماره یک بودند. او هم نگرند نبود و عنصر خیلی جالب و درستی بود.

ع-۵: کدامشان؟

علی پاینده: همان سروان «علایی». آدم درستی بود و قابل تأیید. خیلی به بچه‌ها کمک کرد و بعد هم که سال ۵۷ اوضاع و احوال به هم خورد رفت و ملحق شد به سازمان مجاهدین و در یکی از درگیری‌های خیابانی کشته شد. این در واقع کادر اداری زندان بود. این‌ها همه آن روزی که سرهنگ «زمانی» آمد و شروع کرد برایمان سخنرانی کردن این‌ها همه حضور داشتند و یک معاون دیگری هم داشت سرهنگ «زمانی» که عنصر خیلی نامطلوب و نادرستی بود به نام آقای «قاسم ژبان‌پناه». این را من می‌شناسم و یک مختصری راجع به او برایتان می‌گویم. ایشان ساکن خیابان «جمال‌الحق» نزدیک راه آهن بود. و در آن

زمان‌ها یعنی در مقطع قبل از سال ۴۰، حول و حوش سال ۳۵ و ۳۶، با پدر و مادرش آن‌جا زندگی می‌کرد. ایشان در چنین محیطی بزرگ شده بود. به «قاسم سیاه» معروف بود، رنگ پوستش سیاه بود و در آن محل به «قاسم سیاه» معروف بود.

### ع-۵: پدرش؟

**علی پاینده:** خودش. این در چنین محیطی بزرگ شد و بعد رفت دانشکده افسری را تمام کرد یا نکرد در هر صورت شد سروان و من سال‌ها بود که از او بی‌خبر بودم. چون ما به محله «دلبخواه» و «جمال‌الحق» خیلی رفت‌وآمد داشتیم. یک تعداد از دوستان من آن‌جا بودند و من می‌رفتم دیدن آن‌ها و این در آن محل مطرح بود. «قاسم سیاه» به‌عنوان یک عنصر شرور به‌عنوان یک آدم که پدرش بلج‌گیر و مادرش اغلب کارهای نادرستی انجام می‌داد، خانواده خیلی بدنامی بودند. به‌دلیل بدنامی در آن محل معروف بودند. من این در ذهنم بود تا آمدم زندان قصر و دیدم این معاون آن‌جاست و کثافتکاری‌های زیادی داشت بعدها. که حالا برایتان می‌گویم چه کارهایی کرد. این هم معاون سرهنگ «زمانی» بود. در آن جلسه‌ای که سرهنگ «زمانی» برای ما سخنرانی کرد و تهدید کرد و خط و نشان کشید، ایشان هم حضور داشتند. خوب ما با فضای زندان قصر دوردور آشنا بودیم ولی در آن روزی که ما را از «قزل حصار» آوردند تقریباً شرحش را مسؤوولینش به ما دادند ولی هنوز در عمل با آن برخورد نکرده بودیم. فردای آن روز ورودمان، ۴ خرداد، ما را تقسیم کردند و هرکسی را دادند به یک بند و من را دادند به بند ۲ و ۳.

### ع-۵: ۴ خرداد چه سالی؟

**علی پاینده:** ۵۳. مرا دادند به بند ۲ و ۳ و یکی دو تای دیگر هم غیر از من بودند. اثاثیه‌ام دستم بود. از در وارد شدم... به ما گفته بودند دست نباید بدهید،



روبوسی نباید بکنید و یک سری مقررات جدید را برایمان گفته بودند. من وارد شدم اولین کسی که پشت در با او برخورد کردم آیت‌الله «لاهوئی» بود. ایشان را من از سال ۵۱ از زندان «قول‌قلعه» می‌شناختم. این آمد و بی اختیار مرا بغل کرد و روبوسی کرد. پاسبان بغل‌دست ما بود وقتی روبوسی می‌کردیم دوباره مرا برگرداند آورد این‌ور در. آیت‌الله «لاهوئی» را هم با من آورد بیرون. خاطره خیلی خوبی است از آن دوران. ما را برد پیش سرهنگ «زمانی». گفت چه شده؟ گفت روبوسی کرده‌اند باهم. سرهنگ «زمانی» گفت من ۵ دقیقه پیش مقررات را برای شما گفتم چه کاری بود کردید؟ ضمناً سرهنگ «زمانی» سابقه مرا از زندان قبل داشت. یک مقدار بحث‌ها و درگیری‌هایی را که ما داشتیم با مسئولین آن موقع زندان همه را به او منتقل کرده بودند. این است که حساسیت زیادی روی من داشت. دنبال بهانه‌ای بود که اذیتم کند. آدم حرف بزنم آیت‌الله «لاهوئی» گفت این اصلاً تقصیر ندارد و من با او روبوسی کردم. من سال ۵۱ با این آقا تو زندان بودم اصلاً مگر می‌توانم وقتی با آدمی آشنا هستم باهاش روبوسی نکنم و دست ندهم بعد از یک‌سال و نیم که او را می‌بینم، شما هرکاری می‌خواهید بکنید. دیدم این‌طور است گفتم جناب سرهنگ من هم نظرم همین است. درست است مقررات را توضیح دادید ولی نتوانستم به یک آدم محترمی رسیدم با او روبوسی نکنم. حالا هرکاری می‌خواهید بکنید. واقعیتش این بود که یک مقدار یا خودش را کنترل کرد یا ملاحظه کرد یا گذاشت به حساب این‌که بماند برای بعد. ما را برگرداند داخل بند و کاری با ما نکرد. کنترل زیادی روی من در بند ۲ و ۳ بود و اذیت‌های زیادی در آن‌جا شدیم. در ۱۴، ۱۵ روزی که من آن‌جا بودم مسائل خیلی زیادی گذشت. نه در رابطه با پلیس. آن‌چه که در رابطه با پلیس بود یک بخشش بود. در رابطه با آدم‌هایی که آن‌جا بودند. به هر صورت بعد از چند روز مرا از این‌جا منتقل کردند به بند ۴ و ۵، بلافاصله رفتم سراغ صفرخان. رسیدم به صفرخان روبوسی کردم و احوال‌پرسی کردیم گفتم خان چه کار می‌کنی. اولین بار بود که خان برگشت گفت دارم زندان می‌کشم. هیچ وقت این حرف را نزده بود.

الآن خودش هم آنجا نشسته... گفتم آخر چه شده؟ دیدم خیلی ناراحت است. گفت این‌ها کاری کرده‌اند - منظورش بچه‌ها بود - که این زندان تبدیل شد به چیزی که الآن دارید می‌بینید که حتی به من سیگار نمی‌دهند بکشم. خان از این سیگارهای لایپج می‌کشید.

صفر قهرمانی: روی کاغذش مجاهدین نامه نوشته بودند.

علی پاینده: جزوه نویسی.

ع-۵: آهان روی کاغذ سیگار جزوه نویسی کرده بودند.

علی پاینده: ریزنویسی کرده بودند. این‌ها را پلیس گرفته بود و دیگر ورود این نوع سیگار را قلعن کرده بودند و خان مجبور بود از این سیگارهای اشنو ویژه و زر و... بکشد. بقول خودش بورژوا شده بود خان.

صفر قهرمانی: آخر پاکتی‌ها ارزان تمام می‌شد...

علی پاینده: بله این‌ها گران‌تر بودند. این دومین برخورد من با صفرخان بود. یعنی دومین برخورد مقطعی ما بود. اولین برخورد ما ۲۸ اسفند سال ۵۱ بود تا ۲۸ اردیبهشت سال بعد با هم بودیم. ما را بردند «قزل حصار» بعد ما را برگرداند و این دومین برخورد من با صفرخان بود. این دفعه دیگر فضای زندان آن فضا نبود. زندانی تابع مقررات و قوانین پلیس بود. که حتی بچه‌ها، همان‌ها که قبلاً آن تندروی‌ها را می‌کردند مرا صدا کردند گفتند که مواظب خودت باش، تندروی نکن، چپ‌روی نکن. گفتم بابا شما کردید. ما که گفتیم نکنید حالا دارید به ما می‌گویید. خیلی خوب ما چپ‌روی نمی‌کنیم. مشکلات زیادی داشتیم در رابطه با این فضای جدید که اصلاً برای من سنگین بود. فرض کنید مثلاً پاسبانی مثل «ستار مرادی» - نمی‌دانم شما دیده بودید یا نه -

ع-۵: بله.

علی پاینده: بیخورد و بی‌جهت می‌پیچید به پروپای آدم و اذیت می‌کرد.

صفرخان: با من همیشه خوب بود.

**علی پاینده:** آره. بعداً با من هم خوب شد. بعد از آن‌که آن داستان پیش آمد. شما یادت است مرا بردند و اذیتم کردند. دیگر بعدش با من هم خوب شده بود. چند تا از این پاسبان‌ها بودند مثل آن «نامیان» مثلاً آن «عبدی». تعمد داشتند که زندانی را اذیت کنند و زندانی یک چیزی به این‌ها بگوید و این‌ها ببرند و سرهنگ «زمانی» دستور بدهد بزیند و این‌ها با لذت بیفتند به جان زندانی و بزنندش.

ع-د: «کشایی».

**علی پاینده:** بله «کشایی» مثلاً. نه من می‌خواستم بهانه دست این‌ها بدهم و نه حاضر بودم کارهای بیهوده این‌ها را تحمل کنم. این‌ها برای من سنگین بود. ضمن این‌که کاری به کارشان نداشتم ولی حاضر هم نبودم آن‌ها کاری به کار من داشته باشند. یک هفته بعد از این‌که مرا آوردند بند ۴ و ۵ موردی پیش آمد که از کمون آدم‌بیرون. این مورد داستانش خیلی مفصل است و برمی‌گردد به جریان‌های سال‌های قبل و اگر بخواهم بگویم از بحثمان جدا می‌شویم. از کمون بیرون آمدن من برای بچه‌ها شد مسأله خیلی مهم. و اوضاع زندان اصلاً به هم خورد. خان یادشه. در نتیجه برویچه‌های زیادی آمدند سراغ من که تو چرا از کمون آمدی بیرون. مراجعات زیادی که به من شد دقیقاً زیر نظر پلیس بود یعنی پاسبان‌ها همه را در حیاط می‌دیدند. تابستان بود و ما اغلب در حیاط بودیم. مثلاً در یک ساعت ۱۰، ۱۲ مورد به من مراجعه شد که چرا از کمون آمدی بیرون. توضیح می‌دادم دوباره این‌ها می‌رفتند و یک عده دیگر می‌آمدند. که داشت منجر به تصمیم‌گیری‌هایی می‌شد که دو گروه با هم مواجه بشوند در کمون. که من سعی می‌کردم از این مواجه شدن‌ها و این درگیری‌ها جلوگیری بکنم. این در مجموع ۲۴ ساعت شد. بعد از ۲۴ ساعت مرا خواستند زیرهشت. و بلافاصله بردند زندان انفرادی. نمی‌دانم زندان‌های انفرادی قصر را شما دیده‌اید یا نه.

## ع-۵: بله. در تخته‌ای می‌گفتند.

علی پاینده: «در تخته‌ای» بهشان می‌گفتند. مرا بردند آن‌جا. سرهنگ «زمانی» آمد با «ژیان‌پناه». پای مرا در فلک گذاشتند و شروع کردند به زدن که جلسات متعددی که شما داشتید از بدو ورودتان به بند ۴ و ۵ تا امروز چه بوده؟ توضیح من این بود که چون من تازه از آن زندان به این زندان آمدم. همه زندانی‌ها را می‌شناسم. از قدیم رفیق بودیم دوست بودیم حالا مدتی است همدیگر را ندیده‌ایم. آمده‌ام این‌جا و بیشتر دیدوبازدید بوده. ولی خوب واقعیت چیز دیگری بود. در هر صورت من چیزی به آن‌ها نگفتم و آن‌ها بعد از زدنم مرا سه روز انداختند توی این «در تخته‌ای‌ها». و بعد از ۳ روز بردند ۲ ماه یا یک ماه و نیم به زندان عادی به‌عنوان تنبیهی، دوباره آوردند انفرادی و دو ماه به من محکومیت دادند. چون می‌دانید زندان انفرادی در شهربانی بیشتر از سه روز نمی‌شد نگه داشت پلاتنکلیف و می‌بایست محکومیت می‌دادند. حداکثر محکومیتش هم دو ماه است. بیشترین محکومیت را به من دادند. سه چهار روز قبل از این‌که محکومیتم تمام شود، من لخت می‌گشتم در این سلول، خیلی گرم بود...

## ع-۵: سلول‌های تاریک.

علی پاینده: بله تاریک و گرم و کثیف. یک روزی پاسبان آمد گفت شما حق نداری لخت بگردی. گفتم کاملاً که لخت نیستم شورت پوشیده‌ام. خوب گرم است چه کار کنم؟ گفت نه باید لباس بپوشی. گفتم این‌کار را نمی‌کنم. رفت و یک ساعت بعد مرا خواستند. دیدم سرهنگ «زمانی» است. بردند مرا دوباره «قاسم سیاه ژیان‌پناه» آمده بود. گفت چرا لباس نمی‌پوشی؟ گفتم گرم است. گفت مقررات این است که لباس بپوشی. گفتم من نمی‌پوشم به هر حال. دوباره پای مرا کردند در فلک. قبل از این‌که «ژیان‌پناه» بزند گفتم اگر یک شلاق به پای من بخورد من غذا نمی‌خورم. تهدید کردم به اعتصاب غذا. این‌ها اول جدی نگرفتند

و کفش و قوس زیادی با هم داشتیم و بالاخره هم نزدند. و مرا دوباره انداختند سلول. حدود یک ساعت بعدش بود که دوباره مرا آوردند بیرون. لباس هایم را پوشیدم و آوردند زندان شماره ۱ پیش سرهنگ «زمانی». شروع کرد به تهدید کردن و بعد به دنبالش یک مقدار نرمش نشان داد و گفت آن دو سه روز را بهت بخشیدم ولی فکر نکنی به خاطر تهدید به اعتصاب غذایت بود، دیگر نمی خواستم بیشتر از این در انفرادی بمانی. برو تو بند و بندت را عوض می کنم برو بند ۶. سرت را بنداز پایین و زندانت را بکش. ما را آوردند بند ۶ پیش صفرخان. بعد معلوم شد که صفرخان رفته و اعتراض کرده به این ها که شما این را چرا برده اید انفرادی. این اصلاً تفصیری ندارد. گویا خان یک نیمه تهدیدی هم آنجا کرده بود و بعد من متوجه شدم که براساس صحبتی که صفرخان با سرهنگ «زمانی» کرده مرا برداشته و آورده اند زندان. خان یادت هست؟ این جا دیگر ما همیشه با خان بودیم. صفرخان دو تا دمیل داشت. یک هارتل داشت. ..

### ع-د: آهنی بود دیگر؟

علی پاینده: بله بعضی از آن ها آهنی بود. و میل داشت. خان تنها زندگی می کرد. به علت این که کمون مشکلات و ضابطه های خاص خودش را داشت و برای آدم های مسن زندگی کردن در کمون سخت بود. با وجود این که معتقد نبود به این که در کمون نباشد ولی بیرون راحت تر زندگی می کرد. ساعت خورد و خوراکش و خوابش و پخت و پزیش دست خودش بود و راحت تر هم بود. ما هم در واقع خارج از کمون بودیم. یعنی من وقتی از کمون آمدم بیرون و مرا بردند انفرادی و آوردند دیگر به کمون نرفتم. وقتی آمدم ۴، ۵ نفر دیگر از بچه ها به دنبال من آمده بودند بیرون. «عبدالله مهری» بود «صابر قلی زاده» بود که شما نباید او را بشناسید چون در آن مقطعی که شما بودید این نبود.

### ع-د: «عبدالله مهری» را دیدم.

علی پاینده: بله او را حتماً می شناسید. معروف است. نجی رسولی بود.

سیدضیاءالدین طباطبایی بود.

ع-۵: نجی رسولی همان لاخره بود.

علی پاینده: بله. داماد «عبدالله مهری» است. «سیدضیاءالدین طباطبایی» نوه «سیدضیاء» معروف و «اصغر فتاحی» که الآن در ایران نیست.

ع-۵: بله کوتاه قد و چاق.

علی پاینده: بله این‌ها در واقع به عنوان اعتراض به رفتاری که با من شده بود از کمون آمدند بیرون. من وقتی وارد شدم این‌ها یک کمونی تشکیل داده بودند که من رفتم توی کمون این‌ها. صفر قهرمانی: من هم.

علی پاینده: بله شما هم بعد ما بودید خان. در کنار کمون ما یک کمون دیگری نطفه بست. چند تا از بچه‌ها آمدند پیش من که ما می‌خواهیم از کمون بیرون بیاییم و دلایلشان را هم گفتند. گفتم میل خودتان است و به ما ربطی ندارد.

ع-۵: یکی دو تا از دلایلشان را می‌شود بگویی؟

علی پاینده: بله. گفتم ما اصلاً مسئله‌مان با شما فرق می‌کند. صفر قهرمانی: مجاهدین و آن چیزها هم جدا شده بودند. علی پاینده: بله. آن بعداً بود صفرخان. سال ۵۵ بود.

ع-۵: بعد از بردن «انواری» این‌ها به کمیته بود.

علی پاینده: بله. آن بعداً بود. این تعداد عمدتاً دو مسأله داشتند. یکی به دنبال بحث‌هایی که در آن چند سال در زندان شده بود، بعد از فضای چریکی که در زندان به وجود آمده بود و اعتراضاتی که شده بود به این فضا و بعد به تبع

این مسائل ایدئولوژیکی مطرح شده بود. خوب یک تعداد یک مشکل ایدئولوژی و سیاسی مشخص برای خودشان انتخاب کرده بودند و آن خط‌مشی چریکی را قبول نداشتند. این یک علتش بود که قسمت عمده‌اش اختلاف ایدئولوژیکی بود. یعنی این‌ها مشی چریکی را قبول نداشتند. یک چیز بین‌این را پیشنهاد داده بودند که بعداً شدند «راه کارگر». در رأس این‌ها آقای «هدایت سلطانزاده» بود. آقای «اصغر ایزدی» بود، «ممی شالگونی» بود، «ابراهیم انزایی» بود و بیشتر بچه‌های گروه «فلسطین» بودند. که از لحاظ مارکسیستی یک مقدار غنی‌تر از بقیه بودند. به‌خصوص «ممی» یک مقدار اطلاعاتش بالا بود و رهبری این قضیه را هم او داشت.

#### ع-د: فقط «کاخساز» جزو این‌ها نبود.

علی پاینده: نه «ناصر» با این‌ها نبود او در اوین بود. این تعداد ۶۴ نفر شدند و از کمون آمدند بیرون. ۳-۴ روز بعد از این‌که من از انفرادی آمدم به بند ۶، این قضیه در آن زمان سروصدای عجیبی کرد. علت دیگری هم داشت در کنار این علت اصلی ولی ضعیف‌تر از آن که من آن را عمده نمی‌دانم اشاره می‌کردند به مسائل شخصیتی آدم‌ها، فرض کنید عنصری نامطلوب بود ولی به علت تبعیت از بعضی از عناصر تعیین‌کننده کمون، این را آورده بودند در رأس کمون قرار داده بودند بدون این‌که به گذشته‌اش توجهی بشود ولی چون از فضای مسلط تبعیت می‌کرد او را پذیرفته و در رأس قرار داده بودند. این‌ها آمدند بیرون ولی ما نرفتیم با این‌ها زندگی کنیم. ما ۶-۷ نفر جدا بودیم که من وقتی آمدم بند ۶ و این قضیه هم اتفاق افتاد، سعی کردیم این هفت نفر خودمان را منسجم نگهداریم و از این قضایا خودمان را بکشیم کنار. چون بحث ما این نبود و قضیه‌مان خیلی عمیق‌تر بود. ما اصلاً به کل قضیه ایراد داشتیم. به بنیان قضیه ایراد داشتیم.

#### ع-د: بنیانش یعنی چه؟

علی پاینده: بنیان آن کمونی که از ابتدا تشکیل شده بود، اصلاً غلط بود.

داشتیم درباره زندگی روزمره‌مان صحبت می‌کردیم که این را هم به‌طور گذرا گفتم.

ع- ۵: بله چون رابطه داشت.

علی پاینده: بله. صفرخان اتاق شماره ۴ بود. شاید تعدادی از افراد آن اتاق را هم یادم باشد.

ع- ۵: «شهید زنده» بود؟

علی پاینده: نخیر. «شهید زنده» در اتاق شماره ۱ بود. «صفرخان» بود «محمدعلی پیندا» بود، «جلال صمصامی» بود از بچه‌های مجاهد، درست است خان؟

صفرخان: «سرحدی‌زاده» بود.

علی پاینده: «ابوالقاسم سرحدی‌زاده» بود، «کاظم یجنوردی» بود.

صفرخان: «حسین رضائی» بود.

علی پاینده: «حسین رضائی» بود.

صفرخان: یک آخوندی هم بود، خیلی چپ بود. «کلاتری»، نمی‌دانم چه شد.

علی پاینده: من هم نفهمیدم چه شد.

ع- ۵: حجت‌الاسلام بود یا آیت‌الله؟

علی پاینده: حجت‌الاسلام بود. جوان بود. نوپا بود.

صفرخان: خیلی چپ بود.

علی پاینده: بله تند بود.

ع- ۵: «حسین رضائی» هم که عضو کنفدراسیون بود.

علی پاینده: عضو کنفدراسیون بود که با آن وکیل آمده بود.



## ع-۵: وکیل آلمانی؟

**علی پاینده:** بله آلمانی بود که اسمش یادم نیست. با او آمده بود که دستگیرش کردند، الآن هست. من در اتاق ۷ بودم. هم‌اتاقی‌های من هم «عباس سماکار» بود، «رضا علامه‌زاده» بود، آن پسر دیوانه بود «سیسیان». «بهزاد نبوی» بود. یک جاسوس هم در اتاق ما بود از این معاودین عراقی بنام «عبدالعلی غوده». ایشان هم با ما بود که خیلی ما را اذیت کرد؛ ولی خوب بالاخره شرش را از سر خودمان کن‌دیم. یک سیلی توی گوشش زدم و به یک انفرادی رفتن ماجرا تمام شد ولی خوب می‌ارزید. من وقتی به آن بند آمدم یکی از عمده‌ترین دلخوشی‌های من «صفرخان» بود که به هر حال می‌توانستم همیشه با او باشم. خان صبح که بلند می‌شد اول یک قدمی در حیاط می‌زد. بعد صبحانه می‌خورد. بعد از صبحانه یک خواب ۱۰، ۱۵ دقیقه‌ای داشت. بعد تدارک ناهار را می‌دید. ناهار را می‌خورد. نیم‌ساعت یک ساعتی می‌خوابید. یک فلاسک داشت. آن فلاسک را برمی‌داشت و می‌رفت زیر آن درخت تو حیاط. تابستان‌ها البته خوب ما هم گاهی می‌رفتیم سراغش و یک چای هم صفرخان به ما می‌داد. یک نیم‌ساعت یک ساعتی بودیم و به قول خان غیبت می‌کردیم.

**صفرخان:** به قند شکستن خیلی حساسیت دارم. این قند من را می‌شکست.

**علی پاینده:** آره. قندهای صفرخان را می‌شکستم.

**صفرخان:** حالا هم حساسیت دارم.

**علی پاینده:** می‌شد عصر و تدارک شام بود. قبل از تدارک شام، ورزش بود. ضلع جنوب غربی حیاط یک محوطه بازی بود. ما می‌رفتیم وسایل ورزشی صفرخان را از زیر هشت می‌آوردیم. چون ورزش او که تمام می‌شد این وسایل را می‌بردیم تحویل نگهبانی می‌دادیم. آن وسایل را می‌آوردیم و خان شروع می‌کرد به ورزش کردن. اول از دمبل شروع می‌کرد، بعد میل بازی می‌کرد. آخرش هم که بدن گرم می‌شد ورزش سنگینش هارتل بود. در کنار خان یک تعداد بچه‌هایی هم بودند که می‌آمدند به ابزار ورزش صفرخان ناخنک می‌زدند. گاهی

با میل و گاهی با دمبل بازی می‌کردند. یک خاطره شنیدنی دارم من از این قسمت. یک پسری بود بنام «زاگرس خسروی». ایشان اهل مهاباد بود، از گردهای مهاباد که نمی‌دانم چه قدر آشنایی دارید.

صفرخان: از نقده.

علی پاینده: نقده‌ای بود؟ ولی مهاباد زندگی می‌کرد صفرخان.

ع-د: نمی‌شناسم. چرا دستگیر شده بود؟

علی پاینده: علت دستگیری‌اش را نمی‌دانم ولی ۵ سال زندان گرفته بود. آدم نسبتاً تنومند و قوی هیكلی بود. و ترکی را هم خیلی خوب صحبت می‌کرد. این یک روز طرف‌های عصر در تابستان آمد و شروع کرد با وسایل ورزشی خان ور رفتن و با میل و دمبل و آخر سر هارتل را برداشت و انداخت هارتل را پایین و دیدیم این غش کرد افتاد رو زمین. حالش به هم خورد. آب قند آوردیم و حالش را جا آوردیم و بردیم تو اتاق. حالش یک مقدار جا آمد و بلند شد نشست. در همین موقع خان ورزشش تمام شده بود، دوش گرفته بود و حوله روی دوشش بود، آمد که برود اتاق خودش. آمد اتاق ما به این «زاگرس» یک سری بزند. «زاگرس» هم تازه از آن حال آمده بیرون و نشسته بود چای داده بودیم داشت می‌خورد. جمله‌ای که صفرخان به او گفت به ترکی گفت. ترجمه فارسی‌اش یک مقدار بی‌ادبانه است ولی عیب ندارد خاطره‌ای است از گذشته. خان برگشت گفت: «زاگرس». «زاگرس» گفت: بله خان. صفرخان گفت آخر تو با این ... ت توپچی هم می‌خواستی بشی؟

صفرخان: آلمان است.

علی پاینده: هیچ وقت یادم نمی‌رود. این هم افتاد به شوخی و خنده و تفریح. البته آدم باظرفیتی بود در مقابل شوخی. در هر صورت این برنامه روزانه خان بود و بعد تدارک شام را می‌دید و بعد از شام هم یک قدمی در حیاط می‌زدیم و دیگر موقع خواب بود. دوباره فردا روز از نو و روزی از نو.

این مقطع از تاریخ زندان مواجه بود با یک بازی که سرهنگ «زمانی» درآورده بود. چیز عجیب و غریبی آمد طرح کرد که نماز صبح را بعد از طلوع آفتاب باید بخوانید، به مذهبی‌ها، این‌ها هم زیربار این قضیه نرفتند و اعتراض کردند و گفتند که ما نمازمان را باید به موقع بخوانیم، بیشتر مجاهدین، صبح بلند می‌شدند و نمازشان را می‌خواندند و این‌ها هم می‌آمدند می‌زدند این‌ها را و به زور برمی‌داشتند می‌بردند زیرهشت و اذیتشان می‌کردند. خان یادت هست شما؟ صفرخان: بله. یکی هم مثلاً لازم می‌شد حمام برود نمی‌گذاشتند.

علی پاینده: بله. نمی‌گذاشتند یعنی برای غسل و این چیزها اجازه نمی‌دادند. خوب چندین بار پلیس آمد این‌ها را اذیت کرد و زد و آورد. آخر سر یک تعداد از بچه‌های ما، رفتیم بهشان اعتراض کردیم که آقا شما یا مسلمان هستید یا حداقل در یک کشور اسلامی زندگی می‌کنید. آخر تا حالا کدام آدمی بعد از این‌که آفتاب زده نماز خوانده، پدرهای شما هم این کار را نکرده‌اند. خودتان هم اگر نمازخوان باشید این کار را نمی‌کنید. خوب چرا به این‌ها زور می‌گویید؟ این‌ها خوب حق دارند به موقع بلند شوند و نمازشان را بخوانند. سر این قضیه ما را هم اذیت کردند و یک چند روزی انداختند تو انفرادی که اصلاً به شما چه ربطی دارد ما می‌دانیم و این‌ها. گفتیم آخر شما بند ما را دارید خراب می‌کنید، شما دارید در زندان تشنج ایجاد می‌کنید به خاطر یک جریان نادرستی که هیچ کس حتی رؤسای شما هم تأیید نمی‌کنند. این کاری است که تو خودت شخصاً داری انجام می‌دهی. این موضوع باعث شد که در بند یک حالت فوق‌العاده‌ای به وجود بیاید. پاسبان و مأمور زیاد شد. تعداد نگهبان زیاد شد و یک جنگ اعصاب عجیب و غریبی شروع شد. هم برای مذهبی و هم برای غیرمذهبی. یک تعدادی البته از این قضیه تبعیت کردند و بعد از ساعت ۵ بلند شدند نمازشان را خواندند و گفتند خوب زور است دیگر. ما در مورد این مسأله اصلاً آیه داریم. شروع کردند به چنین توجیهاتی و بین خودشان مسأله به وجود آمد - خود مذهبی‌ها - و پلیس هم از این قضیه بدش نمی‌آمد و این بحث‌ها را

زیر نظر داشت. خیلی‌ها را بردند، زدند و انفرادی بردند و... بالاخره یک روزی همه این‌هایی را که برده بودند انفرادی و این‌ور و آن‌ور همه را آوردند توی بند، یک روز صبح بود ما تازه صبحانه خورده بودیم و بعضی هنوز صبحانه نخورده بودند. آمدند گفتند همه بروند توی حیاط. پای برهنه. هیچ کس هم حق ندارد کفش بپوشد. بند ۴ و ۵ و ۶ که حدود ۵۰۰ نفر بودیم. همه را بردند توی حیاط. خان یادت هست؟

### ع-۵: چه سالی است؟

علی پاینده: سال ۵۳. تابستان ۵۳. ما را بردند حیاط و همه را یک طرف نگه داشتند. پشت سر ما، شمردیم دقیقاً به تعداد زندانی‌ها پاسبان ضداغتشاش آمد. کلاهخود و ماسک و سپر و تمام تجهیزات. این‌ها هم آن‌طرف حیاط ایستادند. سرهنگ «محرری» بود سرهنگ «زمانی» بود. «ژیان‌پناه» بود و یک تعداد افسرهای دیگر. اول «محرری» رفت بالا و آن سخنرانی را که سال گذشته کرده بود جمله اولش را دوباره تکرار کرد. که «کشتیان‌زا سیاستی دگر آمد.» جمله معروف «قوم‌السلطنه» است. و ما تصمیم گرفته‌ایم زندان را به همین حالت یک سال اخیر نگه داریم. حالا شما شرعاً درست است باید قبل از طلوع آفتاب نماز بخوانید ولی ما می‌گوییم باید بعد از طلوع آفتاب بخوانید. گناهش به گردن ما. یک سخنرانی مختصری کرد. به دنبالش سرهنگ «زمانی» آمد سخنرانی کرد. او هم در سخنرانی‌اش اشاره کرد به این مسأله که من نمی‌دانم در میان شما کسانی هستند که می‌خواهند مقررات زندان را رعایت کنند ولی می‌ترسند نمونه‌اش فلانی و فلانی... چند نفر را نشان داد. که این‌ها بعد از ساعت ۵ نماز می‌خوانند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. یک تعداد دیگری هم هستند می‌خواهند این کار را بکنند ولی می‌ترسند. یک تعدادی هم بین شما پشیمان و نادم هستند ولی جرأت نمی‌کنند اظهار ندامت کنند. من به آن‌ها اعلام می‌کنم که اگر می‌خواهید از زندان آزاد شوید می‌توانید خصوصی با ما تماس بگیرید و ما

مشکلات شما را حل می‌کنیم. یک سخنرانی، به قول مذهبی‌ها، منافقانه و خواب‌کارانه کرد و آمد پایین. پشت سر این، «رجوی» اجازه گرفت که صحبت کند. خان یادت آمد؟ «رجوی» شروع کرد به صحبت کردن، یک حالت واقعاً عجیب. این را که می‌گویم همه شاهدش بودند، نه به خاطر این‌که این شخصیت را قبول ندارم بلکه واقعیت را می‌گویم. که: «والله ما به خدا، به دین، به پیغمبر هیچ قصد و غرضی نداریم و فقط می‌خواهیم صبح نماز بخوانیم و شما دارید ما را اذیت می‌کنید و برای ما پرونده‌سازی می‌کنید و اجازه بدهید ما یکی دو روز بلند شویم نماز بخوانیم، اگر مشکلی برایتان پیش آمد بروید هرکاری خواستید بکنید.» در این مایه صحبت کرد. بعد از او «شکرالله پاک‌نژاد» اجازه صحبت گرفت و چارچوب سخنرانی‌اش خطاب به محوری این بود که: «تو که داری اشاره می‌کنی که یک تعداد زیادی از شما هستند که پشیمان و نادم هستند، از تو خواهش می‌کنم که من را جزو آن افراد به حساب نیاور.»

### ع-د: خطاب به «محوری»؟

**علی پاینده:** به «محوری» و «زمانی». پاک‌نژاد گفت: «من نه تنها نادم نیستم بلکه خوشحالم که با این حکومت مبارزه می‌کنم، خوشحالم که زندان ابد گرفته‌ام، خوشحالم که رفته‌ام دادگاه و دفاع کرده‌ام و خوشحالم که دارای چنین شخصیتی هستم که می‌توانم در مقابل شما بایستم و دستم برسد و زورم برسد ضدیتم را با شما ادامه می‌دهم. بنابراین خواهش می‌کنم مرا جزو آن عده آدم‌هایی که می‌گویند نادم هستند و... مرا جزو آن‌ها حساب نکنید.» که برداشت بچه‌ها در آن موقع این بود که «شکرالله پاک‌نژاد» با این سخنرانی به زندان یک اعتبار و آبرویی داد و این برداشت زیاد هم بی‌راه نبود. که این‌ها عکس‌العملی هم نشان ندادند. هیچ کاری نکردند. سرهنگ «زمانی» از چهارپایه آمد پایین و همه رفتند بیرون. بعد از این تاریخ فشارشان کمتر شد. یعنی فردا صبح که مذهبی‌ها بلند شدند برای نماز خواندن این‌ها عکس‌العملی نشان ندادند و در این حالت

باقی ماند. این یکی از بحران‌هایی بود که در آن مقطع پلیس ایجاد کرد و خوشبختانه این بحران با کمترین آسیبی برطرف شد. یک عده را بردند و زدند و افرادی انداختند ولی به همین جا تمام شد. خسارتی بیش از این نداشت. در این مقطع، خان همان زندگی روزمره و عادی خودش را داشت. نه گرفتار آن تندروی‌ها شد که هیچ وقت نشده بود و نه گرفتار آنچه که پلیس می‌خواست یعنی این هم نبود که تبعیت نکنند. یک زندگی متعادل داشت.

صفرخان: با من کاری نداشتند.

علی پاینده: آخر خان شما هم اذیتشان نمی‌کردی و کاری با آنها نداشتی. یعنی کاری جهت نداشتی. فضای زندان شماره ۶ نمی‌دانم شما چه سالی رفته بودید آن‌جا. آن‌چه را که شما ندیدید من بگویم...

ع-د: من پنج شش ماه بعد از شما آدمم شماره ۴. یعنی ۲ و ۳ و بعد ۷ و ۸ هم یکی دو روز درست قبل از شما. و بعد به‌طور دائم شماره ۴ بودم.

علی پاینده: پس تا آن موقع که من بودم و شما را ندیدم می‌توانم بگویم.

ع-د: بعد از آن را هم می‌توانید بگویید چون به هر حال دیده‌ها با هم مختلف است. شما چیزهایی دیدی و در جریاناتی بودی که من نبودم.

علی پاینده: زندان شماره ۶ فضای نسبتاً ساکت‌تری از شماره ۴ داشت.

ع-د: بله. یک روز مهمان خان بودم در آن‌جا. از همان فلاسک هم چای داد به من.

علی پاینده: شما هم خوردی؟ آهان خان یک کار دیگری هم می‌کرد. حتماً در جریانش هستی. خان گاهی آدم‌ها را بایکوت می‌کرد. خان یادت هست؟ یک نوع سرگرمی بود برایش دیگر. یک روزی ما دلمه برگ مو پخته بودیم در همان

کمون ۶، ۷ نفری خودمان. من آمدم پیش خان گفتم امروز ناهار نیز، ناهار پیش ما هستی. گفت باشد. ما ناهار را پختیم. موقع ناهار درهای سه تا بند باز می‌شد و یک جا ناهار می‌خوردیم. درها باز شد و ما آمدم سراغ صفرخان گفتم ناهار حاضر است. بیاید ناهار بخوریم. گفت حالا شما برو من می‌آیم. من رفتم. یک ده دقیقه‌ای نشستیم، خان نیامد. دوباره آمدم پیش خان گفتم بیا غذا سرد می‌شود. گفت برو من می‌آیم. دوباره آمدم، چند دقیقه‌ای گذشت و صفرخان نیامد. یار سوم رفتم گفتم بابا خان نیامدی و این حرف‌ها، گفت اصلاً من نمی‌آیم. نیامد. ما قضیه را همین‌طور عادی برگزار کردیم. شد فردا صبح. ما بلند شدیم و طبق معمول به خان سلام دادیم، خان هم یک جوابی داد و رفت. در حالی که هر روز صبح با هم احوال‌پرسی می‌کردیم. یک چند روزی این‌طوری گذشت و ما فهمیدیم که از طرف خان بایکوت شده‌ایم. تا این‌که یک روز من مریض شدم. سرماخوردگی خیلی سخت. یک دو سه روزی تو اتاق بستری بودم. «نجی رسولی» از من پرستاری می‌کرد. خان دیده بود ما تو حیاط نیستیم از «نجی رسولی» پرسیده بود این کجاست؟ گفته بود تب خیلی بالایی دارد و مریض است، خوابیده. یک روز عصر دیدم خان با آن فلاسک و دو تا لیوان آمد. گفت بایکوت ۱۵ روزه بود. (خودش یادش آمده دارد می‌خندد) ولی چون مریض بودی من این را تخفیف دادم و شکستم. حالا بیا یک چای بخوریم و آشتی کنیم. گفتم ما که قهر نبودیم. شما بایکوت با ما عین رفاقت است. روبوسی کردیم و... بایکوت‌های خان هم معروف بود.

### ع-د: نگفت چرا؟

علی پابنده: چرا دیگه. ما زیاد اصرار کرده بودیم، می‌گفت چرا زیاد اصرار کردید. من خودم می‌آمدم.

یک سری بازی‌های دیگری هم این سرهنگ «زمانی» داشت. یعنی واقعاً به پروپای زندانی می‌پیچید و زندانی را اذیت می‌کرد. هدفش این بود که تشنج

به وجود بیاورد و از درون این تشنج بهره‌برداری بکند.

**صفر قهرمانی:** تقصیر خودمان بود.

**علی پاینده:** دیگر این قسمتش خان تقصیر ما نبود. این داشت واقعاً اذیت می‌کرد.

**صفر قهرمانی:** صف می‌بستند، شعار می‌دادند.

**علی پاینده:** آن‌ها تمام شده بود دیگر. سرکوب کرده بودند. حالا شاید هم می‌خواست این ترس و وحشت را همیشه نگه دارد.

**صفر قهرمانی:** دستور شاه بود. گفته بود تا ۵ سال داخل و بیرون سرکوب شود. «رسولی» به من گفت. گفت ولی نتوانستیم، موفق نشدیم...

**علی پاینده:** روز جشن ۲۸ مرداد بود. سال ۵۳. ساعت یک و دو بلندگو به کار افتاد و یک تعدادی را بلندگو شروع کرد به صدا کردن. هر اسمی را می‌خواند ما از تعجب به هم نگاه می‌کردیم. مثلاً اولین اسمی که خواند «بهزاد نبوی» بود.

#### ع-د: که برای جشن بیاید؟

**علی پاینده:** برود برای جشن. خوب «بهزاد نبوی» اصلاً جشن ۲۸ مرداد برو نبود آخر. همچین آدمی نبود. به دنبالش «رضا علامه‌زاده» را خواند. بعد «عباس سماکار» و چند تا آدمی که به قول برویچه‌های امروزی سرموضع بودند. آدم‌های شناخته شده‌ای از لحاظ پرستیژ سیاسی بودند. خواند و اسم «صفرخان» را خواند.

**صفرخان:** من ورزش می‌کردم. گوش نکردم.

#### ع-د: صفرخان داشت ورزش می‌کرد؟

**علی پاینده:** این هم داشت ورزش می‌کرد. خوب طبیعتاً هیچ‌کس نرفت دیگر. این‌ها هیچ‌کدام جشن ۲۸ مرداد برو نبودند آخر. این داشت تشنج ایجاد



می‌کرد. اذیت می‌کرد. ما برای سال آینده پیش‌بینی می‌کردیم از همین افراد دوباره یک اسامی را بخواند، تدارکی دیدیم - حالا می‌رویم به سال ۵۴ یک قسمتی را بگویم و دوباره برمی‌گردیم به سال ۵۳ - سال بعد نزدیک‌های ۲۸ مرداد بود. من دیدم صفرخان به من گفت یک کله قند برایم تهیه کن. خان یادت هست؟ گفتم خان کله قند را می‌خواهی چه کار؟ تو که قند نمی‌شکنی. گفت که من کله قند می‌خواهم اگر ۲۸ مرداد مرا صدا کردند با این کله قند بزنم به سر پاسبان یا هرکسی که آمد مرا به زور ببرد. گفتیم بابا این‌ها که به زور نمی‌برند صدا می‌کنند. منظورشان هم معلوم است. اذیت می‌خواهند بکنند. در هر حال صفرخان پیش‌بینی می‌کرد.

ع - ۵: کله قند تهیه کردید؟

علی پاینده: نه بابا.

صفرخان: این را من از یکی یاد گرفته بودم در برازجان. یک کُرد بود. همیشه یک کله قند داشت. گفتم این برای چیست؟ گفت این را نگه داشتم که آجان‌ها را بزنم.

علی پاینده: به هر حال ما صحبت کردیم و خان خوشبختانه منصرف شد. ولی آن سال اسم خان را نخواندند. یک تعدادی را خواندند و اسم مرا این دفعه خواندند. من آمدم پیش خان گفتم این‌ها خواندند. من که نمی‌خواهم بروم. ولی می‌خواهم یک عکس‌العمل مناسبی نشان بدهم. گفت ببین چه کار می‌کنی فقط مواظب باش زیاد کتک نخوری. صفرخان به من یک پیراهن داده بود که هنوز دارم. شلواری را پوشیدم و آن پیراهن را پوشیدم و راه افتادم رستم زیرهشت. یک تعدادی هم از کسانی را که خوانده بودند رفتند و شرکت کردند.

ع - ۵: یعنی از بچه‌های معتبر؟

علی پاینده: بله مثلاً دو سه تا از بچه‌ها «ساکا» بودند و... که رفتند. با هم

رفتیم. خوب آن‌ها که نادم بودند صفرخان. آن‌ها اصلاً آدم‌های این کار هم نبودند. یک تعداد افسر بودند آن‌جا. بقایای سازمان افسران حزب توده بودند که بعد از ۲۰ سال این‌ها در واقع شناخته شده بودند، اتفاقی و دستگیر شده بودند پس از ۱۳۵۲ حالا من داستانشان را می‌گویم.

صفر قهرمانی: «توکلی» که رئیس ستاد ارتش شده بود.

### ع-۵: آ‌ها «توکلی».

علی پاینده: این‌ها هم رفتند. که ما اصلاً اسم این تعداد افسران را گذاشتیم، رژیم سرهنگان یونان. که آن موقع مطرح بود «پایاندریو» و... من رفتم دم در هشت. در را زدم. این بی‌شرف «عبدی» در را باز کرد. آن پاسبانه. گفتم من با سرهنگ «زمانی» کار دارم. گفت چه کار داری. گفتم می‌خواهم بگویم که من جشن ۲۸ مرداد نمی‌آیم و در عین حال کار هم با او دارم. گفت همین‌جا و ایستا و رفت سروان «علایی» را صدا کرد. سروان «علایی» آمد گفت چیه: گفتم من نمی‌دانم این مرتیکه چرا اسم مرا خوانده فقط آمدم خودم بهش بگویم که نمی‌آیم. گفت ولش کن دیگر نمی‌خواهی بیایی نیا دیگر. خیلی آدم باشخصیتی بود. گفتم نه می‌خواهم بهش بگویم. به‌هرحال ما را برد آن‌طرف. و من آن‌جا واقعاً شاهد صحنه خیلی بدی بودم. همه را دیدم آمدند رفتند در آن بند ۲ و ۳. از بند ۱ و ۷ و ۸ آمدند. از همین بند ۴ و ۵ و ۶ یک تعداد آمدند. تک و تنها من بودم. آن‌جا حتی یک نفر نبود که بغل دست من بایستد و بشویم دو نفر. بعد از این‌که همه رفتند تو بند ۲ و ۳ و یک تعدادی - جالب این‌جاست، این را هم بگویم، یک تعداد از پاسبان‌های زندان را که سرهایشان تراشیده شده بود به آن‌ها لباس شخصی پوشانده بودند به عنوان زندانیان اوین آورده بودند آن‌جا - این‌ها را هم بردند آن‌جا و من تک و تنها ماندم که بعد سرهنگ «زمانی» آمد گفت چیه؟ گفتم مرا برای چه صدا کردی؟ گفت خوب صدا کردیم مثل بقیه. گفتم من فقط آمدم این‌جا بهت بگویم نمی‌آیم. دیگر کار بیخ پیدا کرد. به سؤال جواب کشید. این

گفت و من گفتم. عصبی شد و من تند شدم و اهانت کردیم به هم. این سه چهار تا باسیان که عاشق کتک زدن بودند ریختند و زدند و مرا بردند بند ۱ و ۷ و ۸ پیش بچه‌هایی که سرکشی کرده بودند. من از بچه‌هایی که آن‌جا بودند فقط «سعید سلطانپور» را یادم است.

### ع-۵: در انفرادی؟

علی پاینده: در بند ۱ و ۷ و ۸ آن سالن رویه رویی. ۱ و ۷ و ۸ را به‌طور کلی تخلیه کرده بودند برده بودند آن‌جا. فردا صبح که حال من خیلی بد بود یک بازجویی از من کردند و دوباره مرا آوردند سر جای خودم. این داستان مال سال ۵۴ است.

از وقایع مهم سال ۵۳ بردن بچه‌هایی بود که بعداً اعدامشان کردند. درست ۲۶ اسفند سال ۵۳ روز ملاقات بود و روزی بود که ما می‌خواستیم شبش مراسم بگیریم برای بچه‌هایی که در سیاهکل دستگیر و اعدام شده بودند. آمدند و اسم پنجاه و سه چهار نفر را خواندند. از تلخ‌ترین و بدترین روزهای زندان من است این روز. واقعاً آن ملاقات آن روز به تبعاتش می‌رسیم. یعنی این اسامی از ۸ صبح شروع شد تا ۴ و دو تا و سه تا اسم این‌ها را خواندند و برداشتند بردند. بعد از این‌که اسامی تمام شد. تفسیر در زندان شروع شد. همان‌طور که صفرخان اشاره کرد، این‌ها سال ۵۲ را قرار دادند برای تصفیه و پاکسازی. یعنی از سال ۵۲ شروع کردند به پاکسازی آن سرکوبی که در ۵ مرداد انجام شد، شروع آن سرکوب و پاکسازی بود. حکومت رسیده بود به این نتیجه که باید تکلیفش را با این جریانات سیاسی موجود در جامعه روشن کند. و ابتدایش را هم از زندان و از آن سرکوب شروع کرد. که البته آن سرکوب را زندانی می‌توانست کاری بکند که انجام نگیرد. در واقع در راستای تصمیم حکومت بود برای پاکسازی جامعه از جریانات سیاسی آن روز، ولی در عین حال خود زندانی هم با رفتار و اعمالش آن بهانه را به دستشان داده بود. با آن سرکوب شروع شد و همین‌طور آمد جلوتر تا

سال ۵۳ که آمدند عناصر به قول خودشان نامطلوب زندان و سرچشماتان زندان را برداشتند بردند از زندان قصر. که بعداً معلوم شد این سری اول بود و تصمیمشان این بود که یک سری دیگر هم ببرند که بعداً این کار را نکردند. این را «تهرانی» در آن مصاحبه‌ای که دستگیرش کرده بودند در تلویزیون...

### ع-۵: با «آرش»؟

علی پاینده: با «آرش» بله آن‌جا گفت. این‌ها را بردند و ما هیچ استنباط خوبی از این قضیه نداشتیم و خطر را در کنار گوش این‌ها احساس می‌کردیم و نگرانی شدیدی داشتیم. اصلاً برایمان این قضیه قابل تفسیر نبود که چرا این‌ها را برداشتند بردند. در سردرگمی و گیجی مان بودیم. خانواده‌ها می‌آمدند و می‌گفتند اوین رفتیم به ما جواب درست نمی‌دهند. کجا و کجا و... رفتیم به ما جواب درست نمی‌دهند. نمی‌دانیم چه بلایی سر این بچه‌ها آمده. تا ۳۰ فروردین سال ۵۴ که روزنامه اعلام کرد که این‌ها در حین فرار کشته شدند.

### ع-۵: فرمودید ۵۳ نفر بودند؟

علی پاینده: ۵۲، ۵۳، ۵۵، بین ۵۰ و ۶۰ بودند.

### ع-۵: ولی این‌ها ۹ نفر را از بین این‌ها انتخاب کردند برای کشتن.

علی پاینده: ۹ نفر. هفت نفرشان هم پرونده «بیژن» این‌ها بود و دو نفر از پرونده مجاهدین بود. «کاظم ذوالانوار» بود و «مصطفی جوان خوشدل» از پرونده مجاهدین. بقیه هر هفت نفر از پرونده «بیژن» این‌ها بود.

صفرخان: «خوشدل» سطح بالا نبود.

علی پاینده: چرا صفرخان. اگر موافقت یک توضیحی راجع به «خوشدل» بدهم. «مصطفی خوشدل» صفرخان تقریباً از افراد درجه دو مجاهدین بود. درست است درجه یکشان نبود ولی ارتباطات فوق‌العاده گسترده‌ای داشت.

یعنی از طریق «خوشدل» یک چیزی حول و حوش ۲۰۰ نفر آمدند زندان. نه این که این تعداد را این بگوید ها. ۲۰۰ نفری که همدیگر را مطرح کرده بودند. ولی عناصر اصلی و تعیین کننده را این گفته بود و با وجود این پراگویی هایی که کرده بود یکی از افراد خیلی محبوب مجاهدین بود. رویش حساب می شد. عنصر مردمی و تعیین کننده ای بود برای این ها و وقتی آمد تو زندان، تقریباً تبدیل به یک عنصر درجه یک شد.

**صفرخان:** خیلی پسر خوبی بود.

**علی پاینده:** خیلی بچه خوبی بود. «کاظم ذوالانوار» هم پسر خیلی محکمی بود. بچه خیلی باارزش و آدم متعادلی بود. از این تیپ هایی که شلوغ بکند و تفرقه بیندازد و بچه ها را مثل «رجوی» به هم بیندازد، چنین تیپی نبود. آدم سیاسی خیلی محکمی بود. آن هفت تا هم پرونده «بیژن» بودند و خود «بیژن» بود و به زعم دستگاه، این ها از بنیان گزاران تفکر چریکی بودند و می خواست که ریشه را بزند و یک تعداد دیگری که آن ها هم بچه های خیلی باارزشی بودند. تا ۳۰ فروردین، شب بود که روزنامه آمد و عمداً روزنامه را به تعداد زیاد دادند تو. وقتی ما این قضیه را فهمیدیم زندان در یک حالت و سکوت سنگینی فرو رفت. طوری که فردا صبح ورزش روز، کلاً انجام نشد. بچه ها فوتبال و والیبال بازی می کردند که هیچ کدام انجام نگرفت. همه بچه ها دراز کشیدند روی تخت های خودشان. به سرهنگ «زمانی» گفته بودند که زندان چنین وضعی دارد. آمد تو مثل دیوانه ها داد و فریاد که مگر شما مرده اید مگر شما چه مرگتان است. . .

یک حالت هیستریک بهش دست داده بود، یک حالت غیرعادی. چندین نفر را از تخت کشید پایین گفت مگر شما مرده اید؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمی آید بازی کنید؟ فوتبال بازی کنید و . . .

که هیچ کس نرفت. حتی نادمین زندان هم این کار را نکردند، نه این که معتقد بودند. . . حالا شاید از ترسشان، از ترس بچه ها این کار را نکردند. در هر صورت یک مقطعی بود و این داستان ادامه پیدا کرد تا فردا عصر. از پس فردا یعنی از اول

اردیبهشت دیگر زندان حالت عادی خودش را پیدا کرد. در این ماجرا حالا چون ماجرای مورد بحث ما بیشتر صفرخان است. . . خان اوّل بارش نبود که چنین چیزهایی می‌دید. قبلاً هم چنین اتفاقاتی افتاده بود ولی این قضیه رویش تأثیر گذاشته بود. تأثیر تقریباً تعیین‌کننده‌ای هم داشت. به خاطر این‌که ما دیدیم بعد از این قضیه مدت‌ها خان مثل این‌که دنبال چیزی بود که گمش کرده بود، با این بچه‌ها یک مقدار نزدیک بود. آن‌ها دائماً می‌آمدند پیش او، با او صحبت می‌کردند. با هم شام و ناهار می‌خوردند. مثلاً تقریباً صفرخان با بیژن هر روز یک بار در حیاط قدم می‌زد. حالا اگر تفکر و مشی آن‌ها را قبول نداشت ولی در نهایت احترام متقابلی بینشان بود. دیگر سال ۵۴ من تقریباً سه ماه در بند ۶ بودم و در این مدت اتفاق خاصی نیفتاد. تا این‌که بند ما را جدا کردند و مرا آوردند بند ۵. حیاط خوابی شروع شد. می‌دانید زندان قصر تابستان‌ها حیاط خوابی داشت. تمام کسانی را که زندانشان زیر ۵ سال بود آوردند بند ۵. بین ۴ و ۵ سال. زیر ۴ سال را بردند زندان ۳ یا ۴.

ع- د: ببخشید ۴ و ۵ و ۶ به هم راه داشتند. مگر آن وقت نبود که ناهار با هم می‌خوردیم و . . .  
علی پاینده: نخیر.

ع- د: هنوز نشده بود؟  
علی پاینده: نه اصلاً بستند.  
صفرخان: ۶ و ۵ راه داشتند.  
علی پاینده: خان! سال ۵۴ را صحبت می‌کنیم. سال ۵۴ وقتی حیاط خوابی شروع شد در بند ۵ را بستند. شد بند ۴ و ۶.

ع- د: که می‌رفتند در حیاط ۶ لایب.  
علی پاینده: بله. بند ۵ را درش را بستند. مخصوص این تعداد زندانی‌هایی

بود که بین ۴ و ۵ سال بودند و هفته‌ای یک بار آن بند را... یعنی هفته‌ای سه بار در واقع می‌آوردند ولی هر هفته یک قسمت را، صفرخان این‌ها را می‌آوردند می‌بردند حمام و برشان می‌گرداندند. و ما فقط در رفت و آمد حمام، خان را می‌دیدیم و بچه‌های دیگر را، تا مهر سال ۵۴ بود که مرا آوردند اوین. برای مَلّی‌کشی<sup>۱</sup>، زندانم تمام شده بود و آوردند آنجا که دو سال هم من آنجا بودم. یعنی دو سال اضافه کشیدیم. که بعد ما از اوین آزاد شدیم. این در واقع خلاصه آن چیزی بود که تا ۵۴ در قصر اتفاق افتاد. بعدش ما اوین بودیم که ماجراهای زیادی داشتیم. حالا شما آن‌چه را که مربوط به زندان قصر می‌شود سؤال کنید من جواب می‌دهم. بعد برمی‌گردیم به زندان اوین.

ع - ۵: در زندان قصر خیلی چیزها را گفتید. صفرخان چه وقت‌هایی

مطالعه می‌کرد، چه می‌خواند؟

علی پاینده: بیشتر نشریات روز بود و اغلب بعد از صبحانه و بعد از شام بود. بعد از صبحانه تا فاصله ناهار اگر غذا درست نمی‌کرد. که معمولاً غذای خودش را خودش درست می‌کرد. و گاهی هم خوب مهمان داشت. یا یکی از ماها بودیم یا یکی از بچه‌های دیگر بود. یا خودش مهمان بود. اگر مشغول تدارک غذا نبود بین صبحانه و ناهار معمولاً مطالعه می‌کرد و بعد از شام. خوب اغلب بچه‌ها بعد از شام مطالعه می‌کردند دیگر. روزنامه بعد از شام می‌آمد و تقریباً همه می‌خواندند.

ع - ۵: صفرخان بعضی وقت‌ها به مناسبت‌های مختلف مثلاً جشن‌هایی که

توی زندان خودمان داشتیم یک کوفته خوبی درست می‌کرد... .

علی پاینده: بله. خان کوفته درست می‌کرد. ما هم شاگرد خان بودیم. کوفته

۱. در این سال‌ها کسی را که حبس تمام شده بود آزاد نمی‌کردند و نگه می‌داشتند و اصطلاحاً نام مَلّی‌کشی یا فرجی‌ها را به آن‌ها داده بودیم.

صفرخان را ما اولین بار در سال ۵۳..

صفرخان: ۲۰۰ نفری بود.

علی پاینده: بله. خان آمد در واقع ملزومات کوفته را نوشت و داد به من. ما این‌ها را تهیه کردیم و آستین‌هایش را صفرخان بالا زد. بچه‌ها حدود ۲۰۰، ۲۵۰ نفر بودند. برای این تعداد کوفته درست کرد. که کوفته‌های او معروف بود.

ع-۵: ببخشید مثل این‌که تهیه مواد اولیه‌اش هم جریانی داشت. چون از چند هفته قبل آن‌چه که ملاقاتی‌ها می‌آوردند جمع می‌کردیم دیگر. علی پاینده: بله. دو جور کوفته داریم.

ع-۵: یعنی خان دو جور درست می‌کرد؟

علی پاینده: نخیر. یک جور درست می‌کرد ولی دو جور کوفته داریم. یک کوفته تبریزی است که با آن‌چه در تهران متداول است و همه درست می‌کنند متفاوت است. این باید از گوشت ران شتر باشد. یا با گوشت ران گوساله. این را آن‌قدر می‌کوبند تا پهن شود. بعد دل مرغ را پُر می‌کنند و می‌گذارند لای این ورقه گوشت و با سوزن می‌دوزند. و با بخار می‌پزند یا با آب کم. یک کوفته دیگر هست که همانی است که در تهران متداول است. ولی صفرخان این را به سبک خودش درست می‌کرد. اولاً اندازه‌اش بزرگ بود تقریباً به اندازه یک توپ پلاستیکی که بچه‌ها بازی می‌کنند. ترکیباتش گوشت و پیاز داغ و سبزی مخصوص، بلغور، برنج و لپه است. اگر کم باشد مشکلی ندارد. ولی در زندان چون خرید گوشت قدغن بود. ما بارها به آن آقای «کلاف‌چی» مسؤول فروشگاه تقاضای گوشت می‌دادیم و سرهنگ «زمانی» خط زده بود ولی اجازه می‌داد در ملاقات برایمان بیاورند. آن هم در صورتی که فروشگاه زندان، این گوشت را داشته باشد. یکی دوبار چون خیلی بچه‌ها سماجت کردند این قبول کرد که فروشگاه زندان گوشت بیاورد. خانواده‌ها از طریق فروشگاه زندان، این را



می خریدند. ما گوشت‌هایی را که برای همه می آوردند جمع می کردیم. اگر کم می آمد. گوشت مرغ هم گاهی می آوردند و اصلاً خرید مرغ آزاد بود.  
**صفر قهرمانی:** مال مریض‌ها بود.

**علی پاینده:** بله. گاهی مرغ را هم می پختیم و گوشتش را جدا می کردیم و چرخ می کردیم و به گوشت قرمز اضافه می کردیم. چون اغلب تابستان این کار را می کردیم و جا برای نگهداری گوشت نداشتیم، مثلاً دوشنبه و چهارشنبه گوشت‌هایی را که می آوردند جمع آوری می کردیم و روز چهارشنبه آن را چرخ می کردیم به اضافه سبزی که عبارت بود از تره و جعفری و گشنیز و مرزه و شنبلیله و شبد و پیاز داغ که به گوشت اضافه می کردیم و لپه و برنج و بلغور. این باید مدت زیادی ورز داده می شد و کاملاً مخلوط می شد. معمولاً این کار را خود خان انجام می داد که زحمت زیادی هم داشت. تخم مرغ هم اضافه می کردیم که باز نشود. بعد این گوشت‌ها را خان گرد می کرد و داخلش هم پیازداغ و زرشک و تخم مرغ و آلو می گذاشت. می شد اندازه یک توپ فوتبال. بعد این کوفته‌ها را تک تک در آب جوش می انداخت و سه چهار ساعت طول می کشید تا این آرام آرام می پخت. تقریباً یک ده روزی طول می کشید تا ما همه این‌ها را آماده کنیم. یعنی باید از ده روز قبل تدارک می دیدیم. چون همه چیز را فروشگاه یک‌جا نمی آورد. یک روز سبزی می آورد، یک روز لپه و ... این‌ها را جمع می کردیم و وقتی آماده می شد، به خان خیر می دادیم. بقیه هم شاگردهای خان بودند و زیر نظر او کارها را انجام می دادند. روزهایی که چنین غذایی داشتیم از روزهای خوب زندان بود. یا به دلیلی این غذا پخته می شد یا وقتی این غذا پخته می شد بچه‌ها احساس می کردند غذای بهتری دارند و بیشتر علاقه مند می شدند که با هم غذا بخورند. حتی در این موارد گاهی بچه‌های خارج کمون را هم دعوت می کردیم می آمدند.

ع-۵: پلیس هیچ وقت نمی گفت این چیه درست می کنید؟

**علی پاینده:** بله. پلیس اصلاً چشم دیدن این را نداشت. چون در این کار یک

هماهنگی بود.

صفرخان: چرخ‌گوشت را برده بودند نگهداری نمی‌دادند. می‌گفت مال من است.

علی پاینده: صفرخان یک چرخ‌گوشت داشت و این چرخ‌گوشت را سرهنگ «زمانی» توقیف کرده بود و برده بود زیرهشت. در نتیجه ما همیشه گرفتاری داشتیم و او اصلاً چشم دیدن این هماهنگی را نداشت. پلیس‌ها و آن‌ها که دیکتاتورند و خوری پلیسی دارند هیچ‌وقت کار دسته‌جمعی را دوست ندارند. یک کار دسته‌جمعی بود دیگر. یک عده گوشت چرخ می‌کردند. یک عده سبزی پاک می‌کردند. یک عده حبوبات را تمیز می‌کردند. یک عده برنج می‌شستند. هر گروه یک کاری را انجام می‌داد تا این کار با اشتراک مساعی انجام شود. یادم است روزهایی که این غذا را می‌پختیم حداقل ۲۵ نفر شاگرد خان بودیم.

ع-۵: می‌شود از خان پرسید این کوفته را از کی یاد گرفته؟

علی پاینده: خان کوفته پختن را از کی یاد گرفت؟

صفرخان: من ارومیّه بیشتر مانده بودم. آن‌جا هم فراوانی بود دیگر. ارومیّه یاد گرفتم.

علی پاینده: صفرخان تا آن‌جایی که من یادم است و تعریف کرده اوایل زندانشان در ارومیّه و بعدها در برازجان جیره خشک می‌گرفتند. یا روزی یک تومان که بعدها می‌شود دو تومان پول می‌گرفتند برای جیره روزانه‌شان. بعد با این پول مواد غذایی را خودشان می‌خریدند و می‌پختند...

ع-۵: بله یادم است برنج می‌آوردند و ما پاک می‌کردیم.

علی پاینده: بله این‌ها داستان‌های زیادی دارد. این برنج پاک کردن به همین راحتی به دست نیامده بود. ما سال ۴۹ زندان قزل‌قلعه که بودیم غذا یکهو خراب شد. زندان قزل‌قلعه همیشه غذایش خوب بود. سال‌های قبل که رفته بودم

هیچ وقت مشکل بد غذایی نداشتیم. هم کیفیت و هم کمیتش خوب بود. سال ۴۹ به علت اولاً زیاد شدن جمعیت زندان بعد از دستگیری‌های سیاهکل و بعد هم روش دستگاه نسبت به زندانی‌ها و وضع غذا، عوض شد. چون احساس کرد که قضیه دارد جدی می‌شود و از آن حالت که یک عده را بگیرند و دوماه بعد آزاد کنند یا تشکیلاتی را در یک گوشه‌ای - بیشتر وابسته به حزب توده - بگیرند و زندان کوتاه بدهند یا حتی زندان بلندمدت بدهند. ولی چون بحث خشونت به آن شکل جدی از طرف گروه‌ها و جریانات مطرح نبود. خوب این‌ها هم خشونت متقابل نداشتند ولی وقتی مسأله به صورت چریکی در جامعه مطرح شد بعد از قضیه سیاهکل و اتفاقات بعدی در رابطه با چریک شهری این قضایا روی تمام شوون زندان و از جمله روی غذای زندان تأثیر گذاشت. غذا خیلی بد و کثیف بود و آشغال در آن پیدا می‌شد. یک بار یادم است یک دم موش از تو غذا درآمد، از تو آبگوشت. یک آقای بود. آقای «هادی جفرودی»، «حسین‌زاده» بازجو آمده بود توی بند. اعتراض کرد که دم موش توی غذا درآمده، گفت دستور می‌دهم دفعه دیگر خود موش را بیندازند تو غذا و دوباره «جفرودی» اعتراض کرد که گرفت او را زد و یک مدت برد انفرادی. یعنی روش‌هایشان فرق کرده بود و خشونت زیاد شده بود که در خود بازجویی‌ها هم منعکس می‌شد. در نتیجه در سال ۵۰ اعتراض کردیم که غذا خراب است و نمی‌توانیم استفاده کنیم شما تغییرش بدهید. بعد از مدت‌ها که آن‌ها تهدید کردند و بچه‌ها سماجت کردند این‌ها راضی شدند که مواد اولیه غذا را بدهند خود بچه‌ها تمیز بکنند. این خوب به اعتقاد یک عده از دوستان یک امتیازی بود که واقعاً هم بود. مواد را خودمان تمیز می‌کردیم و می‌دادیم دست «حاجی» آشپز قزل‌قلعه که می‌پخت. بعدش غذا خوب شد. اواخر ۵۰ و اوایل ۵۱ یک تعداد بچه‌هایی وارد زندان شدند و به این قضیه معترض شدند که ما نباید این کار را بکنیم. این‌ها موظفند خودشان تمیز بکنند و غذای خوب به ما بدهند. از درون بحث‌های زیادی که شد این استدلال بیرون آمد که چون می‌خواهند ما مطالعه نکنیم و در نتیجه دچار فرسودگی و

بی تفاوتی و بی‌سوادی شویم، به این ترتیب وقت ما را می‌گیرند. یک عده مخالف بودند و مدت‌ها این بحث‌ها بود. در نهایت تعدادی که معتقد به تمیز کردن غذا بودند تعدادشان بیشتر بود و تصویب شد که این مواد به صورت خام تحویل بچه‌ها شود و تمیز کرده‌اش را به آن‌ها بدهند که بپزند. تا زمانی که زندان قزل‌قلعه تا سال ۵۲ دایر بود این سیستم ادامه پیدا کرد. ولی در زندان قصر این تصمیم همیشگی نبود. یک مدت جمع می‌شد و دوباره مدتی مرسوم می‌شد. ولی معمولاً در دفعات قبل هم که زندان بوم زنداتی‌ها مایل بودند که مواد غذایی را خودشان تمیز کنند. همیشه این قضیه بین زندانی‌ها مورد بحث بود که تمیز بکنیم یا نکنیم. نمی‌دانم صحبت شما مال چه سالی است لابد مال مقطعی است که قبول کرده بودند تمیز کنند.

ع-۵: بله سال ۵۰ خوب دوره بعد که شما با صفرخان برخورد می‌کنید از

کی شروع می‌شود؟

علی پاینده: دوره بعد... سال ۵۴ ما را می‌برند اوین برای «ملی‌کشی». ما اواخر ۵۵ دوباره صفرخان را در زندان اوین می‌بینیم. بعد از این که... حالا حتماً خان اشاره کرده این قضیه را. من هم... صفرخان را به اتفاق یک تعداد از زندانیان می‌برند کمیته مشترک برای آماده کردن مصاحبه، که مصاحبه تلویزیونی از آن‌ها بگیرند. یک تعداد قابل توجهی بودند. که از آن تعداد، تنها کسی که تن به مصاحبه نداد خان بود. بقیه تقریباً همه مصاحبه کردند. این افراد به گروه «سپاس» معروف شدند.

ع-۵: بله.

صفرخان: اسم یاروها را نبر.

علی پاینده: نه حواسم هست. این‌ها ۵ بهمن سال ۵۵ به مناسبت ۶ بهمن مصاحبه کردند و سرپرستی این تعداد مصاحبه‌کننده را آقای «منوچهر

سلیمی مقدم» داشت.

### ع-۵: جزو گروه گلسرخی بود.

**علی پاینده:** بله گروه گلسرخی. و خوب مصاحبه کردند و همه آزاد شدند. در واقع مصاحبه هم نبود. فقط آمدند تلویزیون و آن‌ها را نشان دادند. خان را هم برده بودند برای این کار که با عکس‌العمل خیلی تند او و حتی با تهدید به این‌که خودکشی می‌کند اگر بخواهند این کار را به او تحمیل کنند روبه‌رو شدند.

**صفر قهرمانی:** آخر مرا برداشتند آوردند اوین. آن‌ها ماندند آن‌جا دلواپس شدند.

**علی پاینده:** بله. بعد از این‌که این قضیه تمام شد. صفرخان را دیگر نبردند زندان قصر، آوردند اوین. ما زندان شماره ۱ یا ۴ بودیم به هر حال طبقه بالا بودیم، صفرخان طبقه پایین بود. ما فقط پشت شیشه چندبار همدیگر را دیدیم دوباره خان را برداشتند بردند. از اوین بردند قصر، سال ۵۶. ما دیگر از خان بی‌خبر بودیم.

**صفر قهرمانی:** ما شکایت کردیم به صلیب سرخ‌ها.

**علی پاینده:** بله. قضیه صلیب‌سرخ را نمی‌دانم شما می‌دانید یا نه. دقیقاً تاریخش یادم است ۱۴ اردیبهشت سال ۵۶ بود. یک هیئتی از صلیب سرخ آمدند ایران برای مصاحبه با زندانی‌ها. ما در این مقطع زندان اوین بودیم. چون در واقع ما تعداد افراد یک مسأله‌ای شده بودیم. برای صلیب سرخ. پیشتر، در جریان قضیه قرار گرفتیم. ۱۴ اردیبهشت همه ما را از زندان اوین برداشتند - ما ۱۴۶ نفر کسانی بودیم که «ملی‌کشی» می‌کردیم - همه ما را بردند کمیته مشترک. هر ۴ نفر، ۵ نفر، ۶ نفر را انداختند در یک سلول. سلول‌ها تنگ و تعدادمان زیاد بود. در کمیته مشترک بند ۶ را دادند به ما. این بند هم تعداد اتاق‌هایش آن قدر نبود که ۱۴۶ نفر به راحتی در آن، جا بگیرند. این است که اتاق‌ها را سه نفر تا ۵ نفر انداخته بودند. ۲ - ۳ روز بعد ۱۲۶ نفر را بردند فقط ۲۰ نفر را نگهداشتند.

بقیه را بردند زندان قصر. من جزو این ۲۰ نفر بودم. آن تعداد که یادم هست من بودم «محسن مدیر شانه‌چی» بود، «سعید آذرنگ»، «صمد آینه‌چی»، «فرخ نگهدار»، «عیسی هندی‌نژاد»، «عبدالله شکوری» و...

### ع-۵: «هیبت معینی» نبود؟

علی پاینده: تخیر این‌ها نبودند. تعدادی که یادم است همین‌ها بودند. بعد از این‌که بچه‌ها را از کمیته مشترک بردند ما را دوتا دوتا در سلول‌ها انداختند. ده تا سلول.

### ع-۵: در کمیته مشترک؟

علی پاینده: بله بند ۶ کمیته مشترک.

صفر قهرمانی: چه وحشتناک بود.

علی پاینده: بله خان. اشاره خان به سلول‌های ۲۰۹ اوین است. ما ۳-۴ روز در کمیته بودیم. یک شب ساعت یازده اعلام کردند هرکس شلوار یا کتش پاره است در بزند لباسش را عوض کنیم. خوب مال ما همه خراب بود دیگر. یا پاره بود یا اندازه‌مان نبود. در نتیجه همه در زدند و بلافاصله به همه لباس دادند. به هرکس یک دست لباس دادند. دوباره ده دقیقه بعد اعلام کردند کسانی که پارچ بلور و لیوان بلور ندارند در بزنند. تقریباً همه در یک زمان به صدای بلند خندیدند. چون هیچ‌وقت پارچ بلور در زندان ندیده بودند.

### ع-۵: اصلاً پارچ نمی‌دادند. چه بلور، چه غیر بلور!

علی پاینده: پارچ نمی‌دادند. گاهی از این پلاستیکی‌ها یکی می‌دادند. در نتیجه این شد یک نوع جوک و تفریح برای بچه‌ها. که خود آن‌ها هم که بیرون بودند خنده‌شان گرفته بود. در نتیجه یک پارچ و دو تا لیوان شیشه‌ای به ما دادند. همین‌طور خردخرد تا دو ساعت بعدش اعلام کردند قاشق - چنگال، دوباره در

زدیم. پتو، دوباره در زدیم. زیلو، دوباره در زدیم. آخر سر هم گفتند همه آماده باشند می‌خواهیم سر و صورتشان را اصلاح کنیم. این قضیه کشید تا ۲ نیمه شب. ساعت ۲ آمدند صورت‌ها و سرهای ما را اصلاح کردند و بعد هم گفتند که همه بروند حمام. ما را فرستادند حمام. حالا ما فکر می‌کردیم، در حمام دو دقیقه ما را نگه می‌دارند طبق روال گذشته و بعد می‌آمدند با شلاق می‌انداختند بیرون. برخلاف انتظار ما حدود یک ساعت در حمام بودیم. همه حمام کردند و آمدند بیرون. حالا این‌ها نمی‌آمدند در را باز کنند ما را ببرند. زدیم به در خلاصه آمدند در را باز کردند و ساعت ۳/۵ - ۴ ما از حمام برگشتیم. دیگر تحلیل‌های عجیب و غریب شروع شده بود. یک چیز غیرعادی بود و بالطبع یک علتی باید می‌داشت. هرکس یک تحلیل و نظری داد. ولی سر این‌که این هیئت چیست بحث و گفتگو بود. همه در سلول‌های خودمان بودیم ولی با صدای بلند با هم صحبت می‌کردیم و کاری هم با ما نداشتند. کمی خوابیدیم تا ۸ صبح که همه ما را بیدار کردند و آوردند تو راهرو. در باز شد دیدیم سروان «لطفی» بود آن موقع معاون زندان کمیته مشترک بود «حسین‌زاده» بود دکتر «جوان» بود و دو سه تا دیگر از بازجوها بودند و سه نفر اروپایی. تازه فهمیدیم یک هیئتی از خارج آمده ولی هنوز نمی‌دانستیم کی هستند. تا این‌که «حسین‌زاده» آمد جلو گفت که آقایان از طرف صلیب سرخ بین‌المللی آمده‌اند و می‌خواهند با شما مصاحبه کنند. ما فقط از شما انتظار داریم حقیقت را بگویید و دروغ نگوید. حالا کسی به ما می‌گفت دروغ نگوید که خودش در زیر شکنجه، صدها نفر را کشته بود. این‌ها رفتند و ما ماندیم با این سه نفر. به محض احتیاط گفتیم شاید در سلول‌های ما وقتی که رفیق حمام میکروفونی چیزی گذاشته باشند و ترجیح دادیم در همان سالن با آن‌ها صحبت کنیم. در نتیجه به سه گروه تقسیم شدیم. سه تا ۶، ۷ نفر، سه نفر مترجم در رأس این گروه‌ها قرار گرفتند. یکی از مترجمین آقای «سعید آذرنگ» بود یکی «فرخ نگهدار» بود و نفر سوم را یادم نیست. که به انگلیسی صحبت می‌کردند. ماکارت آن‌ها را خواستیم که نشان دادند و ما بی‌خبر بودیم که

زندان قصر چه گذشته و چه اتفاقی افتاده. داستان این بود که ما ۲۰ نفر را نگه می‌دارند و بقیه را می‌برند قصر. در زندان قصر وقتی می‌بینند ما ۲۰ نفر نیستیم بچه‌ها دچار نگرانی می‌شوند که چه بلایی سر ما آمده. چندبار به مسئولین زندان مراجعه می‌کنند و آن‌ها می‌گویند به ما ربطی ندارد و این کار را ساواک انجام داده و ما نمی‌دانیم این‌ها چه شده‌اند. در همین زمان صلیب سرخ به زندان قصر می‌آید. سراغ بچه‌ها می‌روند که با آن‌ها مصاحبه کنند این‌ها می‌گویند ما مصاحبه نمی‌کنیم تا زمانی که از این ۲۰ نفر خبردار نشویم. چون سابقه قبلی را از اعدام «بیژن» این‌ها داشتند. یک مقدار نگران شده بودند. صلیب سرخ مشکوک می‌شود و خودش علاقه‌مند می‌شود به این ۲۰ نفر و خودش مصاحبه را قطع می‌کند. این هیئت می‌رود سراغ ساواک. ساواک می‌گوید که این‌ها را آزاد کرده‌ایم. این‌ها برمی‌گردند زندان و می‌گویند این‌ها آزاد شده‌اند. بچه‌ها می‌گویند این‌ها دروغ می‌گویند. اگر آزاد شده‌اند یا باید ورقه امضاء شده آزادیشان را به شما نشان دهند یا شما آدرس خانه‌های این‌ها را بگیرید و بروید در خانه‌هایشان. موظفید این کار را بکنید. صلیب سرخی‌ها دوباره مراجعه می‌کنند به ساواک و در مراجعات مکرر آن‌ها ساواک ناچار می‌شود بگوید این‌ها زندان کمیته مشترک هستند و در نتیجه بین ساواک و صلیب سرخ برخورد پیش می‌آید که چرا این‌ها را قایم کرده‌اید. دلیلش را باید به ما بگویید. جواب ساواک را من دقیقاً نمی‌دانم چون این‌ها هم نمی‌دانستند یا احتمالاً به ما نگفتند. در هر صورت سراغ ما می‌آیند و با همان مقدماتی که گفتم ما را به این‌ها نشان می‌دهند. ما تقریباً از ساعت ۸/۵ - ۹ صبح با این‌ها بودیم تا ۹ و ۱۰ شب و تمام وقایع را هرکس تا آن‌جا که می‌دانست گفت و این‌ها دیدند ما اطلاعات خوبی در مورد گذشته زندان و تاریخ زندان یا بخشی از تاریخ جنبش داریم علاقه‌مند شدند که پیگیری کنند و وقایع سال‌های قبل را شروع کردند به سؤال کردن که در نتیجه ما شروع کردیم از سال ۲۰ به این طرف وقایع را تا آن‌جا که اطلاعاتمان قد می‌داد به این‌ها گفتیم. وقایع ۲۸ مرداد، دستگیری سازمان افسران حزب توده، سال ۳۴ اعتصاب



تاکسیران‌ها، ۳۵ باز اعتصاب تاکسیران‌ها، ۳۷ اعتصاب رانندگان شرکت اتوبوس‌رانی، ۳۸ اعتصاب سازمان دانش‌آموزان یعنی اعتصابی که سازمان دانش‌آموزان آن را هدایت کرده بود. بعد سال ۳۹ جبهه ملی دوم شروع به فعالیت می‌کند. گفتیم و همین‌طور آمدیم. بعضی‌ها را فهرست‌وار و بعضی‌ها را که اطلاعاتمان خوب بود توضیح دادیم و این‌ها خیلی راحت از پیش ما رفتند. فردا یعنی ساعت ۱۰ شب که این‌ها رفتند، ساعت ۴ صبح آمدند سلول بغلی ما «فرخ نگهدار» بود با یکی از بچه‌ها نمی‌دانم «عبدالله شکوری» بود یا «محسن شانه‌چی» به هر حال آمدند و «فرخ» را بردند. حدود ۲ ساعت بعد «فرخ» برگشت و با صدای بلند مرا به نام صدا کرد و گفت الان تو را هم می‌خواهند ببرند که آن سریازی که او را آورده بود، هُلش داد توی سلول در سلولش را بست و بلافاصله در سلول ما را باز کرد و مرا برداشت برد. من دیدم دکتر «جوان» است. از در که وارد شدم دکتر «جوان» گفت شما معتقد به راست‌گویی و صداقت هستید. گفتم بله هستیم مگر چه شده؟ گفت پس چرا به مأمورین صلیب سرخ دروغ گفتید؟ مگر قرار نبود راست بگویید. گفتم هرچه گفتیم راست بود، حالا مورد خاص شما چیست؟ به عنوان نمونه دروغ‌گویی ما؟ گفت چرا گفتید «بیژن جزینی» این‌ها را در حین فرار نزده‌ایم مگر این‌ها نمی‌خواستند فرار کنند؟ گفتم دکتر - دکتر «جوان» واقعاً دکتر بود بقیه نه. من دروغ نگفتم.

ع - د: دکتر چه بود؟

علی پاینده: دکتر حقوق بود و در تبریز خوانده بود.

ع - د: اسم مستعارش بود؟

علی پاینده: نخیر اسم خودش بود. سرش طاس بود و بالای پیشانی‌اش یک جای شکستگی بود که بخیه خورده بود، این علامت مشخصه‌اش بود.

## ع-۵: بعد از انقلاب چه شد؟

علی پاینده: این رفت. این «حسین زاده» و «ثابتی» هم رفتند از ایران. خیلی زود جنیندند و قبل از دستگیری رفتند. گفتم دکتر من از تو سؤال دارم. شما یادتان است سال ۴۹ مرا زده بودید و من مریض شده بودم. وزنم کم شده بود. حدود ۴۲، ۴۳ کیلو وزنم بود. یادت هست این قضیه؟ گفت بله یادمه. گفتم یادت است شما چندین بار مرا فرستادید دکتر، بهداری و بستری کردید؟ گفت همه یادم هست. گفتم هربار مرا می فرستادید چند تا مأمور با من می آمد؟ گفت دقیق یادم نیست چون مسؤول این کار نبودم. گفتم خوب من که می دانم و شما هم خوب می دانی یک سرباز سمت راست و یک سرباز سمت چپ من بود با تفنگ. دست هایم دستبند بود و پاهایم را هم می بستند کف ماشین و پایند می زدند. یک راننده بود، یک مأمور بغل راننده بود آن هم مسلح. از این گروهان ها و استوارهای قول قلعه. این یادت هست یا نه. گفت بله یک همچنین ترکیبی تقریباً برای همه هست. گفتم شما می دانید من با آن حال نزاری که داشتم بچه ها زیر بغل مرا می گرفتند و راه می بردند؟ من با آن وضعیت می توانستم فرار کنم؟ گفت نه بیمار بودی و نمی توانستی. گفتم شما چه طور نه تا آدم را که سالم بودند و سابقه فرار از زندان داشتند و احتمال فرار در موردشان می دادید چه طور شما آن ها را بدون دستبند و پایند و مأمور سوار یک ماشین کردید و بعد این ها به خودشان این جرأت را دادند در را باز کنند و فرار کنند و شما از پشت زدید و همه این ها کشته شدند و حتی یک نفر زخمی هم بینشان نبود؟ ما اگر این حرف را به شما می زدیم باورتان می شد؟ سرش را انداخت پایین و گفت ولی این ها فرار کردند. گفتم هیچ کس این حرف را باور نکرده. هرکس اعتراض نکرده از ترسش بوده. حالا ما ترسمان ریخته و وضعی هست که می توانیم حرفمان را بزنیم. براساس وعده و وعیدهایی که این آقایان صلیب سرخ به ما داده اند و بالاخره یک روزی باید این حرف ها زده شود. ما که بچه نیستیم هرکدام تجربه ای داریم. نه تنها من، هیچ کس در این مملکت باور نکرده که شما این ها را در حین

فرار زده‌اید. آخر حدّاقل یک نفر زخمی هم نبود که شما در بیمارستان بستری‌اش کنید؟ همه را چوری زدید که مردند؟ خوب بابا اعلام کنید زدیم اعدام کردیم و کشتیمشان دیگر. پس ما راست گفتیم و شما دروغ گفتید و این شما هستید که باید جواب دروغتان را بدهید. خوب فضایی بود که جرأت کرده بودیم یک مقدار حرف‌هایمان را بزنیم. این موضوع را قطع کرد و گفت دیگر بحثی ندارم حرف‌های دیگر هم زده‌اید و ما انتظارش را نداشتیم و شروع کرد به گله‌گزاری‌های الکی و پروپاژی درآوردن و آخر سر هم گفت برو به سلول، ما باید یک فکری بکنیم برای آزادی شما. ما آمدیم سلول خوابیدیم. این سه نفر مأمور صلیب سرخی آمدند و تک‌تک سلول‌های ما را درش را باز کردند و سؤال کردند که بعد از رفتن ما شما را اذیت نکردند که فقط من و «فرخ» همین قضیه را به آن‌ها گفتیم. صلیب سرخی‌ها گفتند این‌ها قول داده‌اند که شما را تا سه ماه دیگر آزاد می‌کنند. اگر تا سه ماه آزاد نکردند ما در اروپا یک سری اقدامات انجام خواهیم داد. تقریباً همین‌طور هم شد. تا سه ماه به جز ۵ - ۶ نفر همه را آزاد کردند. آن پنج شش نفر را هم الکی روانه دادگاه کردند و یک محاکمه قلابی برایشان تشکیل دادند و آن‌ها را هم آزاد کردند و دیگر کسی نماند. حالا در این ماجرا وقتی صلیب سرخ می‌آید، خان اوین بود معترض می‌شود که مرا از زندان قصر برداشتند و آورده‌اند اوین به صرف این‌که مصاحبه (سپاس) پس نداده‌ام و دارند بعد از سی سال زندان کشیدن اذیت می‌کنند، شما بگویید از ما چه می‌خواهند که صلیب سرخی‌ها می‌روند ظاهراً اعتراض می‌کنند و زیاد طول نمی‌کشد. یکی دو روز بعد خان را از اوین می‌برند قصر من دیگر آخرین دیدارم با خان در زندان همین سال ۵۵ و اوایل ۵۶ در اوین بود و آن هم دورادور. بعد خان را می‌برند و ما می‌مانیم و بعد آزاد می‌شویم تا سال ۵۷.

ع - ۵: فرمودید که بردند اوین و آن‌جا دیگر در شرف آزاد شدن بودید.

علی پاینده: بله ما آزاد شدیم سال ۵۶.

## ع-د: اوایل ۵۶؟

علی پاینده: نخیر ما در... به تناوب دیگر. از تیر آزادی‌ها شروع شد، ما اواخر مرداد آزاد شدیم. خود من ۹ مرداد آزاد شدم ولی تا اواخر مرداد تقریباً دیگر تمام شده بود. خان را می‌برند قصر و ما از خان بی‌خبر بودیم. فقط من از طریق «مهین» خانم، دختر صفرخان از او خبر می‌گرفتم هفته‌ای یا ده روزی یک بار می‌رفتم خانه‌شان و احوال خان را می‌پرسیدم. تا این‌که ۵۷ زندانی‌ها را شروع کردند به آزاد کردن و آمدند و گفتند صفرخان دارد آزاد می‌شود.

حالا دیگر بیرون زندان را دارم می‌گویم. خلاصه خان آمد. خیابان «جمالزاده» فعلی و جمشیدیه یا جمشیدآباد آن موقع، خانه «مهین» خانم دختر صفرخان. دیگر رفت و آمد و دید و بازدید خیلی مفصل. یعنی واقعاً می‌خواهم بگویم همه اهالی تهران می‌آمدند آن‌جا. هر روز این خانه از ساعت ۶ و ۷ صبح درش باز بود تا ۱۰ و ۱۱ شب. همین‌طور پر و خالی می‌شد. من دم در ایستاده بودم نمی‌دانم خان یادش است یا نه.

صفرخان: سی تا سی تا می‌آمدند.

علی پاینده: آره سی نفر سی نفر این آدم‌ها را می‌فرستادم تو. این‌ها هم بیرون تو خیابان ایستاده بودند. برای هر سی نفری هم یک ربع وقت تعیین کرده بودیم. خان را می‌دیدند و می‌آمدند می‌رفتند. خوب این واقعاً خسته می‌شد. گاهی می‌شد ما شب ساعت ۲ و ۳ می‌خوابیدیم. ساعت ۶ صبح زنگ را می‌زدند.

این دید و بازدیدها همراه بود با تظاهرات خیابانی آن موقع. قضیه مال اوایل آبان سال ۵۷ است. در این تظاهرات و تعقیب و گریزها یک روز ما از پنجره داشتیم نگاه می‌کردیم. تظاهرات بود نمی‌دانم به چه مناسبت. جمعیت هجوم آوردند به این کوچه‌ای که خانه صفرخان در آن بود و پشت سر این جمعیت پلیس شروع کرد به تیراندازی. یک آقا با یک دخترخانم که یا زنش بود یا خواهرش. هردو جوان بودند. این‌ها با ماشین آمدند توی کوچه که از آن‌دور بروند بیرون. نفهمیدم چه‌طور شد که آقا از ماشین پیاده شد. بلافاصله آن پاسبان

از آن طرف نشانه گرفت و درست خورد به پیشانی اش. آن دختر هم پیاده شده بود و این آقا افتاد کنار این دختر. آن دختر فریاد کشید جمعیت ریختند و بلافاصله این را گذاشتند توی ماشین و او را بردند. خونی که آنجا ریخته بود، جمعیت محافظت کردند ولی پلیس آمد و متفرق کرد و یک عده از این آدم‌ها برای فرار از تیراندازی آمدند داخل خانه. خانه خان طبقه بالا بود سرفره بودیم و داشتیم ناهار می‌خوردیم. آمدند بالا و نشستند سرفره. حالا جمعیت حدود ۲۰، ۲۵ نفر است. یک تعداد از این‌ها را هم ما گفتیم بروند بالای پشت بام. یک تعداد نشستند آن‌جا. پشت سر این‌ها مأمورین آمدند. گفتند کسی این‌جا آمده؟ گفتیم نه این‌ها مهمان‌های ما هستند. صاحبخانه آقای «عباسی» گفت صاحبخانه من هستم. گفتند خوب این مهمان‌ها کی هستند؟ گفت خوب مهمان هستند. گفت اسم آن آقا چیست؟ آقای «عباسی» ماند. یادش است خان؟ باز گفت اسم این چیه؟ باز نتوانست جواب بدهد. خوب معلوم شد دیگر. گفت بقیه کجا هستند؟ گشتند و رفتند بالای پشت بام و بقیه را آوردند پایین. کاری که ما آن‌جا انجام دادیم و خود پاسبان‌ها هم زیاد اهمیت ندادند و شل آمدند این بود که نمی‌دانم کی بود خواهش کرد، آقای «عباسی» یا کس دیگر از پاسبان‌ها خواهش کرد که آقا این‌ها را ندیده بگیر و ولشان کن بروند.

صفرخان: هیچ‌کس در را باز نمی‌کرد. فقط ما در را همیشه عمداً باز می‌گذاشتیم.

علی پاینده: این‌ها گفتند خیلی خوب کاری نداریم شما بروید و این‌ها را هیچ‌کدام را کاری نداشتند و همه را آزاد کردند. نمی‌دانم چرا این کار را کردند. به‌خاطر خونی که آن‌جا ریخته بود نمی‌خواستند جارو و جنجال به‌پا شود. این‌ها رفتند و بعد مردم آمدند و دور خون را سنگ‌چین کردند و دسته‌های گل ریختند روی خون و آن آقا هم حتماً مرد، چون تیر به پیشانی اش خورد. ما دیدیم این‌جا بخواهیم زندگی کنیم اوضاع روزبه‌روز خراب‌تر می‌شود. یک روز نشستیم با صفرخان و «مهین» خانم و آقای «عباسی» و چند نفر دیگر تصمیم گرفتیم یک

مدت برویم تبریز. آقای «بهروز حقی» آن‌جا بود و گفت خوب اگر تبریز می‌خواهید بروید باید بیایید خانه من. ما چند جا را در تبریز در نظر گرفته بودیم «بهروزه» گفت بیایید خانه من. گفتیم خوب. همه‌مان هم با «بهروزه» رفیق بودیم و خیلی نزدیک بودیم. من با «بهروز حقی» قبل از این‌که زندان برویم رفاقت داشتیم. کوهنوردی و... با هم می‌رفتیم. این‌ها با کوهنوردهای تبریز بودند و ما تهران بودیم. یک ارتباط ورزشی از قدیم با هم داشتیم. وگرنه هیچ‌وقت در زندان با هم نبودیم. هرکس یک طرف بود. «بهروزه» قبل از ما رفت تبریز که خانه را تدارک ببیند. یک روز صبح ساعت ۵ حدود ۱۲ - ۱۳ تا ماشین سواری از تهران راه افتادیم. ماشین اول صفرخان بود و من و آقای «عباسی» و برادر آقای «عباسی» بنام «پرویز عباسی». ما خیلی تفریح‌کنان از تهران حرکت کردیم. یعنی سعی کردیم طوری برویم تبریز که نیمه‌شب گذشته باشد. چون در تبریز می‌دانستند که ما می‌آییم فکر کردیم شاید مردم بیایند و سروصدا راه بیندازند ترجیح دادیم دیروقت وارد تبریز بشویم. در نتیجه تفریح‌کنان بین راه ناهار خوردیم و عکس انداختیم. احتمالاً صفرخان آن عکس‌ها را دارد. یک چندتایش را هم من دارم - ساعت ۲ بود که وارد تبریز شدیم - خیابانی که در آن خانه داشتیم خانه یکی از دوستان «بهروزه» بود خیابان «شش‌گلان» به آن می‌گویند. خیابان نسبتاً باریکی بود آن موقع. خانه هم کوچک بود.

**صفرخان: خانه شوهرخواهرش بود.**

**علی پاینده:** بله و باعجله خانه را آماده کرده بودند. ما ساعت ۲ وارد خانه شدیم و خوابیدیم، ساعت ۸ صبح دسته «عاشق»های تبریز آمدند. در رأسشان «عاشق حسن» بود بعد «عاشق عبدالعلی» بود و چند تا از «عاشق»ها آمدند و آن چند روزی که ما تبریز بودیم این‌ها دائماً در این خانه بودند. ساز می‌زدند و می‌خواندند. خیلی کارشان قشنگ بود.

**صفرخان:** زمان‌هایی که شلوغ می‌شد پلیس‌ها گاز ول می‌کردند چشمشان آب می‌آمد. می‌انداخت تو حیاط دیگر در اتاق جا نداشتند. من هم برای آن‌ها

دست تکان می‌دادم.

علی پاینده: از ساعت ۹ - ۹/۵ جمعیت شروع کردند به آمدن. کم‌کم تا ظهر شلوغ شد و دیگر این‌جا هم شد مثل تهران. بدتر از تهران. یعنی وضعی شد در این تبریز که پنج شش بار طی این دو سه روزی که ما آن‌جا بودیم هجوم آوردند و با گاز اشک‌آور مردم را متفرق کردند. با خود خان و با ما کاری نداشتند فقط مردمی که بیرون بودند... دستگیر هم نمی‌کردند. فقط ازدحام زیاد بود. با اختطار و با بلندگو مردم نمی‌رفتند این‌ها چندین بار میادرت به پرتاب گاز اشک‌آور کردند. به این ترتیب متفرق شد تا یک روز صبح حدود ساعت ۱۰ بود، آن‌جا هم باز اعمال نظم و ترتیب را به عهده من گذاشته بودند. ولی من نه بومی تبریز بودم و نه از عهده این آدم‌ها برمی‌آمدم. خیلی برایم سخت بود و خسته شده بودم. یک روز صبح ساعت ۹ - ۱۰ بود. خسته بودم و نشسته بودم در اتاق و حالت چرت داشتم که صدا کردند گفتند یک افسری با شما کار دارد. نگاه کردم دیدم رئیس اداره راهنمایی و رانندگی تبریز است یک سرهنگی بود. گفت فلانی شما هستید؟ گفتم بله. گفت شما این جمعیت را یا خودتان متفرق کنید، یا از تبریز بروید یا بروید در یک محله دیگری که این قدر ازدحام نشود و یا اگر ازدحام می‌شود این قدر به ترافیک شهر لطمه نخورد. ما دیگر عاجز شده‌ایم و مشکل داریم. نمی‌خواهیم شما را اذیت کنیم. خوب خیلی باادب و متانت صحبت کرد. گفتم چشم ما یک کاری می‌کنیم. بعد علاقه‌مند بود خان را ببیند. آمد تو و با خان صحبت کرد و احتمالاً یک چای هم خورد. آره صفرخان؟

صفرخان: بله.

علی پاینده: بعد رفت. ما نشستیم آن شب و دیدیم واقعاً مزاحم مردم شده‌ایم و جایی هم غیر از آن نداشتیم. جاهایی هم بود که صفرخان نمی‌خواست برود. تصمیم گرفتیم از تبریز برویم «شیشوان» ده صفرخان. ساعت ۹ - ۱۰ یک روز صبح بود، احتمالاً پس‌فردای روزی که آن افسر آمد. دوباره حدود ۲۰ ماشین راه افتادیم، چون این بار بچه‌های تبریز هم به ما اضافه شدند.

صفرخان: پشت ما سربازها می آمدند.

علی پاینده: الان می گویم خان. ما از تبریز حرکت کردیم. پیش بینی کردیم که شاید بین راه بریزند و ما را بزنند. این بخش های قضیه را خان آن موقع نمی دانست بعدها ما به او گفتیم ولی در آن مقطع نمی دانست. ما تعداد زیادی از ماشین ها را تقریباً همه ماشین ها، به استثناء آن که خودمان درش نشسته بودیم با چوب و چماق پر کردیم. صندوق عقب را. باز ما جلو حرکت کردیم صفرخان و من و آقای «عباسی» و «پرویز» و بقیه ماشین ها پشت ما. «آذرشهر» پنج شش تا گوسفند جلوی پای ما کشتند. نفهمیدم اصلاً کی بودند. حتی ماشین را نگاه نداشتیم. فقط یک دستی تکان دادیم و رفتیم. از «آذرشهر» رد شدیم. بیرون شهر دیدیم دو تا کامیون سرباز پایه پای ما حرکت کردند. ما آهسته کردیم، آهسته کردند. تند کردیم، تند کردند. فهمیدیم که این ها برای ما آمده اند و دستور داشتند. یواش یواش طوری تنظیم کردند که یک کامیون افتاد جلوی ما و یک کامیون پشت آخرین ماشین کاروان ما قرار گرفت. حتی یک جا نشستیم چای بخوریم این دو کامیون هم ایستادند ولی فاصله گرفتند از ما و سربازها هم پیاده نشدند. حدود یک ساعت ما نگاه داشتیم و این ها ماندند تا ما حرکت کردیم. رسیدیم دروازه «عجب شیر» این ها آمدند ایستادند جلوی ما. ما حرکت کردیم و این ها هم حرکت کردند. خیلی آرام این ها رفتند و ما هم پشت سرشان. هیچ برخوردی بین ما نبود. من یک اورکت کره ای پوشیده بودم مال «ابوالفضل قزل ایاغ» بود - پادش بخیر -

ع-۵: «ابوالفضل موسوی»؟

علی پاینده: نه. او که می دانید طفلک از بین رفت.

ع-۵: بله در بیماران.

علی پاینده: این اورکت خیلی بزرگ و پر حجم بود. یعنی آدم را خیلی بزرگ



نشان می داد. من جلو نشسته بودم و این هم روی دوشم بود. این دو کامیون وقتی وارد شهر «عجب شیر» شدند، مردم ریختند دور ماشین بنز آقای «عباسی» که ما چهار نفر در آن نشسته بودیم و شروع کردند به شعار دادن به زبان ترکی. تنها شعاری که من یادم است این بود «صفر صفر قهرمان، یاشار صفر قهرمان». یک مقدار رفتیم جلو یک افسر آمد و شروع کرد به متفرق کردن مردم. پاسبان‌ها ریختند و مردم متفرق نشدند، این چند تا تیر هوایی انداخت. من پشت سر را نگاه کردم دیدم هیچ کدام از ماشین‌هایی را که با ما بودند نگذاشتند که وارد شهر بشوند. یعنی بین ما و آن‌ها فاصله انداختند. آن‌ها وقتی می‌بینند ما وارد شهر شدیم دیگر معطل نمی‌کنند و از طریق بی‌راهه‌ها همه می‌روند به سمت «شیشوان». افسر یک جوری جمعیت را متفرق کرد و آمد جلو ماشین ما را گرفت و من را از ماشین آورد پایین. گفت سمت چیست؟ گفتم فلانی. گفت اسلحه‌ات را بده من. گفتم اسلحه ندارم. گفت زیر اورکت است. اورکت را از روی دوشم برداشتم. دید واقعاً اسلحه‌ای در کار نیست. البته ما یک قبضه اسلحه داشتیم ولی دم دست نبود. بعد دوباره مردم هجوم آوردند و این بار تیراندازی مفصلی شد. یعنی فقط این نبود، یک تعداد دیگری از مأمورین تیراندازی کردند ولی خوشبختانه همه هوایی بود. و با همین تیراندازی مردم متفرق شدند و ما حرکت کردیم. مردم هجوم آوردند پشت سر ما. من داشتم نگاه می‌کردم حتی در یک مغازه باز نبود. همه مغازه‌ها بسته بودند. پیرمردها مثلاً صفرخان را در ماشین می‌دیدند و دست تکان می‌داند، خان بعضی از آن‌ها را می‌شناخت و یادش مانده بود. می‌گفت این مثلاً فلانی است. وقتی از شهر «عجب شیر» خارج شدیم و وارد جاده «شیشوان» شدیم، ده دقیقه راه است.

صفرخان: سرباز گذاشته بودند در تمام جنگل‌ها.

علی پاینده: بله. رفتیم سمت «شیشوان». حدود ده دقیقه راه است. البته آبادی است این ده دقیقه. تمام این جمعیت پشت سر ما هجوم آوردند. یعنی تمام اهالی «عجب شیر» ریختند تو دل «شیشوان». ما دیدیم آن دو کامیون سرباز

آمده‌اند در «شیشوان» مستقر شده‌اند. خلاصه صفرخان رفت بالای صندلی و پنج شش دقیقه‌ای برای مردم صحبت کرد. این پیرمردها و پیرزن‌هایی که صفرخان را می‌شناختند، این‌ها سی سال بود همدیگر را ندیده بودند، یک صحنه خیلی باشکوهی بود آن‌جا. یک محوطه نسبتاً کوچک ولی جمعیت زیاد. تک‌تک می‌آمدند با خان احوال‌پرسی و روبوسی می‌کردند و یک حالت تأثر و اشک خوشحالی و بعضی‌ها اصلاً نتوانستند خودشان را نگه دارند. بغل کردند یکدیگر و... صحنه خیلی زیبایی بود. حدود نیم ساعت این صحنه طول کشید که در این فاصله این افسر خودش را رساند «شیشوان» و نگذاشت این دید و بازدید و روبوسی ادامه پیدا کند و ما رقتیم خانه برادر خان.

صفرخان: نه، پسر خواهرم.

علی پاینده: خوب من یادم نیست. این خانه از همه بزرگ‌تر بود. خانه برادر و خواهر خان به آن بزرگی نبود.

ع-۵: آمده‌ام آن‌جا. همان‌جا بود که ما آمدیم خدمت.

صفرخان: بله. با بچه‌های خواهرت و...

ع-۵: بله ما هم یک خاطره‌ای داریم از آن‌جا.

علی پاینده: چهار پنج روزی با صفرخان در «شیشوان» بودیم. دید و بازدید بود دیگر. قدیمی‌ها آمدند. دو سه نفر آمدند خان از آن‌ها گلایه کرد. فلانی آخر تو که آن موقع فلان کار را کردی باید می‌کردی چرا رفتی با فلان خان مثلاً همکاری کردی. این‌ها هم شرمندگی داشتند و جوابی نداشتند بدهند. یک روز هم با صفرخان رفتیم خانه یکی از این خان‌هایی که در این اوضاع و احوال بحرانی فرار کرده بود و مردم ریخته بودند و خانه‌اش را خراب کرده بودند. اسمش چه بود خان؟

صفرخان: «ملک قاسمی».

علی پاینده: بله خانه این‌ها را مردم خراب کرده بودند. رفتیم آن‌جا خان خاطرات جالبی داشت از آن خانه‌ها. آن موقع تعریف می‌کرد و من الآن یادم نیست که چه اتفاقاتی در آن خانه‌ها افتاده و این‌ها چه اذیت‌هایی مردم را کردند. می‌زدند، شلاق می‌زدند، اذیت می‌کردند مردم را.

صفرخان: روزهای عاشورا مردم می‌رفتند. زندانی‌ها را آزاد می‌کردند. آن سرهنگی که جلو ماشین را گرفت... .

علی پاینده: ساعت ۸ و ۹ شب بود ما دیدیم همان افسر آمد. آن افسری که تیراندازی کرده بود.

ع- ۵: آن‌که به شما گفت اسلحه‌ها را بده.

علی پاینده: بله همان. آمد ولی این دفعه با چهره‌ای کاملاً متفاوت. با حالت دلجویی و خیلی دوستانه آمد نشست. چای آوردند برایش و خورد و شروع کرد به عذرخواهی از صفرخان و گفت به ما این مالکین این‌طور گرفته بودند که صفرخان اگر این‌جا بیاید با نیروهایش می‌آید و پادگان را خلع سلاح می‌کند. ما به این علت ترسیدیم و تیراندازی کردیم و مردم را متفرق کردیم. بعد فهمیدیم که اصلاً مالکی در کار نیست و تحریکی هم در کار نیست و شما هم کسی را نداری که بخوای پادگان را خلع سلاح کنی. این است که آمدیم از شما عذرخواهی کنیم. عذرخواهی کرد و گفت این‌جا باش. کاری هم به کار کسی نداشته باش. ما هم کاری به شما نداریم. هر مدت می‌خواهی این‌جا بمان. ده خودت است دیگر. این‌ها را گفت و رفت. ما سه چهار روز در «شیشوان» بودیم و بعد رفتیم ارومیه و «زنوز» و این آقای «ابوالفضل قزل‌ایاغ» یادش به خیر تمام این مدت با ما بود. یک شب ما را به دهش برد.

ع- ۵: چه نسبتی با صفرخان داشت؟

علی پاینده: از بچه‌های زندان بود. هیچ نسبتی با خان نداشت. از بچه‌های

زندان بود که این بار سال ۶۰ در یک درگیری در انزلی کشته شد. این در واقع مجموع خاطراتی است که ما با خان داشتیم تا سال ۵۷. حالا بعد از ۵۷ هم که با خان بودیم دیگر همیشه.

ع-۵: حالا می‌شود جریان ازدواج خان را بگوییم؟

علی پاینده: خان جریان ازدواج شما را با «محترم» خانم بگویم یا نه.

ع-۵: آخر او خیلی می‌گفت که مرا هم باید بگویید.

صفرخان: یک چیزی بگو دیگر.

علی پاینده: می‌دانی که خانم صفرخان سال ۱۳۴۳ فوت می‌کند. خان که از زندان بیرون آمد در سال ۵۷ ما به اتفاق بلند شدیم رقتیم سرقبرش - عکس‌هایی هست - در این بابویه. وقتی از زندان بیرون آمد و دید و باز دیده‌ها تمام شد و سروصداها خوابید و قریب سال ۵۷ اتفاق افتاد دیگر جابه‌جایی شد، مستقر شدیم...

صفرخان: من گفتم یک نفر باشد که یک نفر این خانم را معرفی کرد به ما.

علی پاینده: خان تصمیم گرفت ازدواج کند.

ع-۵: خودش؟

علی پاینده: بله.

صفرخان: دخترم مخالف بود.

علی پاینده: یکی را در همان ده «شیشوان» برای صفرخان پیدا کردند. از این‌ور «مهین» خانم آمد که شما نباید ازدواج کنی. من دلم نمی‌خواهد کسی جای مادر مرا در این خانه بگیرد. خان هم به احترام دخترش متصرف شد ولی قلباً از این انصراف ناراضی بود. «مهین» خانم گفت من می‌آیم کارهای شما را انجام می‌دهم. خوب نگذاشتیم با آن خانم که در دهشان بود ازدواج کند. در نتیجه

منتفی شد. «مهین» خانم هم یک مدت آمد کمک کرد بعد واقعاً نمی‌رسید دیگر کمتر آمد. دوباره صفرخان تصمیم به ازدواج گرفت. خانمی به نام «صفورا» خانم از مهاجرین شوروی بود که در خیابان کالج یک سالن آرایش داشت. یک اتاقی اندازه این‌جا دو سه تا صندلی گذشته بود و یک دختر هم بغل آن داشت و در این‌جا آرایشگری می‌کرد. این «محترم» خانم برای آرایش پیش این «صفورا» خانم می‌آمد و با او دوست بود.

صفرخان: اول‌هایش خوب بود. ساعت ۵ بلند می‌شد می‌رفت سرکار. خیلی سرحال بود.

ع-۵: «محترم» خانم معلم بود؟

صفرخان: نه در اداره کار می‌کرد.

علی پاینده: کارمند بود.

علی پاینده: آقای «اصغرینیا» از دوستان و آشنایان صفوراخانم که از طرفی دوست صفرخان هم بود، «محترم» خانم را دیده بود. آمد به صفرخان پیشنهاد داد یک دید و بازدید انجام گرفت و صفرخان با «محترم» خانم ازدواج کرد.

ع-۵: شوهر قبلی‌اش مرده بود؟

علی پاینده: نه متارکه کرده‌اند.

صفر قهرمانی: یک دفعه دو سال آلمان مانده دوباره برگشته آمده. هی می‌رود و می‌آید.

علی پاینده: «محترم» خانم را می‌گوید.

صفر قهرمانی: پسرش آن‌جا مقیم است.

علی پاینده: پسرش «مرتضی» در آلمان است و ناپسری‌اش در امریکا است. «مرتضی» آن‌جا نمی‌داند کار تجارت دارد.

صفر قهرمانی: خودش که صحبت می‌کرد خیلی درآمدش خوب بود.

علی پاینده: آن وقت «محترم» خانم می‌رفت سرکار و می‌آمد و یک‌جوری سرگرم بود زیاد در دوسری نداشت برای صفرخان. بعد از این که بازنشسته شد و نشست در خانه، بحران‌های روحی‌اش شروع شد. اواخر ۶۰ که من از آنجا رفتم هفته‌ای یک‌بار، ده روز یک‌بار سراغ خان می‌آمدم. دوروبر خان هم آن روزها خیلی شلوغ بود. هنوز بچه‌ها بودند. رفت‌وآمد خیلی زیاد بود و صفرخان جوان‌تر بود و انرژی‌اش بیشتر بود. «محترم» خانم هم مثل حالا نبود. پذیرایی می‌کردند. مردم می‌رفتند و می‌آمدند. خانه خان در واقع شده بود محل دیدوبازدید آدم‌هایی که همدیگر را گم می‌کردند.

صفر قهرمانی: در پلنوم ۱۶ حزب توده مرا دعوت نکردند. گفتند خانه‌اش چریک خانه است.

علی پاینده: بیشتر کسانی که نزد صفرخان می‌آمدند بچه‌های غیر توده‌ای بودند.

ع-د: آن‌ها به چه هدفی می‌آمدند.

علی پاینده: والله تقریباً همه با هدف می‌آمدند. توده‌ای و غیر توده‌ای و این سنت است در جامعه ما. وقتی به چنین موقعیتی برخورد می‌کنند آدم‌های جامعه ما می‌خواهند نهایت استفاده را از موقعیت خاصی که برایشان پیش آمده ببرند. اکثراً با هدف می‌آمدند. وابسته به هر جریانی. جریان تند و حاد یا جریانات نسبتاً محافظه‌کارانه و ملایم. به هر حال صفرخان آدم معروف و اسم و رسم‌داری بود و سعی می‌کردند یک‌جوری از او در این قضا با استفاده کنند. بارها به او پیشنهاد دادند که تو را ببریم بنشانیم در فلان جا. تو اصلاً حرف نزن فقط بیا بنشین آن‌جا که مردم بدانند تو با ما هستی. حتی خان بلند شد رفت تبریز.

صفر قهرمانی: چند بار من می‌رفتم.

علی پاینده: رفت تبریز حتی صفرخان نشست در دفتر حزب توده در تبریز.

مال فرقه بود خان، یا مال حزب توده بود؟

صفر قهرمانی: فرقه بود.

علی پاینده: آره فرقه بود. که ما اعتراض کردیم که خان تو دیگه در موقعیتی نیستی که بخوانند از تو استفاده کنند. اگر واقعاً می‌خواهی همکاری کنی برو و وارد میدان شو... .

صفر قهرمانی: ... فقط می‌گفتند آنجا نشستنی کافی است که مردم بیایند و ببینند.

علی پاینده: او دیگه متوجه قضیه شد و از تبریز آمد و نشست خانه. ولی بچه‌های دیگری می‌آمدند پیشنهادهای مختلفی به او می‌دادند. صفر قهرمانی: دو سه دفعه مرا کاندیدا کردند نشدم ناراحت شدند از من. در مرحله دوم که تبریز رفتم «نریمان» و این‌ها را دیدم شما هم... . علی پاینده: نه من آن موقع نبودم.

صفر قهرمانی: غوغا بود آن‌دفعه. ما را از میانه پیشواز کردند. رفتیم دانشگاه. دانشگاه «بهروز» همه را معرفی کرد. من آن‌قدر عصبانی شدم. در میانه «آینه‌چی» گفتم بیا پایین حداقل مردم را ببین. تا پایم را از ماشین گذاشتم پایین دیدم ۲۰۰، ۳۰۰ تا حمله آوردند. شعارهایی دادند: ایران را سراسر سیاه‌کل می‌کنیم. من فوراً دویدم تو ماشین.

علی پاینده: منظور «صمد آینه‌چی» است.

صفر قهرمانی: ما را بردند دانشگاه. آنجا خیلی بیشتر استقبال کردند. جاده‌ها بسته شد. جاده‌ای را که از تبریز می‌رفت ارومیه، سلطنت‌طلب‌ها بستند. «نریمان»... .

علی پاینده: «نریمان رحیمی».

صفر قهرمانی: «نریمان» مرا برد خانه خودمان. چند روز تبریز در خانه خودمان بودیم. از آنجا دو سه تا ماشین از ده با تیر و چوب و چماق از آن راه رفتیم مهاباد. هر جا می‌رسیدیم یک‌جور عکس می‌زدیم پشت شیشه. جاده‌ها را بسته بودند دیگه.

ع-۵: به پشت شیشه ماشین‌ها.

صفر قهرمانی: بله. مه‌آباد که رسیدیم دیگر رفتیم ده. دو سه روز هم خانه آن‌ها بودیم و برگشتیم آمدیم آذربایجان و تبریز.  
علی پاینده: بله یک‌بار صفرخان خودش که از زندان آمد بیرون ما رفتیم. بار دوم «نریمان». . . صفرخان در زندان با «نریمان» خیلی نزدیک بودند. «نریمان» وقتی از زندان بیرون می‌آید خان با او می‌رود آذربایجان. «نریمان رحیمی یارلو» این‌ها اهل یکی از دهات ارومیه بودند به نام «یارلو». یا هم رفتند آن‌جا که من در آن سفر بودم.

ع-۵: با کی هم پرونده بود؟

صفر قهرمانی: با «حمید اشرف» بود.

علی پاینده: «نریمان» با سازمان چریک‌های فدایی خلق بود با «حمید اشرف». سر قرار «حمید اشرف»، «نریمان» را دستگیر می‌کنند یعنی داشته می‌رفته سر قرار «حمید اشرف» یا موتورسیکلت، این‌ها دو نفر بودند. تیراندازی می‌شود. آن نفر دیگر در درگیری کشته می‌شود. «نریمان» زخمی و اسیر می‌شود. آن موقع دانشجو بود. دانشجوی دانشگاه تبریز یا ارومیه.

صفر قهرمانی: مهندس شده. من آلمان بودم زنگ زد گفت بیایم گفتم نه. من این‌جا جا ندارم. اخیراً شماره تلفن را پیدا می‌کند و یک زنگی می‌زند. از دخترم می‌پرسد که من مرده‌ام؟ تلفن می‌کند می‌گوید نه بابا مریض شده بود خوب شده، دو سال قبل. حالا سوئد است.

علی پاینده: ایشان را به این ترتیب که گفتم دستگیر می‌کنند و می‌آورند کمیته مشترک. چون کسی هم «نریمان» را نمی‌شناخت. قرار «حمید» را از او می‌خواهند می‌گوید من داشتم می‌رفتم شما گرفتید مرا.

صفر قهرمانی: این اعدام بود.

علی پاینده: بله خان دادگاه اول و دوم به او اعدام دادند، بعد ده روزی که



حکم اعدام را می دهند به دیوان عالی کشور و برمی گردانند این اعدام شکست.  
صفر قهرمانی: پارتی هم داشت.

علی پاینده: این‌ها آدم‌های متنفزی بودند خان. پدرش از خوانین بود و با این هم مخالف بود. بله شکست و شد ابد. من خوب یادم است این را از کمیته مشترک که آوردند به زندان فلکه شهربانی، آن‌جا خوب ثبت نام می‌کنند و شغل را می‌پرسند...

### ع-۵: چه سالی بود؟

علی پاینده: سال ۵۱. من سخت‌گویی بچه‌ها در فلکه بودم. زندانی‌هایی که می‌آوردند من را صدا می‌کردند و تحویل من می‌دادند و من این‌ها را می‌آوردم بالا. ما طبقه سوم بودیم دیگر. همین موقع‌های شب بود تقریباً شاید هم همین فصل بود چون هوا سرد بود، مرا صدا کردند. چند تا زندانی بود. این‌ها تازه از کمیته مشترک آورده شده بودند. مرا صدا کردند که این‌ها مال بند شما است و این‌ها را ببرید بالا. من ایستادم تا پرسشنامه‌ای که این‌ها باید پر می‌کردند تمام شود. پرسشنامه هم به این ترتیب بود که این‌ها می‌پرسیدند، زندانی جواب می‌داد و افسر خودش پر می‌کرد. «فریدون لطفی» افسر آن‌جا بود، رئیس آن‌جا ترک هم بود. رسید به «نریمان» اسم و مشخصات را پرسید. شغل؟ گفت شغل من چریک است. من چریک هستم. گفت آخر چریک که پسر خوب شغل نمی‌شود. شما شغل اصلی‌ات چه بود؟ چه کار می‌کردی؟ قبل از این‌که چریک شوی چه بودی؟ «نریمان» هم ترک بود و فارسی خیلی سخت صحبت می‌کرد. لهجه خیلی غلیظی داشت. با همان لهجه گفت من از اول چریک بودم... گفت یعنی چریک به دنیا آمدی؟ گفت بله چریک به دنیا آمدم.

صفر قهرمانی: این بعداً کشید کنار. از چریک‌ها کشید کنار. یک مدت توده‌ای

شد.

علی پاینده: بله همه این مراحل را من در جریانش بودم. جوان بود دیگر.

صفر قهرمانی: بعدها می عوض شد حالا آنجا...  
 علی پاینده: ولی خوب جوان خیلی محجوبی بود از آن اول. خیلی پسر خوبی بود.

صفر قهرمانی: مردم می آمدند دیدنش از دهات. از کردستان.  
 علی پاینده: از آن تیپ‌هایی بود که معلوم بود دو سه سال دیگر خودش را می‌کشد کنار و همین‌طور هم شد. در زندان هم آن یکی دو سال اول تندروی‌هایش را کرد و بعد شد یک عنصر کاملاً بی‌تفاوت. یعنی از آن تیپ‌هایی بود که اگر در زندان فشار زیادی به او می‌آمد من نمی‌دانم چه می‌شد.

بگذارید من یک مقدار راجع به زندگی روزمره خصوصی خان برایتان صحبت کنم، بعد از سال ۶۰. یکی از ویژگی‌های خان این است که کارهایش را خودش باید انجام بدهد یعنی حاضر نیست کسی به او کمک بکند. این خصوصیت را صفرخان در زندان هم داشت. چایش را خودش درست می‌کرد. در فلاسک می‌ریخت. فلاسک معروفی بود. خان آن فلاسک را چه کار کردی؟

صفر قهرمانی: همه چیز را دادم به «بهروز» و با یک کت و شلوار آدمم بیرون. یک فرش «جزئی» هم پیش من بود. چند تا پتو بود. پتوها همه‌اش را دادم به او. دو تا چمدان برداشتم. یک عده هم که مرخص می‌شدند می‌آوردند می‌گذاشتند پیش من.

ع-۵: پس فرش «جزئی» پیش صفرخان بود.

علی پاینده: بود. داد به «بهروز» و او هم معلوم نیست چه کارش کرد. حتی آن فلاسک را جرم بسته بود بارها می‌خواستیم از او بگیریم بشویم نمی‌داد. خودش انجام می‌داد. این خصوصیت را با خودش از زندان آورد بیرون و به زندگی روزمره خودش منتقل کرد. «مهین» خانم دخترش که ناچار سر همین قضیه که آخر این تاکی می‌خواهد خودش را محدود نگاهدارد به کار و فعالیت خودش و نمی‌گذارد ما به او کمک کنیم... راه نمی‌دهد به ما و... او بیشتر

هدفش از این که می‌گفت راه نمی‌ده این بود که یک‌جوری صفرخان را از ازدواج منصرف بکند و خودش یک‌جوری این کارها را بگیرد دستش که این بهانه‌ای برای زن گرفتن نداشته باشد. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ خوب انرژی خان بیشتر از حالا بود. دیدوبازدیدهایش بیشتر بود. رفت‌وآمدها خیلی زیاد بود. هرکس با یک هدف و منظوری درست یا نادرست پیش خان می‌آمد.

**صفرو قهرمانی:** پنج شش تا مرغ می‌خریدم می‌پختم می‌گذاشتم در یخچال. روزی هفت هشت دفعه غذا می‌دادم. یک‌نفر می‌آمد می‌گفت شام نخوردم یا ناهار نخوردم. فوراً داغ می‌کردم و می‌آوردم. دیدم این هم نمی‌شود آخر. مهمان بنشینند من بروم آن‌جا غذا بپزم. بدبختانه این خانم هم که آمده فقط ظرف‌ها را می‌شست.

**علی پاینده:** ایشان وقتی همسر خان شد برای خودش تمایلاتی داشت. در حالی که صفرخان نه به جریانی وابسته بود و نه از جریانی حمایت می‌کرد. هرچند جریانات هریک می‌خواستند خان را به سمت خودشان بکشند. ولی خان هیچ‌وقت به هیچ‌کدام این‌ها جواب مثبتی نداد. می‌گفت من با همه‌اتان هستم.

#### ع-د: همان‌طور که در زندان هم بود.

**علی پاینده:** همان‌طور که در زندان بود. «محترم» خانم متأسفانه این‌طور نبود. یک حالت تند افراطی داشت و بیشتر از جریانات افراطی حمایت می‌کرد. بارها با صفرخان سر این مسأله بحثشان می‌شد. بارها من دیدم این‌ها مشاجره می‌کردند. درست مثل جوان‌ها که در خانه‌هایشان به چند دسته تقسیم شده بودند، این‌ها هم این‌طوری بودند و کافی بود که خانم در بین مهمان‌ها یکی را پیدا کند که مثل خودش فکر کند، به راحتی حرف‌هایش را می‌زد و گاه به تشنج می‌کشید. اگر خان کمی کوتاه نمی‌آمد واقعاً به تشنج می‌کشید. این خصوصیات با خواسته‌های خان نمی‌خواند و دائم مشکل داشتند با هم. تا وقتی که سرکار

می‌رفت بد نبود. خانه نبود و وقتی هم که می‌آمد خسته بود. کار خانه هم همیشه به عهده خان بود. حالا یک بخش از به عهده گرفتن کار خانه برمی‌گردد به همان خصوصیت صفرخان که خودش باید کارهای خودش را انجام بدهد. یک بخش هم برمی‌گردد به کم‌کاری این خانم. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ و تا وقتی که اوضاع به هم ریخت و به بحران‌ها رسیدیم و دستگیری‌ها شروع شد و حزب توده را گرفتند، یک‌بار هم صفرخان را برداشتند بردند طرف‌های وزارت کار و یک بازجویی کردند. بعد از این‌که آن‌ها را گرفتند و بردند، تقریباً وقتی آخرین نفرات حزب توده را دستگیر کردند، خان را هم ۴ - ۵ ساعتی بردند و بازجویی کردند. ولی با وساطت «سرحدی‌زاده» و این‌ها این را دوباره آوردند خانه و دیگر هم دنبالش نیامدند و تا به حال کاری با او نداشته‌اند.

**صفر قهرمانی:** «عموی» می‌گفت از همه ما پرسیدند که این عضو کمیته مرکزی است...

**علی پاینده:** عضو افتخاری کمیته مرکزی بود.

**صفر قهرمانی:** گفتیم آمد ایران با ما همکاری نکرد. گفت پرسید از ما.

**علی پاینده:** بله از همه پرسیدند صفرخان. صفرخان تا سال ۶۳ در همان خیابان رستم بود. یک زندگی آرام و معمولی داشت. رفت و آمدها سرچایش بود. بعد از ضربه‌هایی که جریانات خوردند رفت و آمدها کمتر شد و صفرخان رفت تو زندگی معمولی خودش تا ۶۳ که آن مشکل برای من پیش آمد و من دیگر از صفرخان بی‌خبر بودم. از طریق ملاقات می‌پرسیدم می‌گفتند خوب است و سلام می‌رساند.

### مسائل خیلی شخصی

**علی پاینده:** تا سال ۶۶ که من آمدم بیرون. از روزی که بیرون آمدم تقریباً همیشه با خان هستیم. من که آمدم بیرون خانه‌مان عوض شده بود. رفته بود

خیابان دکتر فاطمی. یکی دو روز بعد از این که من آزاد شدم خان آمد پیش من، صفرخان کیسه صفرایش ناراحت بود. رفت بیمارستان شهریار. در بیمارستان عمل شد. ظاهراً عمل خوبی نبوده و چسبندگی پیدا می کند. خان از بیمارستان بیرون می آید و روزبه روز بدتر می شود.

**صفر قهرمانی:** افتاده بودم، نه غذا می خوردم و نه حرف می زدم.

**علی پاینده:** هروقت صفرخان را می دیدیم نسبت به ماه قبل لاغرتر شده بود. . . دردهای خیلی شدیدی داشت و حتی یک بار به قدری درد شدید بود که از حال می رود و می افتد. نوازش «بهروز» می آید در می زند صفرخان در را باز نمی کند، چراغ هم روشن بود و خلاصه این ها نگران می شوند و از پشت بام بالا می روند و از این تراس می آیند پایین می بینند خان این جا افتاده. این پنجره را می شکندند و می آیند تو می بینند خان بیهوش شده.

**صفر قهرمانی:** تلفن را که گذاشتم زمین از حال رفتم.

**علی پاینده:** که ما آمدیم و اصرار کردیم که خان بیا برویم دکتر. چند تا دکتر و سی تی اسکن و خلاصه همه این ها گفته بودند سرطان است. حالا این قضیه را فقط من و «مهین» خانم می دانستیم و به هیچ کس نگفته بودیم. من می دیدم خان دردهای شدید دارد ولی باورم نمی شد که سرطان است.

**صفر قهرمانی:** کیسه صفرا بود. این را عمل کردند. دو سه ماه خوب بود. شب که می شد شکم درد می گرفتم تا صبح. وزنم خیلی کم شده بود. سنگ هم نبود آب بود. دکتر فکر کرده این سرطان است. دیدم دکتر مرا بوسید. این اولی اش بود. دومی اش رفتم یک ماه خوابیدیم آخر آمد شکم را باز کرد. استخوانم مانده بود. گفت هرچه باشد من می گویم دکتری است که در ایران درجه یک است. این ها همه دم در ایستاده بودند. فوری فرستاد آزمایش. فوری به او گفته بود سل است. سل روده.

**علی پاینده:** خلاصه به اصرار رفتم دکتر و گفتند سرطان است. من باورم نشد چون درد دائمی نبود. یکهو می گرفت دو ساعت اذیت می کرد و بعد ول

می‌کرد. من صفرخان را بردم پیش دکتر «شهیدی» در پاپ کلینیک. من بودم و «عبدالله مهری» و «علی پورصفر». خارج از نوبت صفرخان را معاینه کرد و برد روی باسکول. من دیدم صفرخان شده ۶۴ کیلو.

**صفر قهرمانی:** ۹۵ کیلو بودم حالا هم ۹۵ کیلو هستم.

**علی پاینده:** دکتر هم ایستاده بود. گفتم دکتر، صفرخان ۸۴ کیلو است. که این خودش بشنود و فکر نکند و زنش خیلی کم شده. خان گفت تو دروغ می‌گویی گفتم دروغ نمی‌گویم دکتر شما بین من دروغ می‌گم. دکتر «شهیدی» دوباره آمد و صفرخان رفت بالای باسکول گفتم دکتر ۸۴ کیلو هست یا نه. او فهمید و گفت بله. چون صفرخان بدون عینک صفحه را نمی‌دید.

**صفر قهرمانی:** من یک روز کار داشتم یعنی «خرسندی» گفت دیگر. گفت نتوانست تصمیم بگیرد. آن روز که شکم مرا باز کرد من یکی دو ماه بود که غذا نمی‌خوردم. صبح من خوب غذا خوردم و... وقتی می‌نشستم نمی‌توانستم بلند بشوم. دکتر گفت بلند شو راحت بلند شدم و مرخص کردند. «خرسندی» گفت این یک ماه این‌جا بیخود خوابیدی. این تشخیص نتوانست بدهد. ولی بدنم را سوراخ سوراخ کردند و سردر نیاوردند. چون تخصص نداشت می‌گویند پیدا کردن سل خیلی سخت است.

**علی پاینده:** دکتر «فرخ سعیدی» نگاه کرد و او هم گفت سرطان است. ولی شما او را بخوابانید ببینم چه می‌توانیم برایش بکنیم. یک روز چهارشنبه بود و ما برای یکشنبه بعد وقت گرفتیم که خان را بستری کنیم در بیمارستان ایران‌مهر. خان را بستری کردیم و این‌ها این آدم را زیرورو کردند. آخر سر، دکتر «فرخ سعیدی» را آوردند بالا سر صفرخان. این معاینه کرد و گفت این سل صفاق است. چیز مهمی نیست. همین، روحیه خان را خیلی خوب کرد. گفت عمل می‌کنم و خوب می‌شود. پس فردا صفرخان را بردند اتاق عمل. ما همه آن‌جا ایستادیم. دو سه ساعت بعد نمونه‌ای آوردند دادند به ما گفتند ببر به بیمارستان تهران کلینیک این را آزمایش کنند و جواب را با فکس بفرستند. خودتان هم برگردید بباید. من

و «مهین» خانم و «بهروز» نوه صفرخان بودیم. خان بیهوش، شکم باز روی تخت بود و این‌ها هم منتظر فکس بودند. تا دو ساعت بعد فکس زدند و تشخیص دکتر را تأیید کردند. سل صفاق عفونی است بین دو جدار داخلی و دردهای خیلی شدیدی دارد که گاه با دردهای سرطان اشتباه می‌شود و تمام علائم سرطان را هم دارد. خلاصه شکم را بستند و دکتر «فرخ سعیدی» خیلی خوشحال آمد بیرون. یک هفته ده روزی صفرخان بستری بود ولی تا یک‌سال مداوا می‌شد زیر نظر دکتر «امیری». یک بخش از مخارج بیمارستان را هم نگرفتند و یک هزینه‌ای حدود ۱۰۰ هزار تومان را هم آقای دکتر «خرسندی» پرداخت. این خانه هم که مال بنیاد شهید است که به صفرخان داده‌اند. الان می‌نشیند.

ع - ۵: در این مدتی که با صفرخان بودید هیچ‌وقت صفرخان با کسی

برخوردی داشت، با کسی دعوا کرد؟

علی پاینده: یک بار بله. پیچیدند به پروپای صفرخان و صفرخان از کوره دررفت و از این‌رو به آن‌رو شد.

ع - ۵: کجا بود؟

علی پاینده: آقای «شهید زند». این آقا با صفرخان خوب تا نمی‌کرد.

صفر قهرمانی: با همه.

علی پاینده: آره. با همه این‌طور بود.

ع - ۵: بله همه این را می‌گویند.

علی پاینده: نامتعادل بود دیگر.

صفر قهرمانی: بله بیچاره سرطان خون هم گرفت

علی پاینده: صفرخان با میل بازی می‌کرد در حیاط. تابستان سال ۵۳ بود.

من نمی‌دانم این از صفرخان چه دید و چه مشکلی پیش آمد، بعد هم هیچ

توضیحی به ما نداد. یکهو برگشت به این گفت شعبان بی‌مخ. شعبان بی‌مخ هم با میل بازی می‌کرد دیگر. خان اول نشنید ولی بعد انگار دقت کرد که این چه گفته و سؤالی هم از دوروبر کرده بود و آن‌ها هم گفته بودند که آره داستان این است. من در حیاط بودم. یک وقت دیدم کشمکش شروع شد یادش بخیر «عزیز سرمذی» صفرخان را گرفته و هل می‌دهد می‌آورد تو. بند ۶ آشپزخانه‌اش خیلی کوچک بود. خان را کردند توی آن آشپزخانه من هم پشت سر «عزیز» رفتم تو آشپزخانه که چه شده؟ دیدم صفرخان میل‌ها را برداشته. گفت این فلان فلان شده قاتل را باید بکشم من دیگر ذله شده‌ام از دست این. می‌دانید که سرگرد «خلیلی» راکشته بود دیگر...

**صفر قهرمانی:** «عزیز یوسفی» می‌گفت چه کار بکنند دست خودش که نیست. **علی پاینده:** من بودم و «عزیز» بود و یادم نیست نفر سوم کی بود، سه تایی به سختی صفرخان را به زور نگه داشتیم. نه این‌که متقاعدش کنیم که نرود او را بزنند، به زور او را نگه داشتیم. واقعاً داشت می‌رفت او را بکشد و شوخی نداشت. او هم ترسیده بود و رفته بود یک جایی ایستاده بود و به دوروبری‌ها گفته بود نگذارید بیاید که اگر بیاید مرا می‌کشد.

**صفر قهرمانی:** ترسو بود. آن سرگرد بیچاره را هم بیخود کشته بود، از ترسش. **علی پاینده:** «خلیلی» بود. خلاصه صفرخان را با قسم و حرف و به سختی آرام کردیم و بودیم به اتاقش و از او قول گرفتیم که کاری با او نداشته باشد. بعد هم اصلاً نرفتیم یا او صحبت کنیم. بچه‌های دیگر رفته بودند صحبت کردند که چه می‌گویید؟ آخر چرا حرف مفت می‌زنی؟ او هم آدم نامتعادلی بود و برای هرکسی یک اسمی گذاشته بود و یک اتهامی به هرکس می‌زد. موردهای زیادی دیده بودیم و اتهامات خیلی دور از اخلاق و دور از نزاکت عنوان کرده بود برای بعضی از بچه‌ها.

**صفر قهرمانی:** یکی دوبار «پیدا» را تهدید کرده بود. او هم آخر ترسو بود. گفتم با این میخ می‌کشمت. هیچ‌کاری نمی‌کرده‌ها ولی با قیافه‌اش اعصاب آدم را



خرد می‌کرد. بچه‌ها را اذیت می‌کرد از من خیلی می‌ترسید.

**علی پاینده:** صفرخان دلش می‌سوخت و گاهی حتی به این «پیدا» کمک هم می‌کرد. غذا به او می‌داد، چون ملاقات نداشت دیگر. آن وقت رفته بود زیرهشت گفته بود شما این جا از این صفرخان بت ساختید. به سرگرد «زمانی» گفته بود. گفت چرا؟ گفت خوب آن جا نگاهش داشتید و این شده بت. یک بلایی سرش بیاورید و سر به نیستش کنید که تمام شود و برود. یک پاسبانی یود بنام «برآبادی» که صفرخان او را می‌شناسد، او آمد این‌ها را به ما گفت. این «برآبادی» پاسبان خیلی خوبی بود. این هم خاطره‌ای است از آن دوران. یک روز صفرخان آمد پیش من گفت شب که می‌خواهی بروی تو - وقتی که در حیاط را می‌بندند - این دو تا سیب مرا بگذار زیر آن بادیه روی تراس بند ۶. گفتم خان برای چی؟ گفت تو کاری نداشته باش برو بگذار. ما دو تا سیب گذاشتیم زیر بادیه. فردا صبح هم رفتیم دیدیم دو تا سیب نیست.

#### ع - ۵: تو حیاط؟

**علی پاینده:** تو حیاط. آدمم گفتم خان داستان چه بود؟ گفت آره این «برآبادی» پاسبان خوبی است من به او گفته بودم زیر آن بادیه دو تا سیب هست. بله ما فهمیدیم که «برآبادی» پاسبانی هست که می‌شود یک جوری با او کنار آمد. حالا این قسمت قضیه را شاید خان در جریانش نباشد. چندین بار صفرخان به ما گفت غذا بگذارید، سیب بگذارید و... و ما هم گذاشتیم. یک بار هم کنار این سیب یک ۲۰ تومانی گذاشتند.

نمی‌دانم «سیسیان» را دیده بودی یا نه. شما که دیده بودیش بار دومش بود. دستگیری اولش این‌طور بود که یک بار مثل این که «هویدا» یا «پرویز ثابتی» می‌آیند تلویزیون و صحبت می‌کنند. که این جوان‌هایی که بلند می‌شوند می‌آیند دنبال گروه‌های چپ، وقتی دستگیرشان می‌کنیم و می‌پرسیم که چرا رفتید دنبال گروه‌های چپ می‌گویند ما رفتیم مطالعه بکنیم و اطلاعاتمان را زیاد

کنیم. خوب اگر شما واقعاً می‌خواهید اطلاعاتتان را زیاد کنید، بیاید پیش ما منابع خیلی خوبی داریم و شما را راهنمایی می‌کنیم که بروید بخوانید، مطالعه بکنید و یاد بگیرید. دیگر دنبال این جریانات نروید که بعداً مجبور بشوید مخفی شوید و چریک بشوید و ما شما را بگیریم و زندانی و احیاناً اعدام کنیم. «سیسیان» یک کتاب تضاد را برداشته بود و رفته بود به یکی از شعبه‌های سازمان امنیت و گفته بود تلویزیون اعلام کرده که اگر اشکالی داشتید بیاید ما برطرف کنیم. حالا من کتاب را آورده‌ام اشکال مرا برطرف کنید. این را گرفتند و انداختند زندان که یک سالی بود. زندان اولش این طوری بود. حالا جریانی هم خان می‌گوید چیزی مشابه آنست دیگر، رفته بلندگو را آن بالا گذاشته و رادیو پیک را گرفته.

ع-۵: «سیسیان» زندان دومش برای چه بود؟

صفر قهرمانی: ... گویا خیلی ثروت داشته می‌خواستند مصادره بکنند این مسلمان شده و آن ثروت را همه را دادند به این.

ع-۵: کی مسلمان شده خان؟

صفر قهرمانی: «سیسیان» املاکش را که می‌خواستند از او بگیرند و مصادره بکنند، پدرش مرده بود - وقتی مسلمان شد دیگر دست نزدند و همه چیز را دادند به او.

ع-۵: بار دوم هم نادم بود، ها.

علی پاینده: بله آدم نادرستی بود.

صفر قهرمانی: مرا رسولی خواست. اسامی افراد اتاق را خواست. من اسم دو نفر را نگفتم یکی «خاوری» و یکی... آن‌که سفیر بوده...  
علی پاینده: آهان او هم مُرد صفرخان.

صفر قهرمانی: نه نمرده. سفیر بود در افغانستان.

علی پاینده: «مجید صمصام».

صفر قهرمانی: نه از آن مذهبی‌ها بود. «جواد منصوری» یکی هم اسم این را نگفتم. این‌ها را رسولی به من گفت، گفت «خاوری» هم آن‌جاست. گفت پدر سوخته «منصوری» هم آن‌جاست.

علی پاینده: «سیسیان» گفته بود دیگر.

صفر قهرمانی: آره آمار داده بود. من گفتم خوب نفهمد که من با «خاوری» در یک اتاق هستم. دیدم همه را بهتر از من می‌داند.

علی پاینده: اما بار دومش این بچه‌ها. . . دیوانه‌اند واقعاً بعضی از این بچه‌ها. این را آورده بودند در تشکیلاتشان و یا او کار می‌کردند. «روین مارکاریان» رفته بود این را جذب کرده بود آورده بود.

### ع-د: کدام گروه؟

علی پاینده: این‌ها جریانی بودند وابسته به سازمان چریک‌ها فدایی خلق. از این جریانات سمپاتی. «روین» را هم وقتی دیده بودید، بار دومش بود. بار اول سال ۴۹ آمده بود. او را جلب کرده بودند آمده بود زندان. با ما هم اتاق بود. اتفاقاً یک مدت سیسیان در دسر شد برایمان دیگر. مرتب می‌رفت گزارش می‌داد. می‌رفت گزارش می‌داد و برمی‌گشت می‌گفت گزارش دادم. یعنی اصلاً مخفی‌کاری در گزارش نداشت. «رضا علامه‌زاده» هم با ما هم اتاق بود. این که می‌رفت و برمی‌گشت می‌گفت چه گفته. راجع به تو این را گفتم و راجع به تو. . . در یکی از این گزارش‌هایی که داده بود و برگشته بود «رضا علامه‌زاده» این را گرفت به صحبت و گفت چه گفته تا رسید به من. گفت ولی راجع به تو بد نگفتم خوب گفتم. گفتم خوب حالا چه گفتی؟ گفت گفتم این صبح تا شب دارد کتاب می‌خواند و آشپزی می‌کند و غذا درست می‌کند و در بحث‌های سیاسی نیست.

صفر قهرمانی: آن‌جا هر چه گفته بود می‌آمد به طرف می‌گفت.

**علی پاینده:** از آن ور به این ور می‌گفت و از این ور به آن ور.  
صفر قهرمانی: آمار می‌داد.

**علی پاینده:** شما دیده بودی یک دندان این شکسته بود؟ این دندان را در شهرنو شکسته بودند. رفته بود یک سال آنجا رختخواب انداخته بود نشسته بود راجع به این‌ها مطالعه کند. بعد در یکی از دعواهایی که آنجا می‌شود این می‌رود میان‌گیری بکند، می‌زنند دندانش را می‌شکنند.

**ع-د:** خوب ماجرای کاسه سیب تمام شد؟

**علی پاینده:** آره من یک‌بار یک ۲۰ تومانی گذاشتم. «برآبادی» می‌دانست که من سیب را می‌گذارم زیر کاسه، خان به او گفته بود. فردا نه، پس فردا که این پستش بود، آمد گفت سیب‌ها را من برداشتم ولی پول مال کی بود. گفتم برش دار دیگر. گفت برای چی؟ گفتم برای چی ندارد پول است دیگر. این برداشت و صحبتی نکرد. چندبار این را تکرار کردم. تا یک روز خودش گفت که آخر من شرمندهام و یک‌جوری می‌خواهم جبران کنم. شما هم چیزی از من بخواه. گفتم مثلاً من آنچه بخواهم تو می‌توانی انجام بدهی؟ گفت در حد مقررات دیگر. گفتم یک رادیو می‌توانی برایمان بیاوری؟ خلاصه رفت و دفعه بعد یک رادیوی کوچک برایمان آورد. چیزهای دیگر هم بعداً آورد. مثلاً تیغ آورد. پاسبان خیلی خوبی بود.

**ع-د:** سیاه‌چرده نبود؟

**علی پاینده:** نه، بلندقد بود و سفیدرو. چند تا پاسبان خوب داشت و چند تا هم پاسبان خیلی بد و بی‌شرف. آن «عبدی» بود که خیلی آدم پستی بود. «نامیان» بود «صارمی» بود این‌ها خیلی آدم‌های بدی بودند.



## فهرست اماکن

<p>آمریکا ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۴،                  ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۱، ۲۶۲، ۲۹۰، ۳۱۵،                  ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۸۲</p> <p>این‌بایویه ۳۸۱</p> <p>اتوبان پارک‌ووی ۳۲۱</p> <p>ارییل ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲</p> <p>اردبیل ۴۹، ۱۱۴، ۱۱۹</p> <p>ارس ۳۳، ۱۶۳، ۱۷۳</p> <p>ارس بازان ۷۰</p> <p>اروپا ۲۲۸، ۳۶۸، ۳۷۲</p> <p>اروپای شرقی ۱۴۶</p> <p>ارومیه ۱۴، ۳۵، ۴۹، ۵۳، ۶۰، ۸۱، ۸۲</p> <p>۸۳، ۸۴، ۸۶، ۹۱، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳</p> <p>۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۰</p> <p>۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۵۳، ۱۶۲</p> <p>۱۶۳، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۹۵، ۳۶۳</p> <p>۳۸۰، ۳۸۴، ۳۸۵</p> <p>اُشترچاراولماخ ۶۷</p> <p>اشنویه ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۹۱</p> <p>اصفهان ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۶</p> <p>افغانستان ۲۵۰، ۳۹۶</p> <p>انزلی ۳۸۱</p>	<p>آذربایجان ۱۳، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۳،                  ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰، ۳۲، ۳۴، ۳۵،                  ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶،                  ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۴، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۴،                  ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۶، ۷۷،                  ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲،                  ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰،                  ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۰،                  ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۰۵،                  ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷،                  ۲۴۸، ۲۷۱، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲،                  ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۲۰،                  ۳۸۵</p> <p>آذربایجان شمالی ۴۴</p> <p>آذرشهر ۳۰، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۶۸، ۷۰،                  ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۸۰، ۱۸۱، ۳۷۷</p> <p>آزار ۱۷</p> <p>آستارا ۲۶، ۳۷</p> <p>آق‌تپه ۷۵</p> <p>آلستوم ۲۴۹</p> <p>آلمان ۱۱، ۴۶، ۱۵۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۴،                  ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۸، ۳۳۷، ۳۸۲، ۳۸۵</p> <p>آلمان شرقی ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۵۶</p>
--	--



بند ۴ و ۵ و ۶، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۹، ۳۵۵،  
 ۳۵۹  
 بند ۴ و ۶، ۳۵۹  
 بند ۷ و ۸، ۳۳۵، ۳۵۸  
 بند رحمانلو ۱۵  
 بند عباس ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۲۹۵  
 بوشهر ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۶۱  
 بوکان ۷۶  
 بنیاد دایره المعارف اسلامی ۲۳۱  
 بنیاد شهید ۲۳۰، ۳۲۹  
 بیجار ۲۴  
 بیرجند ۱۶۰  
 بیمارستان ارتش ۲۰۰، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۹۵  
 ۲۷۰، ۲۷۲  
 بیمارستان ایران مهر ۳۹۱  
 بیمارستان یاب کلینیک ۳۹۱  
 بیمارستان شماره یک ارتش ۲۶۷  
 بیمارستان شوروی ۱۶۲  
 بیمارستان شهریار ۳۹۰  
 بیمارستان هزارتختخوابی ۱۵۰  
 پادگان جلدیان ۷۸  
 پاریس ۲۶۳  
 پاکستان ۲۲۲  
 پسیان ۱۵  
 تالش ۲۶  
 تبریز ۱۶، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۳۲، ۴۲،  
 ۴۳، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷،  
 ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸،

۷۰، ۸۱، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹،  
 ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲،  
 ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷،  
 ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵،  
 ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۴۶، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۳،  
 ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۵،  
 ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۶،  
 ۳۷۷، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵  
 ترکیه ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۱  
 ۲۲۲  
 ترگور - مرگور ۸۳، ۸۴، ۸۵  
 تفلیس ۴۳  
 تکاب ۶۱  
 تهران ۱۳، ۲۵، ۳۷، ۳۹، ۵۱، ۵۵، ۶۶،  
 ۷۶، ۷۷، ۸۲، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶،  
 ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۹،  
 ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹،  
 ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۳،  
 ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۳۳،  
 ۲۳۸، ۲۵۹، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸،  
 ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷،  
 ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۶۱، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۶  
 تیکان تپه ۶۱، ۶۲، ۶۳  
 جعفرآباد ۷۵  
 جغتو ۱۷۵، ۱۶۰، ۱۸۰  
 چاراولماخ ۱۸۰  
 چارویماق ۴۶، ۱۰۷



۶۰، ۳۸	حاج عمران ۱۰۲، ۹۹، ۹۸
دربرازجان ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۵	حکیم آباد ۲۹۵
۱۶۷، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۶۹	حوزه علمیه ۱۸۵
دشت بیل ۸۵	حیدرآباد ۱۰۳
دُم دُم جُم جُم ۸۰	
دوشان تپه (۶۱، ۱۰۴)	خارک ۱۳۳، ۱۴۲، ۱۶۷
ده خزلی ۴۵	خان تختی ۴۶
دیانه ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۹۰، ۹۲	خانیان ۵۰، ۵۱
دیزجرود ۴۲	خراسان ۵۴، ۷۶، ۱۱۳، ۲۵۹
دیلنجی آرخى ۱۰۲، ۱۰۳	خلخال ۲۵، ۴۷
	خمسه ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۳۰
رشت ۲۶	خوان شاپور ۹۱
رفسنجان ۳۶	خوجه میر ۴۶، ۵۳، ۵۷
روسیه (۲۴، ۴۳، ۴۴، ۶۶، ۹۱، ۹۲، ۱۰۰)	خوزستان ۲۲۵
۲۴۸، ۲۴۷، ۲۲۱، ۱۰۲	خوی ۱۱۴
	خیابان پهلوی ۵۸
زاگرس ۶۰	خیابان جمال الحق ۳۳۶، ۳۳۷
زندجان (۲۳، ۴۷، ۶۷، ۱۰۵)	خیابان جمائزاده ۳۷۳
زندان اریل ۹۴	خیابان دکتر فاطمی ۳۹۰
زندان ارومیه (۱۰۴، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲)	خیابان راه آهن ۳۳۷
۱۲۳، ۱۶۲، ۱۷۳، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۶۹	خیابان رستم ۳۸۹
۲۷۸	خیابان سربداران ۲۸
زندان اوین ← اوین	خیابان شش گلان ۳۷۵
زندان برازجان (۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۲)	خیابان کاج ۳۸۲
۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۶	خیابان میکده ۲۱۲
۲۷۸	
زندان بروجرد ۲۵۳	دانالو ۳۲
زندان بندرعباس (۲۵۹، ۲۹۴)	دجله ۸۹
زندان بوشهر ۱۶۱	دره قاسملو ۸۱
زندان تبریز (۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵)	دریاچه ارومیه (۱۵، ۱۶، ۳۰، ۳۵، ۳۷)

۳۲۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۰، ۳۵۷،  
 ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۹،  
 ۳۷۲، ۳۷۳  
 زندان قم ۱۹۵، ۲۵۲  
 زندان کرمانشاه ۱۲۳، ۱۹۰  
 زندان مراغه ۱۱۵  
 زندان مشهد ۲۵۰  
 زندان موقت شهربانی ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۳  
 زنوز ۳۸۰  
 زینوشیر ۹۹، ۱۰۲  
 زیوه ۸۲  
 ساری ۲۱۸  
 سیلان ۲۸، ۲۹، ۲۹۸  
 سراب ۲۵، ۴۷، ۵۷، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۳۴،  
 ۱۸۳  
 سرخاب ۱۲۷  
 سردرود ۵۸  
 سیلاب ۱۲۷  
 سنج‌رود ۶۲  
 سنندج ۶۰  
 سوآلان (سیلان) ۱۷  
 سوئد ۳۸۵  
 سوریه ۸۹  
 سهند ۶۷  
 سیاهکل ۱۹۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۳۲۰، ۳۲۱،  
 ۳۵۶، ۳۶۶، ۳۸۴  
 سیردان طارم ۲۳  
 شاهین‌دژ ۲۴، ۶۲، ۶۳

۱۲۰، ۱۲۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۶۹، ۲۸۲  
 زندان جمشیدیه ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۲۲  
 زندان زاهدان ۱۵۲  
 زندان سنندج ۲۵۹  
 زندان شماره ۱ ۲۷۵، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۲  
 ۳۶۶، ۳۵۹  
 زندان شماره ۳ ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۲۳  
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲  
 ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵  
 زندان شماره ۴ ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۷، ۲۵۱  
 ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۶  
 ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۵۹، ۳۶۶  
 زندان شماره ۶ ۳۵۱  
 زندان شماره ۳ و ۴ ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲  
 ۳۲۳، ۳۲۵  
 زندان شیراز ۱۶۲، ۳۳۲  
 زندان عادل‌آباد ۱۶۹  
 زندان عشرت‌آباد ← عشرت‌آباد  
 زندان فلکه شهربانی ۳۸۶  
 زندان قزل‌حصار ← قزل‌حصار  
 زندان قزل‌قلعه ← قزل‌قلعه  
 زندان قصر ۱۱، ۴۶، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۳،  
 ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۵۹، ۱۶۵،  
 ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۸۹،  
 ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۲،  
 ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۸،  
 ۲۳۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹،  
 ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۲،  
 ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۳،  
 ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۳



لائوس ۲۶۲	قم ۱۸۵، ۱۸۶
لرستان ۲۶۳	
لندن ۲۶۹	کاخ مرمر ۱۴۳
لنینگراد ۲۲۲	کازرون ۱۳۱
	کاشان ۱۴۴
ماکو ۳۰، ۵۵، ۹۲	کرج ۲۵۹، ۲۵
ماموجوق ۶۳، ۶۴	کردستان ۳۷، ۱۹، ۴۰، ۵۴، ۶۶، ۶۶، ۷۴
محل دیزجرود ۴۲	۷۵، ۷۷، ۸۴، ۱۶۲، ۱۷۸، ۱۷۹
محل هشدری ۴۹	۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۲۵
محلۀ دلخواه ۳۳۷	۲۸۷، ۲۴۶
مدرسه دارالفنون ۳۱۸	کرکوک ۹۳
مدرسه فیضیه ۲۴۱	کرگان رود ۲۶
مراغه ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۳۵، ۳۵	کرمان ۱۶۷، ۴۶
۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۲، ۵۴، ۵۵	کرمانشاه ۶۶، ۹۱، ۳۳۵
۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۲	کریمه ۲۴۷
۸۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸	کلن ۱۱، ۲۸۷
۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹	کمیته مشترک ۱۱، ۱۹۹، ۲۳۲، ۲۳۸
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۳۸، ۲۹۲	۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴
مرگور ۹۱، ۱۰۱	۲۶۵، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۶۵، ۳۶۶
مرند ۵۷، ۱۷۳، ۱۸۴، ۲۳۴، ۲۳۶	۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۸۵، ۳۸۶
مسکو ۴۶، ۹۱، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۲۱، ۲۴۷	کوچه جمشیدیه ۲۸۹
۲۴۸	کوقالی ۱۸۵
مشهد ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۵۰	
ملک کنده ۱۸۱	گدار ۸۷، ۸۹
موآن مارالان ۵۸	گرجستان ۴۷
موصل ۹۳	گنجه ۱۶۴
مهاباد ۳۸، ۳۹، ۵۳، ۶۶، ۶۸، ۷۳، ۷۶	گورچای ۱۸۰
۱۰۰، ۱۱۵، ۱۳۸، ۱۸۰، ۱۸۵، ۲۷۰	گوردن آدانس ۶۰
۳۴۷، ۳۴۸، ۳۸۵	گورگور ۴۶
مهرآباد ۱۵، ۲۶۲	

نهایند ۲۰۲، ۲۱۳	میاندوآب ۲۴، ۲۶، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۴
	۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۷، ۷۱
ورامین ۱۸۶	۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵
ویتنام ۲۴۱، ۲۶۲	میانه ۲۳، ۲۵، ۵۷، ۶۵، ۲۳۳، ۳۸۴
	میدان انقلاب ۲۸۹
هتل مسکوا ۲۴۷	میدان توحید ۳۲۱
هشترود ۱۰۵	میدان تیرلشکر ۱۲۷
هشدری ۴۶	میدان ژاله ۲۱۴، ۲۷۶
هشده ۱۸۰	میدان عشرت آباد ۳۲۲
همدان ۲۴، ۳۲۵	میدان کورد ۱۷۵
هندوستان ۱۸، ۲۴۰	میدان مسلم ۴۷
هولاسو ۲۵، ۴۶، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۵	نقده ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۱۰۰، ۱۰۲
یارلو ۳۸۵	۱۰۳، ۱۷۹، ۲۴۷

## فهرست نام‌ها

ابراهیم برزگر ۲۳۴	آبایی‌ها ۲۸۳
ابراهیم صیادنژاد ۱۳۴	آبکار ۱۳۶
ابرایم دُزه ۱۰۰	آدینه ۲۷، ۲۱، ۲۰
ابن‌رضا ۱۸۹	آذراوغلی ۳۴
ابوالفضل حکیمی ۱۴۵	آذربایجان ۳۰۸، ۳۰۶، ۳۰۵
ابوالفضل قزل‌ایاغ ۳۸۰، ۳۷۷	آرش ۲۵۷، ۲۵۷
ابوالفضل موسوی ۳۷۷، ۲۴۹	آرمان ۳۰۱، ۲۶۶
ابوالقاسم سرحدی‌زاده ۲۳۰، ۱۸۹، ۱۲۷	آرمان خلق ۱۹۵
۲۸۹، ۳۴۵، ۲۳۵	آصف رزم‌دیده ۲۶۶، ۲۴۱، ۱۳۷
ابوالقاسم لاهوتی ۱۸	آقابزرگ ۲۱۴
ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی ۳۱	آقازاده ۱۸۹
ابوتراب باقرزاده ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۹۴	آقاکریم سلیم‌اف ۴۷
۲۸۶، ۲۷۱، ۲۶۶، ۲۴۱، ۲۳۸، ۲۳۷	آقایی ۲۳۵
اپارین ۱۸۶	آنالی خانم ۳۰
احمد آلوو ۳۰۸	آی ۱۷
احمد برادران ۱۳۳، ۱۳۵	آیت‌الله خمینی ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۴۱
احمد برادران آهنگر ۱۱۲	آیت‌الله ربانی شیرازی ۱۸۸، ۱۹۱
احمد تمدن ۱۳۴	۲۳۵، ۲۰۸
احمد جلیلی افشار ۱۹۲، ۲۵۷	آیت‌الله طالقانی ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱
احمدخان ۸۲	آیت‌الله لاهوتی ۳۳۸
احمدزاده‌ها ۲۸۳	آیندگان ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۸۹
احمد شاملو ۲۸۲، ۳۰۱	
احمدشاه ۱۸	ابراهیم انزلی ۲۴۳، ۳۴۴

- احمد صبوری ۲۴۳  
 احمدعلی بابایی ۱۴۵  
 احمد فخرنژاد ۳۹، ۴۰، ۴۶، ۴۹  
 احمد قوام ۱۱۶، ۲۰  
 احمد کاراژ ۷۴  
 احمد کامرانی ۱۴۴  
 احمد مائو ۲۴۲  
 ادبیات از نظر گورکی ۲۳۷  
 ادریس ۹۳  
 ارانی ۱۰۷  
 اردشیر واثق ۱۳۴  
 ارشد الممالک رنجبر ۲۵  
 از قرق تا خروسخوان ۲۹۹  
 ازهارى ۲۹۰  
 استالین ۱۷۴، ۱۶۶  
 استوار اسماعیل خان ۱۱۸  
 اسدالله شتابی ۱۱۲  
 اسدالله علم ۱۳۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۲۹۷  
 اسدالله عمادی ۲۱۸  
 اسعدالدوله حسینقلی خان ذوالفقاری ۲۴، ۲۳  
 اسکندر صادقی نژاد ۲۸۳  
 اسکندری ۲۵  
 اسلامی ۲۰۰، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۵۵  
 اسماعیل ۱۳۳  
 اسماعیل آقا سمیتقو ۸۲  
 اسماعیل حاج رضایی ۱۸۶  
 اسماعیل خان سلطانی ۱۰۷  
 اسماعیل ذوالقدر ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۴، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۶۶، ۲۸۶
- اسماعیل سراجی ۱۳۴  
 اسماعیل نیک آیین ۱۳۴، ۱۷۵، ۱۷۶  
 اسناد حزب طبقه کارگر ایران ۲۳۷  
 اشتراکی ← غلامرضا اشتراکی  
 اشرف پهلوی ۱۲۵  
 اشرف دهقانی ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۳  
 اصغر احسانی ۱۱۲، ۱۱۸  
 اصغر ایزدی ۳۴۴  
 اصغر فتاحی ۳۴۳  
 اصغر نوری ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۹۹  
 اصغر نیا ۳۸۲  
 اصلان ۳۰۴  
 اطلاعات ۲۸۸، ۲۹۶  
 افسانه‌های آذربایجان ۲۱۲  
 افسانه‌های ما ۳۳۵  
 اقبال ← منوچهر اقبال  
 الوند ۳۰۰  
 امامقلی میرزا ۱۶، ۲۶، ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۳۷  
 ۴۰، ۴۲، ۷۱  
 امیر افشار ۲۴  
 امیر پرویز پویان ۲۸۳  
 امیر خسروی ← بابک امیر خسروی  
 امیر شوکت الملک علم ۲۱  
 امیر عباس هویدا ۱۴۴، ۲۹۷، ۲۹۹  
 امیر موبور ۱۴۸  
 امیر نصرت ۲۵  
 انجمن حمایت از زندانیان سیاسی ۲۱۵  
 ۲۷۴  
 انقلاب قارتالی ۴۵  
 انهاری ۱۳۹

بنی‌هاشمی ۶۹	اوتانت ۱۵۲
بولودخان ۸۳، ۸۶، ۱۰۰	اولدوز ۱۷
بولود قره چورلو «سهند» ۲۰۵	ایران‌شهر ۳۰۱
بهادر ملکی ۱۳۴	ایرج اسکندری ۲۴۶، ۲۵۶
بهرام براتی ۳۳۱	ایمان ۱۳۳
بهرام شالگونی ۲۴۳	ایوب کلاتری ۱۲۷، ۲۸۳
بهرام قبادی ۲۹۵	
بهروز ۲۳۱، ۳۹۰، ۳۹۲	باباخان ۱۷۳
بهروز حقی ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۴۶، ۲۵۹	بابک امیر خسروی ۲۰، ۲۱، ۲۲۹
۲۷۸، ۲۷۹، ۳۷۵، ۳۸۴، ۳۸۷	بادپر ۱۳۳
بهروز دهقانی ۲۱۲، ۲۸۳	باززانی ۸۲، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۶۳
بهروز صنعی ۲۵۹، ۲۸۳، ۲۹۴	باززانی‌ها ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۱
بهره‌ور ۱۳۳	۸۲، ۸۳، ۸۶، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۹۷، ۱۱۱
بهباد نبوی ۳۴۶، ۳۵۳	بازرگان ← مهندس مهدی بازرگان
به‌سوی آینده ۱۷۲	باش‌کسن رزاق اردبیلی ۲۶
بهمن بازرگانی ۱۹۸	باقربور ۸۶
بهمن نادری‌پور ۲۹۵	باقرخان ۱۷، ۲۳۶، ۲۹۸
بی‌تا ۲۳۱	باقرزاده ← ابوتراب باقرزاده
بیژن ۵۰	باقریان ۱۸۶
بیژن جزینی ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶	باکری ۱۹۸
۱۹۷، ۱۹۸، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۳	بالاش آذراوغلو ۲۰۶
۲۳۳، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶	بخارایی ۱۹۰
۲۵۷، ۲۶۲، ۲۷۳، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۵	بختیار ۲۰۸
۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۵۷	بدرالدین مدنی ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۸۸
۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۸۷	بدیع‌زادگان ۱۹۸
بیژن چهارزی ۲۴۹، ۲۵۰، ۳۲۲	برآبادی ۳۹۴، ۳۹۷
بیگدلی ۲۴	برادران آهنگری ۱۳۳
بیوک‌خان ۹۷	برومند ۲۲۸
	بسته‌نگار ۱۴۵
	بلوریان ← غنی بلوریان
پائستوفسکی ۱۴۶	



- توکلی ۱۸۹، ۳۵۵  
 تهرانی ۲۲۶، ۲۵۷، ۲۸۲، ۲۹۵، ۳۵۷  
 تیزابی ← هوشنگ تیزابی  
 تیمسار شوکت ۲۸۲  
 تیمسار طاهری ۳۲۴  
 تیمور بختیار ۱۲۴، ۱۲۵، ۲۵۴  
 ثابتی ← پرویز ثابتی  
 جامعهٔ سومنیالیست‌ها ۱۳۹، ۱۴۵  
 جبههٔ ملی ایران ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۶۶، ۱۷۵، ۳۷۰  
 جزئی ← بیژن جزئی  
 جعفر پیشه‌وری ۵۰، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۸۰، ۲۴۶  
 جعفر شریف‌امامی ۲۹۷  
 جعفر کاویان ۵۹  
 جعفر لیاقت روش ۱۳۳  
 جلال ۱۸۳، ۱۸۴  
 جلال دهقان ۲۰۱  
 جلال صمصامی ۲۳۰، ۳۴۵  
 جلیل انفرادی ۲۸۳  
 جلیل گادانی ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۷۷، ۲۶۹  
 جمال ۱۸۳، ۱۸۴  
 جمشید آموزگار ۲۹۷  
 جمشید امیرپور ۲۶  
 جمشیدخان اسفندیاری ۱۸۰، ۱۸۱  
 ۱۸۵  
 جنبش خراسان ۱۸  
 جنبش دموکرات‌های آذربایجان ۱۸  
 پاپاندریو ۳۵۵  
 پادگورنی ۲۲۳  
 پاسبان مرادی ۲۰۳  
 پرویز بابایی ۱۲  
 پرویز ثابنی ۲۶۲، ۳۷۱، ۳۹۴  
 پرویز حبیب‌پور ۲۹  
 پرویز حکمت‌جو ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۳  
 پرویز شهریاری ۲۳۰  
 پرویز عباسی ۳۷۵، ۳۷۷  
 پرویز مختاری ۲۷۴  
 پرویز نیکخواه ۱۲۷، ۱۴۴، ۱۹۹  
 پروین اعتصامی ۳۴  
 پوران ۱۲۵  
 پولادخان ۸۳، ۸۶، ۹۹، ۱۰۰  
 پهلوی ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۲۳، ۲۴، ۳۰، ۴۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۹۹، ۲۷۷، ۲۸۹، ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 پیدا ← محمدعلی پیدا  
 پیشه‌وری ← جعفر پیشه‌وری  
 تاریخ تبریز ۲۶  
 تاریخ سی‌ساله ۱۹۵  
 تجزیه‌چی ← سروان تجزیه‌چی  
 تزار ۲۲۰  
 تفرشیان ۷۸، ۷۹، ۸۶  
 تقی کی‌منش ۱۳۴، ۱۴۵، ۱۹۴، ۲۸۶  
 تومسه ۳۰

- ۲۴۲، ۲۷۰، ۲۰۸  
 حاج شاهباز ۱۲۰  
 حاج عباس مدرسی قر ۱۸۹، ۱۹۰  
 حاج عراقی ← حاج مهدی عراقی  
 حاج عمران ۹۹  
 حاج قلی خان ۱۸۳  
 حاج محتشم اسفندیاری ۲۲  
 حاج مهدی عراقی ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۹  
 ۲۶۵، ۲۳۸، ۲۳۵، ۲۰۸  
 حاجی ۳۶۲  
 حاجی زاده ۴۸، ۲۵۲  
 حبیبیان ۱۳۶  
 حاجتی کرمانی ۱۸۹، ۲۳۵، ۲۳۶  
 حجری ← عباس حجری  
 حزب اجتماعيون عاميون ۱۸  
 حزب توده ۴۸، ۴۹، ۵۷، ۷۹، ۱۰۲،  
 ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۲،  
 ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۶،  
 ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۹۴،  
 ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۸، ۲۴۰،  
 ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۶۴، ۲۸۶، ۳۰۱، ۳۳۳،  
 ۳۳۵، ۳۳۵، ۳۶۶، ۳۶۹، ۳۸۳، ۳۸۹  
 حزب جمهوری خواه ۲۲۱  
 حزب دموکرات آذربایجان ۱۸، ۱۳۶  
 حزب دموکرات کردستان ۱۳۳، ۱۳۸،  
 ۱۳۹، ۱۴۶  
 حزب کمونیست ایران ۱۸  
 حزب کمونیست عراق ۲۳۶  
 حزب ملل اسلامی ۱۲۷، ۱۸۹، ۱۹۵،  
 ۲۳۵
- جنبش دموکرات‌های تبریز ۱۸  
 جنبش خیابانی ۲۷  
 جنبش جنگل ۱۸  
 جنبش سیاهکل ۱۹۷، ۲۱۹  
 جنبش چریکی ایران ۲۵۷  
 جنبش نوین چپ ۲۰۱، ۲۵۱  
 جنبش خلق برای آزادی فلسطین ۲۴۲  
 جواد فروغی ۱۲۷  
 جواد مجیری ۱۱۲  
 جواد منصوری ۲۴۴، ۳۹۶  
 جوان ← دکتر جوان  
 جهان‌شاه‌خان امیر افشار ۲۳، ۲۴  
 جهان‌شاهی ۳۳۰، ۳۳۱  
 جهانگیر سرتیپ‌پور ۲۶  
 جیمی کارتر ۲۲۱  
 چاردلو ۶۲  
 چشم‌آذر ۲۴۸  
 چشم‌اغلی ۲۰۹  
 چلنگر ۱۷۲  
 چنگیز قبادی ۲۸۳  
 چوپانزاده ← محمد چوپانزاده  
 چیکووانی ۴۷  
 حاتم عرب ۲۰۹  
 حاج آقا باقرپور ۷۴  
 حاج ابوالقاسم جوان ۲۶، ۱۱۴، ۱۱۶،  
 ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۸۹، ۱۹۱  
 حاج امامی ۱۹۱  
 حاج انواری ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۹

- حسینی ۲۰۱، ۲۶۱، ۲۸۲، ۲۹۵  
 حکمت جو ← پرویز حکمت جو  
 حماسه مقاومت ۲۱۰  
 حمزه داشچی ۱۲۴  
 حمید اشرف ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۶۲، ۲۷۳  
 ۳۸۵  
 حمید فام نریمان ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۸۸  
 حیدر ۱۳۳  
 حیدرخان آفاقی ۳۹، ۴۰، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۶۸، ۷۳، ۹۹، ۱۸۳  
 حیدرخان عمو اوغلی ۱۷، ۲۳۷  
 حیدری ۹۴  
 حیدری ۱۸۹، ۲۶۵  
 خاطرات صفرخان ۲۹  
 خاقانی ۱۸۶، ۲۳۵  
 خامس لو ۲۵  
 خانم قهرمانی ۲۸  
 خاوری ← علی خاوری  
 خدمتعلی جوان دوست مغان ۱۳۳  
 خزعل ۱۰۷  
 خسروخان پاسبان ۱۱۴  
 خسرو روزبه ۲۲۵، ۲۸۳  
 خسرو گلکسرخی ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۴۳  
 ۲۸۳، ۳۶۶  
 خلیل ۱۵۶  
 خلیلی ۱۸۹  
 خمینی ← آیت الله خمینی  
 خوشدل ← مصطفی جوان خوشدل  
 خیرالله آفندی ۸۰
- حزب ملیون ۱۲۷  
 حسن امینہ ۴۱  
 حسن تقی زاده ۴۸  
 حسن سبزواری ۱۳۳، ۱۳۴  
 حسن ضیاء ۴۷  
 حسن ضیاء ظریفی ۱۹۲، ۲۵۷  
 حسن عزیز ی ۱۲۷  
 حسعلی ۱۰۹  
 حسعلی منصور ۱۴۴، ۲۲۱، ۲۹۷  
 حسن غفوری ۱۳۴  
 حسین حداد ۱۲۳، ۱۶۰  
 حسین خان مشفق ۷۲  
 حسین خوشنویس ۲۵۹  
 حسین دشتی ۲۴۵  
 حسین راحمی پور ۳۳۰  
 حسین رضائی ۱۹۰، ۲۰۰، ۳۴۵  
 حسین ریاحی ۲۴۲  
 حسین زاده ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۸۲  
 ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۱  
 حسین عزیز ی ۱۸۹  
 حسین علاء ۱۲۸، ۲۹۶  
 حسین علایی ۲۴۵  
 حسین فروهر ۱۳۴  
 حسینقلی خان گنجه ای ۱۰۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 حسین کاردی ۱۸۶  
 حسین منزوی ۳۱۳، ۳۱۴  
 حسین مولودی صفا ۲۴۵  
 حسین وهاب زاده ۱۳۳

- دکتر مرتضی یزدی ۲۴۶  
 دکتر مهتاش ۵۹  
 دکتر میرقاسم چشم‌آذر ۳۰۵، ۳۰۴  
 دکتر هاشم بنی‌طرفی ۱۳۴، ۱۸۶، ۱۸۹  
 دکتر هوشنگ اعظمی ۲۷۳  
 دکتر واحدی ۲۷۲  
 دکتر واحدی‌پور ۲۴۴  
 دنیز ۱۷  
 ده ده اجاق‌قلی ۱۳۳  
 دیدنی‌های آذربایجان ۳۰۴  
 ذبیح ۱۴۱  
 ذوالفقاری ۲۳، ۳۰  
 ذوالقدر ← اسماعیل ذوالقدر  
 رادمنش ← رضا رادمنش  
 راشد عرب ۲۰۹  
 راه‌ارانی ۲۲۹  
 راه‌کارگر ۳۴۴  
 ربانی ۲۴۱  
 ربانی شیرازی ← آیت‌الله ربانی شیرازی  
 ربیع‌الدوله ۴۵، ۴۹  
 رجوی ← مسعود رجوی  
 رحمان رزندی ۱۳۴  
 رحمان هاتقی ۲۳۶  
 رحمانی ۲۶۴، ۲۶۵  
 رحمت همتی ۱۳۳  
 رحیم بغدادی ۱۸۹  
 رحیم بنانی ۲۴۹  
 رحیم تشری ۲۰۱  
 داداش تقی‌زاده ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹  
 داغ ۱۷  
 داوود صلح‌دوست ۲۴۳  
 درویشیان ← علی‌اشرف درویشیان  
 دکتر اسماعیل عالیخانی ۲۷۳، ۲۷۹  
 دکتر امان‌الله جهانشاهی ۳۳۱  
 دکتر امیری ۳۲۹  
 دکتر اورنگی ۵۹  
 دکتر بهرامی ۲۴۶  
 دکتر جاوید ۵۹، ۶۵، ۶۶  
 دکتر جوان ۲۸۲، ۳۶۸، ۳۷۰  
 دکتر حسن مرندی ۱۳۴  
 دکتر خرسندی ۳۹۱، ۳۹۲  
 دکتر رادمنش ← رضارادمنش  
 دکتر رحیمیان ۲۲۲، ۲۲۳  
 دکتر سبحانی ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۷۵، ۱۸۸  
 ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵  
 دکتر سلام‌الله جاوید ← دکتر جاوید  
 دکتر سلیمانی ۲۳۸، ۲۴۲  
 دکتر شرف‌کنندی ۲۷۰  
 دکتر شهرزاد ۱۹۲  
 دکتر شهیدی ۳۹۱  
 دکتر شبانی ۱۴۵، ۱۶۵، ۲۱۱، ۲۳۰  
 ۳۳۲  
 دکتر عالی ۱۴۵  
 دکتر فاطمی ۲۸۳  
 دکتر محمد مصدق ۲۴، ۲۷، ۱۱۶، ۱۲۰  
 ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۷۳، ۱۸۶، ۲۴۵، ۲۹۶  
 دکتر فرخ‌سعیدی ۳۹۱، ۳۹۲

زربخت ۸۶	رزطلابی ۱۴۶
زرتشت ۲۹۸	رزم آرا ۲۳۳
زرتشت فروهر ۲۰۹	رسولی ۱۹۷، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۵۴، ۲۵۵
زمانی ← سرهنگ زمانی	۲۶۳، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۸۲
زندگی نامه میرزا محمد آخوندزاده ۴۷	۲۹۵، ۲۹۶، ۳۵۳، ۳۹۵، ۳۹۶
زنگنه ۱۸۲	رشیدیگ ۸۲، ۸۳
زوراوبگ ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳	رضا پهلوی ۲۶
زهتاب ۱۲۷، ۱۹۴، ۲۸۳	رضاخان ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۴۶
	۷۶، ۷۸، ۱۰۷، ۳۱۲
ژان و الزان ۲۲۷	رضا رادمنش ۱۳۶، ۱۳۳، ۲۴۶، ۲۵۵
ژنرال آتاجیف ۵۰	۲۵۶
ژنرال دانسترویل ۱۷	رضا رسولی ۵۹
ژنرال کبیری ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳	رشاشاه ۳۶، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۶۲، ۱۲۳
۵۵، ۵۶، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۱	۱۷۸
۱۱۰، ۱۱۲، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۱۶	رضا شلتوکی ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۸۹، ۱۹۲
ژیان پناه ← قاسم ژیان پناه	۱۹۴، ۲۲۶، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۶۶
	۲۶۹، ۲۸۶
سارا ۲۳۱	رضا شمس آبادی ۱۴۳، ۱۴۴
سازمان الفتح ۲۴۳	رضا علامه زاده ۲۱۹، ۲۴۳، ۳۴۶، ۳۵۳
سازمان بازرسی شاهنشاهی ۲۵۱	۳۹۶
سازمان توفان ۱۹۵، ۳۱۸، ۳۲۸	رضاقلی میرزا ۲۶
سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات	رضا نعمتی ۲۷۳
ایران ۴۰۱	رضوان جعفری ۲۴۳
سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران	رکن‌الدین مختاری ۱۰۷
۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۵۹	روبن مارکاریان ۳۹۶
۳۰۴، ۳۲۷، ۳۸۵، ۳۹۶	روزبه ← خسرو روزبه
سازمان رهایی بخش خلق ایران ۲۰۰	رئیس عزت ۸۰
سازمان ساکا ۱۹۵، ۳۳۲، ۳۵۴	
ستاره سرخ ۱۹۵	زاگوس خسروی ۳۴۷
سازمان عفو بین‌المللی ۲۶۷	زرار زاهدیان ۱۹۲

سرتیپ ضرابی ۸۰	سازمان مجاهدین خلق ۱۹۵، ۱۹۷
سرتیپ محوری ← محوری	۲۱۱، ۲۵۷، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۵۷
سرتیپ مظفر ۱۲۶	۳۵۸
سردار اسعد ۱۰۷	سازمان ملل ۱۵۲
سردار امجد ۲۶	ساعد ← محمد ساعد
سردار فاتح امیر افشاری ۲۴	ساقی ۲۲۴، ۲۲۵
سوزمین کف ۱۴۶	سال‌های ابری ۲۳۰
سرگرد خلیلی ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰	سام لشکر ۶۴
۳۹۳	ساواک ۱۴، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰
سرگرد رزی ۱۳۶	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۸
سرگرد زمانی ۲۰۴، ۲۹۴	۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۲، ۲۴۳، ۲۵۵، ۲۶۲
سرگرد گمیلیان ۳۲۵	۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۹۵
سرگرد وکیلی ۲۸۳	۲۹۶، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۶۶
سرلشکر بهزادی ۲۱۵، ۲۷۵، ۲۸۲	سپهبد جهانیانی ۸۵، ۸۷
سرلشکر پاکروان ۱۴۴	سپهبد رزم آرا ۱۰۸، ۲۹۶
سرلشکر عزیزی ۱۱۵	سپهبد زاهدی ۱۲۱، ۲۹۶
سرلشکر نصیری ← نصیری	سپهبد فردوست ۲۴، ۶۷، ۱۲۵
سرلشگر بیدآبادی ۲۹۰	سپهبد نصیری ۱۵۷، ۱۵۸
سرمدی ← عزیز سرمدی	سپهبد وره‌رام ۱۰۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶
سروان تجزیه‌چی ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۰	ستارخان ۱۷، ۲۳۶، ۲۹۸
۳۳۱	ستار مرادی ۳۳۹
سروان ریاحی ۱۱۱	ستاره ۱۸
سروان شلمه‌ور ۲۶۵	ستوان حمید جهانیانی ۸۵
سروان شقاقی ۱۰۴	ستوان رفعت‌زاده ۱۳۷
سروان صارمی ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۹۷	ستوان شریف‌زاده ۱۱۳، ۱۱۵
سروان علایی ۳۳۶، ۳۵۵	ستوان قبادی ۱۳۷
سروان لطفی ۳۶۸	ستوان یکم بهرام فرناش‌پور ۱۳۳
سروان محمد رضازاده ۱۳۳	سرتیپ درخشانی ۵۸
سروان مظلومی ۲۲۴	سرتیپ زنگنه ۶۰، ۶۱
سرهنگ آرام ۶۲	سرتیپ صدوقی ۱۵۷

- سرهنگ اردلان ۱۰۵  
 سرهنگ افشار ۱۲۱  
 سرهنگ امینی ۱۰۹  
 سرهنگ بیات ۱۰۳  
 سرهنگ بیاتی ۱۰۶، ۱۰۴  
 سرهنگ تیموری ۳۲۵، ۳۲۳، ۲۵۱  
 سرهنگ جاوید ۶۳  
 سرهنگ حجازی ۱۱۳  
 سرهنگ دیده بان ۱۰۹  
 سرهنگ راد ۱۰۷  
 سرهنگ ریاضی ۱۴۶  
 سرهنگ زمانی ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۷، ۲۱۱، ۲۲۴،  
 ۲۲۵، ۲۵۳، ۲۶۳، ۲۶۹، ۲۸۲، ۳۳۵،  
 ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲،  
 ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۸،  
 ۳۶۱، ۳۶۳  
 سرهنگ شراقی ۸۴  
 سرهنگ شقاقی ۱۸۱  
 سرهنگ ضرابی ۶۸  
 سرهنگ عابدیان ۱۳۴  
 سرهنگ غفاری ۷۷  
 سرهنگ قدلی ۱۱۱  
 سرهنگ کلاتر ۱۱۱  
 سرهنگ محرری ← محرری  
 سرهنگ معین آزاد ۵۵، ۵۶، ۸۰، ۱۰۳،  
 ۱۰۵، ۱۱۹  
 سرهنگ منصور زمانی ← سرهنگ  
 زمانی  
 سرهنگ مهران ۱۲۵  
 سرهنگ مؤمنی ۱۰۷  
 سرهنگ یمینی ۱۲۵  
 سعدی جلیل اصفهانی ۲۹۵  
 سعید آذرنگ ۳۶۷، ۳۶۸  
 سعید سلطانپور ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۸۳، ۳۵۶  
 سعید محسن ۱۹۸، ۲۸۳  
 سلامت رنجبر ۲۷۴  
 سلطانه زاده ۲۳۷  
 سلطانعلی شقاقی ۲۶  
 سلطان محمودخان ذوالفقاری ۲۴، ۲۵  
 سلیمان دانشیان ۲۳۳  
 سلیمی مقدم ← منوچهر سلیمی مقدم  
 سورکی ← عباس سورکی  
 سهراب بگ ۸۰  
 سهراب طاهر ۴۵، ۳۰۹، ۳۱۲  
 سهراب معروف به بیخبر ۱۳۳  
 سیامک ۲۸۳  
 سیامک لطفی ۲۰۰  
 سیاوش کسرای ۹۷، ۲۲۸، ۲۹۷، ۲۹۹  
 سیدجعفر پیشه‌وری ← جعفر پیشه‌وری  
 سیدضیاءالدین طباطبایی ۲۰، ۳۴۳  
 سیدعلی حجازی ۶۶، ۸۷، ۹۴  
 سیدمهدی هاشمی ۴۷، ۱۳۴  
 سیروس نهاوندی ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۴۹  
 سیسیان ارمنی ۲۰۹، ۲۳۲، ۳۴۶، ۳۹۴،  
 ۳۹۵، ۳۹۶  
 سیف‌العلماء ۱۷۹  
 سیف‌العلمای اهری ۲۷  
 سیف‌الله باغمیشه‌ای ۲۶  
 سیف‌الملک نمینی ۲۶  
 سیمین صالحی ۲۰۹

شمس آبادی ← رضا شمس آبادی	سیمین نھاوندی ۲۴۹
شمشاد ۱۸۶	شاطرانلو ۲۵
شہاب ۱۸۹	شاطر حمید ۱۶۵
شہپر ۱۷۲	شاملو ۱۴۵
شہریاری ← عباسعلی شہریاری	شاہ ۲۰، ۲۴، ۲۴، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۰، ۶۰
شہید زند ← یداللہ شہید زند	۶۷، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۴، ۹۷
شیخ احمد ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۴	۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۶
شیخ احمدی ۸۰	۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۳
شیخ عیداللہ ۷۶	۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۴
شیخ عیداللہ ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱	۱۵۶، ۱۶۰، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۵
شیخ علاءالدین ۹۸	۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۱۱
شیخ علی ۱۰۱	۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۷
شیخ غلامحسین مجتہد اردبیلی ۲۷	۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۷
شیخ محمد خیابانی ۱۸	۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸
شیخ محی الدین ۸۹	۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۱۵
شیخ محی الدین ۹۴، ۹۸	۳۲۴، ۳۵۳
شیری ۱۸۹	شاہبختی ۱۰۶
صابر قلی زادہ ۳۴۲	شامسون ۸۳
صابر محمدزادہ ۱۳۷، ۲۴۱، ۲۶۶	شجاع الدولہ حاج صمدخان مقدم
صادق ۱۹۸	مراغہای ۲۴
صادق وزیر ۲۱۵، ۲۷۵	شریف امامی ← جعفر شریف امامی
صائب تبریزی ۹	شریف زادہ ۵۷
صدام ۲۰۸	شعبان بی مخ ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۶۸، ۱۸۶
صدر قاضی ۶۶	۳۹۳
صفر ۶۹، ۷۰، ۸۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴	شفیق ۱۸
۱۰۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۸، ۲۹۸، ۳۱۰	شکر اللہ پاکتانزاد ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۷
۳۷۸، ۳۰۵	۳۵۰، ۳۲۲
صفرخان ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۸، ۲۹	شکوہ فرهنگ ۲۱۸
۳۹، ۴۰، ۴۶، ۴۸، ۶۱، ۸۰، ۸۸، ۸۹	شلتوکی ← رضا شلتوکی



صمدخان افتخاری ۶۶، ۶۵	۱۰۹، ۱۵۰، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۹۸، ۲۰۰
صوفی ۹۷	۲۱۲، ۲۴۰، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹
صوفی احمد ۷۶	۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷
صولت السلطنه ۴۰، ۶۲	۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۴
طالقانی ← آیت‌الله طالقانی	۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴
طیب ۱۸۶	۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۸
طیب حاج رضایی ۱۸۱	۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷
طیفور بطحاحی ۲۱۹، ۲۲۳	۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۳۹
	۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۲
	۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹
عادل هبه ۲۳۶	۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۳
عاشق حسن ۳۷۵	۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹
عاشق عبدالعلی ۳۷۵	۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۷
عاقلی زاده ← عباس عاقلی زاده	۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴
عباس ۱۸۶	۳۹۵
عباس آ ۱۱۸ B	صفر علی ۱۰۶
عباس حجری ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶	صفر قهرمانی ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۱۰۳، ۱۰۴
۲۸۶، ۲۰۸	۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۴۲
عباس سماکار ۲۱۹، ۲۴۳، ۳۴۶، ۳۵۳	۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۸۴، ۲۸۷
عباس سورکی ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۷	۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵
عباس عاقلی زاده ۱۳۹، ۱۴۵	۳۱۲، ۳۱۳
عباسعلی شهریار ۱۳۶، ۱۳۷، ۲۰۰	صفر قهرمانیان ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷
۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۵۶	۲۹، ۱۰۳، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۹
عباس مظاهری ۱۲۷	صفر نویدی ۱۳۳
عباس میرزا ۱۶، ۳۰	صفورا ۳۸۲
عباسی ۱۳۳	صلیب سرخ جهانی ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱
عباسی ← محسن عباسی	۲۷۲، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۶۶، ۳۶۸
عبدالحسین میرزا فرمانفرما ۲۲	۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲
عبدالحمید ملک قاسمی ۱۰۹	صمد آینه چی ۳۶۷، ۳۸۴
عبدالرضا حجازی ۱۷۷، ۲۰۸	صمد بهرنگی ۲۱۲، ۲۸۸

عبدالعلی غودہ ۳۴۶	علی پایندہ ۱۲، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۸۷، ۳۱۷
عبدالله حسن زادہ ۲۷۰	علی پور صفر ۲۷، ۳۹۱
عبدالله سہرابی ۱۶۳	علی توسلی ۲۹۵
عبدالله شکوری ۳۶۷، ۳۷۰	علی خاوری ۱۳۶، ۱۵۲، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۵۶، ۳۹۵
عبدالله مہری ۲۲۶، ۲۲۸، ۳۴۲، ۳۴۳	۳۹۶
۳۹۱	علی خیاط ۷۱
عبدی ۳۴۰، ۳۵۵، ۳۹۷	علیرضا شکوہی ۲۸۳
عثمان ۲۰۳	علیرضا نابدل ۲۸۳
عزخاتم ۶۳	علیزادہ ۶۵
عزّت الدولہ ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵	علی شناسایی ۱۳۴
عزت اللہ سبحانی ← مهندس سبحانی	علی عظیمی ۱۲۷
عزیز سرمدی ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۷، ۲۷۲	علی عمویں ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۹۳، ۱۹۵
۳۹۳	۲۸۹، ۲۸۶، ۲۴۵، ۲۳۷
عزیز محسنی ۲۶	ع. کامیاروند ۲۷
عزیز یوسفی ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰	علی کلاہی ۱۲۷
۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴	علی کمالی ۲۲۴
۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۸، ۲۰۲، ۲۲۳، ۲۳۳	علی محمد قاتون ۱۳۴
۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۸	علی منصور ۱۰۸، ۲۹۶
۲۶۹، ۲۷۰، ۳۹۳	علی ناچیز ۱۴۶
عسکر ۱۶۳	عمویں ← علی عمویں
عسکراولادی ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۶۵	عیسی دابی ۴۷
عسکری زادہ ۱۹۸	عیسی ہندی نژاد ۳۱۷
عضدی ۲۸۲	عیوض محمدی ۲۴۹
عظاپور ۲۹۶	غفوری ۷۷
علم ← اسداللہ علم	غلام ابراہیم زادہ ۳۲۶
علی ابوالفتحی ۱۲۰	غلامحسین بقیعی ۱۳۴
علی اشرف درویشیان ۱۲، ۲۳۰	غلامرضا اربابی ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۵۸، ۱۵۹
علی اشرف شجاعیان ۲۴۵	غلامرضا اشترانی ۲۲۶، ۲۲۷
علی امینی ۱۳۸، ۲۹۷	
علی باغبان ۱۷۶	

۱۶۲، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵،

۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۶،

۲۴۷، ۲۴۸، ۲۶۴، ۲۷۱، ۳۰۱، ۳۰۴،

۳۰۶، ۳۸۳، ۳۸۴

فریرز سنجری ۲۱۳

فریدون ابراهیمی ۵۹، ۳۱۲

فریدون لطفی ۳۸۶

فوت ۱۸

فولادلو ۲۵

قاسم ۱۸۳

قاسم خان ۱۸۴

قاسم ژیان پناه ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۹

قاسم قزاق ۱۷۴

قاسملو ۲۷۰

قاضی محمّد ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۶۴، ۶۵، ۶۶،

۷۶، ۷۷، ۸۶، ۱۳۴، ۱۸۰

قالیچه چیان ۱۴۵

قرآن ۳۶، ۳۷، ۵۲، ۵۳، ۱۸۱

قره یاباخ ۹۷

قوام السلطنه ۱۷۳، ۲۹۶، ۳۴۹

قهرمانی ← صفر قهرمانی

قهرمانیان ← صفر قهرمانیان

کاتوزیان ۱۸۲

کاخساز ← ناصر کاخساز

کاظم بجنوردی ۱۲۷، ۱۸۹، ۲۳۰، ۲۳۱،

۲۳۵، ۳۴۵

کاظم ذوالانوار ۲۵۷، ۲۸۳، ۳۵۷، ۳۵۸

کاظم سعادت ۲۸۳

غلامرضا الهامی ۵۹

غلامرضا امیراسکندری ۲۶

غلامعباس فروتن ۱۳۴

غلام یحیی دانشیان ۵۹، ۶۷، ۱۸۳، ۲۱۸،

۲۳۴، ۲۴۷، ۲۴۸

غنی بلوریان ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،

۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۷۷، ۱۸۸، ۲۶۹،

۲۷۳، ۲۸۶

غوزخان ۱۷

فتح السلطان اسکندر خان ۲۵

فتحعلی شاه قاجار ۱۵، ۱۶، ۲۶

فتحی ۵۷

فخرالعلماء ۷۲، ۷۳

فداییان اسلام ۱۲۵

فداییان خلق ۲۵۳، ۲۶۲

فرخ حیدر ۲۶

فرخ نگهدار ۱۹۲، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰،

۳۷۲

فردوست ← سپید فردوست

فرزاد ۲۲۸

فرزین ناجی ۱۹۶، ۲۴۵

فرمانفرمایان ۱۸۱، ۱۸۵

فروتن ۳۳۵

فروغ آزادی ۳۰۹

فرقة دموکرات آذربایجان ۲۰، ۲۱، ۲۲،

۲۴، ۲۵، ۲۶، ۴۶، ۴۷، ۶۳، ۶۷،

۷۳، ۹۷، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۰،

۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴،

۲۴۰  
 گروه بیژن جزئی ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۷،  
 ۲۹۵، ۲۹۳، ۲۷۳، ۲۶۲  
 گروه خسرو گلسرخی ۲۴۲، ۳۶۶  
 گروه حمید اشرف ۲۶۱  
 گروه نهاوندی ۲۰۰  
 گروه فلسطین ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۴۲، ۲۴۳،  
 ۲۴۴، ۲۴۵  
 گروه اباذر ۱۹۵، ۲۰۲  
 گلسرخی ← خسرو گلسرخی  
 گلشنی ۷۹  
 گنجعلی ۱۳۳  
 گوگک ۱۷  
 گوهرتاج ۱۳، ۳۰  
 گوی ۱۷  
 لثوزولون ۲۸۳  
 لاجوردی ۲۳۵  
 لحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان ۱۱،  
 ۲۸۷  
 نئین ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۴۴  
 مائو ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۷  
 مائوتسه دون ۲۴۳، ۲۳۷  
 مارکس ۲۴۴  
 ماکسیم گورکی ۲۳۶  
 مامیش‌خان ۱۸۴  
 ماهرخ فیال ۲۰۱  
 مبشری ۲۸۳

کاظم شکم‌پاره ۲۶  
 کامران رفیعی ۲۰۰، ۲۴۹  
 کبیری ← ژنرال کبیری  
 کتابی ۱۱۲  
 کدخدایا ۳۳۰، ۳۳۱  
 کدخدازاده ۳۳۰  
 کرامت‌الله دانشیان ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۴۳  
 کریم اوغلی ۱۰۳  
 کریم چارباشیان ← کریم کفاش  
 کریم حکیم ۳۷  
 کریم‌خان صولتی ۲۶  
 کریم کفاش ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۲  
 کشایی ۳۴۰  
 ک.گ.ک. ب. ۲۴۰، ۲۴۷  
 کلاف‌چی ۱۸۹، ۳۶۱  
 کلاتری ۳۴۵  
 کلنل محمدتقی‌خان پسیان ۱۷، ۱۸  
 کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایران  
 ۲۷۶  
 کوراوغلو ۱۷، ۲۸۸  
 کوروش ۲۷۱  
 کفدراسیون دانشجویان ۲۰۰، ۳۴۵  
 کومله ۲۶۹، ۲۷۰  
 کیانوری ← نورالدین کیانوری  
 کی‌منش ← تقی کی‌منش  
 کیوان مهشید ۱۸۹  
 کیهان ۳۰، ۱۳۷، ۲۸۵، ۲۸۷  
 کیهانی ۳۱۷  
 گایگک آوانسیان ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۳۹

محمد حنیف نژاد ۱۹۸  
 محمدخان ذوالفقاری ۲۴  
 محمدخان سرهنگ افشار ۲۴  
 محمد خلیلی ۲۳۸  
 محمد دهقانی ۲۱۲  
 محمدرضا ۱۸، ۲۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۹۴  
 ۲۵۱، ۲۷۷، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴  
 محمدرضا شالگونوی ۲۴۳  
 محمدرضا شاه ۲۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۷  
 محمد ساعد ۱۰۸، ۲۹۶  
 محمد طالیبان ۲۰۳  
 محمدعلی آگاه ۱۳۴  
 محمدعلی پاریاد ۲۰۱  
 محمدعلی پرتوی ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۹۵  
 محمدعلی پیدا ۱۱۷، ۱۴۶، ۲۰۸، ۲۱۶  
 ۳۴۵، ۳۹۳، ۳۹۴  
 محمدعلیشاه قاجار ۲۳، ۲۵  
 محمدعلی عمویی ← علی عمویی  
 محمدعلی مشکوری ۱۳۴  
 محمد فخرنژاد ۶۸  
 محمد مشکینی ۱۲۰  
 محمد نوری ۳۹، ۴۶، ۴۰، ۳۹  
 محمود ۲۵۰  
 محمود استالین ۱۷۴  
 محمود خیابانی ۱۷۴  
 محمود دولت آبادی ۲۵۸  
 محمود ژاندارم ۹۹

مفتی ۱۰۴  
 مجتبی مفیدی ۱۴۵  
 مجید امین مویذ ۱۸۹  
 مجید صمصام ۳۹۶  
 محترم ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸  
 محرری ۲۱۱، ۲۲۴، ۲۵۳، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۹، ۳۵۰  
 محسن طاهری ۱۴۵، ۱۸۶  
 محسن طیبی ۲۴۳  
 محسن عباسی ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۸  
 محسن مدیر شانهچی ۳۶۷، ۳۷۰  
 محمد ۱۷۹  
 محمد آقا ۱۸۹  
 محمد امینی ۲۳۵  
 محمد ایمانی ۲۳۵  
 محمد بازرگانی ۱۹۸  
 محمد بخارایی ۱۴۴  
 محمد بی‌ریا ۵۹  
 محمد جعفری ۱۴۵  
 محمدجواد حجتی کرمانی ← حجتی کرمانی  
 محمد چوپانزاده ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۵۷  
 محمد حرمتی پور ۲۸۳  
 محمدحسن خان امیرافشار ۲۴  
 محمدحسن زکی زاده ۲۰۱  
 محمدحسین ۱۳، ۳۰  
 محمدحسین خان امیر پرویزی ۶۹  
 محمدحسین خان سالار اسعد ۲۶  
 محمدحسین خان سیف قاضی ۵۴

۱۰۲، ۱۰۱	محمود مهاجر ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۹۹
ملک فیصل ۹۴	مدرس ۱۰۷
ملک قاسم میرزا ۱۵، ۲۶، ۳۵	مرتضی ۳۸۲
ملک قاسمی ۲۶، ۳۹، ۴۰، ۱۰۵، ۱۱۷، ۱۸۱، ۳۷۹	مرتضی باباخانی ۲۴۵
ملوک باقرپور ۱۵۱	مردعلی غریبی ۱۳۳
معی شالگونی ۳۴۴	مرضیه احمدی اسکویی ۲۷۸
مناف فلکی ۲۸۳	مسعود ۹۳
منتظری ۱۹۱	مسعود بطحایی ۲۴۳
متصوری - جواد منصوری	مسعود رجوی ۱۹۷، ۱۹۸، ۳۳۲، ۳۵۰
منوچهر اقبال ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹	۳۵۸
۱۳۰، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۶، ۲۹۶	مسعود صادقی ۲۰۱
منوچهر سلیمی مقدم ۲۱۸، ۲۳۲، ۳۶۵	مسعود ملازاده ۲۴۹
منوچهر صفا ۱۳۹، ۱۴۵	مشدی ابراهیم ۱۷۴
منوچهر نهبانندی ۲۴۹	مشدی عسکر ۱۷۲
منوچهری ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۸۲	مشعوف (سعید) کلاتری ۱۹۲، ۱۹۳
موسوی ۲۳۰	۱۹۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۸۳
موسی خیابانی ۱۹۶، ۲۱۱، ۳۳۲	مشکین فام ۱۹۸
مولوی ۲۹	مشهدی ابراهیم ۴۷
مومنی ۲۷۱	مشهدی عباس ۷۰
مهدی ۱۹۱	مشیری ۲۳۶
مهدی حمسی ۱۴۵	مصطفی جوان خوشدل ۲۵۷، ۳۵۷
مهدی خان بصیرپور ۶۹	مصطفی مفیدی ۱۴۵
مهدی سبیل ۱۷۴	مظاهری ۱۸۹
مهدی سلیمانی ۳۲۹	مظفرالدین شاه ۳۵
مهدی عراقی - حاج مهدی عراقی	معمدیان ۲۳۳
مهندس اربابی - غلامرضا اربابی	معصومیان ۱۳۶
مهندس رشیدی ۱۹۲	ملا آواره ۲۸۳
مهندس سبحانی ۱۴۵، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳	ملا مصطفی ۵۰، ۶۶، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷
مهندس طنازی ۲۲۴	۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸
	۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۸

نجاریان ۲۳۳	مهندس عباس گرمان ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۰
نجی رسولی ۳۴۲، ۳۵۲	مهندس منصوری ۱۴۴
نخجوان ۱۳۳	مهندس مهدی بازرگان ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۸۸
نریمان رحیمی یارلو ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶	مهین ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۳۱، ۲۶۶
نصرت‌الله‌خان اسکندری ۲۵	۲۷۷، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۱
نصرت‌الله‌خان سردار امجد ۲۶	۳۸۲، ۳۸۷، ۳۹۰، ۳۹۲
نصیری ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۲۶۶	میر ازدر باقراف ۵۸
نظام‌السلطنه ۲۲	میرزا آقاخان مالک ۶۸
نعمت نصیری - نصیری	میرزا باقر حاجی‌زاده ۲۸۲، ۲۸۳
نقی ۲۱۶، ۲۲۳	میرزا ربیع کبیری ۳۵، ۴۹
نواب ۲۴۵	میرزا کوچک‌خان ۱۸
نورالدین کیانوری ۲۰، ۲۲، ۱۶۹، ۲۲۹	میرزا محمد آخوندزاده ۴۷
۲۴۶، ۲۵۶	میرزه ربیع کبیری ۴۷
نوروز ۴۷	میرزه صفر نوعی ۴۷
نوروزی ۲۳۵	میرمحمد صادقی ۱۸۹
نوری بیگ ۸۴، ۸۵	مینا رفیعی ۲۰۱، ۲۴۹
نوری سعید ۹۴	میهن دوست ۱۹۸
نوید ۲۸۶	
نهیض آزادی ۱۴۵، ۱۶۶، ۱۵۴	نادر شرمینه ۲۴۶
نهیض جنگل ۲۳، ۲۷	نادر میرزا ۲۶
نیک‌آیین - اسماعیل نیک‌آیین	نادری ۲۳۲، ۲۴۴
نیک‌نواد ۱۴۴	ناصرالدین شاه ۲۴، ۲۶
	ناصر دفتر روایی ۲۵
وارطان سالاخانیان ۲۸۳	ناصر فخرآرایی ۱۶۰
وثوق‌الدوله ۱۸	ناصرقلی‌خان ذوالفقاری ۲۴
وحید افرخته ۱۹۹	ناصر کاخساز ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۷، ۲۹۴
ورهرام - سپید ورهرام	۳۴۴
وکیلی ۱۴۵، ۱۸۶	ناصر مؤمنی ۲۶۳
ولیمهد ۲۱۸	نامیان ۳۴۰، ۳۹۷

هیتلر ۳۸	هادی جفرودی ۳۶۴
یحیایی ۳۳۶	هاشم نوری ۲۰۸، ۲۱۶
یحیی امین‌نیا ۲۹۵	هاشمی رفسنجانی ۱۹۱
یحیی رحیمی ۲۲۴، ۲۴۵	هدایت‌الله معلّم ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲
یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی ۲۴	هدایت سلطانزاده ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۴
یدالله سبحانی - دکتر سبحانی	هرندی ۱۴۵
یدالله شهید زنده ۱۲۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹	هلاکو رامبد ۲۶
۳۹۲، ۳۴۵، ۲۴۱، ۲۱۶، ۱۷۰، ۱۶۹	همایون کتیرایی ۲۲۵، ۲۸۳
یدالله فتحی ۱۱۳	همت‌زاده ۲۳۳
یفریمف ۱۴۶	هنری راولینسون ۱۵، ۱۶
یلتسین ۲۲۲	هوشنگ انوشه ۲۸۳
یمین لشکر ۶۱، ۶۲، ۶۴	هوشنگ ترگل ۲۸۳
یمین لشکر علینقی‌خان افشار ۲۵	هوشنگ تیزابی ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶
یمینی افشار ۲۴	هوشنگ قربان‌نواد ۱۳۴، ۱۳۶
یوسف عظیمیا ۵۹	هویدا - امیرعباس هویدا
	هیئت مؤتلفه ۱۴۴، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۵
	هیئت معینی ۳۶۷







در تظاهرات خرم آباد و در جریان تظاهرات دانشجویی در تهران، دانشجویان در حال سخنرانی در مورد حقوق بشر و آزادی بیان در دانشگاه تهران

# همه مدان، قهرم و گورگان غرق آتش و تظاهرات

شماره ۱۲۲

در تظاهرات خرم آباد و  
پرو جرد ۲ نفر کشته شدند

**اکثر دانشجویان تهرانی تعطیل شد**

هزاران دانش آموز  
برای تظاهرات به  
دانشگاه تهران رفتند

نظارت آگاهانه انعطافی: خمینی:

از عکس العمل آمریکا

درا ایران نباید تسبیح

مذاکرات سیاسی مجلس با شش ماه پیش شروع  
شماره ۱۲۲

برای کاهش هزینه های اسلحه افکار شده:

مذاکرات سری هیات

نظامی آمریکا در تهران

در کیهان امروز

اسامی

زندانیان

آزاد شده

صفر قهرمانی  
لایحه توبین زلدانی  
سیاسی جهان

پس از ۳۰ سال آزادی

کیهان  
شماره ۱۲۲  
تیرماه ۱۳۶۷ - ۲۲ تیرماه ۱۳۶۸ - شماره ۱۲۲

# ۱۱۲۶ زندانی سیاسی آزاد شدند

وزارتان آزاد شده: اینجا همه طالبان در بیمارستان  
زندانیان بستری هستند

۳۲۵ زندانی عادی نیز آزاد شدند

اطلاعات صحر قهرمانی

برخی از چهارهای معروف آزاد شدند:

ویدا حابیه - ناصر کاظمی - علی شرف درویشیان -

مصطفی پهلانی - نسیم خاکسار - ابوتراب باقرزاده - محمد علی  
عمومی - مجید اسامیل ذوالقدر - رضا شاکری - حسن



نادر شاه افشار  
حاج میرزا محمد علی  
سپهسالار  
سپهسالار یوزباشی  
سپهسالار یوزباشی

تصویر صفرخان حکاکي روی مس از روی عکسی که در سال ۱۳۲۵ گرفته شده



حیدرخان آفاقی، دامادِ صفرخان ۱۳۲۵



تبعید به زندان رضایه تاریخ ۱۳۲۷/۱۱/۲  
از راست : ۱- صفر قهرمانی ۲- حسنعلی علوی ۳- اصغر آفرینش



زندانیان رضاییه ۱۳۳۰



زندانیان رضاییه (ارومیه) ۱۳۳۰  
طاهرخان سمیتقو پسر رئیس ایل شکاک - صفر قهرمانی



از راست : ۱- ایران (برادرزاده صفرخان) ۲- منصور (برادرزاده صفرخان)  
۳- مهین (دختر صفرخان) ۱۳۳۴



از راست : ۱- برادر صفرخان ۲- ایران ۳- منصور ۴- مهین ۱۳۳۴



محمدحسین قهرمانیان (پدر صفرخان) ۱۳۴۰



از راست: ۱- هاشمی ۲- حسن سبزواری ۳- صفر قهرمانی دژ برازجان ۱۳۳۹



زندان برازجان ۱۳۳۹ تبریز  
از راست: ۱- صفر قهرمانی ۲- حسن غفوری مسؤول جوانان حزب توده



### حیاط شهربانی دژ برازجان ۱۳۴۳

ایستاده از راست: ملاقات‌کننده - ملاقات‌کننده - ابوتراب باقرزاده - حسین  
 واهب‌زاده - ملاقات‌کننده - ملاقات‌کننده - صفر قهرمانی -  
 ملاقات‌کننده (آدرم) - احمد برادران - ملاقات‌کننده - تقی  
 کی‌منش - اردشیر واثق - عباس حجری - اسماعیل نیک‌آئین.  
 نشسته از راست: ملاقات‌کننده - محمدرضا زاده - احمد تمدن - غلام‌حسین  
 بقیعی - هاشم بنی‌طرفی - ملاقات‌کننده (آجیده) - اسماعیل  
 سراجی - رضا شیخ‌زین‌الدین - غلامعلی سیوری - هوشنگ  
 قربان‌نژاد - مرتضی زریخت - علی محمد قانون.





### دژ برازجان ۱۳۴۳

از راست به چپ نشسته : حسن سبزواری - مهدی مهدیان - منصور رشیدبیگی  
 ملاقات‌کننده - اسماعیل نیک‌آئین - احمد برادران -  
 صفر قهرمانی - عباس فروتن  
 ایستاده از راست به چپ : ملاقات‌کننده - مرتضی زریخت - عباس حجری -  
 رضا شیخ‌زین‌الدین - محمدرضا زاده - اسماعیل  
 ذوالقدر - غلامعلی سیوری - جعفر لیاقت‌روش



### زندان برازجان - دفتر زندان ۱۳۴۴

از ردیف سمت راست : عباس حجری - اردشیر واتق - احمد برادران - جلیل  
 گادانی - محمدرضا زاده - عباس فروتن - اسماعیل  
 سراجی - علی محمد قانون - هاشم بنی‌طرفی -  
 محمدعلی عمویی - مرتضی زریخت - رضا شلتوکی  
 ایستاده : جعفر لیاقت‌روش - تقی کی‌منش



ردیف جلو روی زمین از راست به چپ: ۱- قائم نریمان ۲- رضازاده ۳- لیاقت روش ۴- کی‌منش ۵- رحیم قربان‌نژاد  
۶- ملاقات‌کننده

ردیف وسط روی صندلی از راست به چپ: ۱- رامین‌زاده ۲- ملاقات‌کننده ۳- سراجی ۴- بنی‌طرف ۵- ملاقات‌کننده  
پدر قربان‌نژاد ۶- عزیز یوسفی ۷- رائق ۸- نورتن ۹- ملاقات‌کننده  
۱۰- سبزواری ۱۱- تهران ۱۲- بیگ‌آیین ۱۳- ملاقات‌کننده

ردیف ایستاده از راست به چپ: ۱- گادانی ۲- ملاقات‌کننده ۳- علی صومعی ۴- رضا شلتوکی ۵- حجیری ۶- رزندی  
۷- قربان‌نژاد ۸- بدرالدین مدنی ۹- ملاقات‌کننده ۱۰- ملاقات‌کننده ۱۱- ابوتراب  
پانزاده ۱۲- ملاقات‌کننده ۱۳- زریخت ملاقات‌کننده - ۱۳۴۴



صفر قهرمانی - پرویز حکمت جو - دژ برازجان ۱۳۴۵



زندان برازجان ۱۳۴۷ پرویز حکمت جو و مادرش



دژ یرازجان - هنگام ملاقات - ۱۳۴۶ سوم فروردین  
از راست: ۱- مهین قهرمانیان (دختر صفرخان) ۲- بهروز عباسی نوۀ صفرخان  
۳- صفر قهرمانیان ۴- محسن عباسی داماد صفرخان



صفر قهرمانی با نوه اش بهروز  
دژ یرازجان ۱۳۴۷ سوم فروردین



آزادی و گل - صفر قهرمانی ۱۳۵۷



این عکس امروز از صفر قهرمانی قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان کده پست‌بندی پس از ۳۰ سال آزاد شد. گرفته شده است. صفر قهرمانی در اولین روز آزادی در کنار دختر و نوه‌اش نشسته است.

۱- مهین قهرمانیان (دختر صفرخان) ۲- سارا عباسی (نوه صفرخان) ۳- صفر قهرمانیان  
روز سوم آبان ۱۳۵۷



صفر قهرمانی با نوه‌اش بیتا. پس از آزادی از زندان ۱۳۵۷



دسته گلی بر مزار همسر (ملوک باقرپور)، به پاس وفاداری و ناکامی هایش.  
در دو طرف صفرخان مهین دخترش و آقای عباسی دامادش ایستاده‌اند. ۱۳۵۷



صفر قهرمانی بر مزار همسرش (ملوک باقرپور) ۱۳۵۷



استقبال از صفر قهرمانی - تبریز ۱۳۵۷



استقبال مردم از صفرخان - تبریز ۱۳۵۷





نفر وسط، صفر قهرمانی پس از آزادی از زندان و ورود به تبریز ۱۳۵۷



صفر قهرمانی با جمعی از دوستانش پس از آزادی ۱۳۵۷



صفر قهرمانی پس از آزادی - تبریز منزل بهروز حقی ۱۳۵۷



پس از آزادی - تبریز ۱۳۵۷



علی پاینده - صفر قهرمانی - روستای شیشوان ۱۳۵۷



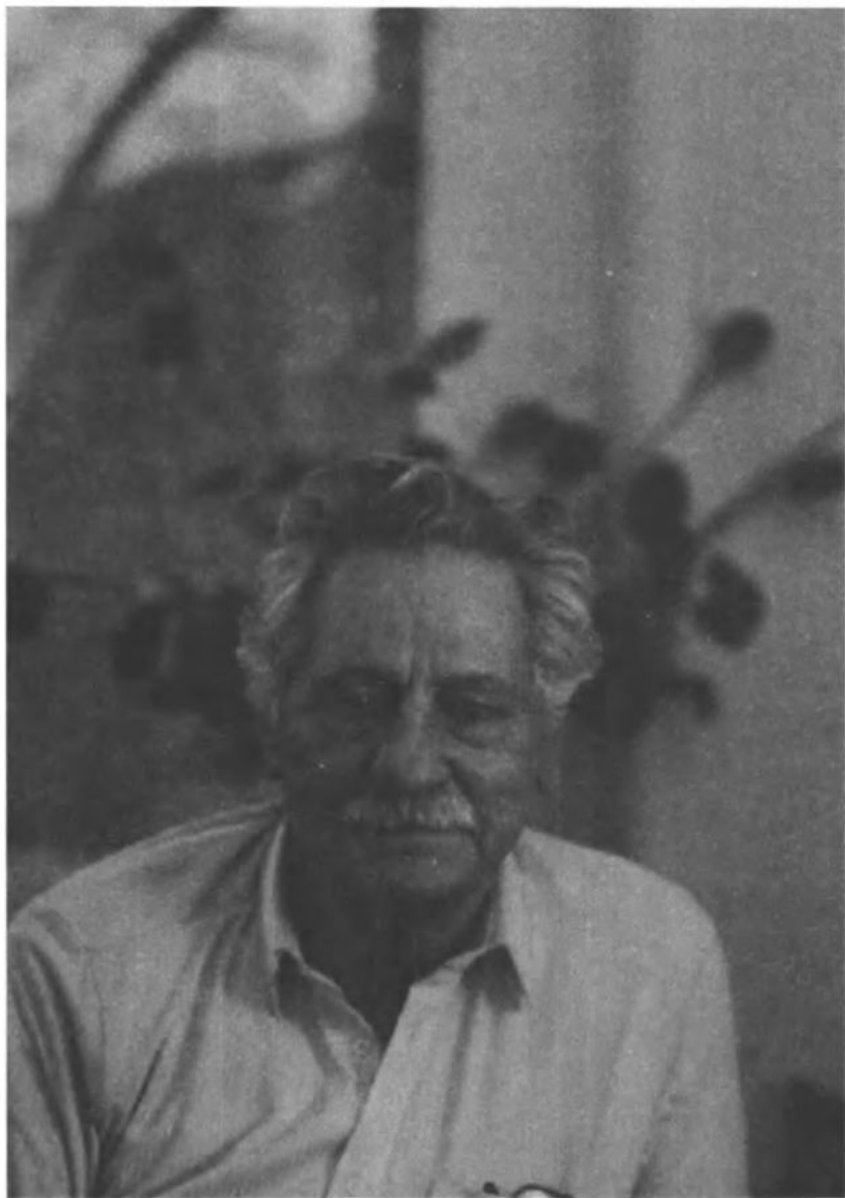
پس از عمل جراحی - ۱۳۶۶



سفر آلمان ۱۳۶۹



صابر - صفر قهرمانی - امین مؤید - سفر آلمان ۱۳۶۹



صفر قهرمانی ۱۳۷۵ - در ۷۵ سالگی



صفر قهرمانی - علی اشرف درویشیان اول آذرماه ۱۳۷۴



صفر قهرمانی - علی اشرف درویشیان - هنگام ضبط خاطرات ۱۳۷۴

ملازمین و خدمت متبرک امام قاسم سلطان ارکان ملک است

بهر زمان تقیم ۱۳۴ و دعا که کجا حق حاصل مستحکم بود و چه

موضعی ۲۰۱۱ بر مکتب اهل بیت است تمام در راه خدا روزی

آنچه مشفقان از زبان است و مرا خط در ضعیف بودم اذنا مخلص بود

فدیت که خدای این خون من و خدیجه علیا ام سجد سینه است

سینه که در سینه است شوق شرم و لاله ای خرقان مانع شد

چون غار خرد را در سینه در دین خرقان مشفقان بهم خدیجه خدیجه

قول از بند غار مشفقان بر سر کوه رسد که از آن خدیجه زوجه زاهدت

در مکتب کتب که تو در ده به تربیت با کرم علیا سینه با او را سینه

تازه در سینه غار مشفقان است در غار خدیجه ام که در غار است

خدیجه در سینه غار مشفقان است در غار خدیجه ام که در غار است

البت مشفقان در سینه غار مشفقان است در غار خدیجه ام که در غار است

بیت است غار مشفقان است در غار خدیجه ام که در غار است

از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

فرمودند از چنان که جبرئیل فرمودند حضرت جبرئیل فرمودند از چنان که جبرئیل

۱۰۶  
۹/۳/۹

مهتر مهترت ز وزیر دادگشتر برادره سطر ز برادره سطر

سدر است ارفونید عینع پردهام دان و صنیع پردهام

دشتر صنیع پردهام تا ستر دان دشتر صنیع پردهام تا ستر دان

نیز در است عاشره... مهترت...  
عفو

سند شماره ۲ صفحه ۲۵. در کشوری که مجریان قانون بدون اجازه صاحبان زر و زود  
توانند برهائیف خود عمل نمایند چگونه قادر به دفاع از حقوق دهقانان خواهند شد...



مقام شیخ زین العابدین علیه السلام در آیه لایحظ فیها شیخ

هر که بگوید شیخ زین العابدین را در این آیه لایحظ فیها شیخ  
 در است را بگردد چه در آیه لایحظ فیها شیخ در است را بگردد  
 و حال رجوع آنست که در آیه لایحظ فیها شیخ در است را بگردد  
 و در آیه لایحظ فیها شیخ در است را بگردد و در آیه لایحظ فیها شیخ  
 در است را بگردد و در آیه لایحظ فیها شیخ در است را بگردد



سند شماره ۴ صفحه ۲۷. اگرچه با هزار زحمت محصول برداشت شده است ولی بخاطر  
 عدم اجازه نشر آنها، دهقانان یا گریبان دست بگریبان می باشند.



۱۱۹۲

انجمن جهان بخش خرد و دلاوری چاره معتمد بشم بر آن

بنگاه ما را از تبرک کسب میسر دیرة دبیر بنام که از زمان

یک ابرار ششماه در کتیف حضرت اثرت نادر ابرار ما شایسته

سنگین برادر میرزا لادام شکر که اهل است خرد کتیف حضرت

یک منزلت نگه دار بنام دهر وقت حضرت میرزا لادام

نماند به شکر کتیف اثر داده بین حضرت نماند

تاریخ بنام شایسته دیگر سنگین ابرار ۱۳۵۸



این بنام میرزا لادام شکر که اهل است خرد کتیف حضرت

تاریخ بنام شایسته دیگر سنگین ابرار ۱۳۵۸







برادران عزیزم آقایان گلشنگر

و خط شرف آقای عم شریفی نوشته بودم توسط آقای شایانی آقای موسوی هم

شرح خبری نوشته ام بر برادران بکنی خان الله سلامی هم که بتیاری

بغض همگی کارکنند آقایان هم بر خان شریفی از حق و زور است

خودداری نمیکنند آقایان بکنید هم آقایان

حوریت گیرد بام نامشروع و زور و زور

دولت بگیرد البته بکنی است کار کرده آنها برادران

بودی صورت بفرماید را پیرا خواهد کرد خاوردن با جمیع

بهمی مع برادران باجهت بام و در حق و زور را از دست برادر

بشهر را کرده باند بگفته سال و ضعیفان عزیزان است البته

حسی استیالی خواهد نمود به عتبار است شکر اگر





شماره .....

وزارت کشور

شهریاتی کل کشور

شهریاتی رضایه

مطابقت و یکدسته مرتب در روزنندگان رضایه و پرونده شماره

صفر هفتاد و نه از ساعت ۱۹:۳۰ مورخه ۲۷/۱۲/۱۸

کارهای پرونده و نامدار نظامی در شهر رضایه

آبجودان و نامدار نظامی بیشتر ماده ۵۱ حدت

نظامی بزرگش بعضی در دفتر تهران

۲۰ راجع ۲۷/۱۲/۱۸



وزارت معاش

رأی هیئت مدیره

در خصوص...  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱

در خصوص...  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱

در خصوص...  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱

در خصوص...  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۱

شماره ۱۳ صفحه ۲۱۴ صدور حکم مجازات اشد (اعدام) از طرف دادگاه تجدید

نظر لشکر ۲ تبریز



وزارت معشور  
شهر بانی کل کشور  
شهر بانی رضایه

دو نوشت از روز نوشت تاریخ ۹ دی و در سیم شماره ۴۴۸

به استندادن شهر بانی قمین

عطف به ۴۴۸۴ و صفر قمر بانیان در ادگاه که در نظر  
شکریه به اعدام محکم دادستان آرتش برای از فاج  
وی از روی صادره تقاضا رسیدگی فرجامی نموده بنای  
و بر مبنای امر فعلی در دیوانعالی کشور است نتیجه  
رای هیات معشور معضرم و اصول ابداع خواهد بود  
ریش شکر شکریه استر اینی  
روز نوشت مطابقت به استندادن  
روز نوشت با اصل روز نوشت مطابقت است



اداره تراستاسی رت  
 دفتر د  
 شماره ۲۳۵۳

۱۳۰۵

وزارت جنت

غیرشاهی صفر قهرمانیان ~~وزارت جنت~~ حسین

X

در پاره ۱

بازگشت به دادخواست مورخه ۳۵/۳/۲۸

پرونده اشخاصی شمارا بنده و شخصی مخومه گردیده و نسبت به اشخاصی اعاده دادرسی

اشخاصی مشهور نیستند  
۵/۱۹۱

و شهید قهرمانان استانی ارتش - سرانجام اشخاص

۵  
۱۰۶۵۱۲۶

۲۳۰  
 روزنامه آزادگان

سند شماره ۱۵ صفحه ۲۳۰. برای جلوگیری از افشاء جنایتکاری سلطنت طلبان پرونده  
 قربانیان قتل عام محتومه اعلاء میگردد. ۳۵ / ۵ / ۲۲

موضوع - ۷۰۳۶۶۶۶ - ۷۰۳۶۶۶۶

شماره - ۱۰۵۱

موضوع - ۱۰۵۱ - ۱۰۵۱



وزارت کشور

شهربانی کل کشور

شماره

اداره - دایره - شعبه

گزارش

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

موضوع: تعمیرات در راه - ۳۷۴ - ۱ - ۴۴۹ - ۱۲۵  
بهره‌بردار: سازمان زندانیان

شماره ۱۶ صفحه ۲۴۶ - سانسور و کنترل افکار وسیله ای برای تقویم استبداد و  
مشروعیت قلدری و چپاول

schule von Landknechten, die Handelsschulen der Stadt Caschid, Bahonar und Serf von dieser Maßnahme betroffen. Man will so verhindern, dass sich Protest erhebt. Zermieren kann.

#### ODYSI KLACHT MILITARJUNTA AN

ODYSI nahm teil an den "Karlsruher Verhandlungen" gegen die Verbrechen der Militärjunta in Chile" zusammen mit zahlreichen anderen antifaschistischen und demokratischen Organisationen. Auf dem Irational wurde die chilenische Junta wegen ihrer brutalen Unterdrückung des chilenischen Volkes angeklagt und verurteilt.

"Wir fühlen uns solidarisch mit dem chilenischen Volk, da auch das iranische Volk unter brutaler Unterdrückung zu leiden hat", sagte der ODYSI-Vertreter und wir werden alles in unseren Kräften stehende tun, um dem chilenischen Volk in seiner Freiheitskampf zu helfen."

#### INTERNATIONALE SOLIDARITÄT

Im Thema "Menschenrechte in Iran" hatte Ende Oktober die belgische Friedensbewegung nach Brüssel eingeladen. Neben Vertretern aus ODYSI waren vor allem die beiden belgischen Anwälte an Pariser Appellationsgericht J.V. Braunschweiler und N. Alkain gekommen. Die Veranstaltung wurde durch ihre Solidarität mit der unterdrückten iranischen Volk...

#### AUTOR WIRD GERÄT

In Iran werden auch weiterhin Intellektuelle verhaftet und unter Druck gesetzt. Der bekannte Schriftsteller und Übersetzer Behazin hat vor einiger Zeit ein neues Buch "Zu Gast bei diesen Herren" veröffentlicht. Der Band, in dem Behazin seine Bewegung mit politischen Gefangenen während der eigenen Inhaftierung berichtet, ist im Pahl-Augenstein Verlag auf persisch erschienen. Obwohl in Iran auf der Liste der verbotenen Schriften, fand es trotzdem im Land Verbreitung. Die KATAK-Besucher warnten den Schriftsteller nun, schliesslich könne er ja bei einem "Autounfall" ums Leben kommen oder einem "Herzinfarkt" erliegen.



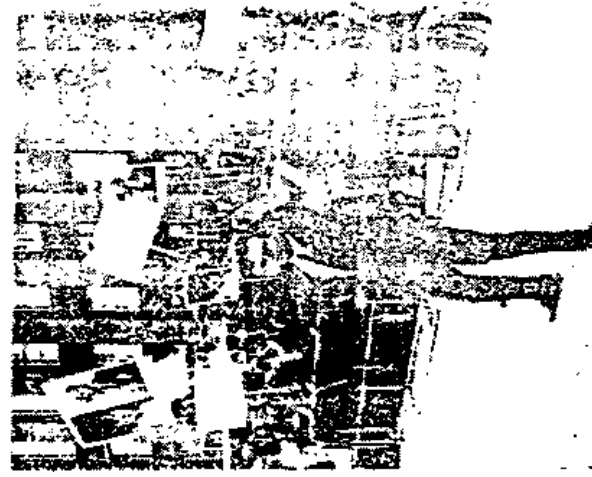
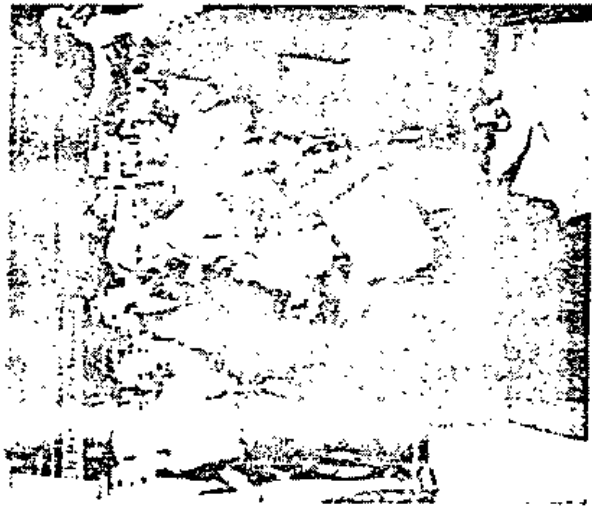
#### APPEL AN AMNESTY INTERNATIONAL

In einem Appell hat ODYSI amnesty international aufgefordert, das Jahr 1977 zum "Jahr der politischen Gefangenen des Iran" zu machen. Im Mittelpunkt soll dabei seit mehr als 30 Jahren eingekerkerte Safer Ghahremani stehen. Ghahremani ist Mitglied der TUDEN-Partei und daher eine besondere Zielscheibe der faschistischen Diktatur. In dem Appell heisst es: "Wir rufen deshalb amnesty international auf, mit uns gegen diese Terror- und Willkürmaßnahmen zu protestieren und die Helfer des Schah-Regimes an der Fortsetzung ihres blutigen Handwerks zu hindern".



Safer Ghahremani seit 10 Jahren in Kerker

سند شماره ۱۷ صفحه ۲۵۲. تهیه پرتو خیالی از چهره صفر خان. سندی از بیگانگی نظام سلطنتی محمد رضا نسبت به دموکراسی و آزادی.



محل تاسارو ۱۸ ص ۲۵۲

Die Fahndungsbüro von preak  
sitten Gebäudemerkmal werden in  
SVC-Duressen verpöndlicher und in  
Gebäudealdispanat/ die die Übere-  
der Demonstrationen nicht anquay.

Ich wenn freilich. Als der Schul  
des Rohms Südbeweg belassen  
Wille, Jagen der / schlagender harter  
und schlagender und Schlägenen ab  
(mit. Bisherigen großen Härten)  
Verhalten gegen die schlagenden

Trampen des Schilbes angebernt,  
Sierparaphras und verhalten ist das  
Schlagzeuger

در عکس فوق اروايشان سلطنت طلب در شهر ماهمبورگ ( دوم ژوئن ۱۹۳۷ ) به رهبری پرویز طوالتساری مسافران امور فرهنگی وزارت  
امور خارجه با پنجه بروس، باترم و دهنگک جهوی کتیب، وزیر شاهنشاهی و ماهیت سرمایه داری بزرگ کرده ی آنان خبری را به  
نمایش گذاشته اند. در این تهاجم و مضطربانه پنهان زندق دانشجوی آزاد به همراه آلمانی بدست پلوس آنان لغو اول بقتل رسید.

















۲۴ / ۰۹ / ۲۰۲۱ / ۲۸۱ / ۲  
سرکار افسر نگهبان خارج

مستور فرمائید اندرزگاہ شماره ~~۳۱~~ زندانیان  
مشروحہ زیر را جهت اعزام بہ ~~اجمع قضائی~~  
بر اختیار شعبہ اعزام قرار دهند. (انتقال)

منتر ~~...~~

~~...~~

مامور اعزام ~~...~~

سرکار افسر نگهبان اندرزگاہ شماره ~~...~~  
زندانیان فوق را تحویل نمائید.

تعداد ~~...~~ نفر تحویل گردید.

۲۵۵۵  
افسر نگهبان خارج

~~...~~

~~...~~

صید انشاء ~~...~~  
مدیر ~~...~~



مستند  
شماره  
تاریخ

۹۲۴۱

۲۴۲۷۲  
۱۳۰۸-۹-۵

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

۲۴۲۷/۵/۳۱  
کتابخانه ملی افغانستان

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

کتابخانه ملی افغانستان  
کتابخانه ملی افغانستان

۱۰

۲۰۰۴-۲

سند شماره ۲۷ صفحه ۲۹۸. بازگشت صفرخان از زندان اوین به زندان قصر

استادان محترم



# آرمان

شماره ۲۸  
سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

مهرماه ۱۳۵۱

سال پنجم، شماره ۲۸

برای سفارش

چند شعر

تازه

از

احمد

شاملو

که  
برای اولین بار

منتشر میشود



Freedom for political  
prisoner Safar Gahremani  
who has been detained for  
the last thirty years!

۳۰ سال پایداری

## دعای فرهرمانی

در زندان شاه

شهریاتی کل کشور  
اداره کل زندانها

۹۲۴۸  
۲

شماره پرونده  
۹۲۴۸

از تکبانی خارج	آزاد شده	۵۷
به تکبانی داخل	تاریخ	۱۳۰۷/۱۲/۱۲
زندانی بنام	نام خانوادگی	محمد علی
فرزند	بازداشتی شماره	۱۲۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰
شعبه	راجهت آزادی تکبانی خارج	
تصویب شده		

موضوع آزادی سید محمد علی فرزند محمد علی  
 محمد علی فرزند محمد علی  
 ۱۳۰۷/۱۲/۱۲  
 محمد علی فرزند محمد علی  
 محمد علی فرزند محمد علی

سند شماره ۲۹ صفحه ۳۶۸. صفرخان بعد از ۳۲ سال مقاربت بر نظام پلید شاهنشاهی  
چیره میگردد

محمد علی

تبریزی

مغزیم فرجه  
۹۷



درست آتای گلجامع تبریز و کنگره درزی

برادر عزیزم آتای مراد علی خان تبریز

۸۸۹

ادبیر سلسله: تهران در کنگره سلسله  
عبدالحمد علی خان

۲۱-۱۰۰



شماره ۲۴۷

اداره تلگرافی دولت علیه ایران

نمبره جایی سابقه ۴۴۱ تاریخ ۹/۱۱/۱۳۱۵  
 نمبره دستی ماهیانه ۱  
 از معاونت  
 گوینده معاونت  
 کلمه ۱۷۴  
 قیمت دینار ۸۷۷۷ ریال  
 قیمت دینار ریال

شماره ۲۴۷

۱۳

اداره تلگرافی دولت علیه ایران

نمبره جایی سابقه ۴۳۰ تاریخ ۹/۱۱/۱۳۱۵  
 نمبره دستی ماهیانه ۱  
 از معاونت  
 گوینده معاونت  
 کلمه ۱۸۹  
 قیمت جواب ریال  
 اجرت پست یا فاضدی ریال  
 قیمت کپی ریال  
 قیمت دینار ۹۴۷۷ ریال  
 جمع کل دریافتی  
 محل امضاء و تصدیق تحویل دار ۶۵۰  
 ۹۴۱۲۵

شماره ۲۲ صفحه ۲۳۲. کسروی تیریزی: در دوره دموکراسی هم هستند. اگر ریشه شانرا نکنیم همیشه خواهند بود.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

## خاطرات ۱-

ISBN: 964-6194-98-2

شابک ۹۶۴-۶۱۹۴-۹۸-۲



صفر قهرمانیان در گفتگو با علی اشرف درویشیان، ۱۳۷۴

۲۲۰۰ تومان